ذکر الاخیار عطاء اللہ للعباد

بہ تلطفات ایزدی بے ہمال این نسخۂ بے مثال الموسوم بہ

ظفرنامۂ رنجیت سنگھ

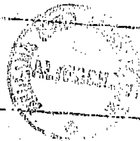
المعروف بہ

رنجیت نامہ

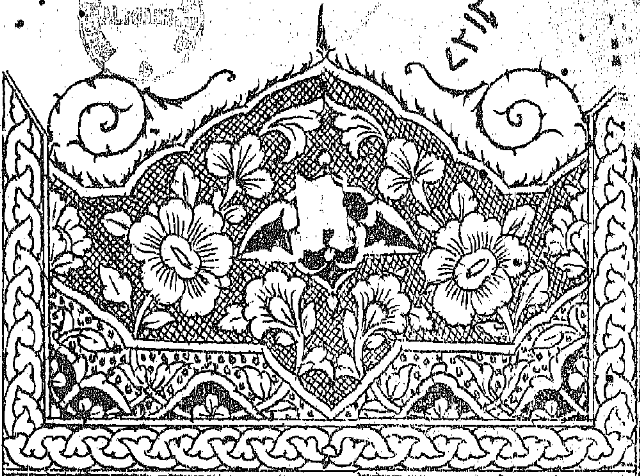
مصنفہ فاضل اہل کمال جناب رائی بہادر کنہیا لال صاحب المتخلص بہ ہندی

در مطبع مصطفائی واقع لاہور مطبوع گردید

فهرست مضامین مندرجه کتاب ظفرنامه رنجیت سنگه [illegible]







بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا ظهور خدائی تست — بهر کار مشکلکشائی ز تست
ز نام تو روشن نگین جهان — ز نقش تو منقوش نقش زمان
ز بود تو موجود شد بود بود — عیان از وجودت وجود وجود
ز فیض تو یک قطره بحر پر آب — ز علم تو یک نکته ام الکتاب
تو از قطرهٔ آب گوهر کنی — تو از ذرهٔ خاک اختر کنی
تو دولت بدریوزه گر میدهی — بفرق گدا تاج زر می نهی
زمین زیر فرمان تو سرنگون — بلند آسمان پیش حکمت زبون
توئی رافع رفعت آسمان — توئی واسع وسعت دو جهان
توئی عالم علم عین الیقین — توئی واقف راز دنیا و دین
توئی ابتدائی همه ابتدا — توئی انتهائی سر انتها

ز وحدت بکثرت عیان آمدی
بہ شکل جہان در جہان آمدی

نمائی رخ از چہرۂ آفتاب
دہی جلوہ از جلوۂ ماہتاب

گہے جلوہ گر در گہر میشوی
گہے روشن اندر قمر میشوی

نمائی گہ از روی گل روی خویش
گہ از بوی غنچہ دہی بوی خویش

نمائی گہ از رنگ گلزار رنگ
گہ از سبزہ و گاہ از کان سنگ

گہ از برق رخشندہ رخشان شوی
گہ از ابر نیسان درافشان شوی

بہ بت خانہ ہا خانہ داری کنی
بہ مسجد عبادت گذاری کنی

بہ بستان شوی خندہ زن شکل گل
چو بلبل کنی در چمن شور و غل

بحکم تو محکوم بحر است و بر
بہ فرمان تو جملہ خشک است و تر

گہے مردہ را تازہ جان میدہی
بہ گمنام نام و نشان میدہی

گہے شکل گل میدہی خار را
گہے میکنی خار گلزار را

نمائی گہے جلوۂ خود بہ باغ
گہے روشنی میدہی در چراغ

ز زخم جگر گاہ خندان شوی
گہ از چشم خونبار گریان شوی

شوی گاہ در نور وحدت نہان
بہ کثرت کنی گاہ خود را عیان

گہے قمری و گاہ بلبل شوی
گہے سرو بستان گہی گل شوی

عیانی تو در آسمان و زمین
نہانی تو اندر مکان و مکین

تو لاثانی اندر جہان آمدی
بہر دو جہان بیمثال آمدی

بظاهر توئی ظاهر اندر ظهور　　بباطن توئی حاضر اندر حضور
زبان را تو در ذکر گویا کنی　　خرد را تو در فکر پویا کنی
کنی با محبت صفا سینه را　　کنی صاف از زنگ آئینه را
نمائی به گمراه راه بهی　　دهی بندگان را کلاهِ مهی
بملک شهان بادشاهی کنی　　باقلیم دوران خدائی کنی
همه سروران زمان و زمین　　نهاده بخاکِ نیازت جبین
توانا کنی خاک ناپاک را　　رسانی به اوج فلک خاک را
ز فضلت شود با خبر بیخبر　　ز لطفت شود خاک ناکاره زر
توئی روح در جسم هر اهل جان　　توانِ تنِ هر تن ناتوان
توئی در رگ و پوست مانند خون　　منزهی ز نقصان چون و چگون
تو بیچونی و چون ز تست آشکار　　تو خلاقی و خلق بیش از شمار
چو با روئی روشن شوی جلوه گر　　کنی دیدهٔ عقل را بی بصر
بخود هر کرا آشنا کردهٔ　　ز کون و مکانش جدا کردهٔ
محبت محبت ندارد بکس　　حریصت منزهی ز حرص و هوس
بجسمی که از خود دهی جان پاک　　کنی پاک ز آلودگیهای خاک
چو سرمست پیمانهٔ خود کنی　　خرد را تو دیوانهٔ خود کنی
توئی تاج بخش سر افگندگان　　تو شاهی خبر گیر ما بندگان

توئی خالق خلق روی زمین ... توئی مالک ملک چرخ برین

تو پیدا از کن کرده کائنات ... عیان کردی از ذات نور صفات

رخ لاله را تازه رنگی دهی ... لب غنچه را داغ تنگی دهی

تو بخشی چو با مور کمزور زور ... برآرو ز پیلان سرمست شور

چو خواهی تو ای قادر ذوالجلال ... شود کشته صد رستم از دست زال

کند سخت چون حکم قهرت کمان ... کند کار ناوک نی نیستان

بحکمت یکی پشه نیش دار ... ز نمرود سرکش برآرد دمار

چو از جوش قهر تو اندر جهان ... بروی زمین گشت طوفان عیان

سلامت ازان کشتی نوح ماند ... بروباب امید مفتوح ماند

گل آوردی از آتش پر شرار ... نمودی تو از خار رنگ بهار

همان خشک هیزم عصای کلیم ... بحکمت شده اژدهای عظیم

به یوسف چو کردی تو لطف مزید ... شهنشاه شد بنده زر خرید

چو موسی ز فضلت شده بهره یاب ... سلامت برون آمد از قعر آب

چو فرعون گمراه سینه سیاه ... به غفلت ز راه تو گم کرده راه

به آتش بردی و کردی هلاک ... بخواری سپردی ز آتش بخاک

مسیحا ز اکرام تو ای خدا ... ز فرش زمین یافت بر عرش جا

تو از دشمنان میکشی انتقام ... تو با دوستان میکنی لطف عام

به او تار شیرای خداوند پاک
توکردی هرن کتب را سینه چاک

چو در صورت رام کردی ظهور
بریدی سر راون پر غرور

به شکل کهنیا تو ای ذوالجلال
شدی در جهان صاحب ملک و مال

بیک دم سر کنس اهل ستم
ز دوشش بریدی بتیغ دو دم

چو بیرون هست وصفت ز حد قیاس
کند چون رقم هندی خاک را

همان به که از راه عجز و نیاز
کند دست خواهش بپیشت دراز

بدین عجز شرحش عیان چون کند
بدین بی زبانی بیان چون کند

مناجات بجناب خداوند جهان آفرین باظهار عجز و نیاز از جانب مصنف

الهی خداوند عالم توئی
بهر حال واقف ز عالم توئی

مرا آفریدی تو از مشت خاک
بحکم تو بخشیده جان پاک

بتاج شرف کرده سربلند
بعلم و ادب ساختی بهره مند

بفرقم نهادی ز عزت کلاه
رساندی به اوج شرف مثل ماه

توکردی بسجده مرا سرفراز
تو سودی جبینم بخاک نیاز

سرم را بطاعت نگون ساختی
الف را بتعظیم نون ساختی

نهادی تو بر جانم از عشق داغ
کزان داغ شد سینه روشن چراغ

تو دادی مرا دیده دوربین
توکردی عطا نور عین الیقین

[illegible]

تو از رحم بر من نظر کرده ‌ ‌ ‌ که چشم من از اشک تر کرده
چو پیش نظر خود شدی جلوه گر ‌ ‌ ‌ شدم از دید تو دیده ام بهره ور
چو برداشتی از رخ خود نقاب ‌ ‌ ‌ بهر سو نظر آمدی بی حجاب
من اندر مکان هر کجا دیده ام ‌ ‌ ‌ مکین اندر آنجا ترا دیده ام
بهوش و خرد کرده باز گوش ‌ ‌ ‌ کزان گوش گر دیده ام حق نیوش
بگوشم تو گفتی ز توحید راز ‌ ‌ ‌ کزان نکته گوش دلم گشت باز
بکامم تو گویا زبان کرده ‌ ‌ ‌ بذکر خودم خوش بیان کرده
به ذوق سخن ذایقم ساختی ‌ ‌ ‌ بشوق بیان شایقم ساختی
تو کردی مرا از سخن در جهان ‌ ‌ ‌ زبان دان زبان فهم و اهل زبان
تو پیوند من با سخن بسته ‌ ‌ ‌ به شوقش رگ جان من بسته
تو کردی عیان از سخن نام من ‌ ‌ ‌ تو آوردی این مرغ در دام من
گشادی لبم را بوقت دعا ‌ ‌ ‌ به عجز و نیاز و بحمد و ثنا
تو کردی عطا علم و فضل و هنر ‌ ‌ ‌ خبر دادی از خود بدین بیخبر
براه هدایت شدی رهنما ‌ ‌ ‌ رساندی به منزلگه مدعا
تو دادی به لطف خود ای کردگار ‌ ‌ ‌ بدستم سر خامه زرنگار
ز فیض تو اهل قلم گشته ام ‌ ‌ ‌ دبیر عطارد رقم گشته ام
عطا کردی از راه فضل و کمال ‌ ‌ ‌ بدین بینوا دولت و گنج و مال

تو دادی بمن مدعای دلم | تو آباد کردی سرای دلم
تو خم کرده گردنم در سجود | ز سودای عجزم رساندی بسود
ز عرفان تو سینه ام روشن است | ز نور تو آئینه ام روشن است
تو در خانهٔ دل مکان کردهٔ | بدین پرده خود را نهان کردهٔ
تو در جسم هر جسم جان آمدی | بدل صبر و در تن توان آمدی
تو بردی ز دستم بیک عشوه دل | زدی آتش شوق در آب و گل
چو من گرسنه بودم و سینه ریش | شکم پر تو کردی ز روزی خویش
مرا عاشق روی خود کردهٔ | ز رنج خاطرم سوی خود کردهٔ
ز هر ذره رخشان شدی مثل خور | ز هر قطره روشن شدی مثل دُر
بدنیا توئی محرم راز من | خبرگیر و همراز و دمساز من
توئی واحد ای واحد بیمثال | توئی واقف ای واقف جمله حال
توئی قادر ای صاحب اقتدار | توئی مالک عزت و افتخار
توئی خالق ای خالق دو جهان | توئی رازق ای رازق بندگان
توئی عالم علم علم الیقین | توئی شارح شرح دنیا و دین
توئی کاتب دفتر کائنات | توئی صانع صنع ذات و صفات
خدائی کریمی تو ای کردگار | منم بنده زار و امیدوار
توئی مالک ملک ارض و سما | منم سائل درگهت ای خدا

توئی والی کشور بحر و بر ‌‌ ‌ ‌ منم زار و محتاج و دریوزه گر
توئی حاکم شاه اهل وقار ‌ ‌ ‌ منم بنده حکم فرمان گذار
منم آنکه دارم ز هر چار سو ‌ ‌ ‌ توجه چو قبله نما سوی تو
چو در ذکر خیرت کنم تر زبان ‌ ‌ ‌ ندامت کنم دیده گوهرفشان
به شوق تو هر شب مرا تا سحر ‌ ‌ ‌ بود دیده بیدار مثل قمر
ز سوز غم و گرمی و اضطراب ‌ ‌ ‌ بسوزم همه روز چون آفتاب
ندارم درین هیچ جز تو کس ‌ ‌ ‌ نه حامی نه همدم نه فریادرس
چو خود بنده خویش خواندی مرا ‌ ‌ ‌ بقرب عبادت رساندی مرا
مران ناامید از در خویشتن ‌ ‌ ‌ گناهم ببخش ای خداوند من
ببخش آب بر خاک ناپاک را ‌ ‌ ‌ بفرحت رسان جان غمناک را
به زنجیر دشمن اسیرم مدار ‌ ‌ ‌ ز دوران خطر در ضمیرم مدار
ازین نفس شیطان خدایا پناه ‌ ‌ ‌ وزین دشمن جان خدایا پناه
تو گفتی که گر بنده پرگناه ‌ ‌ ‌ بیاید بدرگاه من عذرخواه
درآندم کنم توبه اش را قبول ‌ ‌ ‌ نخواهم که باشد حزین و ملول
به پیش تو من پرگناه آمدم ‌ ‌ ‌ ز جرم و خطا عذرخواه آمدم
کدورت ز آئینه ام دور کن ‌ ‌ ‌ بانوار دین سینه پرنور کن
چو سعدی منم پرگناه و خطا ‌ ‌ ‌ کریما ببخشای بر حال ما

[illegible]

تویی مالک و خالق ای کردگار — منم بنده است بندگی خاکسار
بجز ذات پاکت ندارم پناه — کرم کن خدایا بدین عذرخواه

در مدح مهاراجه رامچندر اوتار برگزیده حق

الا اشهب خامه خوشخرام — قدم تیزتر کن بتعریف رام
به اخلاص و صدق دل انکسار — بکن سجده بندگی بار بار
که اوتار ذات الهی است او — نشیننده تخت شاهی است او
خدا کرد در ذات پاکش ظهور — وزان نور شد جلوه گر عین نور
بشر دید اوتار حق رامچند — که ذاتش بلند است و نامش بلند
مطیعش زمان خاکبوسش زمین — غلامش جهان بنده چرخ برین
بارشاد او دور گردون دون — بفرمان او حکم چون و چگون
بنامش منور نگین جهان — بمهرش روان حکم دور زمان
ز نور رخش یافت خورشید نور — ز حسن جبینش قمر را ظهور
بداغ غلامیش مه داغدار — ز سوز غمش سینه خور فگار
بحکمش همه جن و انسان مطیع — فلک بنده حور و غلمان مطیع
بذکرش زبان آوران تر زبان — قلمها تحیر ز وصفش روان
جهان رام و اهل جهان رام او — زمین رام او آسمان رام او

[illegible] مذکور شد ۱۲

رخش مظهر نور ذات خدا / صفاتش ظهور صفات خدا
خدا روی بنمود از روی او / که بد عین خلق حسن خوی او
بجسمش خدائی جهان بود جان / مکین بود اهل مکان در مکان
جمالش سراپا جمال اله / کمالش سراپا کمال اله
ز بودش عیان بود بود خدا / وجودش سراپا وجود خدا
درین دهر چون کرد نورش ظهور / ز روی جهان تیرگی گشت دور
همه ظالمان ستمگار را / جفاکار دیوان خونخوار را
به قهر و غضب زیر شمشیر کرد / ز خاک تن شان بر آورد گرد
چنان داد او داد انصاف و داد / که خاک ستمگار بر باد داد
چو آن بی‌هنر راون بدگهر / ز فرمان پاکش بپیچید سر
گرفت از سرش افسر سروری / ربود از تنش خلعت مهتری
ز تختش گرفت و نشاندش بخاک / چو درماندگان با دل دردناک
به میدان بیک ناوک جان ستان / توان از تنش برد از جسم جان
به دست قوی گردنش را شکست / ببازوی مردی سرش در گسست
نشانش بهر روز نامش نبود / غرض ز جهان تلخکامش بود
بدشمن نه دولت نه حشمت گذاشت / به بدخواه عزت نه حرمت گذاشت
به بازوی پرزور پشتش شکست / نمودش بدست قوی زیر دست

له دیوان لعین عفریتان را که بر بنی آدم ظلم میکرد ۱۲ راون نام راجه لنکا بود که از دست مهاراجه رام چند

به یک حمله با پنجهٔ شیرگیر — فگندش ز پا شیر روباه پیر
بدان بی عدد لشکر واله دود — ظفر یافت بر جمله اهل حسد
عدو را نگون سر بشمشیر کرد — نه در قتل بدخواه تاخیر کرد
چو شد کشته آن راون تیره بخت — به بهبیکن عطا کرد دیهیم و تخت
جهان دولت و ملک اقلیم و گنج — به بهبیکن ببخشید بی دسترنج
سیتا چو شد همدم با مجند — به تکریم و عزت رهاندش ز بند
بالطاف و غمخواری و دلبری — نمودش ز رنج و مصیبت بری
چو آن تاجدار دیو ناکرده کار — قدم کرد در معرکه استوار
بیک ضربت تیر آن پهلوان — دو تا گشت پشتش بشکل کمان
ز پیچ شه تیره بخت رانگشت زود — برآورد زان نارسوزنده دود
کمان جهاد و به بازو و شور — بیک دم شکست آن خداوند زور
به انصاف آن شاه با عدل و داد — دل جمله اهل جهان گشت شاد
زمین گشت زو سبز باغ بهشت — زمان گشت روشن چراغ بهشت
ز دلهای اهل دلان بیش و کم — برون رفت اندیشهٔ رنج و غم
جهان شاد و اهل جهان شاد شد — زمین سبز شد کشور آباد شد
دگر بار شد تازه روی زمین — ز شادابی فیض ابر یقین
برآورد از بیخ بیخ ستم — ز گلزار جهان برد خار الم

چو کردی رقم حمد یاد و ثنا تمام | باندازهٔ خویش کردی کلام
دگر بار نوک قلم تیز کن | بوصف کهنیا شکر ریز کن

در مدح مهاراجه سری کشن اوتار برگزیدهٔ الهی

کهنیا شهنشاه ملک جهان | کهنیا خبرگیر دور زمان
کهنیا خداوند تاج و لوا | کهنیا خداوند روز جزا
کهنیا شه آسمان و زمین | کهنیا خداوند عرش برین
کهنیا خداوند جن و بشر | کهنیا شه کشور بحر و بر
کهنیا خداوند اهل جلال | کهنیا خداوند ملک کمال
کهنیا رحیم و کهنیا کریم | کهنیا خبیر و کهنیا علیم
بخلق خدا مهربان ذات اوست | خداوند کون و مکان ذات اوست
بحکمش همه گردش روزگار | به فرمان او دور لیل و نهار
نیامد چو او دیگری در جهان | خداوند جسم و خداوند جان
باقلیم دل شاه ذیجاه اوست | باوج نکو طالعی ماه اوست
چو اوتار حق بود آن ذات پاک | بری بود ز آلودگیهای خاک
ز حق داشت آن مظهر حق ظهور | ز خورشید شد روشن آن لمعهٔ نور
ز چشمش خدا دید سوی جهان | بواو دید احوال درماندگان

خدا کرد خود بهر پاکش کلام ‌‌ گر شد از ذاتش جهان شادکام

کهنیا چو آمد بملک وجود ‌‌ خدا صورت خود در انسان نمود

بروی حسینش عیان حسن حق ‌‌ بخوی جمیلش نهان حسن حق

بعشقش گرفتار آزادگان ‌‌ بدیدار او شاد افتادگان

رخ او منور به انوار حق ‌‌ دلش روشن از نور دیدار حق

درش باب امید اهل جهان ‌‌ گشاده بجود و سخا بهر آن

بدل طالبش اهل دنیا و دین ‌‌ بجان راغبش جمله اهل یقین

جهان عاشق حسن لاثانیش ‌‌ زبان مشتغل در ثنا خوانیش

مه و مهر حلقه بگوشش مدام ‌‌ نگون سر بحکمش فلک صبح و شام

وجودش که سرچشمه جود بود ‌‌ بمتهرا زمین آمد اندر وجود

بطفلیش شد دشمنش کنس شاه ‌‌ شد آماده بر کشتن بی گناه

بسی حیله ها جست و تدبیر کرد ‌‌ که تا جسم پاکش در آید بگرد

بکشتن موهن کهنیا پلید ‌‌ بر او شد ظفریاب چون نره شیر

بهر حمله کو بر کهنیا نمود ‌‌ کهنیا بر سودای او هیچ سود

چو ظلمش ز اندازه حد گذشت ‌‌ بقتلش کهنیا بدار آماده گشت

نمودش بشمشیر بران هلاک ‌‌ تنش کرد آلوده در خون و خاک

بخنجر سرش را نگونسار کرد ‌‌ ازان بار دوشش سبکبار کرد

دشمن او بود
موهن لفظ هندی است
بمعنی محبوب و نام او
کهنیا هم هست ۱۴

گرفتش ز تخت و بتخته نشاند — به قهر و غضب بر سرش تیغ راند
سخن بد اندیش شوریده سر — ز لب تشنهٔ تیغ خود کرد تر
هم از قهر دیوان خونخوار را — شریران بدخوی ستمکار را
بدست قوی و ببازوی زور — بخواری رسانید در قعر گور
چو خود خوبرو بود و اهل جمال — بخوبان دلش داشت میل کمال
بخوبان مه طلعت آن شکاه — بسر بردی ایام و شام و پگاه
بدلداری و دلبری هر زمان — ببردی دل از دلبران جهان
دل خلق خوش کرد از خوی خویش — دل اهل غم برد با روی خوش
بلطف و ترحم بجود و سخا — بعفو و باکرام و فضل و عطا
جهان گشت ممنون احسان او — زمان گشت محکوم فرمان او
سر سروران بر قدمگاه او — شهان جهان دیده بر راه او
بگوگل زمین بود سرگرم عیش — شهنشاه با دولت و ملک و عیش
چو باران بیارید از آسمان — بروی زمین گشت طوفان عیان
کهینا برانگشت برداشت کوه — نه گشت اندران کار سنگین ستوه
بزیرش امان داد مر خلق را — ز باران و طوفان و آب و هوا
ز جمنا برون اژدها را کشید — بفریاد اهل زمانه رسید
چو آمد جراسند نادان دلیر — بمیدان پیکار آن تند شیر

(حاشیه: کہ یعنی ... جراسند نام راجہ)

نمودش گرفت اندر رنج و تعب — بزور و بقوت بقهر و غضب
بنجره شهر مردی بهیم — به بیغرتی گشته شد آن لئیم
بگجرات آن شاه نیکو سرشت — بنا کرد شهری چو باغ بهشت
چه شهری بهشتی بروی زمین — چه شهری مبارک چو عرش برین
چه شهری تر و تازه باغ ارم — چه شهری فروزان چراغ ارم
چه شهری گلستان صدق و صفا — چه شهری دبستان علم و ذکا
چه شهری هوایش هوای بهشت — چه شهری صفایش صفای بهشت
چه شهری که آباد ز شهرها — چه شهری که جاری از نهرها
چه شهری که باشندگانش خلیق — بصورت رفیق و بسیرت شفیق
مقامیکه دروازه اش باب فیض — مقیمان او جمله ارباب فیض
مکانیکه دروی کهینا مکین — زمینی که زو پست چرخ برین
چه جائی که ملجای اهل لان — چه شهری که آرامگاه جهان
بنائی که باشندش اوتار حق — سرائیکه اهل سرا یار حق
چو زینگونه آباد شد آن مقام — بملک جهان دار گشت نام
زمانه ز آبادیش شاد گشت — دل خلق زاندیشه آزاد گشت
چو شد آن شهنشاه دور زمان — بجنگ آوری جامی پاندوان
روان شد به پیکار شیران چو شیر — درآمد بجنگ دلیران دلیر

ز خون عدو کرد هر چار سو | زمین را به رنگ شفق سرخ رو
ز جسم بد اندیش عدو جان گرفت | به قوت ز بدخواه میدان گرفت
سر اندازه بفگند با دست زور | ز مردی به مردان در افگند شور
برآورد از باغ عدو جوش او | بیکبارگی از سرش هوش او
چه مدح کنهیا نه گردد بیان | ز کلک توای هندی کم زبان
بپایش سر عجز نه خامه وار | کن از بندگی سجدهٔ انکسار

در نعت خاتم المرسلین رسول العالمین محمد مصطفی احمد مجتبی صلی الله علیه وسلم

چو کردم ثنای کنهیا رقم | ز لطفش به مقصود فایز شدم
به آیین مردان اهل سخن | برسم همه شاعران زمن
به نعت محمد کشادم زبان | ثناخوان شدم چون زبان آوران
محمد شهنشاه ملک کمال | محمد شه کشور جاه و مال
محمد رسول خداوندگار | بدنیا و دین صاحب اختیار
محمد گل باغ پیغمبری | سهی سرو بستان دین پروری
محمد بجسم جهان همچو جان | محمد سرور دل عارفان
محمد براه خدا رهنما | محمد به مردان حق پیشوا
محمد مددگار ارباب غم | محمد فرح بخش اهل الم

محمد شفاعت کن عاصیان   محمد هدایت کن گمرهان
محمد به علم لدنی علیم   بحکمت حکیم و بعظمت عظیم
محمد شهنشاه پیغمبران   محمد مددگار دین پروران
به پیغمبران سرور انبیا   بشاهان شهنشاه اهل لوا
ز بحر نبوت شده آشکار   چنین بی بها گوهر آبدار
فروزنده نور شریعت از وست   ظهور طریق طریقت از وست
بخلق خدا او بُدا مهربان   بدین خلق بر وی خدا مهربان
بدان صاحب عزت و منزلت   خدا داد گنجینهٔ معرفت
چو خور جلوه گر در جهان نور او   چو مهتاب روشن عیان نور او
مطیعش بدنیا مطیع خدا   شده رانده‌اش رانده کبریا
خدا ایش ثنا گفت و اعزاز کرد   بر ویش در فیض خود باز کرد
قبول دل اهل دین دین او   به آیین دین جمله آیین او
به اسلام شد ذات پاکش امام   بقرآن خدا کرد با وی کلام
چو کردش خدا در جهان سرفراز   بمفتاح او شد در فتح باز
عرب را گرفت و عجم را گرفت   بسیف از دلیران علم را گرفت
گرفت از سران جهان سروری   ربود از شهان پایه برتری
ز اهل ولایت ولایت گرفت   ز حکام عالم حکومت گرفت

چو در بدر شد جلوه گر چون هلال ٭ کمال عدو یافت از وی زوال
چو بو جهل روباه بی نام و ننگ ٭ بجان شیر میدان دین کرد جنگ
محمد چو مردان بمیدان رسید ٭ سر دشمنان در شکنجه کشید
بحکمش همه حاکمان جهان ٭ بخدمت نگون سر سران جهان
بدل اهل دل شایق شوق او ٭ بجان اهل جان فایق ذوق او
رسول خدا خاتم المرسلین ٭ شهنشاه بی تخت و تاج و نگین
بدنیا و دین آن سه دلق پوش ٭ خریدار دین بود و دنیا فروش
ز معراج او آسمان پایه ٭ ز انوار او مهر و مه سایه
به پیش زمینش فلک سرنگون ٭ به محراب خدمت ملک سرنگون
زمین بوس او زهرهٔ خاکیان ٭ ثناگوی او خیل افلاکیان
بعشقش گرفتار میر و فقیر ٭ بدام محبت زمانه اسیر
بخلقش خدا جمله خلق خدا ٭ به مهرش صفا قلب اهل صفا
بحسن جمیلش جهان شیفته ٭ به لطف کریمش زمان شیفته
بذکرش زبان زبان آوران ٭ همیشه گهر ریز و شکر فشان
ز سایه بری قد دلجوی او ٭ چو خور جلوه گر پرتو روی او
دو دستش بوقت سخا زر فشان ٭ بوقت دعا دیده گوهر فشان
بدستش خدا گنج عرفان سپرد ٭ بحکمش همه ملک دوران سپرد

له نام مقامی قریب مدینه که در آنجا [illegible] علیه السلام با کفار جنگ کرده فتح یافته بود ۱۲

دل دشمنان نرم از نرمیش | دل دوستان گرم از گرمیش
خداداد با عزت و آبرو | بباغ دلش همچو گل رنگ و بو
نبی را خدا از خودی پاک کرد | شهنشاه اقلیم لولاک کرد
بقرب خودش اهل معراج ساخت | بآل جهان صاحب تاج ساخت
محمد بفضل خداوند پاک | چو بر اوج گردون شد از روی خاک
بعرش برین کرد سیر از زمین | مکین گشت در قرب عین الیقین
شد از رعب آن شاه کون و مکان | تزلزل در ایوان کسری عیان
چو آمد بهر آن شه نیکذات | برون رفت کبر و منی از منات
ز اعزاز آن نور چشم خلیل | به بیعزتی گشت عزی ذلیل
چو شد دین حق ثابت از مصطفی | به الای نفی لات شد مبتلا
به مهر نبوت نگین زمین | گرفت از جهان خاتم المرسلین
بعدل از ستمگر گرفت انتقام | جهان را بانصاف داد انتظام
بنام آوران یافت نام بلند | بنام آوری پایه ارجمند
شفیع الامم خیر خواه جهان | خبرگیر حال کهان و مهان
مطیعش جهان از زمین تا فلک | غلامش زمان از سما تا سمک
زمین مثل گو زیر چوگان او | فلک چون غلامان بفرمان او
بود ذکر او قوت جسم و جان | غذایش توان تن ناتوان

بتعریف آن سرو باغ کمال / شود خامه سبز مثل نهال
باوصاف او کاغذ مدح خوان / چو انجم زر افشان بروی جهان
چو وصاف آن عبده حمید / خدا گشت خود در کلام مجید
کجا طاقت هندی کم زبان / که از وصف او شمه سازد بیان

در مدح گورو نانک صاحب که بانئ مذهب سکهی از وست

چو از نعت پیغمبر دو جهان / شدم بر سر خلق گوهر فشان
شدم مائل مدح آن حق پرست / که نامش بنام آوران نانک است
چو آغاز این داستان هم از وست / ز روحش مدد خواستن نیکوست
بنودش خدا در جهان تا مدار / باهل جهان داد عز و وقار
غنی بود ز اهل جهان آن فقیر / محبت چو جان در تنش جای گیر
نه باکس جز عشق بغیر از خدا / نبودی ز خلق خدا هم جدا
مکین را همی جست از هر مکان / ز هر جسم کردی طلب نفخ جان
ز هر ذره نور خدا یافتی / ز هر قطره بحر صفا یافتی
ز هر راه راه محبت گرفت / بهر کس طریق مروت گرفت
گورو نانک آن مرد وحدت پرست / که دل در خداوند عالم ببست
به توحید بود آشنا آن وحید / همی ماند فارغ ز گفت و شنید

ز کثرت بوحدت دلش شد بود — تنش را بتوحید پیوند بود
بتوحید شد مقتدای جهان — بتفرید محبوب دور زمان
به صفا ز کبر و منی سینه اش — بنور خدا صاف آئینه اش
بجز دوستی هیچ کاری نداشت — ز کینه بسینه غباری نداشت
محبت بهر نیک و بد داشتی — دل خود بری از حسد داشتی
صفا از کدورت دل روشنش — مبری ز خار الم گلشنش
جهان را هدایت بتوحید کرد — اشارت به تجرید و تفرید کرد
دوئی دور کرد از دل بندگان — بهر اهل حق داد از حق نشان
بهر کار مشکل گشائی نمود — براه خدا رهنمائی نمود
مسلمان بتعریف او تر زبان — ثناگوی خلقش همه هندوان
تعصب نه اندر دل پاک او — غبار خصومت نه در خاک او
عبادت ز هر کار مالوف داشت — دل خود بدین صفت موصوف داشت
همیشه سر خود به عبادت نگون — به لب ذکر خلاق چون و چگون
به فرمان پاکش جهان رام بود — بحکمش همه کفر و اسلام بود
زمین را چو خورشید پیمود راه — بهر چار سو گشت مانند ماه
بگه دید اندر بیابان و کوه — ز سختی درین کار نامد ستوه
بهر جا که مرد خدا دوست دید — بپای طلب در مقامش رسید

ببالای تن خرقهٔ فقر دوخت — متاع غرور و تکبر فروخت
نمود از نظر کیمیا خاک را — به آب کرم شست ناپاک را
هر آنکس که بر آستانش رسید — از آن رهروی بار دیگر ندید
بهر ذره کو مهربانی نمود — چو خور جلوه اش در جهان فزود
بهر قطره کز فیض خود داد بهر — نمودش روان در جهان همچو بحر
بهر سر زمینی که او برد رخت — در آن جایگهان کرد اقبال و بخت
هر آنکس که بر پای او سر نهاد — خدایش بسر افسر زر نهاد
هر آن خاکساری که از انکسار — بدربار در بار او یافت بار
بدنیا شد از خاکساری بری — بعقبی میسر شدش برتری
همه سروران عقیدت شعار — بپابوسیش یافتند افتخار
دلیران ملک و شهان زمین — نهادند بر آستانش جبین
مقام دلش مظهر معرفت — زبانش کلید در معرفت
بحق خاطرش سخت پیوند داشت — ز غیر خدا چشم خود بند داشت
ز عرفان بدستش خدا داد گنج — ازین علم بی انتها داد گنج
خمش هند یابد ازین نام مرز — زبان را مکن آشنای سخن

که تعریف مردان راه خدا
شود کی ز کلک و زبانت ادا

در مدح سلطان المعظم شہنشاہ مکرم حضرت گردون شوکت ثریا جاہ خورشید پایگاہ جنابہ ملکہ معظمہ کوئین وکٹوریا ملکہ ہند و انگلینڈ دام سلطنتہا

زہے بادشاہ جہان نیک بخت — زہے مالک تاج و والی تخت
زہے شاہ ذیجاہ عالم پناہ — زہے صاحب دولت و مال و جاہ
زہے شاہ اہل کرم اہل جود — زہے باعث سود بہر اہل بود
زہے شاہ اقلیم دور زمان — زہے خسرو جمشید شاہنشہان
زہے شاہ ذی رتبہ والا ہمم — زہے معدن خیر و کان کرم
زہے مالک ملک ہندوستان — زہے صاحب نام و اہل نشان
زہے صاحب علم و فضل و کمال — زہے مخزن جاہ و مال و منال
زہے اہل شمشیر و تاج و لوا — زہے اہل اکرام و لطف و عطا
زہے افسر افسران جہان — زہے تاج بخش سران جہان
بعالم ہمہ بندگان بندہ اش — سلیمان ملک جہان بندہ اش
رمد دشمن از دہشت تیر او — عدو جان سپارد بشمشیر او
چو خور نور حکمش بعالم عیان — روان فیض جودش چو بحر روان
محیط جہان سایہ اش بر دوار — چو حکم فلک حکم او برقرار
سر تاجداران اہل عطا — شہنشاہ ذیجاہ وکٹوریا

زن نیک سیرت بصورت چو زن ‌‌ بهمت چو مردان لشکر شکن

بسر پنجهٔ آن زن شیرگیر ‌‌ همه شیرمردان عالم اسیر

ز محکومیش قدر هندوستان ‌‌ ز مملوکیش فخر ملک جهان

بدو در پدید این حشمت و عز و جاه ‌‌ که هست او جهان خسرو دین پناه

زمین روشن از پرتو روی او ‌‌ جهان رنگ گل یافت از بوی او

پی بندگی سروران جهان ‌‌ نهاده سر عجز بر آستان

ز لطفش پر از گوهر و گنج و مال ‌‌ صدف وار شد دست اهل سوال

ثناخوان لطفش همه خاکیان ‌‌ دعاگوی او جمله افلاکیان

به تسخیر احکامش بصدق و نیاز ‌‌ همه اهل دنیا و دین در نماز

غلامش زمانه زمین بنده اش ‌‌ فلک هر زمان کمترین بنده اش

ثناگوی وصفش زمانه تمام ‌‌ دعاگوی دولت همه خاص و عام

معلی چو عرش برین تخت او ‌‌ منور چو خور جلوهٔ بخت او

بملکی که خورشید جلوه گر است ‌‌ بهر جا که روشن مه انور است

خدا جلوهٔ نور حکمش رساند ‌‌ جهان را ز تاریکی غم رهاند

بخلق و بعدل و بانصاف و داد ‌‌ دل جمله خلق خدا کرد شاد

نکوئی چو نامش بعالم رساند ‌‌ نشان بدی در زمانه نماند

ز علم و ز فضلش جهان بهره یاب ‌‌ ز فیضش کهین و مهان بهره یاب

دل خلق یکدل بفرمان او / زبان ذاکر ذکر احسان او
ز گنجینه اش حصه یکسان / ز اموال او بهره عاجزان
عرب خیر خواهش عجم جان نثار / همه هند سرتا قدم جان نثار
شهنشاه ایران شه کج کلاه / چو سویش باخلاص دل جست راه
سفر سوی لندن ز ایران نمود / غبار ملال از دل خود زدود
سلاطین روم و شهنشاه روس / به اخلاص سینه وا زند کوس
شه ملک چین اهل تاج و نگین / شد از حسن الفتش خوشه چین
بفرمان پاکش سپاهان هند / مطیعان حکمش امیران سند
چو والی کشمیر با رای و هوش / شد از گرمی الفتش گرم جوش
بر او مهربان شد شه اهل جود / باهل جهان عز و شانش فزود
ز میران کابل امیر دلیر / که دارد نکونام همت ملک شمشیر
چو آمد به اخلاص شیری نکرد / ولش جز محبت دلیری نکرد
بجوش محبت چو شد گرم خیز / قدم کرد در راه اخلاص تیز
شهنشه بر او مهربان گشت زود / بنامش آوران پایگاهش فزود
چو از ذوق دل والی یا قند / بشیرینی الفتش گشت بند
شهنشاه از راه اخلاص داد / بر او ذایقه از محبت بداد
غرض جمله مخلوق با رای و هوش / بفرمان او هست حلقه بگوش

مراد امیر عبدالرحمن خان
یعنی والی کابل ۱۲

همه خلق عالم غنی و فقیر — نچه خورد و کلان و چه برنا و پیر
ز اهل جهان دل بدو بسته اند — ز زندان رنج و بلا رسته اند
خدایا چنین پادشاه عظیم — به تخت سلامت بود مستقیم
بود تا بر اوج فلک مهر و ماه — زمین باد در حکم این پادشاه
بود بر سرش تاج شاهنشهی — به بر خلعت فر فرماندهی
جهان باد محتاج او تاجدار — گدای در دولتش روزگار
بفرمان او دور دور زمان — به احکام او گردش آسمان
بزور و بقوت به فتح و ظفر — روان حکم او باد در بحر و بر
به تیغ او باد ملک زمین — به فرمان او دور چرخ برین
بکن شکر ای هندوی خاکسار — به الطاف آن شاه عالی وقار
که او بر سر تو احسان نمود — به اهل جهان عز و شانت فزود
به اعزاز و اکرام و نام و نشان — ترا نامور کرد شاه جهان
ترا داد آن سرور دادگر — ز گنجینه خویش انبار زر
ترا صاحب جاه و اموال کرد — به لطف و کرم اهل اجلال کرد
ز مهر چنین مهربان پادشاه — شدی روشن اندر جهان مثل ماه
ز لطف خود آن شاه بنده نواز — ترا کرد با بندگی سرفراز
چنان ابر رحمت گهربار شد — که خار غمت رشک گلزار شد

به تشریف و انعام و اکرام خویش — ترا داد عزت ز اندازه بیش
غبار غم از خاطرت دور کرد — به برایان ترا ای مشهور کرد
بدی ذره خورشید رخشان شدی — ز یک قطره دریای جوشان شدی
بهیئت بشکرانه این عطا — ادا سجده شکر کن هندیا

در اظهار باعث تصنیف کتاب

زهی آن زبان بخش دارای پاک — که گویا نمود آدمی را ز خاک
بحکمش بوقت تکلم زبان — شود گوهرافشان بنطق و بیان
ز عشقش بود بلبل جان فگار — بباغ جهان نغمه زن بار بار
بحکمش بباغ جهان قمریان — بهر سرو هستند فریاد خوان
بذوقش همه طوطیان چمن — شکر ریز هستند وقت سخن
زبان آوران جمله صبح و مسا — گشاده بذکرش زبان ثنا
بفرمان او خاک گوید سخن — برون آورد مرده سر از کفن
چو هر ذره گردد ضیا مهربان — کند روشنش همچو خور در جهان
بباردچو بر خاک ابر بهار — شود جلوه گر از زمین لاله زار
گهی قطره گردد بحکمش گهر — گهی رو نماید بشکل بشر
بحکمش ز یک شاخ آید برون — گهی خار و گه غنچه لاله گون

له ای خطاب بابای
سیموپیالال شیدی مصنف
شرمیدار داده

بجلمش جواهر برآید ز سنگ — گل سرخ از گلبن سبز رنگ
بحکمش زبانِ زبان آوران — به نظم و بنثر است گوهر فشان
به فرمان او هندی سینه ریش — چنین میکند عرض حال خویش
که از عهد اجداد و آبای من — بهندوستان است ماوای من
خدا کرد با عزت و فخر و شان — مکینم باقلیم هندوستان
من از ملک جای مکان هندیم — هویدا است نام و نشان هندیم
بشهر علیپر[1] مکان داشتم — دران سرزمین خانمان داشتم
چو ز آنجا عنانم زمانه کشید — بدین سو مرا آب و دانه کشید
درین شهر لاهور کردم قیام — که فرخنده شهر است دلکش مقام
به پنجاب نشو و نما یافتم — همه کام دل از خدا یافتم
زبانم نگه دار و اندر کلام — بنظم زبانِ دری انتظام
درین کار نازک چو بستم میان — گهر سنج گشتم بپارسی زبان
ز سعدی و جامی مدد خواستم — نظامی صفت دفتر آراستم
بفردوس فردوسی پاکباز — به تحسین هندی زبان کرد باز
مرا گرچه سرکار[2] عالی وقار — بخدمات خود داشت سرگرم کار
فراغت ازان کار کم داشتم — سر کار خود با قلم داشتم
چه لیل و نهار و چه صبح و چه شام — بدان کار بد شغل خاطر مدام

[1] نام قصبه ایست متعلقه ضلع لاهور وطن اصلی مولف کتاب ۱۲
[2] ای سرکار انگلیزیه بهادر ۱۲

مگر با وجود چنین اشتغال — دلم با سخن داشت میل کمال
چو فرصت ازان کار می یافتم — بسوی سخن روی می تافتم
بخلوت سخن بود دلدار من — به تنهایی و بیکسی یار من
ز نور سخن مشعل نور چراغ — دماغ مرا کرد چون باغ باغ
همه شب درین فکر میسوختم — ز شمع سخن چهره افروختم
همه روز می بود دستم بکار — همه شب بود شغل سخن استوار
درین فکر ز آغاز شب تا سحر — بدی دیده ام باز مثل قمر
چو شد اندر آغاز شوق سخن — دل و جان من محو ذوق سخن
گل گلشن طبع من تازه شد — ز گلزار هندی چمن تازه شد
چه گلزار گلزار بی خار دل — ازو تازه تر گشت گلزار دل
چه گلزار گلزار دنیا و دین — چه گلزار گلزار باغ یقین
چه گلزار گلزار صدق و صفا — چه گلزار گلزار حلم و حیا
چه گلزار گلزار تازه بهار — چه گلزار گلزار نادیده خار
چو شد سبز شاداب گلزار من — گل تازه بشگفت اندر چمن
جهان رنگ گل یافت از روی او — زمانه معطر شد از بوی او
همه خلق شد ز آب و تاب سخن — چو بلبل به گلزار من نغمه زن
ز گلهای آن گلستان عجیب — رسانم نصیبی بهر عندلیب

[illegible] ای کتاب
گلزار [illegible] تصنیف شده

دوباره چو از رهبری آله   بسوی سخن خاطرم جست راه
نوشتم به اخلاص صدق و نیاز   یکی بندگی نامهٔ دلنواز
چو آن نامه سر نامهٔ بندگی   رقم گشت با خامهٔ بندگی
بهر بنده دادم ز فیضش نصیب   چه شاه و گدا و امیر و غریب
وزان بندگی نامهٔ آبدار   چو شد فارغ این بندهٔ خاکسار
سه باره نوشتم بطرح عجیب   یکی نسخهٔ یادگار غریب
باذکار اوتار و پیغمبران   باحوال شاهان دین پروران
هم از حال ارباب فضل و هنر   بخوبی دران نسخه دادم خبر
وزان بعد با محنت و درد و رنج   باخلاق هندی شدم نکته سنج
دران نامه این هندئی کم زبان   بهندی زبان کرد مضمون بیان
رقم شد چو آن نسخهٔ دلپسند   ز خلق و ادب خلق شد بهره مند
نوشتم دگر نسخهٔ دلستان   بحمد خداوند دور زبان
بمضمون توحید و عجز و نیاز   رقم کردم آن نامهٔ دلنواز
مناجات شد نام نامی آن   بمضمون مطبوع اهل جهان
چو آوازه اش گرد عالم رسید   ز فیضش همه خلق شد مستفید
مناجات هندی بصدق و صفا   چو شد ورد مردان راه خدا
عیان گشت در طبع ذوق دگر   دلم گشت شایق به شوق دگر

بذکر مهاراجه خوش خصال — شهنشاه رنجیت فرخنده فال
نوشتم یکی نامهٔ دلپذیر — قبول دل جمله برنا و پیر
چه نامه که نامی است اندر جهان — گرامی است در چشم اهل زمان
چه نامه یکی نامهٔ زرنگار — که بر وی کند چرخ گوهر نثار
چه نامه یکی نامهٔ دلستان — چه نسخه یکی نسخهٔ خوش بیان
چه نامه یکی سرنوشت عجیب — بلفظ و بمعنی عجیب و غریب
چه خوش خط احوال رنجیت سنگه — عجب لوح اقبال رنجیت سنگه
چه تاریخ تاریخ نظم دری — سراپا مذاق سخن پروری
ز دریای فیض سخن سربسر — شد این نامهٔ نامی ام پر گهر
ز احوال شاهان همه پیش کم — درین نامه ز آغاز کردم رقم
بطرزی که در نظم این داستان — ندادم ز خود شیوهٔ راستان
من از راستی پا نه برداشتم — که این راه را راست پنداشتم
چو کردم در آرایش نظم کم — سخن راست تر آمد اندر رقم
دگر نظم را دادمی انتظام — طوالت بسی بود اندر کلام
چو مقصود خود شرح احوال بود — ز نقصان نظمم عیان گشت سود
درین نامه شد مختصر نظم من — نه چندانکه بیذوق گردد سخن
غرض من نوشتم بطرز عجیب — بطور دلاویز و طرح غریب

ظفرنامهٔ شاه رنجیت سنگه	گر راندی بمیدان پنجاب خنگ
چو بود او شهنشاه با عز و جاه	بدرگاه والاش بردم پناه
که تا دور دوران دور زمن	شود یاد با یاد او نام من
ز دنیا بوقتیکه رحلت کنم	سفر از جهان سوی جنت کنم
ز من باشد این نامه‌ام یادگار	نوشته درین دفتر روزگار
سن عیسوی هر سالش نکوست	که تاریخ رنجیت تاریخ اوست
بدا هر هجری شد از طبع خود	که این نامهٔ نامی از رنجیت شد
الهی تویی فیض بخش جهان	خبرگیر احوال درماندگان
بده وسعت گوهر افشانیم	عطا کن کمال زبان دانیم

در بیان حالات مهاراجه رنجیت سنگه که بطریق اختصار قوم قلم جادو رقم گردید

بدان منشی دفتر کائنات	بدان شارح شرح ذات و صفات
بدان جلوه بخش وجود عدم	بدان مظهر نور لوح و قلم
بدان قاسم قسمت بندگان	بدان کاتب حصه یکسان
بدان نامور نامدار جهان	که نامی است نامش بکام زبان
دهم شرح این نامهٔ خویش را	کنم زرفشان خامهٔ خویش را
ز احوال رنجیت عالی وقار	دهم شرح با شیوهٔ اختصار

ظفرنامهٔ رنجیت سنگ ۱۲
نام این کتاب است ۱۲

ز آغاز کشور کشای او — بانجام فرمان روای او
همه قصهٔ آن شه نامور — بر دو سه ورق میکنم مختصر
که بانی این خاندان عظیم — جهان سنگه بود ست مرد کریم
به مردان پیکار مرد دلیر — بمیدان دشمن چو درنده شیر
به بست و یک هشتصد یک هزار — چو اجل یاست شد آن نامدار
به پنجاب دستش درازی نمود — بهر چار سو ترکتازی نمود
ز میدان عالم چو او راند خنگ — جناب مهاراجه رنجیت سنگه
بجای پدر گشت مسند نشین — فرس راند در چار سوی زمین
چو بالا بر آمد جوان دلیر — سر انرا به شمشیر خود کرد زیر
به لاهور آورد روی ستیز — عنان کرد بر کین بدخواه تیز
گرفتش بیکروز از دشمنان — به فتح و ظفر کوس شادی زنان
در فتح چون بر رخش گشت باز — میان سران گشت گردن فراز
جهان شد مسخر بتسخیر او — ممالک سرنگون شد به شمشیر او
به گجرات شد همچو برنده تیغ — بیک دست گوهر بیکدست تیغ
ز سردار گجرات فوج کثیر — در آمد به میدان به شمشیر و تیر
گر شاه رنجیت شیر دلیر — عدو را بیک حمله آورد زیر
ازان جایگه در حصار سیال — در آمد شهنشاه اهل جلال

عدو را چو تاب اقامت نماند | امان خواست از جنگ دامن فشاند
چو شد سوی ملتان شه نامور | با انبوه افواج اهل ظفر
سپهدار ملتان شد از جنگ تنگ | نماندش دگر بار یارای جنگ
به بیچارگی جان شیرین سپرد | بمنزلگه عاقبت رخت برد
چو آن خطه آمد به تسخیر شاه | مضاعف شد از فتح توقیر شاه
فرستاد لشکر بسوی قصور | ز گرد الم شست روی قصور
دران خطه حکم شهنشاه شد | کلاه گوشه اش بر سر ماه شد
وزان پس به هنگیره آمد چو باد | سر نیزه بر فرق دشمن نهاد
چنان قلعه همتای چرخ برین | برابر شد از حمله اش با زمین
وزان بعد شد فوج شه سوی جهنگ | خروشان چو شان از رود گنگ
درانجا چو سکه بنامش زدند | سر سروران آمدش در کمند
بچنیوٹ شد کوس دولت نواخت | عدو را بزندان گرفتار ساخت
رخ آورد چون جمله قوم سیال | بنا ورد آن شاه اهل کمال
بجمعیت لشکر بی عدد | ز خود حمله دشمنان کرد رد
به امرت سر آمد چو شیر دلیر | نکرد از دلیری دران کار دیر
بیک حمله لشکر جنگیان | گرفتش ز فرمانده بهنگیان
وزان پس چو شد لشکرش حق شناس | چو خضر از ره بخت سوی بیاس

[illegible]

بجالندهر آمد چو شیر غرین | علم کرد شمشیر بر اهل کین
رخ آورد زانجا بهشیار پور | بهشیاری آن شاه اهل شعور
غرض آن شهنشاه نیکو اساس | گرفتی همه سرزمین تا بیاس
ز دشمن بشمشیر بران گرفت | جهان را چو خورشید رخشان گرفت
چو در کانگره جست رنجیت راه | دران کوه شد دشمنش مثل کاه
برون کرد نیپالیان را ز کوه | بیامد درین کار سنگین ستوه
بتسخیر آن قلعهٔ نامدار | شد آن شاه بر کام جان کامگار
خدا کرد در کوه جنگش بلند | بتزلزل بگردون گردان فگند
به منڈی و چنبه همه راجگان | همه نامداران عالی مکان
کمر چست بستند در بندگی | بعجز و نیاز و سرافگندگی
چو شد سوی جمون روان مثل باد | به فتح و ظفر کرد حاصل مراد
چو بدخواه شه حملهٔ شیر دید | چو روبه بغار هزیمت خزید
چو والی اٹک از عطای اله | بیامد بدرگاه شه عذرخواه
مهاراجه از وی خرید آن حصار | بدو داد دینار یکصد هزار
بدین زر ازو قلعه اٹک خرید | بخر مهرهٔ چند گوهر خرید
چو شد قلعهٔ اٹک ماوای او | ببرج فلک گردش جای او
بوالی کابل رسید این خبر | بسینه غم و غصه کردش اثر

ف قلعه اکبری قلعه اٹک
بنیاد کرده شاهنشاه اکبر بود
و نیز هست قلعه کلان ۱۲

ز دریای کابل تهد بیر جنگ — برون آمد آن شیر دل چون نهنگ
مگر آن شه صاحب تاج و تخت — گرفت آن چنان بر عدو کار سخت
که سر رشتهٔ کارش از کار شد — دوباره نه با آن به پیکار شد
وزان پس بکشمیر آورد رو — به قهر و غضب خسرو جنگجو
بران کشور سرد شد سینه گرم — به گرمی نمود آتش کینه گرم
همه ملک کشمیر پست و بلند — بزنجیر حکمش شده پای بند
به پنڈی جهلم همه سرزمین — مهاراجه آورد زیر نگین
چو اهل خوشاب از سر انکسار — بفرمانش گشتند فرمان گزار
شهنشه بچاک خوشاب آب داد — چو مهتابش از روشنی تاب داد
همه ملک بنون بزد در بزر — گرفت از کف دشمن کینه ور
چو در ٹانک بنهاد پای ثبات — بشد پای دشمن ز جای ثبات
مکلوار خوانش نمکسار شد — ز صدلش جهان چاشنی خوار شد
چو جا کرد در ڈیره‌ها لشکرش — ظفر گشت همچهره با پیکرش
چو آورد عزم پشاور به پیش — بغم سینهٔ دشمنان کرد ریش
همه قوم افغان بعزم جهاد — رخ خویش سوی پشاور نهاد
به آخر چو آن خسرو اهل هوش — بمیدان پیکار شد سخت کوش
عدو را دگر دست قدرت نبود — هزیمت ز پای ثباتش ربود

چو حکمش بملک هزاره رسید — بتعظیم اقبال پیشش دوید
چو از کوشش و انصرام تمام — به پنجاب شد انتظام تمام
طلب کرد آنشاه با تخت و تاج — ز پٹیاله و جیند و نابهه خراج
رئیسان آن مملکت سر بسر — بپای نیازش نهادند سر
وزان پس شهنشاه عالی وقار — بانگریز بست عهد خود استوار
بتالیف آنشاه نیکو نهاد — گورنر جنرل سوی روپڑ نهاد
در آنجا دو شاهان روشن ضمیر — بالفت نشستند بر یک سریر
ببستند پیمان بقول و قسم — کشادند باب محبت زهم
بامر شهنشه آن شاه نیکو سیر — بنا کرد خلوتگه رامداس
وزان کار انبار زر خرج کرد — زر و سیم و لعل و گهر خرج کرد
یکی قلعهٔ مضبوط و محکم حصار — بخوبی دران شهر کرد استوار
چو تعمیر آن قلعه آمد بسر — بگوبند گڈه قلعه شد نامور
غرض آنجهاندار گیتی نورد — چهل سال شاهی به پنجاب کرد
وزان پس ببیماری پیچ و تاب — بافسوس و رنج و غم و اضطراب
ز دنیا سفر کرد و رفت از جهان — بمنزلگه عالم جاودان
چو این داستان سراپا بها — رقم گشت بر شیوهٔ اختصار
بآغاز تشریح این مدعا — بتحریر تفصیل این ماجرا

دگر بار سرسبز شد خامه‌ام | که در رشک گلزار شد نامه‌ام
بتقدیم و تاخیر این هر دو حال | سخندان بخاطر نیارد ملال
که در وقت اجمال و تشریح آن | سخن را تفاوت بود در میان
الهی گهر ریز کن خامه‌ام | بده نام روشن بدین نامه‌ام
ز سرسبزی فضلت از ذوالجلال | بکن کلک من سبز چون نهال

در ذکر سجاده نشینان مذهب سکهی که ده تن بوده‌اند از ابتدای گورو نانک تا عهد گورو گوبند سنگه سجاده نشین دهم

خدائی که شد ز و خدائی عیان | ز حکمش وجود زمین و زمان
شهان جهان بندهٔ زار او | امیران فقیران دربار او
ز ملکش یکی گوشه ملک بسیط | ز بحرش یکی قطره بحر محیط
یکی ذره ز انوار او آفتاب | یکی سایه از سایه‌اش ماهتاب
بسیط است حکمش بملک جهان | محیط است علمش بخورد و کلان
کند هر چه خواهد خداوندگار | که با اوست آغاز و انجام کار
بهر کس که خواهد ز راه عطا | سپارد مقالید گنجینه‌ها
بهر کس که خواهد دهد سروری | کند مرحمت پایهٔ برتری

اگر ذره خاک را خور کند — وگر قطره آب را دُر کند
عجب نیست از قدرت لایزال — که او هست علّام علم کمال
چنین دارم از قول گوینده یاد — که در ملک پنجاب مینو سواد
یکی مرد حق بود وحدت پرست — چو مستان حق مست روز الست[۱]
ز عرفان حق عارف دلق پوش — خریدار افلاس دولت فروش
بوحدت دلش از دوی دور بود — بکثرت تنش مظهر نور بود
بیکتائی او جهان یک زبان — زمانه ز تجرید او خوش بیان
بچشمش همه ابر تن کوه و کاه — کم از بنده پیش رخش قند شا
ز دام جهان رسته مثل عقاب — ز اهل طمع دور چون آفتاب
وجودش سراپا وجود سخا — تنش معدن لطف وجود و عطا
بدنیای دون هیچ کاری نداشت — بجز شوق حق روزگاری نداشت
یگانه بتوحید رب جلیل — بتفرید دل خالی از قال و قیل
مصفا چو حسن بتان سینه اش — منور چو خورشید آئینه اش
خدایش باقلیم دل شاه کرد — باوج سر افرازیش ماه کرد
بباطن غنی و بظاهر فقیر — بدنیا گدا و بعقبی امیر
فقیری خدادوست نانک[۳] بنام — بتوحید حق رهبر خاص و عام
قدمبوس هندو بتعظیم او — مسلمان نگون سر بتسلیم او

۱؎ یعنی روز اول
۲؎ یعنی مخلوقات ۱۲
۳؎ یعنی گورو نانک ۱۲

بهر بنده از جان و دل مهربان / به هر ذره مانند خور زرفشان

چو شد پیر تو انگئ باکرام و جاه / بکاشانهٔ کالو آن رشک ماه

ازان قرة العین خلف الرشید / بعالم پدر روی دولت بدید

سعادت سوی خانه اش رو نهاد / غم از مسکنش رخت یکسو نهاد

بجان راحت آورد فرزند او / ز دل بند بکشاد و لبخند او

بطفلی شد آن طفل روشن دماغ / منور بانوار دین چون چراغ

چو شد نوجوان آن جوان عزیز / ز حق یافت عرفان و عقل و تمیز

جوان در عبادت بتدبیر پیر / بعقل و خرد پیر روشن ضمیر

شب اندر عبادت بزاری و سوز / بهر روشندلان صحبتش جمله روز

باخر چو آن نوجوان رشید / شد از صحبت عارفان مستفید

ز دنیای دون خاطر خود بتافت / خدا را ز ترک خودی باز یافت

بگرد جهان گشت مانند ماه / بسر برد در سیر شام و پگاه

بهر چار سوی زمین بسیط / بپا حلقه زد مثل بحر محیط

گهی صورت ابر بر کوه تافت / گهی مثل دریا بمیدان شتافت

بهر بزم شد جلوه گر مثل شمع / بهر مجلس و جمع شد بهر جمع

بهر جا که مرد خدادوست دید / بپای طلب خود در آنجا رسید

چه هندو چه مسلم جهود و مجوس / بتوحید در خدمتش خاکبوس

چو آن مرد حق از دوئی ننگ داشت ‌ ‌ دل خود بهر رنگ یکرنگ داشت

چو در فقر بُد ملتش صلح کل ‌ ‌ چو شاهان براوج فلک زد دهل

چه مسلم چه هندو چه خاص و چه عام ‌ ‌ شد از بادهٔ الفتش مست جام

زمانه زن و مرد برنا و پیر ‌ ‌ بسر پنجهٔ اعتقادش اسیر

همه بیدیان اهل صدق و صفا ‌ ‌ که بودند همقوم آن مقتدا

نخست از همه خادمانش شدند ‌ ‌ براه خدا جانفشانش شدند

چو مشهور شد نام آن نامدار ‌ ‌ شد آوازه اش تازه در هر دیار

ز هر سرزمین طالبان خدا ‌ ‌ همه ره‌شناسان راه هدا

سوی آستانش نهادند رو ‌ ‌ ز خاک درش یافتند آبرو

بکرتارپور کرد او دل مکان ‌ ‌ فقیر خدا مقتدای جهان

وزان بعد آن عابد نیکخو ‌ ‌ سوی ڈیرهٔ نانک آورد رو

که آن هند فیض و صدر بلند ‌ ‌ بساحل راوی آمد پسند

بعهدیکه کرد او بعالم ورود ‌ ‌ شه هند سلطان بهلول بود

هزار آمد و پانصد و بیست و پنج ‌ ‌ پی سال تولید بیدست رنج

شش آمد نود و پانصد و یکهزار ‌ ‌ بتاریخ ترحیل اندر شمار

درین دهر هفتاد و یکسال ماند ‌ ‌ باکرام و اعزاز و اجلال ماند

سری چند لکهمی دو فرزند داشت ‌ ‌ که از جان بدان هر دو پیوند داشت

بیدی نام قوم

ولادت بابا نانک سنه ۱۵۲۶

وفات سنه ۱۵۹۶

سری چند و لکهمی داس ...

احوال مسند نشین دوم

بهند ایک حاضر بوقت سفر
یکی سکهه در ان وقت لهنا بنام
بران خادم زار خدمتگزار
گرو نانک آن مرد نیکو نهاد
بنامش بخشید انگد خطاب
چو شد نانک از دار ماتم زمین
بران مسند فقر انگد نشست
باخلاق خوش خلق را سوی خویش
ز خدمتگزاران نیکو شعار
به لطف بخلق خدا کرد بخشش
بسال نه و ششصد و یک هزار (یعنی سال ۱۶۰۹ بکرمی)
به تخت مهی سیزده سال ماند
چو او رفت زین دهر فانی بسال
به مسندگه رهنمائی نشست
برفت آخر او هم بدار القرار
مکان کرد بر جای او رامداس
شهنشاه اکبر بلند اعتقاد

یکی هم از ان هر دو نزد پدر
که شیدا در کار خدمت قیام
بران معتقد بندهٔ جان نثار
کلید در گنج عرفان بداد
سرفرازیش داد چون آفتاب
چو خورشید رخشان بچرخ برین
چو شاهان کلید هدایت بدست
بخواند آن نکو خلق فرخنده کیش
نماندش شمار صد و صد هزار
بسر برد در بندگی عمر خویش
برفت آخر از دار ناپایدار
درین کار تا ماند خوشحال ماند
بجائش بامر خدا امر داس
گرفته کلید هدایت بدست
سنه و یک و ششصد و یکهزار (یعنی ۱۶۳۱ بکرمی)
که بد مرد دانا و ایزد شناس
جبین ارادت بپایش نهاد

امر داس جانشین سوم

رام داس جانشین چهارم

بدو داد گنجینهٔ جاه و مال   گرفت از ته دل بدو اتصال

بحکم شهنشاه والاصفات   بنا گشت تالاب آب حیات

چو آن منبع فیض حق شد تمام   بامرتسر گشت مشهور نام

دران جای پر فیض و رشک جنان   مکان کرد آن مرد عالی مکان

نکوتر چو زان جای جائی ندید   لب آب چون خضر مسکین گزید

گذشتند چون بعد زان هفت سال   بترحیل خود برد آن دو وال

ثنی و هشت و ششصد و یک هزار   بیامد بتاریخش اندر شمار

چو او رفت ارجن بصدق و یقین   بجای پدر گشت مسند نشین

رخ آورد عالم به پابوس او   زدند اهل حق در جهان کوس او

به پیشش چو شد جمع جم غفیر   فقیر و غنی و گدا و امیر

یکی حاسد بدگهر پر غرور   ز گمراهی از راه حق مانده دور

بحکم جهانگیر عالی جناب   همی داشت دیوان چندو خطاب

براه حسد گفت با بادشاه   که ارجن شده صاحب مال و جاه

جهان سر نهاده است بر پای او   بلند است چون مهر و مه جای او

گدائی دراو غنی و فقیر   فدای سر او صغیر و کبیر

بگیرد ز هر دهر زر و مال و گنج   بمکاری خویش بی دست رنج

چو شاهان کند حکم بر بندگان   ز حکمش نه پیچند سر بندگان

اگر خواهد او در زمان قلیل
کند مالک مملکت را ذلیل

همان به که سلطان اهل خرد
کند این بلا از سر خویش رد

بزندان محنت کند جای او
کند کوته از سرکشی پای او

چو حاسد بگفت از حسد این سخن
به پیش شهنشاه دور زمن

طلب گشت ارجن بدربار شاه
به پیش خور آمد فروزنده ماه

بتحقیق و تصدیق این ماجرا
اگر چه نبد آرزو شاه را

مگر ساخت دیوان چند و شریر
مر او را بزندان محنت اسیر

چو او ماند با کلفت و درد و رنج
بتاریکی رنج مانند گنج

پی یاوری هیچ یاری نداشت
بجز غم دگر غمگساری نداشت

بآخر یکی روز آن خضر راه
بدریا پی غسل شد صبحگاه

چو بالای سر آب دریا رسید
کسی باز او را بعالم ندید

مکان کرد در آب مثل گهر
نهان گشت مانند جان از نظر

رقیبان زندان در آن پیچ و تاب
بجستند چون گوهرش را در آب

نه از وی نشانی جهان یافتند
نه جز نام از آن بی‌نشان یافتند

بشصت و سه و ششصد و یکهزار
شد از بحر رنج و الم برکنار

چو ارجن نمود از جهان انتقال
گورو هرگوبند آن شه ملک حال

قدم کرد محکم بجای پدر
پدروار بالیش بپای پدر

هر رای جانشین هفتم

چو او رفت زین دار ناپایدار | بهر پنج و نود ششصد و یک هزار
ازان بعد هر رای اهل کرم | بجای پدر گشت ثابت قدم
زمانه تصدق بنامش شده | درم ناخریده غلامش شده
چو آمد بفرمان پروردگار | سن شانزده هفتصد بر هزار
هم او رخت زین دار فانی ببست | بهر داشت زین خاک ناپاک دست

سنه ۱۷ و سی تحویل ۱۲۱۷

هرکشن جانشین هشتم

ازان بعد هرکشن شد جانشین | جهان گشت از خرمیش غیرت چین
بطفلی که بد عمر او هفت سال | بجای گرو آمد آن نونهال
نگر آخر آن سرور نامدار | که بد را مرامی شقاوت شعار
ز مسند نشینی او سر بتافت | بپای غضب سوی دهلی شتافت
بدربار سلطان شاه جهان | رخ آورد از راه چون گمرهان
چو رفت از ره دور نزدیک شاه | بشد پیش آن دادگر دادخواه
که بد جای این بنده جای پدر | که بودم کلان پور آن نامور
شد از دست من حق آبای من | که شد جای هرکشن بر جای من
ز فریاد او شاه فرخنده کیش | طلب کرد هرکشن را نزد خویش
چو هرکشن در شهر دهلی رسید | قضا گشت ناگاه بروی پدید

تیغ بهادر جانشین نهم

به بیماری چیچک آن تنگنا | ز روی زمین بر فلک بست راه
کلاهش به تیغ بهادر رسید | که بد بعد زان جانشین رشید

ز نار حسد را امرا هی حسود / دوباره برآورد و سر مثل دود
نماندش بدل تاب صبر و شکیب / پی داد شد نزد اورنگ زیب
بگفتش که در عدل شاه زمن / بدستم نیامد چرا حق من
بدم وارث مسند عز و جاه / بدم زینت سروری و کلاه
مگر کرد تیغ بهادر ستم / که بنهاد بر مسند من قدم
تکبر و منی دارد آن خودپسند / دماغی چو گردون گردان بلند
ز رستم ندارد به میدان هراس / نه در جنگ از جنگ شیران هراس
چو شیران درنده آن شیر مرد / بهادر به تیغ است وقت نبرد
اگر خواهد او از هجوم خدم / بدان جمله انبوه خیل و حشم
کند بنده خود شهنشاه را / فرود آرد از آسمان ماه را
شهنشه چو بشنید تقریر او / فرو رفت در دام تزویر او
به ترسیل فرمان فرماندهی / بخواندش بدربار شاهنشهی
چو تیغ بهادر به دهلی رسید / بجلی شد از زندگی ناامید
مگر والی جی پور آن نیک خو / که جی سنگه بد نام نامی او
بآزادیش گشته ساعی بجان / ز جور بد اندیش دادش امان
چو تیغ بهادر بدل ناصبور / ز تیغ جهاندار شد بیخطر
قدم در سفر راه تیره نهاد / ز دهلی برون رفت مانند باد

به هندوستان جا بجا کرد سیر	بسر برد چندی دران کار خیر
چو ملک وطن آخر آمد بیاد	روان سوی پنجاب شد مثل باد
بدهلی چو شد وارد از راه دور	جهان بهره ور شد ز قرب حضور
هزاران کس از جان نثاران او	ز خدام و خدمتگزاران او
نمودند بر بارگاهش هجوم	خرامان و خندان بشکر قدوم
در آندم جهان حاسدو سیاه	بدربار شه شد بحال تباه
بگفتا که تیغ بهادر رسید	که شد زاب تابش قیامت پدید
ز خدام او لشکر بی قیاس	که از جنگ دشمن ندارد هراس
بحکمش دل و جان فدا میکند	حق جان نثاری ادا میکند
همین هم به است از ره انتظام	کنی کار تیغ بهادر تمام
درختی که جز خار نارد ثمر	ز بیخش برآور بزور تبر
عمل کن بقولیکه در بوستان	رقم کرد سعدی شیرین بیان
سر چشمه شاید گرفتن ببیل	چو پر شد نشاید گذشتن بپیل
دهد شه اگر یک دو روزش امان	خرابی پدید آورد بی گمان
که هر روز لشکر هزاران هزار	شود جمع نزدیک آن نامدار
ز حاسد چو بشنید شه این سخن	بپیچید چون مار بر خویشتن
دران غصه آن شاه اهل جلال	نپرداخت هرگز به تحقیق حال

گورو گوبند سنگه جانشین دهم

[illegible]

به مکر و فریبش بدربار خواند ... چو آمد به قهر و غضب حکم راند

بجلاد فرمود تا بید ریغ ... ببُرد سر آن بهادر به تیغ

چو در سنه دو و هفتصد یکهزار ... قضا بردش از دهر ناپایدار

به گوبند سنگه از ره اعتقاد ... زمانه جبین ارادت نهاد

چو او بود مرد شجاع و دلیر ... به میدان جنگ آوری شده شیر

بسکهان ندا داد تا همگنان ... بخدمت بیایند از هر مکان

برین آستان از ادب سر نهند ... جبین ارادت برین در نهند

به تعمیل فرمان آن مقتدا ... بارشاد آن مرشد رهنما

همه مردمان عقیدت پسند ... دوان هر یا بوسیش آمدند

ز سکهان چو شد جمع جمع کثیر ... بدربار آن مرد روشن ضمیر

شد از بادشه کینه خواه پدر ... درین کار بست از شجاعت کمر

بسکهان بیاموخت آیین خویش ... که نهند ز اندازه شان پای پیش

چنین داد فرمان که سکهان او ... نتابند گردن ز فرمان او

کنند موی سر هر یکے سکهه دراز ... هم از موتراشی کنند احتراز

همه خادمانش صغیر و کبیر ... نباشند خالی ز شمشیر و تیر

همه قوم سکهه از ره اعتقاد ... فتح واهگورو جی کی آرند یاد

بپنجاب چو شد لشکر آراسته ... فراهم به گنجینه شد خواسته

کمر بست گوبند بر جنگ تنگ | کشاد از غضب چنگ مثل نهنگ
دلیرانه دست تسلط کشاد | بملک شهنشاه والا نژاد
چو شد گوش زد این خبر شاه را | فرو بست بر حمله‌اش راه را
روان کرد لشکر چو بحر روان | به پیکار آن شیر مرد جوان
مگر جمله سکهان نادیده جنگ | نگردند اندر هزیمت درنگ
چو آن لشکر از قرب گشت دور | امان جست در قلعهٔ آنند پور [۵۱]
بر دورش بهر چار سو فوج شاه | بزد حلقه چون هاله بر گرد ماه
چو شد تنگ در حلقهٔ آن حصار | بدر جست ز ابر سیه برق وار
مگر چار فرزند آن پهلوان | فتادند در پنجهٔ دشمنان
به عمر جوانی بحکم قضا | نهادند سر پیش تیغ رضا
بریدند سرهای آن سروران | بریدند با خنجر خون چکان
ازان بعد آن سرور نامور | ز آنند پور رفت در ملکتر [۵۲]
دگر بار سکهان با اعتقاد | ز هر جا و هر قریه مانند باد
سوی بارگاهش دوان آمدند | بجنگ آوری جانفشان آمدند
به نزدش چو شد جمع جمع کثیر | چو رستم مسلح بشمشیر و تیر
رسید این خبر پیش اورنگ زیب | نماندش بدل تاب صبر و شکیب
فرستاد افواج اهل ظفر | به پیکار سکهان سوی ملک سر

[۵۱] [illegible]
[۵۲] [illegible]

ازین سو دلیران گوبند سنگه ‌ ‌ ‌ یلان بلکه شیران گوبند سنگه
بمیدان فشردند پای ثبات ‌ ‌ ‌ قدم کرده قایم بجای ثبات
دو دسته به تیغ دودم آمدند ‌ ‌ ‌ برابر قدم بر قدم آمدند
بریدند سرهای دشمن به تیغ ‌ ‌ ‌ بدادن نکردند از جان دریغ
نگر بود چون لشکر شهریار ‌ ‌ ‌ زیاده ز اندازه بیش از شمار
هزاران ز خدام عالی مکان ‌ ‌ ‌ دلیرانه در جنگ دادند جان
پس از جنگ سکهان نیک اعتقاد ‌ ‌ ‌ همه نیک مردان نیکو نهاد
چو خود را ز بدخواه کم یافتند ‌ ‌ ‌ ز میدان هیجا عنان تافتند
کس از جمله یاران گوبند سنگه ‌ ‌ ‌ وزان جان نثاران گوبند سنگه
در آن وقت نازک به میدان نماند ‌ ‌ ‌ بنزد گورو کس سکهان نماند
نگر او به امداد پروردگار ‌ ‌ ‌ برون جست زان حلقهٔ کارزار
بجایی که بد خالی از اضطراب ‌ ‌ ‌ بپوشید رو همچو مه در سحاب
وز آنجا یکی نامهٔ زرنگار ‌ ‌ ‌ فرستاد در خدمت شهریار
بنظم دری کرد مضمون بیان ‌ ‌ ‌ در آن نامه آن ناظم دُرفشان
رقم زد که ای نامور شهریار ‌ ‌ ‌ شهان را بجنگ فقیران چه کار
ملک را بدان شوکت و تاج و تخت ‌ ‌ ‌ نزیبد که گردد بدرویش سخت
بسختی تو راندی ز روی ستیز ‌ ‌ ‌ بهر چار فرزند من تیغ تیز

تو بردی بتاراج کاشانه ام   نشاندی درین کنج ویرانه ام
سر خاندانم بریدی به تیغ   درین کار کردی نه هرگز دریغ
کنون از کنی آتش کینه سرد   نیاری بخاطر خیال نبرد
گذاری مرا بر سر حال خویش   کنی ایمن از رعب اقبال خویش
نه بندم کمر باز بهر مصاف   کنم سینه خویش از کینه صاف
نباشد گدای شاه نیکو نهاد   ترا با فقیران سر اتحاد
بناچار من هم پی کارزار   قیامت کنم در جهان آشکار
کنم جمع شیران لشکر شکن   درین کار سازم فدا جان و تن
ندارم درین کار از جان دریغ   سرم تا بدوش است در دست تیغ
چو آن نامه را شاه نیکو سرشت   بخواند از ترحم بپاسخ نوشت
که شاهنشهان مبارک نهاد   ندارند با اهل خرقه عناد
مگر تو که از راه حرص و هوا   کشیدی نه اندازه فقر پا
ز حد فقیران برون تاختی   به زهد و ریاضت نپرداختی
به پیکار شه لشکر آراستی   باسلام بی رونقی خواستی
ز تاراج پنجاب بیدست رنج   چو شاهنشهان جمع کردی تو گنج
کنون گر ازان کار نادم شدی   بسوی ره صلح عازم شدی
نخواهم که دیگر بیازارت   غم و رنج و تکلیف پیش آیدت

گراهی باخلاص دل سوی من | برآمد ز زندان رنج و محن
چو گوبند سنگه آن یل نامدار | امان یافت از حملهٔ شهریار
ز پنجاب شد زود تر ره نورد | باقلیم هندوستان سیر کرد
بهمراهی چند سکهان خویش | ره ملک بنگاله بگرفت پیش
وزان بعد آن پیشوای زمین | ز بنگاله آمد بملک دکن
چو در ایچپلانگر منزل گزید | قضا ناگهان گشت بهر وی پدید
یکی مرد افغان پراگنده خو | که بود از ندیمان و خدام او
به پهلوی آن پهلوان راند تیغ | بخشم و غرور و غضب بیدریغ
چو از زخم شمشیر پهلوشگاف | شکم از گلو چاک شد تا بناف
سفر کرد گوبند سنگه از جهان | ز دار المکان رفت در لامکان
هزار آمد و هفتصد شصت و پنج | بتاریخ آن ماتم و درد و رنج
یکی شد نه بر مسند او جانشین | چو او رهبر راه صدق و یقین
بهر و ختم شد مسند سروری | بر او گشت ختم شیوهٔ رهبری
اگر چه یکی مرد بنده بنام | پس از مرگ آن رهبر خاص و عام
بتعمیل فرمان او کار کرد | به پنجاب شد از دکن ره نورد
دوباره کمر بست بر جنگ تنگ | نمود او بسی در قتل و غارت درنگ
مگر آخرش گشت آن شیر نر | گرفتار در دست فرخ سیر

ببازار دهلی به رنج و الم / بنفرقش برانند تیغ ستم

چو او نیز بربست رخت سفر / کس از جانشینان نشد بهره‌ور

ز مسندنشینان دانش‌پسند / همه ده تن اندر شمار آمدند

الهی بحق همه مقتدا / که بودند در راه دین رهنما

سوی راه خود شو مرا رهبر / خبر ده ز خود با من بی‌خبر

آغاز تسلط سکهان در پنجاب و ظهور خاندان سردار چرت سنگه و مهان سنگه و تولد مهاراجه رنجیت سنگه و وفات سردار مهان سنگه

زهی والی کشور جسم و جان / که از حکم کن ساخت ملک جهان

ز ذره نماید عیان آفتاب / ز افلاک گرد جلوه‌گر ماهتاب

نشاند ز یک تخم پنج خوشه / گدا را کند صاحب تاج و تخت

گهی بنده را شاه دوران کند / گهی مرده را صاحب جان کند

کند گاه از کوه چشمه عیان / گهی آب از خاک سازد روان

گهی حق سلیمان کند مور را / دهد بازوی زور کمزور را

گه از خار گلزار پیدا کند / گه از گلستان خار پیدا کند

گه از خاک آرد برون کان زر / گه از قطرهٔ آب سازد گهر

گه از سنگ سبزه کند آشکار / ز خاک آورد سبزهٔ آبدار
بنجیره اش چار سوی زمین / بدستش مقالید چرخ برین
ز ظلمت شود گاه تابنده نور / کند گاه از نور ظلمت ظهور
به این جلوهٔ قدرتش هوش کن / بگوش دل این قصه را گوش کن
گزارندهٔ حال این داستان / کند اینچنین نقل از راستان
که چون حکم چغتائیان شد تمام / جهان ماند بی شاه و بی انتظام
شهنشاه دهلی که بد اهل تخت / به بی اختیاری فروماند سخت
همه عاملان شه اهل جاه / بسوی بغاوت گرفتند راه
در انوقت نازک همه دشمنان / که بودند بدخواه آن خاندان
به شاهنشهی کوس بنواختند / بتاراج هندوستان تاختند
بهر جا که دست عدو دست یافت / سر سروران پیش خود پست یافت
بغارت ببردند غارتگران / ز گنجینهٔ شاه مال گران
عیان آمد اندر حکومت زوال / جهان ماند پابند رنج و ملال
تهی گشت گنجینهٔ پادشاه / ز بیدولتی سلطنت شد تباه
در انوقت سکهان بیازوی زور / به پنجاب برپا نمودند شور
بغارت چنان برکشادند دست / که بر گنج قارون نهادند دست
جهان را چو بی پاسبان یافتند / سبو دند مالی کرشان یافتند

بهر شهر کان رهزنان تاختند | بیک لحظه ویرانه بیاختند
بهر جا که گشتند شان جانشین | در آن بوم شد بوم منزل گزین
چو ویرانهٔ محض پنجاب گشت | زمینش همه خاک بی آب گشت
ز کابل شهنشاه عالم پناه | که بُد شاه احمد شه کج کلاه
به پنجاب با لشکر بی شمار | سفر کرد با کرّ و فر چند بار
مگر با چو چندین انصرام | نشد جلوه گر صورت انتظام
چو او هم ازین دار فانی برفت | بسر منزل جاودانی برفت
به پنجاب از کس ریاست نماند | ز دهلی و کابل حکومت نماند
حکومت به سکهان شد انتقال | بفرمان فرمانده ذو الجلال
همه ملک پنجاب را بیدرنگ | چو شاهان گرفتند سکهان بجنگ
بهر شهر و هر قریه و هر مکان | نهادند گردن بفرمان شان
به پنجاب سکهان اهل ستیز | بهر چار سو پنجه کردند تیز
بجز قوم سکهان دران سرزمین | کسی ماند باقی نه مسندنشین
دران وقت خوش چرت سنگه نامدار | که بُد جد رنجیت عالی وقار
ز سکهان پنجاب جمع کثیر | بخود متفق کرد با تیغ و تیر
بغارتگری گنج زر جمع کرد | ز تاراج لعل و گهر جمع کرد
بهر جا که آن پهلوان تاختی | سر انرا قدمبوس خود ساختی

سردار ... ۱۲ مها سنگه پسر چرت سنگه ... [illegible] ۱۲

چو آوازه‌اش در جهان شد بلند | چو خورشید با طالع ارجمند
بنام آوران شد عیان نام او | فلک گشت شش زین رام او
در آورد ملکی به زیر قلم | بروی زمین کرد قایم قدم
ریاست گه‌اش گوجرانواله بود | سپهر و مهر گرد رخش هاله بود
جز او کس نبد در جهان پیش ازو | امیر جوانمرد در سانسیان [1]
چو او رفت پورش مهان سنگه نام | بجای پدر یافت جا و قیام
جوانمرد و خوش طالع و اهل زر | که بد پیش او پیل همشکل مور
بگردن کشان سرور و سرفراز | جهان پای بوسش بصدق و نیاز
بتوسیع و توفیر اقلیم و گنج | بسی کرد جهد و بسی برد رنج
ز تاراج جمون [2] بسی مال و زر | خداداد در دست آن نامور
چو در رام نگر [3] آن یل نوجوان | ز خون عدو کرد دریا روان
علم بر سر خصم شمشیر کرد | بتاراج ملکش ندا تا خیر کرد
بهر جا که او گنج زر یافتی | بلشکر بتاراج وی تافتی
بهفت و سی و [4] هشتصد یک هزار | بکاشانه دولتش کردگار
چو تابنده مهر گردون چراغ | که شد دل دشمنان داغ داغ
برآمد ز درج نجابت گهر | ز برج شرف ماه شد جلوه گر
چو مهتاب تابنده چهره نمود | ز هر سینه داغ کدورت زدود

[1] نام [illegible]
[2] مهاراجه [illegible] جمون بود ۱۲ [illegible] ریاست [illegible]
[3] نام [illegible] رام نگر [illegible]
[4] [illegible] ۱۲ [illegible] سال ولادت رنجیت سنگه ۱۲

بشکرانه این عطای عظیم — جهان سنگه سردار مرد کریم
زر و مال گنجینه بی شمار — بخواهندگان داد وقت نثار
بایثار آن گوهر بی بها — بنام خداداد گنجینه ها
دران ساعت نیک وقت مراد — مهاراجه رنجیت نامش نهاد
چو بگذشت از عمر آن نونهال — بباغ جهان مدت پنج سال
بدان قرهٔ چشم اهل امید — ز چشم جهان چشم زخمی رسید
که بر جسم آن جان جسم جهان — ز سر تا بپا چیچک آمد عیان
تن نازکش گشت زار و نزار — دلش چون دل بیدلان بیقرار
بدین حالت زار لخت جگر — ز غم نیم جان گشت جان پدر
ز چاره گران چاره کار خواست — شفا بهر فرزند بیمار خواست
نشد از اطبا کسی چاره ساز — بجز حکم دانندهٔ بی نیاز
پدر شد چو مایوس از پور خویش — باهل عبادت رخ آورد پیش
گروهی که بودند مردان حق — شب و روز تسبیح خوانان حق
ازان بندگان مسیحا نفس — ازان نیک مردان فریادرس
بصدق دل و اعتقاد درست — دعای شفا بهر بیمار جست
چو مقبول درگاه حق شد دعا — مهاراجه را گشت حاصل شفا
گذران همه درد و تکلیف و غم — ز بیماری صعب و رنج و الم

بدین عایتش چرخ کلفت رساند | که مانند خورشید یک چشم ماند
خدا حرف وحدت بلوحش نگاشت | که هرگز دوئی در دل خود نداشت
چو آخر بفضل خدای جهان | ز بیماریش گشت حاصل امان
ازان تازگی یافت جان پدر | چو گل سبز شد بوستان پدر
در گنج بر روی عالم کشاد | به محتاج و مفلس زر و سیم داد
ز فرط سخا و عطا و نثار | نماندش شمار صد و صد هزار
چو نه ساله شد عمر آن نونهال | برآورد سر سرو باغ کمال
پدر یافتش شیر مرد دلیر | بمیدان صید افگنی مثل شیر
بیاموختش کار مردان جنگ | سپردش همه ساز و سامان جنگ
به اقلیم خود داد سرداریش | عطا کرد در فوج سالاریش
بدستش کلید در گنج داد | زر و مال در اختیارش نهاد
بدلداری والد نامدار | کمر بست رنجیت عالی وقار
بهر جا که بر دشمنان تاختی | همه سرکشان را سر انداختی
به آخر چو بر سوهدره برد فوج | ز دریای چیناب مانند موج
قلعه دار آن قلعه صاحب بنام | که در سوهدره داشت جای قیام
نماندش بمیدان قدم استوار | امان جست در سایهٔ آن حصار
مهان سنگه سردار روشن ضمیر | بدیوار آن قلعه شد جای گیر
بران قلعه بارید باران سنگ | چو مردان بمردانگی کرد جنگ

ولیکن در آن وقت پیدا اختلال / مزاجش بگردید از اعتدال
زیاده نماندش چو در جسم تاب / سوی گوجرانواله آمد شتاب
بگه شاه رنجیت سنگه دلیر / دران معرکه ماند مانند شیر
چو آمد بجا نه بهشت از جهان / مهان سنگه سردار عالی مکان
مهاراجه رنجیت فرزند او / چه فرزند فرزند دلبند او
بملک پدر شاه ذیجاه گشت / بهر حکم سلطانی آگاه گشت
که از دوازده سال بود آنچنان / که شد زینت تخت چون خسروان
که مادر آن شه نامدار / که میداشت در دست خود اختیار
به بیگانه جز خویش اختیاری نداد / بدان صاحب کار کارش نداد
به لکهپت که بد مهر دیوان او / بهر کار رکن بزرگان او
همه کار و بار ریاست سپرد / حکومت سپرد و ولایت سپرد
بهر دو ادر جزو کل اختیار / ازو دش بملک جهان اعتبار
مهاراجه رنجیت اهل تمیز / درانداز نه بد مالک هیچ چیز
بماند اندرین حال تا پنج سال / به بی اختیاری در رنج و ملال
جوان گشت چون آخر آن نوجوان / بملک جهان گشت حکمش روان
به خنجر سر از دوش لکهپت ببرد / بخواری چو ذلت بخاکش سپرد
چو مادر شاه فرخنده کیش / مخالف درین کار با پور خویش

بر نجید و پیچید سر از پسر	بغضب برد هوش از دماغش بدر
بدل گشت بدخواه پور جوان	شدآن مهربان سخت نامهربان
ولی چون بدستش نبد اختیار	شد از غصه بیمار و انجام کار
ز دنیای دون بست رخت سفر	بجنت ره آورد زین رهگذر
خدایا توئی کارساز جهان	بدست تو حکم زمین و زمان
بهندی بده پایهٔ برتری	که یابد بملک سخن سروری

مسند نشین شدن مهاراجه رنجیت سنگه بجائی پدر و آمدن شاه زمان والی کابل و پنجاب و دیگر واقعات

بدان نام آغاز نامه نکوست	که سرنامهٔ نامها نام اوست
خداوند جسم و خداوند جان	خداوند رزق و خداوند نان
بمشکل خداوند مشکل‌کشا	بهنگام غم دافع هر بلا
خدائی که ملک خدائی از وست	بهر راهبر و رهنمائی از وست
بهر بنده گر مهربانی کند	شه کشور کامرانی کند
هران ذره کز سطلعش یافت نور	چو خور گشت رخشنده نزدیک و دور
چو باران لطفش ببارد بنگ	برآید از و سبزهٔ سبز رنگ

بهر سر که او سید تاج زر ... ز فضل و هنر می کند بهره ور
چو خواهد دهد زور کمزور را ... بیکدم سلیمان کند مور را
کسی را که او خواهد از بندگان ... کند سر بلند از سرافگندگان
چو خواهد دهد خالق بحر و بر ... کسی را مثال هما بال و پر
نگارندهٔ نامهٔ زرنگار ... چنین میکند عقد گوهر نثار
که چون آن شهنشاه ملک جهان ... مهاراجه رنجیت عالی مکان
ملوکانه بر مسند اختیار ... قدم صورت کوه کرد استوار
بدنیا کسی از هر جانبش نماند ... بعالم کسی از دشمنانش نماند
ممالک بمال پدر دست یافت ... بگنجینهٔ سیم و زر دست یافت
به تخت شهی ارجمندی گرفت ... بتاج سری سربلندی گرفت
بروز یکه بر تخت شاهی نشست ... گرفته نگین سعادت بدست
بپایش زمین و زمان بوسه داد ... همه خلق بر آستان بوسه داد
شده اختر بخت او چون قمر ... بر اوج نکو طالعی جلوه گر
بلندش فلک زمین پایه کرد ... بسر دولتش چون هما سایه کرد
همه سروران عقیدت شعار ... نهادند پیشش سر انکسار
شده روشن اندر جهان یک بیک ... نگینش چو روشن نگین فلک
ز شیران جنگی و مردان جنگ ... مسلح به شمشیر و تیر و تفنگ

فراهم چو شد لشکر بی شمار | بهر در جهان یافت حکمش قرار
خدا کرد بازوی جاهش قوی | باقبال و اجلال کیخسروی
بتوسیع ملک و بتوفیر گنج | شهنشه شب و روز میبرد رنج
نه شب داشت چون ماه در دیده خواب | قرارش نه در روز چون آفتاب
روان خنجرش بر عدو سال و ماه | بهر قبضه در قبضه شام و پگاه
بهر چار سو پنجه اش تیز تر | بسر پنجه زور چون شیر نر
کمانش ز ملک جهان خم ببرد | سر تیغ او زآسمان خم ببرد
بشیری ولایت ز شیران گرفت | دلیریش ملک از دلیران گرفت
همه سر فرازان گردن فراز | نهادند پیشش جبین نیاز
چو از مال و گنجینه بی حساب | مهاراجه شد در جهان کامیاب
شد از حکم خلاق چرخ برین | منقش بنامش نگین زمین
بشاهی نوشتند منشور او | بهر مملکت رفت مذکور او
چو بحر روان شد روان آن زمان | ز کابل به پنجاب شاه زمان
هزاران پیاده هزاران سوار | بهمراهی پادشه جان نثار
چو از سند بگذشت شه بیدرنگ | نکردند سکهان بهر راه تنگ
بجائیکه جای امان یافتند | زجا های خود روی برتافتند
در آن دم مهاراجه ارجمند | شهنشاه رنجیت دانش پسند

ع شاه زمان نام بادشاه کابل پسر تیمور بن احمد شاه درانی [illegible] دریای [illegible] سکهیای [illegible] تیمور
سنه ۱۲

رفاقت به سکهان پنجاب کرد
بهر گونه امداد اعجاب کرد

دران حال زیشان جدائی نجست
بهر جزره آشنائی بجست

بهر جا که رفتند همراه ماند
بهر کار یار نکو خواه ماند

چو شاه زمان شاه فرخنده کیش
در آمد به لاهور با فوج خویش

به تنبیه سکهان اهل فساد
روان کرد لشکر بهر سو چو باد

مگر با وجود همه جستجو
ز سکهان نیامد کسی روبرو

بهر قریه و شهر و جا و مکان
نه دیدند افغان ز سکهان نشان

درین جنگ بُد شاه والاحتشام
که آمد یکی قاصد تیز گام

ز کابل رساندش صدای بگوش
که رفت از دماغ سرش مغز هوش

ز وحشت که آمد به طبعش عیان
ز پنجاب شد سوی کابل روان

ولیکن ز قهر و غضب حکم کرد
که از جمله افواج اهل نبرد

دلیران شیران خلجی سوار
که باشد شماره همه ده هزار

به پنجاب ورزند دایم مکان
به تنبیه سکهان غارت گران

بهر جا بگیرند زایشان سراغ
بجویند در خانه ها با چراغ

دلاور امیری شهنچی بنام
که بُد افسری صاحب انتظام

درین کار شد صاحب اختیار
بحکم شهنشاه عالی وقار

غرض چون شهنشه ز پنجاب رفت
ز دریای امید او آب رفت

دگر بار سکهان ارباب کین | چو سبزه برون آمدند از زمین
بهر جا که اول مکان داشتند | دوباره سر رفعت افراشتند
در آن دم مهاراجهٔ اهل داد | رخ خود بدار الریاست نهاد
وز آنجا با نبوه مردان کار | سوی رام نگر آمد آن شهریار
چو بُد اختر بخت آن بادشاه | در آن دم فروزان تر از مهر و ماه
ز سکهان پنجاب جمعی کثیر | ز مردان پیکار جمّ غفیر
بدربار او جمله جمع آمدند | چو پروانه برگرد شمع آمدند
بخدمت به بستند عهد استوار | کشادند بازوی همت بکار
بآخر شهنشه شنید این خبر | که سکهان پنجاب با کرّ و فر
همه جمع در رام نگر آمدند | بجوش و خروش همچو ابر آمدند
ندارند از لشکر شاه غم | چو شیر اند در جنگ ثابت قدم
رسید این خبر چون بگوش امیر | پرید از سر مغز هوش امیر
بفرمود تا فوج افغان تمام | همه نامداران با ننگ و نام
به بندند بر جنگ سکهان کمر | کشایند بازو به تیغ و تبر
نترسند شیران مردافگنان | ز توپ و تفنگ و ز تیر و سنان
ستانند از دشمنان تاج و تخت | بران سخت گیران بگیرند سخت
همه داد مردی چو مردان دهند | به بدخواه شمشیر بران نهند

که از جمله سکهان غارتگران   نماند به پنجاب نام و نشان
چو زینگونه فرمان رسید از امیر   شده آماده جنگ برنا و پیر
همه فوج کابل دلیران جنگ   نهنگان ناورد و شیران جنگ
دران جوش سوی خیاب آمدند   پی جنگ پا در رکاب آمدند
سپهدار کابل امیر دلیر   نگرد از دلیری به پیکار دیر
چو زین حمله سکهان خبر یافتند   به پیکار افغان عنان تافتند
ز سکهان پنجاب شخصے نماند   که او خنگ همت بمیدان نراند
ز حکام گجرات و چنیوٹ و جهنگ   روان فوج خونخوار شد بیدرنگ
ازان جمله رنجیت گیتی پناه   فروزنده در جمع انجم چو ماه
غرض گشت چون لشکر آراسته   ز سکهان جوانان نوخواسته
به پیکار دشمن دلیر آمدند   بمیدان جنگی مثل شیر آمدند
همه فوج سکهان دران دست برد   بمیدان چو کوه گران پا فشرد
سران و دران را بخم کمند   چو زلف گره گیر کردند بند
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان   عدو را ندادند از جان امان
بخنجر ربودند در رزمگاه   زگردن سرِ خصم و از سر کلاه
بیک ضربت خنجر جانفشان   گرفتند از جسم بدخواه جان
بیک دم به تیغ دودم مثل شیر   بخنجر خصم کردند زیر

نکردند بازو و شمشیر و تیغ　　بجان دادن و هم گرفتن دریغ
باخر بحکم خدای قدیر　　ته خنجر آمد شهنچی امیر
سر پر دماغش بحکم قضا　　به تیغ جفا شد ز گردن جدا
چو شد کشته سردار عالی توا　　برو ختم شد کار آن کارزار
شدند آن همه پهلوانان تهین　　پریشان چو کوکب بچرخ برین
دران معرکه جنگجوئے نماند　　بروی عدو آبروئی نماند
برفتند افغان بحال درشت　　بکابل رخ و سوی پنجاب پشت
دران خانه گل شد چراغ عدو　　برون آمد از سر دماغ عدو
ازان سرزمین رخت بربندشان　　هزیمت غنیمت شمردند شان
ز تاراج افغان زر و مال و گنج　　به سکهان خداداد بی دست رنج
ز یاقوت مرجان و لعل و گهر　　ز سیم و زر و اسپ و گاو و شتر
ز سامان پیکار و توپ تفنگ　　بغارت گرفتند شیران جنگ
هر آن سکهه که او بود محتاج نان　　بدستش خداداد گنج گران
چو سکهان مراد از خدا یافتند　　دران معرکه مدعا یافتند
کله گوشه شان به گردون رسید　　چو خور روشنی بر رخ آمد پدید
مهاراجه رنجیت والا نژاد　　بمیدان چنان داد مردی بداد
که با قوت زور بازوی دست　　سر و گردن دشمنان را شکست

نه تر سپید از پیل و هم پیلتن | مهاراجه رنجیت دشمن شکن
چو شیران درنده شیری نمود | چو مردان به میدان دلیری نمود
چو فوج فراری به کابل رسید | ملک حالت لشکر خویش دید
بجان شد پریشان بدل شد ملول | ز نامردی لشکر بو الفضول
ز قتل شهنچه دل ناسور | که بد مرد میدان و عالی گهر
شه نامجو دیده پر آب کرد | بجوش غضب عزم پنجاب کرد
بفرمود تا نامداران فوج | دلیران لشکر سواران فوج
رخ آرند یکسر بعزم جهاد | سوی ملک پنجاب مانند باد
بگیرند از دشمنان انتقام | برآرند تیغ غضب از نیام
به فرمان شاهنشه اهل تاج | همه قوم افغان وحشی مزاج
نگشتند هرگز درین کار سست | کمر همچو مردان ببستند چست
همه شیرمردان جنگ آزما | همه پهلوانان کشورکشت
زره پوش مردان شیرافگنان | مسلح به شمشیر و تیر و سنان
همراهی شاه والا جناب | همه لشکر آورد پا در رکاب
شهنشه چو از آب جهلم گذشت | پر آشوب اقلیم پنجاب گشت
کس از قوم سکهان نشد روبرو | پی کارزار سپه جنگجو
همه سروران شجاعت پناه | چو شیران بویرانه جستند راه

ز تاراج اقوام غارت گران   نبد خلق را هیچ جای امان
ز بی حاکمی شد حکومت خراب   ز بی مالکی شد رعیت خراب
خور و خواب شد بر رعیت حرام   بدام بلا مبتلا خاص و عام
گرفتند سکهان چو راه فرار   مهاراجه رنجیت اهل وقار
دراندم فقط با سواران چند   بیاران و خدمتگزاران چند
دلیرانه در گوجرانوال ماند   دلش مستقل اندران حال ماند
که امید داشت آن مرد در کارزار   دل رستم و زور اسفندیار
در آن وقت نازک نیامد ستوه   نجنبید از جای مانند کوه
همه نامداران دربار را   همه اهلکاران سرکار را
همه وقت آماده جنگ داشت   ز سستی و از کاهلی ننگ داشت
چو آمد به پنجاب شاه زمان   چو شاهنشهان گنج دولت زبان
ز دشمن کسی را امیدان ندید   مقابل کس از قوم سکهان ندید
بدین شادمانی به عز و وقار   به لاهور شد داخل آن شهریار
مگر ملک پنجاب ویرانه دید   همه خلق بی آب بی دانه دید
دران خانه کس خانه داری نبود   دران باغ جز نوک خاری نبود
رسیدش بگوش اندران مرز و بوم   ز هر شهر و هر قریه آواز بوم
چو دید اینچنین حال این سرزمین   شهنشاه شد سخت اندوهگین

درین فکر و اندیشه ناچار راه — به لاهور ماند آن شه اهل جاه
مگر با همه جدّ و جهد تمام — نشد جلوه گر صورت انتظام
نه دست تسلط به سکهان رسید — نه در ملک شد انتظامے پدید
به ناچار رو سوی کابل نهاد — برون رفت ازین جمله شور و فساد
مقامش چو بر رود چیناب شد — بدریا عیان جوش سیلاب شد
بحکم شهنشاه گیتی پناه — گذر کرد از آب جمله سپاه
مگر چند اتواب آتش فشان — بماندند در قعر آب روان
شهنشاه دریا دل و هوشمند — ز طغیانی آب شد پای بند
بنوعی نشد همتش رهنمون — که اتواب از آب آرد برون
به تدبیر آن لشکر جنگجو — برون ماند از آب اتواب او
به آخر چو زین کار ناچار شد — بامداد مردی طلبگار شد
چو بود اندران خطهٔ دلکشا — مهاراجه رنجیت فرمانروا
بنامش یکی نامهٔ زرنگار — رقم کرد آن نامور شهریار
که ای پهلوان عالم نوجوان — بدارا جهان باد حکمت روان
درین ملک پنجاب بے انتظام — خور و خواب چون بود بر ما حرام
توجه سوی کابل آورده ایم — ز پنجاب بار گران برده ایم
گذر کرد چون فوج با بر چناب — فزون بود آبش ز حد و حساب

فرو رفته و توپ آتش فشان   دران بحر مواج آب روان
درین دم که دریا بطغیانی است   ز آبش عیان موج طوفانی است
برآوردن توپ زآب روان   گران است کاری و بار گران
شود کم ز دریا بوقتیکه آب   گشاده ز موجش شود پیچ و تاب
بآسانی آیدم ز آب روان   بدون آری آن توپهائی گران
فرستی به کابل بدربار ما   گشائی گره از سر کار ما
درین کار زور آزمائی کنی   نظر بر حق آشنائی کنی
شوی گر درین کار مشکل کشا   اجازت ز خود میدهیم مر ترا
که در ملک پنجاب شاهی کنی   حکومت ز مه تا بماهی کنی
به لاهور باشی چو شاهان مقیم   شوی بر سریر شهی مستقیم
نگردد ز کابل کسی کینه خواه   نجوید بجز دوستی با تو راه
چو خود حاکمی ای یل نامجو   دهل زن به پنجاب هر جا بسو
به تندی سر سروران زیر کن   بجنگ آوران حمله چون شیر کن
بگیر از سر تاجداران کلاه   سرفراز شو در جهان مثل ماه
ازین پس به پنجاب شاهی بکن   چو مالک توئی هر چه خواهی بکن
مهاراجه چون این بشارت شنید   بجان و دلش فرحت آمد پدید
به شکرانه خم کرد پشت نیاز   بدرگاه فرمان ده کارساز

به تعمیل ارشاد شاه زمان — مهاراجه شد سوی دریا روان
ز دریا برآورد اتواپ شاه — سوی منزل دوستی جست راه
بکابل روان کرد اتواپ او — بسامان شایسته آن نامجو
بحکمش پیام آوری خوش زبان — با تواپ شد سوی کابل روان
چو حاضر شد آن مرد اهل شعور — بدان جمله اتواپ اندر حضور
شهنشه رسول مهاراج را — عطا کرد در قرب اکرام جا
ز شادی رخ افروخت چون آفتاب — گشاد از دل خویشتن پیچ و تاب
بالطاف شاهنشهی گنج و مال — به پیغامبر داد شه بی سوال
چو بحر روان کرد گوهر نثار — برد ساخت مانند خور زر نثار
فزودش بران خلعت بی بها — حق خدمتش کرد یکسر ادا
وزان پس به تکریم رخصت نمود — غبار کدورت ز دلها زدود
الهی توی احکم الحاکمین — بحکم تو ملک زمان و زمین
بکن لطف بر بندهٔ زار خویش — کرم کن کرم بر گنهگار خویش

دخل یافتن مهاراجه رنجیت سنگه در لاهور و منهزم شدن سکهان از مقام همین بعد وفات سردار گلاب سنگه بهنگی و گرم کردن هنگامه جشن

بتقریب تولد شاهزاده کهرک سنگه

خداوند دوران خداوند پاک
خبرگیر خلق از سمک تا سماک

خدائیکه در بحر و بر پادشاست
خدائیکه در خشک و تر پادشاست

خدائیکه هر دو جهان ملک اوست
زمین ملک و آسمان ملک اوست

زمین سر بسجده به تسلیم او
فلک سرنگون بهر تعظیم او

بداغ غلامیش روشن هلال
ز نورش پر انوار بدر کمال

ز ذاتش منور چراغ جهان
ز فیضش تر و تازه باغ جهان

بهر بینوا سیم و زر میدهد
بهر قطره گنج گهر میدهد

چو خواهد کند کیمیا خاک را
بیکدم کند شاد غمناک را

گه از گل گل تازه آرد برون
ز خار آورد غنچهٔ لاله گون

معطر دماغ دل از بوی او
منور چراغ گل از روی او

نویسندهٔ نامه این بیان
چنین میکند شرح مضمون عیان

که چون یافت رنجیت عالی وقار
ز دربار شاه زمان اختیار

که بر تخت لاهور گردد مقیم
ندارد بدل از کسی خوف و بیم

بیاراست افواج با کر و فر
به بست اندرین کار محکم کمر

در آندم ۲ حکام ناکرده کار
به لاهور بودند با اختیار

یکی زان تلٰه تن چیت سنگه نام داشت
که در روز و شب کار با جام داشت

دوم مر دگنام صاحبؔ بنام
جفا پیشه بد کار بد انصرام

سیوم مهر سنگه حاکم نوجوان
که بد سخت بی رحم و نامهربان

حکومت بیک گوشهٔ شهر داشت
سر از نخوت و دل پر از قهر داشت

چو بودند آن هرسه اهل جفا
بیک شهر حکام فرمان روا

رعیت بجان آمد از جورشان
قرار از جهان رفت در دورشان

بجز قتل و تاراج و جور و جفا
نبُد هر سه را کار صبح و مسا

به لاهور از جور آن هر سه تن
رعیت نمیداشت جان در بدن

بجز ظلم کاری نمیدانستند
دگر روزگاری نمیداشتند

ز تاراج آن هر سه بیداد گر
شد احوال مخلوق زیر و زبر

زمانه شد آواره از زاد و بوم
ز هر خانه آواز میداد بوم

ز بیدادی و ظلم آن حاکمان
همه خلق میخواست از حق امان

به آخر رعیت چو گردید تنگ
ز تاراج حکام بی نام و ننگ

نوشتند خطی به عجز و نیاز
بنام مهاراجهٔ سرفراز

که ای زیر حکم تو ملک جهان
بدستت کلید زمین و زمان

زمین گوی دولت بچوگان تو
فلک سر نگون زیر فرمان تو

نگین تو روشن بنام تو باد
می عیش و عشرت بجام تو باد

[illegible]

تو باشی همیشه باعزاز و شان ... شهنشاه اهل جهان و جهان
تو ای شاه بر حال ما رحم کن ... برین بندگان خدا رحم کن
چو دادت خدا در جهان سروری ... عطا کرد بر بندگان برتری
بده داد مظلوم و فریاد رس ... که ما جز تو دیگر نداریم کس
ازین هر سه حکام بیدادگر ... به تنگ آمدیم ای شهنامور
ز افلاس محتاج نان گشته ایم ... ز ضعف جگر ناتوان گشته ایم
ستمگار بردند اموال ما ... کزان تنگ شد وسعت حال ما
بپیچی شها گر سوی ما عنان ... کنی فتح لاهور را در زمان
چو آئی بدین خطهٔ سرفراز ... در شهر باشد بروی تو باز
تو ای مرد یکتای دور زمن ... بخاطر مکن خطره زین هر سه تن
چو جاری است حکم تو در چار سو ... میندیش زین هر سه ای نامجو
مهاراجه چون این بشارت شنید ... جهان را بکام دل خویش دید
نکرد اندرین کار یکدم درنگ ... کمر بست بر فتح لاهور تنگ
شد از گوجرانواله اول روان ... بسوی بٹاله یل نوجوان
چو نزدیک آن شهر شد خیمه زن ... بهمراهی فوج لشکر شکن
سدا کنور فرمانده آن زمین ... بلطف و باخلاص و صدق و یقین
درین کار با شاه همراز گشت ... در آمد بامداد و دمساز گشت

بیاراست لشکر بآن جنگ — به تیغ و سنان و به تیر و تفنگ
چو در رشتهٔ داماد او بود شاه — بر او کرد با چشم الفت نگاه
شد از فوج و لشکر مددگار او — به زر کرد حل مشکل کار او
سدا کنور با شاه عالی مکان — به تسخیر لاهور شد یکزبان
چو مردان آوان شد زن جنگجو — به امداد شاهنشه نیک خو
ز فوج و ز لشکر ز سیم و ز زر — هم از تیر و شمشیر و تیغ و تبر
گرفت آنچه شد پیدا همراه خویش — قدم کرد در راه لاهور پیش
از ینگونه امداد پشت و پناه — چو گردید پر زور بازوی شاه
فرس راند با اهتمام درست — سوی شهر لاهور چالاک و چست
چو آمد به لاهور آن شیرگیر — مکان کرد چون گل بباغ وزیر
چو آگاه گشتند حکام شهر — که آمد شهنشاه اقلیم دهر
ز اندیشه چون بید لرزان شدند — ز هیبت چو تصویر بیجان شدند
بماندند عاجز بحال بتر — نه در پنجه زور و نه در دست زر
بدیوار جستند آخر پناه — در شهر بستند بر روی شاه
چو بیماند در شهر فوج قلیل — گرفتار افلاس و خوار و ذلیل
بجنگ مهاراجه مامور شد — به پیکار پیلان روان مور شد
مگر با یکی حملهٔ فوج شاه — پرید از رهِ باد مانند کاه

[illegible]

چو در شهر جمله رئیسان شهر — همه مردم نامداران شهر
توجه ز دل سوی شه داشتند — حق عهد و پیمان نگه داشتند
کشادند با عز و جاه و وقار — لوهاری در شهر بر شهریار
خدا داد در دست آن اهل بخت — کلید در دولت و مال و تخت
چو شد داخل شهر آن شهریار — گرفتند آن هر سه راه فرار
ز دست مهاراجه ناخورده شست — ندیدند بار دگر سوی پشت
نمودند از پاس خود سفر — بدست تهی هر سه خسته جگر
ز هر نقد و جنسی که بود داشتند — همانجا به افسوس بگذاشتند
سلامت ببردند جان از بدن — که بودند مردان بشکل زن
مهاراجه بر شهر چون دست یافت — عدو را باقبال خود پست یافت
ملوکانه بر تخت شاهی نشست — به مسند گه گنج کلاهی نشست
به پنجاه و شش هشتصد یکهزار — به لاهور شد داخل آن شهریار
فزون شد ز چرخ برین پایه اش — بگسترد حق بر زمین سایه اش
بجانش امان یافت خلق جهان — ز بس رنجه زور غارتگران
حکومت ازو زیب و زینت گرفت — ترقی به گنجینه دولت گرفت
سدا کنور پادشاه بد آن زمان — بهر کار سرکار ساعی بجان
مهاراجه رنجیت شد بادشاه — چو خور سود بر اوج گردون کلاه

ط روی کرمی نامه
دروازهٔ شهر لاهور سنه ۱۲

بهر کوی و برزن منادی نمود *** که حق گرد کلفت ز عالم زدود
بظل حمایت رعیت مدام *** بکام دل و جان شود شادکام
ز دشمن بود خلق بی خوف و بیم *** همیشه بدار سلامت مقیم
نیندیشد از پیل سرمست مور *** هراسد نه کمزور از اهل زور
نه خوف از توانا کند ناتوان *** نه ترسد ضعیف نحیف از جوان
نه از گرگ خایف بود گوسفند *** نه از شیر روباه یابد گزند
چو خلق زمانه شنید این ندا *** بگوش رعیت رسید این ندا
شد از جان و دل هر صغیر و کبیر *** دعاگوی شاهنشه شیرگیر
خبر چون به پنجاب شهره گشت *** که رنجیت داخل به لاهور گشت
خداداد در دست او مال و گنج *** چو شاهان ذی جاه ببیند رنج
همه قوم سکهان اهل فساد *** سراپا حسد خالی از اتحاد
یکی قوم بهنگی همه تن فتور *** که بد سر بسر مست جام غرور
دوم فرقه رام گڈهیان تمام *** سیوم جمع سکهان نکیان بنام
ز نار حسد سر بسر سوختند *** ز قهر و غضب خرمن اندوختند
به پیکار رنجیت فرخنده بخت *** کمر از سر کینه بستند سخت
بقول و قسم یکدل و جان شدند *** پی جنگجوی شتابان شدند
نمودند انبوه جمع کثیر *** گرفتند در دست شمشیر و تیر

ازان جمله سردار بهنگی گلاب ۱۲ | که میخورد از دشمنی پیچ و تاب
دران معرکه گشت سردار قوم | شد آن فتنه انگیز سالار قوم
چو انبوه شان آمد اندر بهسین ۱۲ | به لرزید زان صدمه بر خود زمین
در آندم ز قاصد شنید این خبر | مهاراجه رنجیت اهل ظفر
نشد از دلیری درین کار سست | کمر بهر قتل عدو بست چست
اگر بُد نه موجود سامان جنگ | درین داوری زین سبب بُد بتنگ
که ناگاه مردی ز پیران شهر | ز پیران روشن ضمیران شهر
نشان داد ته خانه در حصار | که بُد اندران مال و زر بے شمار
ز قعر زمین گنج مال و گهر | خدا داد در دست آن نامور
چو حاصل شدش از زمین حصار | چه گنجینه گنجینهٔ بے شمار
قوی شد بدان گنج بازوی او | گران گشت وزن ترازوی او
بدست آمدش نیز توپ چند | که بودند در خاک آن قلعه بند
چو زینگونه امداد غیبش رسید | بجسم آمدش جان تازه پدید
بجنگ عدو کرد سامان درست | به پیکار دشمن کمر بست چست
چو موجود شد جمله اسباب جنگ | نکرد اندرین کار هرگز درنگ
به فرمود با فوج اهل ظفر | که جنبید ز لاهور با کر و فر
شود بهر جنگ عدو گرم کین | رخ آرد به پیکار فوج بهسین

۱۲ یعنی سردار … بهنگی ۱۲ … بهسین … قصبه … لاهور … است ۱۲

پریشان کند فوج بدخواه را
به بندد بروی عدو راه را

دلیران بیک حملهٔ هولناک
درارند بدخواه شه را بخاک

هرآنکس که گردن برآرد بجنگ
ز دوشش ببرند سر بیدرنگ

چو مردان به مردی برآرند نام
چو رستم بعالم گذارند نام

چو فرمان رنجیت اهل نبرد
به اخلاص دل لشکرش گوش کرد

برآمد بدشمن کشی چون نهنگ
چو شیران پیکار یکتا و جنگ

روان گشت از شهر لاهور فوج
چو دریای جوشنده در عین موج

چو خورشید بر اوج اکرام جاه
بیک روز طے حمله کردند راه

چو در رزمگاه بهم آمدند
مقابل بدان اهل کین آمدند

مهاراجه با فوج مردانگان
بمیدان درآمد چو پیل دمان

نمی خواست لیکن ز حلم و حیا
که در جنگ دشمن کند ابتدا

ز همدردی قوم تا چند یوم
تامل همی کرد در قتل قوم

به آخر چو دشمن ز کبر و منی
نه باز آمد از شیوهٔ دشمنی

شهنشه کمر بهر پیکار بست
به قتل بداندیش بکشاد دست

در آندم خداوند پروردگار
که بودش مددگار لیل و نهار

بزودی چنان داد امداد داد
که خاک بداندیش بر باد داد

به فرمان خلاق چون و چگون
ز گردون چنین بازی آمد برون

که در روز پیکار جنگی گلاب | چنان خورد از جام غفلت شراب
که رفت از سرش هوش و بیهوش شد | به بیهوشی از خود فراموش شد
ز مستی همه روز بیهوش ماند | بشب با سپه رحلت بعقبی جهاند
در آنحالت لشکر آن بی تمیز | بجان آفرین داد جان عزیز
چو جنگی به تیغ قضا کشته شد | ستمگار و اهل جفا کشته شد
همه فوج و جمعیت دشمنان | همه نابداران مرد افگنان
براه هزیمت نهادند پا | چو وحشی به ویرانه کردند جا
همارا بجز این فضل رب ودود | سر خجسته به خاک شکرانه سود
که بی جنگ و پیکار و تیغ و سنان | خدا نصرتش داد بر دشمنان
به بازوی بخت و بدست قضا | بمالید فرق عدو زیر پا
بهر چار سو کوس دولت نواخت | بهر گوشه ملک پنجاب تاخت
به لاهور آمد رخ افروخته | ز عیش و خوشی خرمن اندوخته
بشکرانه لطف پروردگار | بخلق خدا داد زر بی شمار
ز فیض خداداد اندر جهان | چو بحر روان گشت فیضش روان
همه نابداران عالی مقام | نهادند شمشیر خود در نیام
نیامد کس از دشمن تیز جنگ | به پیکار آن شیر میدان جنگ
بفرمان او گشت روشن زمین | چو خورشید تابان بچرخ برین

[illegible]

بمشرق و بمغرب جنوب شمال ‌ عیان گشت حکمش چو بدر کمال
بهر سو که رو کرد چون آفتاب ‌ بر انداخت از روی عالم نقاب
بهر جا که رفت آن شه ابل جا ‌ جهان گشت حلقه بگوشش چو ماه
مکان کرد در هر مکان آن مکین ‌ باقبال شد پای بوسش زمین
چو بد اختر بخت آن نامور ‌ براوج سعادت چو خور جلوه گر
سعادت بهر ساعتش یار بود ‌ زمانه بکارش مددگار بود
پدایش میان همان سال داد ‌ گل تازه در بوستان مراد
خدا کرد روشن چراغ امید ‌ گل تازه آمد بباغ امید
برون آمد از درج دولت گهر ‌ ببرج شهی گشت روشن قمر
چو پیدا شد آن وارث تاج و تخت ‌ قدمبوس او گشت اقبال و بخت
مهاراجه چون روی فرزند دید ‌ رخ دلربا حسن دلبند دید
ز شادی نگنجید در پیرهن ‌ ز فرحت ببالید بر خویشتن
در گنج بذل کریمان کشاد ‌ بخلق خدا داد اکرام داد
گدا را غنی کرد از سیم و زر ‌ بهر بینوا داد لعل و گهر
بداد و دهش بندگان را نواخت ‌ جهان را ز بند غم آزاد ساخت
به لاهور جشن ملوکانه کرد ‌ می لعل در جام شاهانه کرد
همه نامداران پنجاب را ‌ همه دوستداران واحباب را

مهاراجه در جشن مهمان نمود — غبار غم از خاطر شان زدود
چنین جشن فرخنده با آب و تاب — ندیده کسی جز فریدون بخواب
دران دم جهان فرحت اندوز بود — شب شادی روز نوروز بود
مبارک چه نوروز نور و زجم — چه شب چون شب عیش خالی ز غم
غرض شاه رنجیت گیتی فروز — بماند اندران عیش خوش چند روز
چو شد حاصل از عیش و عشرت فراغ — طلب کرد مردان روشن دماغ
ز اختر شناسان اهل نجوم — وزان جمله دانشوران علوم
پی نام شهزاده نامور — خبر جست رنجیت فرخ سیر
بحکم جهاندار اهل قیاس — نهادند مردان اختر شناس
به طرح عجیب و بطرز نکو — ملکزاده کهرک سنگه نام او
مبارک قدوم آمد آن نونهال — بباغ مراد شه باکمال
که اقبال و دولت ترقی نمود — تسلط فزود و حکومت فزود
خزانه پر از دولت و مال گشت — فزون عزت و جاه و اجلال گشت
دوچندان شدش گنج لعل و گهر — شده خانه اش خانهٔ مال و زر
دلش زان گل تازه شد باغ باغ — بگلزار جان گشت روشن چراغ
الهی توئی مالک دو جهان — منم بندهٔ کمتر از بندگان
چه دور از عطاهای تو ای ذوالجلال — که هندی شود مرد اهل کمال

دوباره لشکر کشیدن مهاراجه رنجیت سنگه بسمت گجرات تنبیه سردار صاحب سنگه بهنگی و دخل یافتن در قصبه کال گڈه بعد وفات سردار دل سنگه بی جنگ جدل سنه ۱۸۵۵ و سنه ۱۸۵۹

خدا شکل نان دهد خاک را — ز ناپاک پیدا کند پاک را
خدا مفلسان را دهد جاه و مال — خدا ناقصان را بخشد کمال
خدا بی سران را دهد سروری — دهد بنده را پایهٔ برتری
خدا زر برآرد ز ناکاره خاک — ز خاک آورد چشمهٔ آب پاک
خدا قطره را بحر جوشان کند — خدا خار را سنبلستان کند
خدا سازد از تخم پیدا شجر — بباغ جهانش کند بارور
خدا چون به بنده شود مهربان — چه مهرش کند روشن اندر جهان
خدا بیخبر را کند باخبر — بجاهل دهد علم و فضل و هنر
حکومت دهد مرد محکوم را — بهستی دهد بلوه معدوم را
برو می زمین بحر فیضش روان — بچرخ برین نور فضلش عیان
غرض هرچه خواهد خدا میکند — مگس را بیکدم هما میکند
به تحریر این حال رنگین بیان — چنین گشت کلک بیان زرفشان

که چون آن شهنشاه رنجیت سنگ / مهاراجه ذی جاه رنجیت سنگ
کسی را به پنجاب همسر ندید / باقبال از خویش برتر ندید
پی وسعت ملک توفیر مال / بتدبیر افزاد جاه و جلال
کمر بسته میماند هر سال و ماه / درین شغل می بود شام و پگاه
درآن دم یکی دشمن اهل زور / همی کرد در شهر گجرات شور
شرر انگیز غدار صاحب بنام / بغارتگری شغل او صبح و شام
چو بیدخل از شهر لاهور شد / ز بیم شهنشاه مفرور شد
بگجرات شد سینه از کینه پر / تهی دست از مال کیسه ز زر
بتاراج آن خطه در چند ماه / چو گشتش میسر زر و مال و جاه
یکی فوج جرار تیار کرد / چو کین آوران عزم پیکار کرد
مهاراجه را چون رسید این خبر / قدم کرد قایم براه سفر
بشیران جنگی و مردان جنگ / ز راوی گذر کرد مثل نهنگ
روان شد بگجرات مثل سحاب / به قهر و غضب گرم چون آفتاب
بیکروز و یکشب چو چرخ برین / مهاراجه طی کرد راه زمین
چو لشکر به گجرات شد خیمه زن / بدر رفت جان عدو از بدن
دران خطه روی دلیران بدید / بگوش عدو احوال شیران شنید
بلرزید و رو کرد سوی حصار / نماندش بمیدان قدم استوار

بروی مهاراجه ارجمند ‌‌ بزودی در قلعه را کرد بند
چو زینگونه حالش مهاراجه دید ‌‌ به لشکر بدیوار شهرش رسید
بفرمود تا شیر مردان جنگ ‌‌ ببارند بر قلعه باران سنگ
فشانند بر دشمن آتش چو برق ‌‌ کنندش به بحر غم و رنج غرق
برارند بیخ حصار بلند ‌‌ بیکدم بخاکش برابر کنند
به لشکر چو فرمان رسید اینچنین ‌‌ علم جمله کردند شمشیر کین
همه پهلوانان به توپ و تفنگ ‌‌ ببدخواه آغاز کردند جنگ
نمودند جنگ آوران بر عدو ‌‌ ره عافیت تنگ از چار سو
چو ناچار شد خواست آخر امان ‌‌ ز شاهنشه ملک روز زمان
شهنشه باحصال مال کثیر ‌‌ گذشت از سر جرم مرد شریر
چو مغلوب شد دشمن خیره سر ‌‌ مهاراجه را گشت حاصل ظفر
بدار الریاست رخ آورد باز ‌‌ به فتح و ظفر شاد و سرفراز
در آنجا رسیدش ز قاصد بگوش ‌‌ صدائی که شد باز زو گوش هوش
که دل سنگه فرمانده گده اکال ‌‌ به گنجینه و لشکر و جاه و مال
بسردار گجرات یکجان شده است ‌‌ هواخواه با عهد و پیمان شده است
مبادا که هر دو کنند اتفاق ‌‌ بسازند با هم دو اهل نفاق
در آن حال مشکل بود کار شاه ‌‌ که آیند هر دو به پیکار شاه

چو شه واقف از حال دلتنگ گشت / خبردار از اعمال دلتنگ گشت

نمودش طلب تا در نزدیک خویش / باظهار اخلاص اندازه بیش

بشیرین زبان شاه شیرین نفس / درآورد آن شیر را در قفس

رقم کرد کای نامدار جهان / بفرق تو زیبد کلاه جهان

اگر آیی به اخلاص دل سوی من / بالفت شوی زور بازوی من

بگیریم اقلیم پنجاب را / صدف وار گوهر کنیم آب را

چو شاهنشهان پادشاهی کنیم / حکومت ز مه تا بماهی کنیم

بگیریم ملک از سران جهان / ربائیم تاج از شهان زمان

من و تو درین خطه باشیم شاه / سرافراز مانند خورشید و ماه

چو زین نامهٔ نامدار جهان / به دلتنگ گردید مضمون عیان

سر او بدام طمع بند شد / سراپا درین کار پابند شد

ز گجرات بند محبت گسیخت / ز راه وفا و مروت گریخت

بزودی روان سوی لاهور شد / ز قرب حضور از ره دور شد

چو دشمن بپای خود آمد به بند / باقبال آن شاه فیروزمند

چهار چه دادش نه یکدم امان / بهاندم بزندان نمودش مکان

چو هر دشمن بدگهر دست یافت / بران صید چون شیر نر دست یافت

روان شد شهنشاه اهل جلال / چو شیر درنده سوی گده اکال

چو لشکر بسرحد دشمن رسید — قیامت دران سرزمین شد پدید
بپانوی دل سنگ رفت این خبر — که آمد شهنشاه اهل ظفر
چو مردان پی حفظ ناموس ننگ — میان بهر پیکار شه بست تنگ
بر آوردی قدم سوی میدان نهاد — بهمت کمر بست و بازو گشاد
شدی گاه پرده نشین در حصار — بمیدان گهی آمدی مردوار
دران جنگ شد پادشاه دلیر — مقابل بآن شیر ماده چو شیر
چو مردان بجنگ آوران کرد جنگ — زمین را ز خون یلان داد رنگ
باخر چو سیر آن پری از جنگ شد — ز پیکار مرد افگنان تنگ شد
ز صاحب که والی گجرات بود — بامداد لشکر طلب کرد زود
چو صاحب باغوای نفس لئیم — بسته دشت بغض و حسد از قدیم
دوباره بپیکار شد سینه گرم — بدل باز کرد آتش کینه گرم
ز یاران او در مقام وزیر — یکی چوده سنگه بود مرد شریر
دل آزار گردن کش خیره سر — ستمگار و اهل جفا بی خبر
خور و خواب مردم ز دستش حرام — ز تاراج او خلق نالان مدام
بصاحب درین کار یاری نمود — ادا خدمت جان نثاری نمود
بهمراهی خیل غارت گران — بیامد بامداد صاحب دوان
چو آخر رساند این حقیقت سروش — بگوش مهاراجه اهل هوش

برون آمد از سرحد گده اکال
روان شد بجستی سوی بنگال

ز تسخیر آن قلعه بر داشت دست
دل خویش در دفع دشمن ببست

چو آمد بگجرات شاه جهان
عدو شد مقابل چو پیل دمان

بمیدان در آمد بامان جنگ
در آویخت با پهلوانان جنگ

ز تواپ چون برق آتش فشاند
غبار از زمین تا بگردون رساند

چنان گرم در کار پیکار شد
که تیغش چو آتش شرربار شد

شهنشه چو این حال ابتر بدید
که دشمن به تندی بمیدان رسید

علم کرد تیغ دودم بر عدو
فشاند از جهان گرد غم بر عدو

چو بدخواه گردن کشی مے نمود
خم از گردن او بخنجر ربود

ز آب دم خنجر آبدار
روان جوی خون کرد چون آبشار

عدو را بمیدان بهر جا که دید
چو پیک اجل بر سر او رسید

سر بیدا غش ز گردن ببرد
تنش را بخاک مذلت سپرد

ز غوغای شیران جنگ آزما
عدو را چو روبه ز جا رفت پا

چو شد باز از چار سو باب جنگ
نماندش بمیدان دگر تاب جنگ

رخ آورد آخر بسوی حصار
ز میدان برون رفت ناکرده کار

چو در قلعه گردید قایم عدو
در آمد مهاراجه جنگجو

ندادش ز شمشیر بران امان
با تواپ شد بر وی آتش فشان

چو افواج شاهی ظفر یار شد — همه فوج سرگرم اینکار شد
دل دشمن از قهر گشت تنگ — نماندش دگر بار یارای جنگ
بجز صلح تدبیر دیگر ندید — ز چاره نیامد بدستش کلید
چو عزم دلش گشت از جنگ سست — بناچاری از صلح چاره بجست
سفیری زبان آور خوش کلام — که هم نام او بود صاحب[١] بنام
هنرمند دانا و شیرین زبان — صفا سینه و صاحب خاندان
ز اولاد نانک امیر کبیر — هنرور خردمند روشن ضمیر
فرستاد در خدمت بادشاه — اطاعت کنان بالب عذرخواه
چو آن صاحب[٢] از نزد صاحب رسید — شهنشه برو کرد لطف مزید
نشاندش ببالای تخت شهی — بسر بر نهادش کلاه مهی
چو از آل نانک بد آن نوجوان — به پنجاب سردفتر بیدیان
مهاراجه نیک دل نیک خو — نه پیچید گردن ز ارشاد او
پی خود بسردی[٣] ز گرمی نهاد — ز سختی بنرمی گره بر گشاد
بدشمن دگر بار کرد آشتی — گل تازه با خار کرد آشتی
چو دل تنگ فرمانده گده اکال — همی ماند در قید رنج و ملال
دو باره کرم کرد بر حال او — گذشت از سزای بد افعال او
بدلجوئی صاحب[٣] نامدار — برو کرد چون ابر گوهر نثار

١ [illegible] صاحب سنگه بیدی [illegible] صاحب سنگه بیدی والی گجرات آمده
٢ [illegible] صاحب سنگه بیدی

عدو را بخُلق و محبت نوخت — با حسان و لطف و مروت نوخت
ازانجا باعزاز و اکرام و جاه — سوی تختگه آمد آن بادشاه
گر تیره بختان اهل عناد — بماندند در فکر شور و فساد
بُد از نرمیِ صاحب تاج و تخت — دل دشمن شاه چون سنگ سخت
درآمد بد اندیش بی نام و ننگ — همی ماند همواره در فکر جنگ
قضارا درآمد باقبال شاه — بتایید بخت و عطای اله
چنین مشفق احسن آمد عیان — که دل سنگه ناگاه رفت از جهان
مهاراجه را چون رسید این خبر — که دل سنگه کرد از زمانه سفر
بزودی روان شد سوی گڑھ اکار — بفوج و به لشکر بجاه و جلال
بدین عزم کان شد آرای دهر — بگیرد ز بانوی دل سنگه شهر
چو نزدیک شد گرد بیرون مقام — به نرمی فرستاد نزدش پیام
که دل سنگه بود از رفیقان ما — بجسم محبت رگ جان ما
کنون کو ز دنیا سفر کرده است — جهان تیره اندر نظر کرده است
دویدم دران رنج سوی شما — که آیین همدردی آرم بجا
بدین در سند ارا اجازت دهی — بدوش من ار بار احسان نهی
به مهمان سرایت شوم میهمان — کنم نوحه بر یاد آن نوجوان
درین غم شوم با تو من هم شریک — که احباب باشند در غم شریک

چو پیوستم هوا خواهست اندر جهان — بکاشانه ات آمدم میهمان
خیال بد از من بخاطر میار — همیشه ز اندیشه دل پاک دار
بکن از بغض و کبر و حسد سینه صاف — که باشد دلت مثل آئینه صاف
ز مردان مشو بدظن ای نیک زن — چو آخر زنی لاف مردی مزن
بهبانوی دل سنگ چون این پیام — رسید از مهاراجه نیک نام
بگفتا که ما اندرین وقت تنگ — نداریم با کس نه صلح و نه جنگ
درین دم که گریان است برما فلک — نداریم از کس امید کمک
اگر شاه رنجیت اهل صفا — خیالی ندارد بما جز وفا
نداریم با او هیچ روی نفاق — چو گل در گلیم نیست بوی نفاق
دریغم از و نیست مال و نه زر — چو مردان بخدمت به بندم کمر
کسی را نعش نیست از خانه ام — که کاشانه اوست کاشانه ام
به رنجیت چون این اجازت رسید — جهان را بکام دل خویش دید
فلک را بفتح و ظفر یار یافت — در نیکار حق را مددگار یافت
بتائید اقبال و امداد بخت — به افواج خود برد در شهر رخت
بهر چار سو شهر شد خبر — که با صلح آمد شه نامور
نگه داشت شه در دل این آرزو — که چون پا نهد در حصار عدو
نبردارد از جای دشمن قدم — درین غم فزاید برا درنج و غم

چو آن بیوه در جنگ بیباک بود
بمردانگی چست و چالاک بود

پسران شد مهاراجه نیک نام
که از وی بسنجی کشد انتقام

غرض گشت چون داخل آن حصار
قدم کرد در جای او استوار

طلب کرد لشکر به شهر اندرون
نمود انتظام درون و برون

همه ملک و املاک و شهر و حصار
زر و مال و گنجینهٔ بی‌شمار

ز سامان جنگ و ز توپ و تفنگ
بیکدم گرفت از عدو بی‌درنگ

از آن کان زر زر بدست آمدش
صدف وار گوهر بدست آمدش

چو بودند دو بچه خورد سال
ز دل سنگه باقی برنج و ملال

بر ایشان چو شاهان ترحم نمود
غبار غم از خاطر شان زدود

بدلداری هر دو آن بی پدر
پدروار گسترد سایه بسر

عطا بهر شان ملک و جاگیر کرد
بآرام شان نیک تدبیر کرد

چو شد ختم این انتظام جدید
بانجام آغاز کارش رسید

بفرخندگی عزم لاهور کرد
ز دلها غبار الم دور کرد

به لاهور آمد شه کامیاب
دو دسته گهربار مثل سحاب

چو حاصل شدش بی تردد مراد
بشکرانه گنج سخا برگشاد

بخواهندگان داد گنج عظیم
برافشاند بر خلق انبار سیم

الهی دهی گنج بی دست رنج
بهندی ز گنجینه‌ات بخش گنج

که طبعم درین نامه موزون شود	بهر ساعت این گنج افزون شود

پورش کردن مهاراجه رنجیت سنگه بر چنیوٹ و قصور و مطیع شدن حکام آنجا و لشکر کشیدن بر راجه سنسار چند والی کانگڑه و دخل یافتن در سجانپور و بهگواڑه و بجواڑه و هوشیارپور

زمین کرد روشن انسان خدا	ز انجم بیفزود نور سما
فلک از عطایش بلندی گرفت	مه و مهر زو ارجمندی گرفت
بفرق سلاطین عطا تاج کرد	گدا را بیک لقمه محتاج کرد
یکی را بسے گوهر و مال و گنج	دگر را نه در کیسه جز نقد رنج
یکی شاه ذیجاه روی زمین	دگر مرد محکوم و گوشه نشین
یکی خنده زن مثل گل در چمن	دگر همچو بلبل بنغمه نعره زن
یکے صاحب حرمت و اقتدار	دگر بنده خوار و بے اعتبار
یکے در عزیزان شه اهل جاه	دگر همچو یوسف بزندان چاه
یکے در مکان سعادت مکین	دگر بے مکان مرد اندوهگین
یکے مرد آزاد اهل عطا	دگر بند در بند رنج و بلا
یکے صاحب معدلت در جهان	دگر طالب داد و فریاد خوان

یکی را نشاند باوج سریر | کند دیگری را بزندان اسیر
کند هرچه خواهد عیان در جهان | جناب خداوند کون و مکان
گذارنده راز این سرنوشت | چنین نامه بر کاغذ زر نوشت
که چون شاه رنجیت مسند نشین | ز فرمان حق یافت ملک زمین
بران شد که حکام پنجاب را | که بودند فرمان روا جابجا
بخواند بدربار دربار خویش | کند از ره دوستی یار خویش
کند صلح با مردم کینه خواه | سوی خود نماید بگمراه راه
بهر یک کند عهد و پیمان درست | به بندد کمر بهر اخلاص چست
بدین عزم آن شاه عالی مقام | رقم کرد نامه بهر نامدار
بمضمون اخلاص و لطف و کرم | باظهار اخلاق و شوق اتم
نیامد مگر کس بدربار شاه | ازان جمله مردان گم کرده راه
همه نامداران عزت پسند | بماندند در بند پندار بند
چو بخت و سعادت نشد یار کس | به بند هوس ماند هر بو الهوس
ولیکن اسیری ز اهل شعور | فتح سنگه فرمان ده اهل کپورتهله
باحضار دربار شد باریاب | رخ آورد بر راه صدق و صواب
نماند از حضور شهنشاه دور | ازان چهره مانند مه یافت نور
برو کرد شه لطف ز اندازه بیش | گزیدش به الفت ز یاران خویش

چو سحر روانش ببخشید گنج چو ابرش گهر داد بیدست رنج
بدستار خود سرفرازش نمود بخواندش برادر باکرام وجود
به تجویز آن نامدار زمن بران شد مهاراجه تیغ زن
که از جمله سکهان غارت پسند که با شاه بغض و حسد داشتند
بشمشیر بران کشد انتقام چو شاهان بهر جا کند انتظام
چو زان جمله مردی بغاوت شعار بچنیوٹ بد صاحب اختیار
بغارت گری هر زمان کار داشت ز فرمان بری سر بسر عار داشت
جهان در جهان خلق نالان ازو چو ابر سیه دیده گریان ازو
نخست از همه شاه والا همم بسرکوبیش کرد قایم قدم
بفرمود تا لشکر جنگجو پی جنگ آرد بچنیوٹ رو
بمردانگی داد مردی دهد بگرمی بدخواه سردی دهد
به فرمان شاهنشه کج کلاه روان سوی چنیوٹ شد فوج شاه
ز دریا گذر کرد مانند باد بملک عدو فوج شه رو نهاد
چو دشمن خبر یافت کامد سپاه چو دره ز رخشان چو شب سیاه
چو دل داشت مانند روبه زبون ز سوراخ خانه نیامد برون
در قلعه را سخت مضبوط کرد ببابان شایسته مربوط کرد
چو فایز شد آنجا شهنشاه دهر چو شاهان بزد خیمه بیرون شهر

بهر چار دیوار شهر و حصار	بباریده از توپ برق شرار
سپاه گرم سنگه هم بیدرنگ	پس پشت دیوار میکرد جنگ
شهنشه درین کار مصروف بود	همه تن به پیکار مالوف بود
که آمد ز لاهور قاصد دوان	چو صرصر به تیزی و تندی روان
خبر داد کای شیر دل شهریار	بحکمت بود در روز و شب روزگار
زمین سر بسر زیر حکم تو است	بدست تو ملک جهان زیر دست
نظام قصوری امیر قصور	که دارد ز حشمت سری پر غرور
برون کرده زاندازهٔ خویش پا	نماندش سر استقامت بجا
به پیکار شه لشکر آراسته است	ندانم چه کین در دلش خواسته است
دو موضع بیک لمحه تاراج کرد	جهان را بیک لقمه محتاج کرد
توئی شاه ملک جهان دادرس	بده داد این ظلم و فریاد رس
ز دستش رعیت فغان میکند	جهان الامان الامان میکند
مبادا که دشمن شود چیره دست	بحکمت شود خصم مغرور پست
مهاراجه چون این سخن کرد گوش	چو دریای جوشنده آمد بجوش
شرار غضب شد به تن مشتعل	چو شمع فروزنده شد جان و دل
فرستاد نامه به مهر حضور	به سوی فتح سنگه در تهل کپور
که زان خطه با لشکر بی عدد	رخ خود بسوی قصور آورد

نظام الدین خان
حاکم قصور

نظام عدو را بر و تو انتظام / که گردد پاینده نظمش تمام
به تعمیل فرمان شاه جهان / فتح سنگه شد از ره استوار روان
خروشان و جوشان چو ابر سیاه / سوی شهر بدخواه شه جست راه
چو شد داخل سرزمین قصور / چو دور فلک کرد طے راه دور
جهاندار ایران سرزمین کرد تنگ / به تیر و به تیغ و به توپ و تفنگ
به مردانگی پا به میدان فشرد / ز فرق عدو چتر اقبال برد
وز آن سو شهنشاه اهل لوا / ز میدان چنیوٹ برداشت پا
به نیروی روان گشت سوی قصور / به شمشیر برد آبروی قصور
به تیزی و تندی چو ابر بهار / بسوی قصور آمد آن شهریار
قوی دل شد از مقدم پادشا / فتح سنگه سردار با عز و جاه
به دشمن کشی کرد آغاز جنگ / چو شیران پر زور بکشاد چنگ
ندادش ز شمشیر بران امان / ز جنبش نوک سنان برد جان
به سرپنجهٔ زور آن اهل زور / عدو را رسانید در قعر گور
رئیس قصور از غرور کمال / که بد صاحب لشکر و گنج و مال
به میدان درآمد به پیکار شاه / تنش کینه جوی و دلش کینه خواه
بخون ریختن تیزتر کرد تیغ / بیارید پیکان چو بارنده میغ
مهاراجه چون دید کامد عدو / بفرمود با لشکر جنگجو

گرفتند شیران به پیکار شیر   کنند اندرین کارگه کار شیر
ز دشمن بگیرند سر جان دهند   درین داوری داد مردان دهند
چو لشکر بدلداری پادشاه   دران معرکه یافت پشت و پناه
دو دسته بدشمن نهادند تیغ   گرفتند جان از عدو بیدریغ
زمین شد ز خون یلان لاله گون   روان شد ز هر گوشه دریای خون
نمودند سکهان ز روئی ستیز   بدشمن کشی چارسو پنجه تیز
شد از گرمی لشکر گرم کین   شرربار بر فوج خاک زمین
در آندم مهاراجه بازوردست   سر پنجهٔ دشمنان می شکست
بهر چارسو تاختی مثل شیر   یلان را نمودی بهر حمله زیر
بهر سو که آن جنگجو تاختی   عدو را گرفتار غم ساختی
به مردانگی آخر آن جنگجو   برآورد مغز از دمار عدو
به سر پنجهٔ زور شیری خویش   فگندش چو روباه کمزور پیش
چو بد حاکم سرزمین قصور   ز قرب حضور مهاراجه دور
فلک گرد نکبت بروئیش فشاند   بناچار دستش ز پیکار ماند
هزیمت رخ از میدان بتافت   سوی قلعه با حالت بد شتافت
دلش رفت از دست و پایش نماند   ز بیم هتی پا بجایش نماند
چو بدخواه در قلعه محصور گشت   مهاراجه در جنگ منصور گشت

[illegible]

دلیران سکهان چو شیران مست — بتاراج افغان کشادند دست
گرفتند ز ایشان گروهی اسیر — ز مرد و زن و طفل و برنا و پیر
زر و مال و گنجینهٔ بی حساب — در آمد بدست شه کامیاب
در آن معرکه جمله سامان جنگ — خداداد در دست شیران جنگ
چو تاراج شد شهر و لشکر نماند — ز غارت به گنج عدو زر نماند
پریشان شد از زشت اعمال خویش — بسختی فرو ماند با حال ریش
بدربار شد حاضر آن کینه خواه — با امید عفو و بعذر گناه
ز شرمندگی نادم و سرنگون — نه در دل قرار و نه در جسم خون
مهاراجهٔ نیک دل سینه صاف — نمود از ترحم قصورش معاف
بدان جسم بیجان بخشید جان — به نامهربان شد ز دل مهربان
بنذرانه بگرفت مال کثیر — نمودش در آنجا دوباره امیر
دوباره بدو تاج بخشی نمود — باهل جهان آبرویش فزود
چو شد این چنین در قصور انتظام — از آن سرزمین شاه والا مقام
روان سوی چنیوت شد مثل باد — بسرکوبی دشمن بد نهاد
چو با لشکر خود به موقع رسید — جدا هیچ راه سلامت ندید
کرم سنگه و جیا دو پیکار جو — نهادند سر بر قدمگاه او
چو زنهاریان زو امان خواستند — امان نیز از مهربان خواستند

نمودند مال و زر خویشتن   حواله بدان شاه دور زمن
همه ملک و مال و همه سیم و زر   نمودند نذر شه بحر و بر
گذشتند از پایهٔ مهتری   کشیدند پا از ره سروری
همه ملک چنیوٹ و شهر و حصار   بزودی گرفت از عدو شهریار
غرض دشمن شه دران دست برد   سلامت ز جان بس غنیمت شمرد
چو بودند آن هر دو غارتگران   به پنجاب هر غیض کین پروران
همه دولت و حشمت و مال و زر   همه ملک املاک و لعل و گهر
مهاراجه زیشان بغارت گرفت   گرفت آنچه بازور و قوت گرفت
نفرمود شفقت بر اهل جفا   که نبود رحم بر ظالمان ناروا
مهاراجه چون از عطیهٔ اله   ظفر یافت بر دشمن کینه خواه
به عیش و خوشی و بعز و وقار   روان سوی لاهور شد شهریار
چو آمد به لاهور تا چند ماه   بفرحت بیاسود از رنج راه
بدولت همه بندگان را نواخت   به عیش و طرب گرم هنگامه ساخت
در آندم رسوے مبارک نهاد   رسید از بٹاله بکردار باد
پیامی از سدا کنور داد اوشتین   که ای دور حکمت بملک زمین
ز زور و تعدی سنسار چند   به بند غم و رنج هستیم بند
که او بر سر خیر اشتلم تا   کشیده است زاندازهٔ خویش پا

چو ابر از سر کوه زیر آمدست / بصید افگنی مثل شیر آمدست
چه با او نداریم ما تاب جنگ / ببستیم ناچار را ابواب جنگ
بره چون کسی سد راهش نشد / بکین آوری کینه خواهش نشد
بتاراج این ملک بگشاد دست / کس از خلق از دست دشمن نرست
رعیت ز جورش فغان میکند / بحق نعرهٔ الامان میکند
گرفت از همه مال و دولت بزور / جهان کرد پامال مانند مور
چو فرزندهای و دلبند ما / بتو هست مربوط پیوند ما
ز تو داریم امیدهای نیکنام / که از دشمن ما کشی انتقام
چو سر حلقهٔ ملک ما ملک تست / زر و مال سر تا بپا ملک تست
بدین سو قدم نه بامداد ما / ببر رنج از جان ناشاد ما
شهنشه چو این ماجرا کرد گوش / دلش از غضب کرد در سینه جوش
ز نار غضب چهره کرد آتشین / برافروخت چون مهر تابان جبین
برین کار شد مستعد پهلوان / که گردد به پیکار دشمن روان
بزودی ز دشمن کشد انتقام / بد اندیش خود را در آرد بدام
رود بهر پیکار سنار چند / علم بر فرازد بکوه بلند
عدو را بیکدم نه مهلت دهد / در پیکار داد شجاعت دهد
بفرمود تا فوج جنگ آوران / دهد اسپ سوی کوه گرد دوان

بدست قوی و ببازوی زور — رساند عدو را ز میدان بگور
یکی نامه سوی فتح سنگه نیز — رقم کرد شاهنشه پر تمیز
که سردار گردد بر روی ون — سوی کانگره با سپاه گران
غرض هر دو لشکر ز جاهای خویش — سوی کانگره ره گرفتند پیش
چو رانی سدا کنور والا گهر — ز اظهار قاصد شنید این خبر
که آمد شهنشه بامداد او — پی دادن داد فریاد او
شد از تازگی مثل گل خنده زن — وزان مژده بشگفت مثل چمن
برون آمد از شهر در راه شاه — ببردش بکاشانه با عز و جاه
ز دیدار شه دیده روشن نمود — غبار غم از خاطر خود زدود
چو شد در ڈالسته نیکنام — دو سه روز فرمود آنجا قیام
وز آنجا فتح سنگه از تهل کپور — شرفیاب گردید اندر حضور
وزان پس با وج بلند اختری — سوی کوه مثل مه و مشتری
روان هر دو آن نیک اختر شدند — به بخت نکو طالع ارجمند
چو مشهور شد در جهان این خبر — که آمد شهنشاه اهل ظفر
ز هر جا و هر قریه مانند باد — ره خود گرفتند اهل عناد
کسی جا کسی ز عاملان عدو — نیامد به پیکار شه روبرو
چو ملک سدا کنور فرخ نهاد — ز دشمن گرفت و بدو باز داد

عدو را به سختی تعاقب نمود ... بر آورد از خاک بدخواه دود

دو منزل بیک روز طی کرد شاه ... سبک سیر گردید مانند ماه

چو ابر سیه رفت بالای کوه ... چو خورشید شد مسند آرای کوه

چو نزدیک شد لشکر عدو ... به میدان شد و شمش جنگجو

ز بیگانه خویش مانند باد ... قدم در طریق هزیمت نهاد

از آن جست بالای کوه بلند ... بهین حیله آخر برست از گزند

شد از کانگره زود در نورپور ... در آن رنج و غم کرد طی راه دور

چو زین ماجرا شد خبردار شاه ... بزودی سوی نورپور جست راه

همی چون در آن خطه لشکر رسید ... عدو رفت او بار زانجا کشید

سراغش از آنجا بهر جا که یافت ... قدم بر قدم شاه آنسو شتافت

بسرکوبیش گشت ثابت قدم ... به قتلش علم کرد تیغ دودم

بهر کوه گردید مثل سحاب ... بهر جایگه تافت چون آفتاب

بهر کوه جست و بهر غار جست ... بهر رهگذر مثل پرکار جست

بجز نام جای نشانش نیافت ... بجائی سراغ از مکانش نیافت

غرض چون ز مردان پیکار جو ... عدو اندر آن کوه پوشید رو

فرود آمد از کوه مانند آب ... به فیروزی آن شاه والا جناب

چو از کوه لشکر بمیدان رسید ... جهی دگر تا که آمد پدید

ز قاصد رسید این خبر ناگهان | که بدهر سنگه و سنگت دو غارتگران
بملک سد اکنور دانش پسند | بتاراج و غارتگری آمدند
بدست ستم جمله بردند مال | رعیت شد از جورشان پایمال
چو هستند شان در سجان پور مقیم | پسند گر سروری مستقیم
ز رو مال وارند و توپ تفنگ | کسی را به شان نیست یارای جنگ
گروهی است از جمله غارتگران | بفرمان شان هر زمان جان فشان
بهر جا که آن ابلهان می روند | به تیغ ستم خون فشان می روند
گرفتند از خلق مال و منال | ندادند جز درد و رنج و ملال
رعیت بجان آمد از دست شان | شد از دیدها اشک حسرت روان
جهان از تعدی شان هست تنگ | نه رای هزیمت نه یارای جنگ
شه آید اگر بهر امداد خلق | ستانند ز بیداد گر داد خلق
جهان جمله شکور احسان شود | رضامند خلاق دوران شود
بعدل و کرم نام گردد بلند | شود این محل نزد یزدان پسند
مهاراجه چون حال مفسد شنید | دو اسپه بشهر سجان پور رسید
بر انداخت بیخ مکان عدو | ز جا برد نام و نشان عدو
همه مال و ملکش بتاراج برد | سرای عدو را بغارت سپرد
چو بدخواه از جنگ شد مبتلا | رخ آورد بر درگه شهریار

بعذر گناه و بعفو قصور — شد آن جنگجو حاضر اندر حضور
که شاه رنجیت شیر نبرد — باحوال دشمن ترحم نکرد
بخواری منودش بزندان مقام — که باشد گرفتار غم صبح و شام
چو پابند شد دشمن بد نهاد — زبان بهر عذر خطا برگشاد
ز گنجینهٔ خویش بر داشت دست — بشد رانه از قید محنت برست
شد اتواب هم مال و زر بی تمام — چو شد پیشکش پیش آن شهریار
منودش ز زندان محنت رها — برآوردش از قید رنج و بلا
دو قصبه هرم کوٹ و بهرام پور — که دشمن بدان داشت کبر و غرور
گرفت از عدو شاه عالی وقار — منودش به بید ولتی خوار و زار
فقط در سجان پور منودش مکین — که باشد زمیندار آن سرزمین
چو دهقان بود شغل او کارکشت — همیشه بود بر سرش بارکشت
بجز دانه کاری نه کارش بود — ازین کار هرگز نه عارش بود
بملک و حکومت نیارد خیال — ندارد بدل خواهش گنج و مال
چو زینگونه شد انتظام آن طرف — ظفر دار پنجاب شد زان طرف
سوی شهر پگواڑه آمد درو — مهاراجه شیر دل جنگجو
چو فرمانده آن همه سرزمین — زن چو ٹرل بود و پرده نشین
همیدشت آن بیوهٔ خوشخصال — چو فرمانده آن دولت و گنج و مال

۱ [illegible]
۲ [illegible]
۳ [illegible]

فرستاد رنجیت نزدش پیام — که ای مرد سیرت زن نیکنام
زنان را بملک و حکومت چه کار — که این کار دارد بمردان مدار
جهان ملک و دولت بزن کی دهد — که این تاج بر فرق مردان سزد
نباشد زنان را نکوتر از ین — که در خانه باشند پرده نشین
زن آن به که پوشد رخ اندر نقاب — نباشد چو خورشید و مه بی حجاب
چو هستی زن بیوه ای نیک زن — بمردانگی لاف مردی مزن
چو مردان مجو از جهان کام دل — پس پرده بنشین به آرام دل
ز سر دور کن افسر سروری — که باشی از ان از مصیبت بری
زن چوهرل چون شنید این پیام — روان شد بخدمت بعجز تمام
چو گردید حاضر زن نیک بخت — چو مردان بخدمت کمر بست سخت
برداشت دست از همه مال و گنج — بشه داد گنجینه بی دست رنج
بگفتا که من پیر زال ضعیف — شدم از ضعیفی چو مور نحیف
به تن ناتوانم توانم کجا — که باشم درین عمر فرمان روا
چو از وارثانم دگر نیست کس — که باشد درین بیکسی دادرس
گزیدم بغیر زندگی خویشتن — ترا ای شهه ملک و دور زمن
در اینجا همه ملک و مالم که هست — ترا دادم ای شاه ایزد پرست
جوانی تو کار جوانی بکن — بعیش و طرب زندگانی بکن

منم پیر گم کرده عقل و خرد / غرور جوانی مرا کی سزد
ز الطاف تو هستم امیدوار / که بخشی تو زاد ره هر دو دار
که در بندگی بعد ازین چند روز / گذارم ازین عمر با صدق و سوز
دران بقعه باشم دعاگوی تو / رخ آرم ز هر چار سو سوی تو
بذکر خداوند جان آفرین / همیشه بود شغل من بعد ازین
چو مردان حق اندران جای پاک / کنم بندگی با دل دردناک
شنید این سخن چون شه نامدار / نشاندش به پهلو به عز و وقار
چو مردان چنین آبرویش فزود / غبار کدورت ز خاطر زدود
پذیرفت زو هر چه کرد التماس / بر او کرد لطف و کرم بی قیاس
ز ر و مال و گنجینه بی بها / فراوان ز خواهش نمودش عطا
بدلداریش خرم و شاد کرد / ز بند غم و رنج آزاد کرد
روان گشت چون آن زن نامدار / بسوی عبادتگه هر دو دار
مهاراجه آن دولت و مال و زر / همه ملک املاک گنج و گهر
عطا کرد از راه لطف کمال / فتح سنگه سردار را بی سوال
بدان گنج و زر شاد و نازش نمود / باهل جهان عز و شانش فزود
بخدمت فتح سنگه بردانچه سنج / بجلدوی آن یافت از شاه گنج
چو گردید زین کار حاصل فراغ / شد از خرمی خاطرش باغ باغ

[illegible]

روان گشت از انجا سوی تهل کور — بعیش و طرب شاه اهل شعور
به انبوه مردان نام آوران — بشهر فتح سنگه شد میهمان
دران شهر آن شاه گیتی فروز — بعیش و طرب کرد طی چند روز
در آنجا ز قاصد که آمد ز راه — رسید این چنین نامه نزدیک شاه
که آمد مهاراجه سنسار چند — بتسخیر میدان ز کوه بلند
که بجواره و شهر هوشیارپور — نمود انتظام خود آن پر غرور
ببوسش اگر شاه تابد عنان — بدشمن کشی چست بندد میان
بزودی شود بر عدو کامیاب — کند خانهٔ دشمنان را خراب
مهاراجه چون این خبر کرد گوش — به تندی ز غصه در آمد بجوش
براه سفر پای همت نهاد — کمر بست بر قتل اهل عناد
سوی شهر بجواره با جمله فوج — چو دریا روان گشت در عین موج
فتح سنگه با جمله افواج خویش — به تیزی و تندی همی رفت پیش
چو آخر به بجواره لشکر رسید — قیامت دران سرزمین شد پدید
بمیدان نیامد عدو بهر جنگ — بهوشیارپور شد روان بیدرنگ
همه مال اسباب سنسار چند — در آمد بدست شه ارجمند
چو بجواره شد خالی از دشمنان — نماند اندران خطه زیشان نشان
رعیت در آمد به زنهار شاه — گرفتند در ظل شاهی پناه

۷۰ [illegible] تسخیر [illegible] بجواره [illegible] هوشیارپور [illegible]

ز بند ستم آزاد شد خاص و عام ... نمودار شد صورت انتظام
وزان پس شهنشاه اهل شعور ... عنان تافت سوی هوشیار پور
چو بشنید سنسار چند این خبر ... که رنجیت آمد بر فتح و ظفر
همانوقت صبر و قرارش نماند ... اراده بدل جز فرارش نماند
دران رنج و اندیشه و اضطرار ... روان شد سوی کوه بی اختیار
چو قوت ببازوی طالع نیافت ... هراسان و ترسان بمیدان شتافت
چو دستش ز جنگ آوری باز ماند ... نگاور بره هزیمت براند
شهنشه به پشت عدو رو نکرد ... توجه ز خاطر بدانسو نکرد
قدم زن نشد بر قدمهای او ... نه جست از کسی جای ماوای او
عدو را در آندم بحالش گذشت ... بزندان رنج و ملالش گذشت
نگر ملک و دامان کوه بلند ... که میبود از ملک سنسار چند
در آورد زیر قلم شهریار ... برانداخت دخل عدو زان دیار
ببازوی پر زور و دست قوی ... با قبال و اجلال کیخسروی
همه سرزمین زیر دامان کوه ... گرفت از عدو شاه گردون شکوه
چو در قبضهٔ شاه شمشیر زن ... خداداد ملک زمین و زمن
دلیری ز مردان اهل نبرد ... بهشیار پور شاه مامور کرد
که دارد بملکش دراینجا قیام ... بهوشیاری و چیره دستی مدام

بدینصوب آرد چو دشمن شتاب ‌‌‌— به تیغش دهد چون دلیران جواب

بدست قوی زیر دستش کند — بسر پنجهٔ زور پستش کند

چو گشت آن شهنشاه فرخنده نام — به فتح و ظفر فارغ از انتظام

ز هوشیارپور گشت با عز و شان — به لاهور چون ابر رحمت روان

چو در تختگه آمد آن اهل تخت — سعادت به لاهور افگند رخت

الهی توئی فیض بخش انام — ز انعام تو بهره ور خاص و عام

بهندی عطا حصهٔ خاص کن — بدو مرحمت گنج اخلاص کن

رفتن مهاراجه رنجیت سنگه بهادر دوار و لشکر کشیدن بر قصور بعد قتل نظام الدینخان و مطیع شدن قطب الدینخان و یورش نمودن برملتان و خراج گرفتن و خجل شدن در امرتسر

خدا وقت مشکل مددے مے کند — خبر گیری نیک و بدے مے کند

خدائے رحیم و خدائے کریم — خدائی حکیم و خدائے علیم

خدائی زمین و خدائی زمان — خدائی مکین و خدائی مکان

خدائی غنی و خدائے فقیر — خدائی قلیل و خدائے کثیر

خدائی غفور و خدائے شکور — خدائی حلیم و خدائے صبور

خدای قریب و خدای بعید　　خدای حمید و خدای مجید
خدای رفیق و خدای خلیق　　همه وقت بر خلق عالم شفیق
بهر ذره علمش محیط آمده است　　بهر ملک حکمش بسیط آمده است
بری ذات پاکش ز چون و چگون　　منور ز نورش درون و برون
بهر بنده او مهربانی کند　　عطا سازد و کامرانی کند
گشاید بهر گرسنه پیچ و تاب　　ببخشد بهر تشنه دریای آب
ز خاک آورد زر برون کردگار　　کند جلوه گر جلوهٔ گل ز خار
بملک خدای خدا پادشاست　　باقلیم ارض و سما پادشاست
نه او هست در دست کس اختیار　　که خود هست مختار پروردگار
نویسندهٔ حال این سر نوشت　　چنین نامه با خامه زر نوشت
که بعد از حصول فتوحات چند　　چو شد فارغ آن شاه فیروزمند
بران شد که بهر حصول ثواب　　روان جانب گنگ گردد شتاب
چو آید فگند سایه بر آب گنگ　　چو خور فیض جاری کند بیدرنگ
شدش چون در افکار حق رهنما　　رخ آورد در راه صدق و صفا
روان شد ز لاهور با جمله فوج　　چو دریا سوی گنگ در عین موج
بره از همه نامداران ملک　　که بودند فرمانروایان ملک
شهنشاه بگرفت مال خراج　　بستد از همه اهل اقلیم باج

دران راه مردان اهل غرور | که بودند از راه اخلاص دور
به منزلگه قرب جا یافتند | بصدق و صفا مدعا یافتند
چو آخر شهنشاه عالی وقار | رسید از ره دور در هردوار
در آن آب با اعتقاد درست | غبار کدورت ز آئینه شست
چو زان منبع فیض سیراب شد | صفا سینه زان آب چون آب شد
بهر قطره بخشید گنج گهر | بهر ذره افشاند انبار زر
بآب عطا کرد گلزار را | به زرگر و زردار نادار را
گهربار شد بر جهان مثل میغ | نکرد از زر و سیم چیزی دریغ
به لطف و کرم بیکسان را نواخت | بجود و سخا سائلان را نواخت
ز لطفش فقیران امیران شدند | خلاص از مذلت اسیران شدند
جهان گشت ممنون احسان او | همه خلق عالم ثناخوان او
چو شد شاه فائز بمقصود خویش | ادا کرد احکام معبود خویش
در آنجا ز قاصد پیامش رسید | ز پنجاب نامه بنامش رسید
که گردید در خاندان قصور | ز نقص و حسد تازه برپا فتور
نکوکار صدر دلاور نظام | که با شاه میداشت الفت تمام
دلش بود آئینهٔ اتحاد | صفا رفتش از غبار فساد
به قتل آمد از خنجر قطب دین | شد از خون بیچاره رنگین زمین

حاکم قصور ۱۲۱۲ه امین نظام الدین

چو شد قتل آن مرد نیکو نهاد / بشمشیر خونخوار اهل فساد
بجایش بفارغ دلی قطب دین / بفرماندهی گشت مسند نشین
بخاطر ندارند اهل جفا / نه خوف شهنشه نه ترس خدا
چو تیر قضا بر نظام اوفتاد / همه خاندان ز انتظام اوفتاد
بتاراج رفت آن همه مال و جاه / ز دست عدو خانه اش شد تباه
همه نامداران اهل وقار / عزیزان با عزت و افتخار
بخواری و ذلت بدادند جان / بادبار بردند رخت از جهان
دگر وارثان نظام شهید / که هستند محبوس قید شدید
بدربار عدلت فغان میکنند / فغان چون ستمدیدگان میکنند
کنون باید ای شاه بنده نواز / کنی برخ شان در عدل باز
کنی زنده آئین نوشیروان / دهی داد فریاد فریاد خوان
ز ظالم کشی انتقام ستم / که گم گردد از دهر نام ستم
چو اهل قصور اند اهل قصور / بگمراهی اند از راه اخلاص دور
بدیشان دهد شاه سنگین سزا / که بر ناسزا نیست شفقت روا
مهاراجه چون این سخن کرد گوش / دماغش ز غصه در آمد بجوش
بفرمود با فوج جنگ آزما / که مانند دریا بجنبد ز جا
چو باد صبا طے کند راه دور / به تیزی و تندی رود در قصور

چو لشکر روان سوی پنجاب گشت   زمین را چو چرخ برین نوشت
رئیس قصور از قصور خرد   ز نقصان عقل و فتور خرد
بچشتی میان بست بر کارزار   با نبوه مردان ناکرده کار
همه قوم افغان چه برنا و پیر   فقیر و امیر و صغیر و کبیر
شتابان به پیکار شاه آمدند   بمیدان همه کینه خواه آمدند
مهاراجه چون دید کامد سپاه   خروشان و جوشان چو ابر سیاه
چو رستم بهر چار سو راند رخش   زمین را ز خون عدو داد بخش
ز دست عدو برد اقلیم او   بتاراج بسپرد دیهیم او
به تیغ دو دم از عدو دم گرفت   بشمشیر از گردنش خم گرفت
چو کوه گران پا بمیدان فشرد   ز دست عدو گوی دولت ببرد
بهر حمله بردش ز جاے تمام   برون کرد تیغ دو دم از نیام
بران دشمن کینه ور تیز چنگ   ز هر سو ره عافیت کرد تنگ
کشیدش چنان تنگ اندر حصار   که یکدم نماندش قدم استوار
نصیبش نه از غله یکدانه داد   نه یک لقمه در کام جانش نهاد
غرض اندر ۳ ماه در کارزار   مهاراجه رنجیت لیل و نهار
بهر روز میکرد تازه نبرد   نکردی ز دل آتش کینه سرد
نمودی بمیدان دلیرانه جنگ   بهر شیر میکرد شیرانه جنگ

ز شمشیر خونبار آن جنگجو — شدی دشمن تیره دل سرخرو
چو بدخواه از معرکه گشت سیر — هراسان شد از جنگ شیر دلیر
به بیتابی از جسم او تاب رفت — ز دل صبر و از دیده اش خواب رفت
ز بیچارگی سخت بیچاره شد — تنش خسته و لشکر آواره شد
رسولی فرستاد با مال و زر — بدرگاه شاهنشه نامور
چو حاضر شد آن معتبر در حضور — چنین داد پیغام بهر قصور
که شد کشته از دست اهل فساد — نظام آنکه جایش بفردوس باد
یکی مرد گمنام و اصل بنام — که میداشت بغض و حسد با نظام
بد آقای خود راند تیغ ستم — همه خلق را کرد پامال غم
درین کار از من اجازت نبود — باهل شقاوت حمایت نبود
در آندم که این خطه پرشور بود — گروه شرانگیز در زور بود
شنیدی نه کس شور فریاد کس — ندادی کسی در جهان داد کس
چنان فتنه میداشت بازار گرم — که رفت از درون مهر و از دیده شرم
نمودم به اهل جفا اتحاد — شدم دوست با جمله اهل فساد
دمی چند با مفسدان ساختم — از آن خطره خاطر بپرداختم
بدیشان مخالف اگر بودمی — درین شهر یکدم نیاسودمی
بدین حیله از حمله دشمنان — سلامت بدر برده ام مال و جان

ای داد ملک خان افغان ۱۲

بدل رنج دارم ز قتل نظام — که بودم نمک خوار آن نیکنام
چو این حشمت و دولت و مال و زر — مرا بود حاصل از آن نامور
بقاش کجا بود امکان من — که بد جسم آن مهربان جان من
چنین است حال من ای شهریار — که کردم بدرگاه تو آشکار
نخواهم که گویم به پیشت دروغ — که تقریر کاذب ندارد فروغ
درین قتل چون من ندارم گناه — بدرگاه تو آمدم عذر خواه
تو شاهی و من کمترین بنده ام — بپای نیازت سر افگنده ام
به نزد تو ام گرچه اهل قصور — مگر دارم امید عفو از حضور
که از راه الطاف وجود و عطا — به بخشی خطای من پر خطا
کنی چشم پوشی ز تقصیر من — فزون تر کنی عز و توقیر من
چو بخشایش و عفو داری شعار — کرم کن برین بنده ای شهریار
خجل هستم اکنون ز اعمال خویش — پشیمانم از زشتی حال خویش
بمیدان نشوم پی ترکتاز — به پیکار تو ای شه سرفراز
بگردون مگر کی توان تاختن — بسوی فلک ناوک انداختن
دهی گر امان با من دلفگار — زر و مال سازم بپایت نثار
کنم پیشکش مال و املاک خویش — به پیش تو ای شاه فرخنده کیش
همه وارثان نظام شهید — که هستند در بند قید شدید

برآرم ز زندان رنج و الم / رسانم بعیش و مسرت ز غم
چو بشنید این پیام عدو گوش کرد / ز قاصد همه گفتگو گوش کرد
بگفتا قصور رئیس قصور / به نزدیک ما هست از عفو دور
مگر ما که داریم لطف عمیم / بهر صاحب خاندان قدیم
بالطاف کردیم جرمش معاف / نمودیم آئینه سینه صاف
بشرطیکه آرد به نذرانه گنج / بیارد بما مال بیدست رنج
ادا سازد آینده هر سال باج / رساند به لاهور مال خراج
دهد خرج لشکر تا چند ماه / بیاوردگه بود شام و پگاه
بود بندهٔ حکم چون بندگان / بخدمات شاهنشهی جانفشان
چو هستند وابستگان نظام / به بند بلا مبتلا صبح و شام
اسیران غم را برآرد ز بند / خصومت بدیشان ندارد پسند
دهد مال و املاکشان بازپس / بود بهر فریادشان دادرس
نتابد سر از خط فرمان ما / نویسد بدل نقش احسان ما
چو شد آگه از حکم شه قطب دین / بتسلیم آورد سر بر زمین
بدربار شد حاضر آن عذرخواه / دل عذرخواه و زبان عذرخواه
نگون سر ز خجلت نظر بر قدم / چو گردون دون گردن عجز خم
نه تقریر جز خامشی بر زبان / نه بر لب کلام و نه تاب بیان

ز فرط تحیر نه در جسم تاب | نه در دل سکون و نه در دیده آب
نه در تن توان و نه در جسم خون | سراپا خجالت بحال زبون
گر از زشتی فعل خود نا امید | که از لطف شاهی سراپا امید
غرض چون بدین حالت جان ربا | بشد حاضر آن مبتلای بلا
دوتا کرد پشت و نگون کرد سر | بتعظیم شاهنشه نامور
برو لطف و احسان شهنشاه کرد | بتاج شرف صاحب جاه کرد
نشاندش به پهلوی عزت فزود | بتعظیم و تکریم حرمت فزود
گهربار شد بر سرش چون سحاب | برو سایه گسترد چون آفتاب
گرفت آنچه او داد از مال و زر | بنذرانه خود شه نامور
چو بگرفت زو سرخط بندگی | بمضمون عجز و سرافگندگی
دوباره بدو تاج اجلال داد | بفرقش کلاه حکومت نهاد
قصورش به بخشید و اندر قصور | سرافراز کردش بلطف وفور
چو زینگونه شد کار این انتظام | باقبال شاهنشه نیکنام
بملتان عنان تافت شاه دلیر | نکرد اندرین کار یک لحظه دیر
چنین یافت فرمان شاه جهان | که لشکر شود سوی ملتان روان
سواران در این ره دو اسپه روند | بزودی بسر حد منزل رسند
در آندم امیران دربار شاه | همه اهلکاران سرکار شاه

بعرض شهنشاه پرداختند — چنین شرح مطلب بیان ساختند
که ای نوجوان شاه روشن ضمیر — عدو باد در قید حکمت اسیر
تو شاه و در جنگ بستی کمر — نیاسودی از کار شام و سحر
نکردی برون پای خویش از رکاب — بمیدان زدی چرخ چون آفتاب
نشد حاصلت زان فزون تا هنوز — نیاسودی از رنج و محنت هنوز
نگشتست تیرت جدا از کمان — قدم در رکابست و زین بر زمان
نیاورده تیغ اندر نیام — نکردی بجای دو شب هم قیام
همه لشکرت هم نیاسوده است — ز گرد الم چهره اندوده است
مناسب چنین است ای بادشاه — که باشی در آرام تا یک دو ماه
کنی پاک از روی روشن غبار — برون آیی از ابر خورشیدوار
چو لشکر بیاساید از رنج و درد — بفرحت شود در سفر ره نورد
اگرچه تو شاهی و ما بنده ایم — بمحراب حکمت سرافگنده ایم
دل و جان ما زیر فرمان تست — سر جمله پابند احسان تست
نگر مصلحت نیست ای شهریار — که باشی بدین حال سرگرم کار
شنید این سخن چون شه سرفراز — به همت ز عزم خود آمد نه باز
بگفتا که این آرزوی شما — سخن سنجی و گفتگوی شما
بری هم نیم زد مبرزان من — که مستحم میان جهان تیغ زن

شهان را به آسودگی کار نیست | که سستی بمردان سزاوار نیست
با حصال دولت برد آنکه رنج | شود حاصلش دولت و مال و گنج
بکاری که چون بنده گردد کسی | در آنکار پاینده باشد بسی
همان به که کشورگشایی کنم | درین کار زور آزمایی کنم
سر سروران را کنم زیردست | بباز وی مردان در آرم شکست
بفرمان روایان این سرزمین | شوم اهل فرمان و مسندنشین
نشینم نه در خانه مانند زن | چو مردان بمیدان شوم تیغ زن
برآرم بنام آوران نام خویش | کنم حاصل اندر جهان کام خویش
چو مریخ تیغ دو دم برکشم | جهان را بزیر قلم در کشم
شوم روشن اندر جهان مثل ماه | بگردون چو خور برفرازم کلاه
به نرمی کنم آهن خویش نرم | شوم گرم با دشمن کینه گرم
کنم سعی با بازوی سخت خویش | بگردون برم پایه تخت خویش
کنم جنگ با دشمن جنگجو | کنم صلح گر صلح خواهد عدو
شنیدند چون افسران این کلام | شدند از ره راستی تیزگام
چو لشکر بفرمان شاه جهان | در آنکار شد یکدل و یکزبان
به تیزی تندی قدم تیز کرد | بشد سوی ملتان بعزم نبرد
خبر چون به نواب ملتان رسید | که فوج شهنشاه دوران رسید

دلیرانه آمد بمیدان جنگ / باسباب پیکار و سامان جنگ
بمردان شایسته از شهر خویش / بمیدان هیجا رخ آورد پیش
عدو را چو شه چست و چالاک دید / به پیکار خود سخت بیباک دید
بخونریزی بندگان خدا / نشد راضی از راه لطف و صفا
بران شد که با عقل و هوش و خرد / دل دشمن خو بچنگ آورد
عدو را بالفت هدایت کند / ز جوشش بسوی محبت کند
کشد پنبهٔ غفلت از گوش او / نشاند به آب کرم جوش او
دلش پاک سازد ز بغض و حسد / بصدق و صفا رهنمائی کند
نماید بدان دشمن کینه خواه / بمنزلگه صدق و اخلاص راه
کند سینه اش صاف از دشمنی / بشوید غبار غرور و منی
بفرمود تا منشی خوش قلم / بنامش یکی نامه سازد رقم
در آن نامه داد فصاحت دهد / ادا جملهٔ حق بلاغت کند
قلمزن بحکم شه نیکنام / نوشت اندران نامه مضمون تمام
چو سربسته شد نامهٔ زرنگار / بمهر و مهر زد شاه عالی وقار
به پیغامبر حکم شد تا شتاب / به ملتان برد خط و آرد جواب
همانوقت بر بارگی نامه بر / بفرمان شه بست رخت سفر
بتیزی و تندی قدم کرد تیز / چو برق اندران راه شد گرم خیز

به نزدیک نواب نامه رسانند
ز دامان تقریر گوهر فشانند

الهی بهندی کرم کن چنان
که سازد مضامین نامه بیان

مضمون نامهٔ مهاراجه رنجیت سنگه بنام نواب مظفرخان والی ملتان

بنام خداوند انصاف و داد
که ما را ز هوش و خرد بهره داد

ز روشن دلی داد در سینه نور
بدل داد مانند آیینه نور

زبان کرد شایق بشوق کلام
دهان کرد شیرین بذوق کلام

بعزت چنان آدمی را نواخت
که بر جمله مخلوق سردار ساخت

چنان منزلت داد حق خاک را
که فراش او کرد افلاک را

کرم کرد بر بندگان آنچنان
که شد جمله مخلوق محکوم شان

بانوار خود دیده پر نور کرد
به یکرنگی خود دوئی دور کرد

ز علم و هنر کرد روشن دماغ
بیفروخت در خانهٔ جان چراغ

ببازوی ما زور رستم نهاد
بسر پنجهٔ ما قوت شیر داد

بمردان عطا چیره دستی نمود
هویدا بلندی و پستی نمود

بهر کار ما حامی کار شد
بهنگام مشکل مددگار شد

مرا کرد شاهنشه نامور
بملک و بمال و به فتح و ظفر

خدا کرد ما را بملک زمین
چو شاهنشهان اهل تاج و نگین

بدین لطف و اکرام پروردگار ‌‌ ‌‌ ‌‌ بدین جود و فضل خداوندگار
سزد گر بشکرش زبان تر کنیم ‌‌ ‌‌ ‌‌ کنون بهر شکرانه اش سر کنیم
نبینیم کاغاز ما خاک بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ فقط قطرهٔ آب ناپاک بود
خدا کرد آن قطره را چون گهر ‌‌ ‌‌ ‌‌ بدریای ثنا هستیم جلوه گر
نیاریم در دل غرور و منی ‌‌ ‌‌ ‌‌ نورزیم با هیچکس دشمنی
کنیم از کدورت صفا سینه را ‌‌ ‌‌ ‌‌ مکدر نسازیم آئینه را
با بنای جنس از سر اتحاد ‌‌ ‌‌ ‌‌ همیشه با انصاف باشیم و داد
بخلق نکو در میان جهان ‌‌ ‌‌ ‌‌ بسازیم با خلق مثل شهان
بصلح و صفا صاف داریم دل ‌‌ ‌‌ ‌‌ بشوئیم ز آب صفا آب و گل
درین دهر از عمر خود چند روز ‌‌ ‌‌ ‌‌ گذاریم با الفت و صدق سوز
برآریم از عقل کار جهان ‌‌ ‌‌ ‌‌ که بر عقل باشد مدار جهان
حذر می کنیم از غضب اجتناب ‌‌ ‌‌ ‌‌ نهیم از ادب پا براه صواب
هر آنکس که زین راه گردد خلاف ‌‌ ‌‌ ‌‌ ندارد بخلق خدا سینه صاف
بدنیا و عقبی بود دائما ‌‌ ‌‌ ‌‌ گرفتار زندان رنج و بلا
ترا هم سعادت اگر یاور است ‌‌ ‌‌ ‌‌ بسوی نکوئی دلت رهبر است
نکوئی بخلق خدا کن مدام ‌‌ ‌‌ ‌‌ کن از صدق دل صلح با خاص و عام
چو کردم ز لاهور رنجه قدم ‌‌ ‌‌ ‌‌ بدینسو پئے دوستی آمدم

غرض زین سفر نیست جنگ و جدل / که آید ازان در محبت خلل
بجز آشتی نیست مرغوب من / نه در دل بجز صلح مطلوب من
تو گر بهر پیکار بستی کمر / خطا کردی ای سرور نامور
همان به که صلح و مدارا کنی / ره آشتی آشکارا کنی
نتابی سر از لطف ای نیکخو / که در روی مردان شوی سرخرو
جهان محبت بجان میخرند / وفاداری از دوستان میخرند
محبت کن ای دوست با نیک و بد / که این هست اخلاق اهل خرد
محب جهان از محبت شوی / شهنشاه ملک مروت شوی
اگر با رفیقان محبت کنی / جهان را اسیر مروت کنی
بهر کس تواضع کن ای نامدار / ز تندی و سختی بشو برکنار
تواضع ترا سربلندی دهد / بملک جهان ارجمندی دهد
مکن سرکشی سر متاب از نیاز / که گردی ز گردان گردن فراز
نگون سر از خاکساری کنی / شوی سرور و تاجداری کنی
چو در ملک پنجاب خرد و کبیر / گدا و غنی و فقیر و امیر
باخلاص دل پیش ما آمدند / چو یاران بصدق و صفا آمدند
تو کن نیز با همگنان اتفاق / که دارد بتو هم جهان اتفاق
مکش سر که سردار عالم شوی / مزن دم که دمساز همدم شوی

چو در خانه‌ات میهمان آمدم　　بمهر و کرم مهربان آمدم
تو هنگامهٔ آشتی گرم کن　　دل از گرمی آشتی نرم کن
منم میهمان و توئی میزبان　　بکش روی اخلاص از میهمان
اگر پا براه محبت نهی　　نیاری برخ اندر ره گمرهی
کنم مر ترا در جهان سرفراز　　که باشی میان سران سرفراز
وگرنه بآخر پشیمان شوی　　ندامت بری و پریشان شوی
کنون وقت صلح است ای نیک مرد　　که هست آتش فتنه و کینه سرد
چو شد مشتعل شعلهٔ کارزار　　برآورد سر آتش پر شرار
ز دریا نگردد فرو بعد از ان　　که این شعله سوزد بیکدم جهان
بکش پنبهٔ غفلت از گوش خویش　　بغفلت مشو بیهش از هوش خویش
مرا کرد حق تاج شاهی عطا　　شدم شاه بر بندگان خدا
تو گردن ز فرمان من بر مپیچ　　قدم نه براه وفا سر مپیچ
سعادت بود گر ترا رهنما　　مشو گمره از راه صدق و صفا
بده مال کز جان امان بخشمت　　سرافرازی اندر جهان بخشمت
بکش سر ز تعمیل فرمان من　　بگردن بنه بار احسان من
شود مر ره نیکت است نیکنام　　عمل کن بدین تا شوی شادکام
چو نواب مضمون نامه شنید　　یکی آه سرد از جگر برکشید

بجوش آمد از جوش قهر و غضب
برون رفت از جای حلم و ادب

بفرمود تا نامهٔ در جواب
نویسد نویسنده با آب و تاب

چو مرقوم شد نامهٔ دل پسند
بنام شهنشاه فیروزمند

به پیغامبر داد تا زود تر
رساند به نزد وشته ناموَر

رسول جهان دیده و تیزگام
سبک کرد راه مسافت تمام

رسانید نامه بنزد یک شاه
بخورشید داد آن سالار راه

بحکم مهاراجه سرفراز
دبیر آمد و نامه را کرد باز

رقم هر چه مضمون در آن نامه بود
به پیش شهنشه گذارش نمود

مضمون جواب نامه از طرف والی ملتان بنام مهاراجه رنجیت سنگه

بنام خداوند ملک جهان
که بر دو جهان است حکمش روان

خداوند انسان و جن و ملک
بحکمش زمین و بحکمش فلک

بحکمش بپوشد باوج سما
یکی پارهٔ ابر خورشید را

بحکمش شود بندهٔ خاکسار
بملک جهان سرور نامدار

بحکمش کند غلبه بر مار مور
کند زور کمزور بر اهل زور

بحکمش یکی پشهٔ ناتوان
برون برد از مغز نمرود جان

بحکمش شود وقت پیکار زیر
ز روباه کمزور درنده شیر

بحکمش زمین و بحکمش زمان — بحکمش مکین و بحکمش مکان
رسد چون ز فرمان پاکش مدد — غبار زمین بر فلک میرسد
بحکمش شدی اژدهای عظیم — یکی خشک چوب عصای کلیم
بفرمان او قطره دُر میشود — باکرام او ذرّه خور میشود
بحکم خداوند چون و چگون — چو آید برون شیر نر از ستون
هر آنکس که از پنجه اش شد هلاک — بخواری شد آلوده در خون و خاک
چو حکم و حکومت بدست خداست — چنین مست و مغرور بنده چراست
چو خاک ست اصلش و رسمش زمین — چرا سر فرازد چه چرخ برین
چو حق حاکم و بنده محکوم اوست — رسد از خدا هر چه مقسوم اوست
درین صورت آن به که صبح و مسا — بود بنده راضی بحکم خدا
بمالی و ملکی که خالق دهد — بهر حال این بنده شاکر بود
ز حرص و هوا سینه دارد صفا — دل روشن از کینه دارد صفا
نباشد دلش مایل ظلم و آز — نه دستش بمال غریبان دراز
نیازارد از زور کم زور را — نه چون پیل مالد بپا مور را
شود از غرور و تکبر بری — بود خوی او خوی جان پروری
نه بیرحم باشد نه اهل ستم — نه زو بر دل کس بود بار غم
ز عدلش رضامند باشد جهان — بود خلق از خلق او شادمان

کرم ورزد و لطف و عفو و عطا بود خوی او خوی جود و سخا
ترا چون خدا در جهان شاه کرد باوج نکو طالعی ماه کرد
بدستت کلید در گنج داد ز لعل و گهر گنج بی رنج داد
عطا کرد ملک و عطا کرد زور حکومت ترا داد بر مار و مور
بحکم خداوند یزدان پاک چو گردون شدی سایه گستر بخاک
ترا داد حق بر شهان سروری به بخشید بر مهتران مهتری
شدی در جهان پادشاه شهان گرفتی کلاه مهی از مهان
نه این است شکرانهٔ این عطا که جاری کنی رسم جور و جفا
ستانی بظلم و ستم مال خلق ببختی کنی قهر بر حال خلق
ز اهل حکومت حکومت بری ز ارباب اعزاز عزت بری
کنی بی مکان اهل کاشانه را ز خانه بری صاحب خانه را
بتاراج عالم کنی پنجه تیز به پیکار برپا کنی رستخیز
ستانی تو از خلق لعل و گهر بدست آری از اهل سیم و زر
ز عالم بری صبر و آرام دل ربائی ز اهل جهان کام دل
نه انیکو نه جور و جفا پیشه کن ز بربادی خلق اندیشه کن
چو در ملک پنجاب هر چار سو چو دریاست حکمت روان کو بکو
بدین مختصر گوشهٔ سرزمین که هستم دران گوشه گوشه نشین

طمع کن نه ای سرور نامدار — که باشی بملک جهان کامگار
مرا گرچه طاقت به پیکار نیست — قوی ست قوت در پیکار نیست
مگر چون ضرورت بود جان دهم — سر خویش بر کف چو مردان نهم
دو دسته کنم حمله با بیدریغ — بیک دست خنجر بیک دست تیغ
به پنجاب چون کان زر ذات تست — چو دریا سراپا گهر ذات تست
چگونه زمین زر طلب میکنی — ازین قطره گوهر طلب میکنی
کنی گر مروت بمن بهتر است — که این کار مردان نام آور است
نیارد اگر التماسم بگوش — شهنشاه رنجیت بارای و هوش
به بندم کمر بهر پیکار تنگ — کنم با دلیران دلیرانه جنگ
بکوشم بجان هست تا جان بتن — بگردن نهم بار رنج و محن
تو شیری و من با تو شیری کنم — بجنگ دلیران دلیری کنم
بجنبم من از جای خود زینهار — که دارم همیشه قدم استوار
شود تا زخون من رنگین زمین — گهی بر ندارم قدم زین زمین
بدست قوی و ببازوی زور — چو رستم کنم وقت پیکار شور
بجنگ آوران نیزه بازی کنم — بمردافگنان ترکتازی کنم
چو دادت خدا پایهٔ خسروی — مکن چیره دستی بدست قوی
مکن بازر و مال چندان غرور — که مغرور هست از ره قرب دور

چو دادت خدا نور عین الیقین | کسی را بچشم حقارت مبین

که در درگه حضرت کبریا | برابر بود قدر شاه و گدا

مبادا غبار بچشمت رسد | ز چشم جهان چشم زحمت رسد

مبادا که یک پشه ناتوان | رساند ذلت به پیل دمان

مبادا که یک ذره خاکسار | شود پرده بر روی خور ابروار

مبادا که یک زال بی پا و دست | در آرد بمیدان رستم شکست

بدنیا نکوئی کن ای نیکنام | که گویند نیکت همه والسلام

بقیه حال مهاراجه رنجیت سنگه و نواب ملتان بعد نامه جواب بوقوع آمد

دبیر هنرمند اهل خرد | بدینسان خبر زین بیان میدهد

که چون شاه مضمون نامه شنید | همه مطلب مدعا شد پدید

برنجید و پیچید رو زان جواب | بخورد از غضب جگه پیچ و تاب

رخ از آتش قهر شد لاله گون | بچهره نمودار شد جوش خون

زبان در تکلم درازی نمود | برون آمد از آتش سینه دود

چنان مشتعل گشت نار غضب | که بر سبز فلک شد شرار غضب

ز گرمی نگه آنچنان تیز گشت ... که مانند شمشیر خونریز گشت
شد از آتش سینه پیدا شرار ... نماندش بدل تاب و صبر و قرار
چو رعد از غضب کرد جوش و خروش ... در آمد چو دریای جوشان بجوش
بفرمود تا فوج اهل ظفر ... به پیکار نواب بندد کمر
عدو را بیکدم نه فرصت دهد ... بشمشیر داد شجاعت دهد
همه پهلوانان شمشیر زن ... همه شیر مردان نخچیر زن
بمیدان علم تیغ بران کنند ... درین معرکه جنگ شیران کنند
ببرند جنگ آوران سپاه ... سر از گردن دشمن کینه خواه
چو زینگونه از شاه فرمان رسید ... شد از شور لشکر قیامت پدید
زره پوش مردان جنگ آزما ... بمیدان مردی فشردند پا
نهنگان پیکار و شیران جنگ ... بجنگ آزمائی کشادند چنگ
چو برق شرر بار هر چار سو ... فشاندند آتش بر روی عدو
چو چرخ برین رایت افراختند ... چو خور گرم بازار کین ساختند
بمیدان در آمد سپاه گران ... همه پهلوانان کشورستان
ز اندازه بیرون فزون از شمار ... همه مثل انجم برون از شمار
چو صرصر بران سرزمین تاختند ... چو طوفان روان بحر کین تاختند
بمیدان گه از توپ کردند جنگ ... فشاندند آتش ز برق تفنگ

گراز نیزه و تیر و نوک سنان — ربودند جان از تن دشمنان
به هندی برون از میان بسته تیغ — چو برق درخشان ز بارنده میغ
درآمد همه یارها چیره دست — به چستی کمر بهر پیکار بست
بهر چار سو تاختی مثل شیر — بهر صید سرپنجه بردی دلیر
ز مردان پر دور کردی شکار — چو شیران جنگی گه کارزار
وزان سو به میدان درآمد چو شیر — سپهدار ملتان امیر دلیر
به جنگ آتش دری لشکر آراسته — بسامان شایسته پیراسته
همه لشکرش بود پولادپوش — چو ابر سیه از غضب در خروش
دران معرکه نیزه بازی کنان — بخون یلان ترکتازی کنان
به میدان همه طالب کارزار — چو رستم به پیکار اسفندیار
بدست همه تیغ جوشن گداز — دهان کرده چون مار بهر سو دراز
چو لشکر قدم سوی میدان نهاد — زمین را برآمد لرزه فتاد
همه پهلوانان مرد افگنان — به جان قصد پیکار بازی کنان
همه در شجاعت برخ افروخته — ز همت بدل خرمن اندوخته
دو لشکر ز هر دو طرف گرد جنگ — نهنگان به میدان گشادند چنگ
دو دریای جوشان بجوش آمدند — دو ابر سیه در خروش آمدند
دل هر یکی از آتش کینه گرم — سراپا ز قهر و غضب سینه گرم

محبت ز دلها برون تاخته　　دل از مهر کینه تهی ساخته
دلیران چو شمشیر آهیختند　　بیک لحظه دریای خون ریختند
همه روز از صبح تا وقت شام　　دران معرکه ماند لشکر تمام
چو شد شام رنجیت گیتی پناه　　بفتح و ظفر گشت روشن چو ماه
دو صد مرد میدان درآمد بکار　　ز هر دو طرف اندران کارزار
نمودند مردان جنگ آزما　　بجنگ آوری خدمت شه ادا
ز میدان عدو رو بملتان نهاد　　برون رفت زان سرزمین مثل باد
چو نواب در قلعه شد قلعه بند　　دو رش بست بر شاه فیروزمند
ز هر چار سو کرد محکم حصار　　بتوپ و تفنگ و بمردان کار
مهاراجه چون اینچنین حال دید　　ببازوی خود زور اقبال دید
عدو را دران جنگ فرصت نداد　　رخ خود سوی شهر ملتان نهاد
دو رش را ببازوی همت شکست　　حصارش بدست شجاعت شکست
چو سکهان به شهر اندرون آمدند　　ز خود رفته در جوش خون آمدند
بفرق رعیت نهادند تیغ　　نکردند در قتل و غارت دریغ
ز هر خانه راندند دریای خون　　ز هر در گشادند درهای خون
بغارت همه مال برداشتند　　دران شهر خرمهره نگذاشتند
گرفتند در قید برنا و پیر　　زن و بچه کردند یکدم اسیر

بهر جا بهر کوی و بازار شهر　　فلک خون بباریده بر روی دهر
ز خونباری خنجر آبدار　　زمین لاله گون گشت چون لاله زار
رعیت ز جان رفت و از مال رفت　　ز زور آوران زور اقبال رفت
چو این حالت شهر نواب دید　　دل خلق زان صلح مه تاب دید
دلش سوخت بر حالت زار خلق　　بر آن شد که گردد مددگار خلق
چو دست خود از جنگ کوتاه یافت　　قوی تر ز خود بازوی شاه یافت
رخ آورد از جنگ بر آشتی　　صلاح جهان دید در آشتی
بتدبیر مردان اهل هنر　　بتجویز یاران اهل خبر
بنزد شهنشه فرستاد کس　　که ای دادگر شاه فریادرس
بدستت خدا گنج اجلال داد　　ببازوی تو زور اقبال داد
بدربار تو فتح و نصرت غلام　　بسرکار تو مال و دولت غلام
دو دستت بزور شجاعت قوی　　باقبال و اجلال همت قوی
نگون سر بپای تو چرخ برین　　پی بندگی خاکبوس زمین
هر آنکس که با تو دغا میکند　　خطا میکند او خطا میکند
چه فتح و ظفر در جهان یار تست　　فلک در زمانه مددگار تست
بتاج شهنشهی اختر یاور است　　بتخت شهی بخت زورآور است
بخود میکند بد بداندیش تو　　که نادم شود آخرش پیش تو

خراب است اندر جهان دشمنت / ذلیل است در دوستان دشمنت
توئی شاه با طالع ارجمند / تو داری حکومت به بخت بلند
چه جنگم تو جنگ ای پهلوان / بدو کار من شد نه بخت جوان
کنادم بسی بازوی سعی خویش / مگر گردم از پنجه اتنا پنجه ریش
به بیهمتی دستم از کار ماند / سر بخت و دولت نگونسار ماند
همه پهلوانان اهل هنر / که بودند در لشکرم نامور
باقبال تو ای شه اهل زور / بماندند کمزور مانند مور
نیاورد کس روی سوی نبرد / مگر آنکه جان را فدای تو کرد
کنون پیشت ای سرفراز آمدم / نگون سر بعجز و نیاز آمدم
ادا میکنم پیشت ای نامور / زیاده ز اندازه خویش زر
کنم بهر آینده فرمان بری / بطوریکه با من کنی رهبری
نپیچم سر از حکم تو بنده وار / شوم در مقام ادب استوار
بقول و قسم عهد و پیمان دهم / سر عجز بر خط فرمان نهم
همیشه ز تسلیم و عجز و نیاز / بمحراب حکمت گذارم نماز
بکن رحم بر شهرم ای شهریار / که باشی ازان در جهان نامدار
بده حکم با لشکر ای شاه دهر / که باز آید از قتل و تاراج شهر
تو شاهی بخلق خدا رحم کن / ببین سوی جرم و خطا رحم کن

شنید این سخن چون شه نیکنام   چنین داد با فوج ارشاد عام
که نواب شد تنگدل از مصاف   چو آئینه دل کرد از کینه صاف
قدم در ره دوستی راست کرد   بصدق و صفا صلح در خواست کرد
ز بیچارگی باز آمد آن پهلوان   بصلح و صفا خواست از ما امان
نمود از سعادت اطاعت قبول   نگرد از سر عجز فرمان عدول
امان داد شاهنشه نیکنام   به نواب ملتان چو ملتان تمام
چو نواب ملتان هست مرد کریم   صفا سینه از خاندان قدیم
شهنشه بر او لطف خود عام کرد   بتاهش می لعل در جام کرد
ز ملتان همه فوج شاهنشهی   همین دم برآید بدست تهی
همه اهل لشکر صغیر و کبیر   جوانان زورآور و شیرگیر
ز غارتگری باز دارند دست   بمال کسی در نیارند دست
چو زینگونه فرمان بلشکر رسید   در آن شهر شکل امان شد پدید
خلاص از بلا گشت برنا و پیر   شد از رنج آزاد خورد و کبیر
جهان گشت زان رنج و آفت خلاص   ز محنت شد آزاد هر عام و خاص
وز آن پس مهاراجه کامگار   ز نواب بگرفت زر بی شمار
ز انواع گنجینه سیم و زر   ز اقسام الماس و لعل و گهر
بدو کرد هم عهد خود استوار   که ماند بر آن تا ابد پایدار

چو گردید ختم این مهم عظیم / گذشت اندر آنجا شهنشه مقیم
بفتح و ظفر روز ملتان بتافت / بفرحت بدار الخلافت شتافت
به تخت آمد آن والی تاج و تخت / بدولت بیفگند در خانه رخت
چو آمد به لاهور شاه زمان / ملال و غم و رنج رفت از جهان
به لشکر ببخشید مال و گهر / بفرق زمانه بیفشاند زر
در فیض بر بیکسان کرد باز / زر افشاند بر روی اهل نیاز
به لطف و کرم بندگان را نواخت / جهاندار اهل جهان را نواخت
به عیش و طرب ماند تا چار ماه / به لاهور شاهنشه اهل جاه
چو آمد به آغاز فصل بهار / گل تازه در گلشن لاله زار
چو گلزار جنت جهان سبز شد / زمین سبز شد آسمان سبز شد
شده ابر نیسان بر اهل زمان / گهربار چون دیدهٔ عاشقان
در آمد بشور و فغان عندلیب / ز دیدار گل شد جوان عندلیب
به گلزار گل جلوهٔ تازه داد / به صحن چمن بلبل آوازه داد
به عیش و طرب بر در هر چار سو / نسیم سحر از گل غنچه بو
در آن دم که بُد فارغ از گرم و سرد / بهارا چه جشن ملوکانه کرد
در ایام هولی بجاه و جلال / بیفشاند بر روی عالم گلال
بسر اندرا طلب کرد اندر حضور / در این جشن از راه نزدیک و دور

به نغمه بسر برد روز نشاط / بگسترد شب از مسرت بساط
زگلگون شراب فرح بخش جان / برافروخته روی پریچهرگان
برآراسته بزمی چو خلد برین / بهشت برین بر بساط زمین
درین جشن بد شاه فرخنده فر / که ناگه ز امرتسر آمد خبر
که سکهان اهل حسد جنگیان / که هستند خیل کج آهنگیان
ز بغض و حسد دشمنی و نفاق / چنین عزم دارند باتفاق
که روز بساکهی چو جمع کثیر / شود جمع از جمله برنا و پیر
به پیکار شه عهد و پیمان کنند / همه تن درین کار یکجان شوند
به لاهور آرند روی نبرد / ز مردان جنگی برآرند گرد
چو ماوای شان شهر امرتسر است / پی مفسدان جای شور و شر است
مناسب که شاهنشه کامیاب / شتابد به لشکر بدانسو شتاب
چو دارند شان عزم پیکار چست / شهنشه نگردد درین کار سست
ازین عزم هرگز نتابد عنان / به پیکار دشمن به بندد میان
گرانید مریخ آرد بدان صعب شا / نتابد بکیدم ز دشمن کلاه
عدو را فکند زان مکان بی مکان / که باقی نماند ز نامش نشان
مبادا که در روز موعود خویش / رسند آن شریران بمقصود خویش
در آنجا کنند اجتماع کثیر / به پیکار شه آن گروه شریر

با انبوه خود خیره دستی کند — دران تشنهٔ باده مستی کند
چو جمع آید آن جمع اهل فساد — رخ آرد به لاهور مانند باد
در آن وقت پیکار مشکل بود — دران کارگه کار مشکل بود
خبردار شد شاه چون زین خبر — بدشمن کشی بست محکم کمر
نگهداشت در دل نهان از خویش — کسی را ندانست دمساز خویش
به آخر چو شد جشن هولی تمام — بانجام آن شد نکو انصرام
گروهی که بد میهمان پیش شاه — بکاشانهٔ خویشتن جست راه
بغیر از فتح سنگه عالی مکان — نماندند آنجا کس از میهمان
شهنشاه رنجیت روشن ضمیر — نمودش در پیکار اعظم مشیر
بتدبیر آن اهل تدبیر و هوش — عمل کرد شاهنشه حق نیوش
طلب کرد لشکر ز نزدیک و دور — بسرکوبی زمرهٔ پرغرور
چو شد جمله سامان جنگ — چو شیران به پیکار بگشاد چنگ
بفرمود تا لشکر بیکران — بمیدان نهد پا چو کوه گران
سوی شهر امرتسر آرد شتاب — بزودی نهد پا می خود در رکاب
بسرکوبی دشمن خیره سر — به بندد کمر فوج اهل ظفر
چو شیران بمیدان افگنی رو نهد — قدم بر سر خصم بدخو نهد
بحکم شهنشاه دوران زمان — روان گشت لشکر چو آب روان

به تیزی همه فوج مانند باد / قدم در ره جنگ دشمن نهاد
چو لشکر بسرحد منزل رسید / قیامت به امرتسر آمد پدید
بگوردت که بُد پور بهنگی گلاب / خبر رفت کامد شه کامیاب
بزودی در شهر مسدود کرد / بتجویز بند درهای مقصود کرد
نگر نزد خود فوج و لشکر نداشت / بگنجینه گنجینهٔ زر نداشت
بدل زین سبب مایوس بود / به بند غم و رنج و افسوس بود
نه دست قوی بهر پیکار بود / نه پای فرارش ز زان کار بود
فقط از همه مفسدان لئیم / در آندم سه صد بود نزدش مقیم
بامدادشان مستعد شد بجنگ / برون آمد از شهر خود بیدرنگ
سوی شاه آمد بقهر و غضب / برون کرده پا از مقام ادب
چو بود آن جوان طفلک بیخبر / پر از کبر خالی ز علم و هنر
درین کار عقلش نشد رهنما / برون برد از اندازهٔ خویش پا
شر انگیز غافل ز انجام کار / بغفلت کمر بست بر کارزار
به نیکی نشد رهنمون اخترش / سعادت بخوبی نشد رهبرش
چو بدیاور او در آن وقت کار / بهر جزو و کل صاحب اختیار
گذشتش براه خرد رهنمون / ز منزلگه عقل بردش برون
عدو را مهاراجه چون چیره دید / بیک حمله اش در شکنجه کشید

بشمشیر خونخوار داد وش چو آب ... زگرمی بر او تافت چون آفتاب
به پیکار شه هر که از مفسدان ... در آمد بمیدان برفت از جهان
بخون عدو تشنه شمشیر بود ... روان مثل آب روان تیر بود
عدو گشت چون عاجز از کارزار ... برفت از ره شاه مثل غبار
دوباره بمیدان نشد جنگجو ... پناه ورد در راه پیکار رو
پدیوار آن شهر شد شهر بند ... فرو بست در هائی پست و بلند
چو دروازهٔ شهر مسدود گشت ... بهر یک در ش فوج دشمن نشست
دگر قلعهٔ جنگی که در شهر بود ... عدو جا بجا انتظامش نمود
بهر برج آن قلعهٔ گردون شکوه ... که سر بر فلک بود مانند کوه
عدو داشت اتواپ آتش فشان ... به پیکار چون رعد نعره زنان
چو دشمن ز سرکوبی شهر یار ... درون شد بدیوار مانند مار
ز بالائی آن توپها سر مینمود ... دل خلق زیر و زبر مینمود
ز هر گوله کاز اندرون آمدی ... ز سینه برون جوش خون آمدی
مهاراجه چون حال دشمن بدید ... هم از مخبران انتظامش شنید
به لشکر بفرمود تا بیدرنگ ... کند جنگ با تیر و توپ و تفنگ
به گوله بر و دشمنان از جا ... عدو را به بندوق آرد ز پا
بحکم شهنشاه والا مقام ... همه فوج از صبح تا وقت شام

علم بهر پیکار افراشتند — عدو را ز دیوار بر داشتند
ز دشمن چو دیوار خالی بماند — شهنشاه لشکر سوی شهر راند
همه شب بماند اندران جایگاه — شهنشاه بیدار با انتباه
دگر روز چون صبح شد جلوه گر — کمربست شاهنشه نامور
دوباره به پیکار شد گرم خیز — بدشمن کشی کرد شمشیر تیز
بافواج خود بهر عزم حصار — سوی لوه گڑه آمد آن شهریار
بیک حمله فوجش شکست در — دل شهریان کرد زیر و زبر
دلیران لشکر شکستند باب — چو با حکم شاهنشه کامیاب
بشهر اندر آمد شه ارجمند — بفیروزی و فتح و بخت بلند
چو بود آن مکان معبد خاص و عام — زیارتگه قوم سکهان تمام
شهنشاه نافذ چنین حکم کرد — که از جمله افواج اهل نبرد
کند کس نه دست تعدی دراز — بتاراج این مسکن دلنواز
کسی را نیازارد از شهریان — کند چست بهر حفاظت میان
نسازد علم تیغ بر روی کس — نه بیند بچشم بدی سوی کس
کند از دل و جان لحاظ ادب — تهی سینه سازد ز قهر و غضب
بجز زمرهٔ مفسدان شریر — جهان باشد ایمن ز شمشیر و تیر
غرض چون بامداد پروردگار — بشهر اندر آمد شه نامدار

له لوه گڑه نام موضعیست نزد امرتسر ۱۲

شد اول مهاراجه حق شناس — بدربار خلوتگه رامداس
چو شد قائد آنجا بصدق و یقین — نهاد از ره عجز سر بر زمین
بخاک در آن مکان بلند — جبین سود شاهنشه ارجمند
تن خویش با آب تالاب شست — کدورت ز رخسار تنها بشست
زر و مال بر خلق محتاج داد — بهر کیسه نقد سخاوت نهاد
بسخته دوان شادمانی فزود — تلطف بهر مرد بیکس نمود
وزان بعد بر داشت دست دعا — چنین کرد پیش خدا التجا
که ای برفرازنده آسمان — بفرمان تو هست ملک جهان
توئی حامی خلق مشکلکشا — بسختی خبرگیر و حاجت روا
چه دور از عطای تو ای ذوالجلال — که بر من کنی لطف و فضل کمال
مرا چیره دستی دهی بر عدو — دهی غلبه بر دشمن جنگجو
چو گردید فارغ ز عجز و نیاز — شهنشاه رنجیت گردن فراز
روان گشت با لشکر جنگیان — بزودی سوی قلعه بهنگیان
چو آمد بدروازه قلعه شاه — ز هر چار سو دید مسدود راه
چو نزدیک تر شد به بام حصار — بباریدگوله عدو ابر وار
که از صدمه اش چند مردان جنگ — همانوقت دادند جان بیدرنگ
چو شه دید بدخواه را چیره دست — کمر بهر سرکوبیش چست بست

به بندوق و تیر و کمان جنگ کرد | با تو اب آتش فشان جنگ کرد
ز هر چار سوی حصار بلند | ره عافیت بر عدو کرد بند
به یک سو فتح سنگه سردار را | اهل جنگجو مرد هشیار را
مهاراجه بر جنگ مامور کرد | ز دل خطرهٔ دشمنان دور کرد
بسمت دگر جمله نام آوران | دلیران و شیران کین پروران
بهمراهی شاه فیروز جنگ | به دشمن کشی تیز کردند چنگ
همه فوج جرار آن شهریار | دلیران سرکار عالی وقار
ببازوی پر زور کردند زور | چو شور قیامت نمودند شور
بجمعیت لشکر جنگجو | شهنشه سوی قلعه آورد رو
چو دروازهٔ قلعه مسدود بود | بهر گوشه اش فوج موجود بود
بهر چار سو لشکر انداخت جنگ | ببارید بر قلعه باران سنگ
چو شد ختم سامان جنگ از حصار | عدو گشت بیکار از کارزار
بآخر امان جست و زنهار خواست | قدم کرد اندر ره عجز راست
به تسلیم و تفویض شهر و حصار | امان جست بر درگه شهریار
زر و گوهر و مالهای خویش | بنذرانهٔ شاه آورد پیش
کلید در قلعه با شاه داد | سر عجز بر پشت پایش نهاد
چو زاقبال شاهنشه اهل بخت | فرو ماند دشمن ز پیکار سخت

به فتح و ظفر رفت شه در حصار ... حصاری که بد چون فلک استوار
ز دشمن همه ساز و سامان ربود ... چه سامان که از جسم او جان ربود
به شهر و حصار عدو دست یافت ... سر دشمن خسته چو سیب یافت
به شکرانهٔ لطف پروردگار ... جبین سود بر درگهش بار بار
در گنج بهر سخاوت گشاد ... ز دشمن گرفت آنچه با خلق داد
دران شهر و هم قلعه کرد انتظام ... در آمد به بخشش همه خاص و عام
جهان را بعدل و کرم شاد کرد ... بجود و عطا کشور آباد کرد
دل خلق چون گلستان تازه ساخت ... هوائین نوشیروان تازه ساخت
دوباره بخلوتگه را بداس ... زر افشاند گنجینهٔ بی قیاس
بصدق و صفا اندران جای پاک ... سر عجز بنهاد بر روی خاک
سر و تن ازان چشمهٔ فیض شست ... بصدق دل و اعتقاد درست
زر و مال وافر دران خانه داد ... بهر بنده اجر شاهانه داد
چو ابر گهربار گوهر فشاند ... بفرش زمین مثل خور زر فشاند
دران خانه کار امیرانه کرد ... بهر بنده الطاف شاهانه کرد
چو در شصت و یک هشتصد یکهزار ... دخیل اندران شهر شد شهریار
بلندی ازین فتح آوازه شد ... باهل جهان ذکر او تازه شد
روان گشت حکمش چو حکم فلک ... بهر جا ز روی زمین یک بیک

ز عدلش زمانه بلندی گرفت ... زمین پایه ارجمندی گرفت
فلک کوس عیشش بعالم نواخت ... جهانرا بفرمان او بنده ساخت
گنجینه اش مال و دولت فزود ... شرفی ز هر چار سو رو نمود
زمین و زمان سر بپایش نهاد ... بخاک درش آسمان بوسه داد
سرش گشت همسر بچرخ برین ... بحکم وی دولت بتاج و نگین
سلطنتش جهان گشت و اهل جهان ... در آمد بحکمش کهین و مهان
بلاهور آمد رخ افروخته ... چو خورد از ظفر مایه اندوخته
بفیروزمندی آن شه ارجمند ... بهر چار سو کوس عشرت زدند
از آن عیش و عشرت جهان شاد شد ... دل اهل غم از غم آزاد شد
رعیت همه کوس شادی نواخت ... دل از بند رنج و غم آزاد ساخت
ز نور طرب گشت روشن چراغ ... زمانه شد از تازگی تازه باغ
الهی تو زر میکنی خاک را ... برحمت کنی پاک ناپاک را
عطا کن بهندی چو آئینه نور ... ز انوار خود بخشش در سینه نور

لشکر کشیدن مهاراجه رنجیت سنگه بسوی جهنگ و ظفر یافتن بر جهنگ و اوچ و واپس آمدن بسبب آمدن مهاراجه جسونت سنگه بامرتسر و رفتن به آنروی ستلج بالفصال

مقدمه زمین راجه نابهه و پٹیاله

خدای جهان واحد لایزال — ندارد نظیر و ندارد مثال
چو او نیست حاکم بملک جهان — چو او نیست مالک بدور زمان
چو او نیست مشکلکشای دگر — خدای دگر رهنمائے دگر
ظهورش بهر ذره جلوه گرست — عیان نور ذاتش بهر اخترست
شهنشاهیش در میان شهان — بپا ندارش در زمین و زمان
منزهی ز نقص و مبرا ز عیب — ز وهم و گمان پاک دانای غیب
ز رنگینی گل عیان رنگ اوست — نواهای بلبل ز آهنگ اوست
چو سبزه نماید بروی زمین — چو مهتاب تابان بچرخ برین
بهر دل همیشه نهان فکر او — عیان است بر هر زبان ذکر او
نشانش نه اهل نشان ظاهرست — مکانش ز کون و مکان ظاهرست
ز پروانه عشقش نماید ظهور — ز حسنش عیان بر رخ شمع نور
بعالم شه کبریا قادرست — بملک خدائی خدا قادرست
جهاندار اگر از قهر بر هم زند — کسی را چه طاقت که یکدم زند
بهر بادشه بادشاهی ازوست — نصیب گدا هم گدائی ازوست
چنین داد دانای شیرین سخن — خبر زان شهنشاه دور زمن

که چون آن بها نداروالا گهر — ز امرتسر آمد بفتح و ظفر
به لاهور دو ماه آرام کرد — فقط شغل با دلبر و جام کرد
پری چهرگان را بنجو کرد یار — بسر برد در عیش لیل و نهار
بمحفل گهی جلوه گر چون چراغ — چو بلبل گهی با ایل سیر باغ
همه روز جمعیت او بجمع — بشب پرتو افگن بمجلس چو شمع
گرفتی ز ساقی گهی جام مے — بدادی بشیرین لبان کام مے
درین شغل بد شاه فیروز جنگ — که آمد یکی نامه از ملک جنگ
که سردار احمد رئیس سیال — که هست اندران ملک با جاه و مال
سرکبر دارد بچرخ برین — ز نخوت نیارد جبین بر زمین
دلش فارغ از غم چو شاهنشهان — بکام دلش ملک دور زمان
مهیا است پیشش سامان جنگ — ز بے گوله باروت و توپ تفنگ
یکی لشکری دارد آراسته — ز جنگی جوانان نو خواسته
گذارد بعیش و طرب صبح و شام — فقط شغل دارد بساقی و جام
غمش نیست در دار ناپایدار — نه اندیشه در خاطر از روزگار
همیشه بشیرین لبان قوت اوست — بحسن پری چهرگان شوق اوست
بنحوه خواند او را اگر بادشاه — نماید بدان گمره از صدق راه
شود ناقد اندر جهان حکم تو — باهل زمانه عیان حکم تو

[illegible]

بہ ہیبت ہمہ سرکشان سر نہند ‌ ‌ بتعظیم تو سروران سر نہند
چو مضمون این نامۂ دلپسند ‌ ‌ درآمد بگوش شہ ارجمند
ہنرمند مردی ز مردان کار ‌ ‌ نکو خلق و اہل خرد ہوشیار
فرستاد با خط خود بیدرنگ ‌ ‌ چو باد صبا سوی سالار جنگ
بفرمان شہ قاصد تیز گام ‌ ‌ سبک کرد راہ مسافت تمام
چو در جنگ نزدیک احمد رسید ‌ ‌ رخ او براہ ہدایت ندید
فزون کرد ز اندازہ خویش نبید ‌ ‌ نگر مرغ سرکش نیامد بہ بند
نشد در دلش عیب شہ جائی گیر ‌ ‌ ز تحریر و تقریر مرد سفیر
نہ سوہان بہ الماس شد کارگر ‌ ‌ نہ کرد اندران سنگ باران اثر
نہ باز آمد از راہ کبر و منی ‌ ‌ بالفت نشد مائل از دشمنی
رجوعش بسوی محبت نشد ‌ ‌ دلش رہ رو راہ الفت نشد
چو برخواند آن نامۂ اتحاد ‌ ‌ جوابی بجز تندخوئی نداد
باخلاق بد تلخکامی نمود ‌ ‌ ترش روئی خود بران بر فزود
بناچار واپس بیامد سفیر ‌ ‌ خبر داد ز احوال مرد شریر
ز احمد خبر یافت چون شہریار ‌ ‌ کہ ہست او بپای غرور استوار
ندارد بدل ہیچ پروای شاہ ‌ ‌ نہ در سینۂ خود کند جای شاہ
بجمعیت جمع اوباش چند ‌ ‌ ندارد بخاطر اطاعت پسند

به لشکر بفرمود تا بی درنگ — شود مستعد بهر تاراج جهنگ
کنند تیز خنجر بقتل سیال — بگیرند از ان سرکشان ملک و مال
بهر شهر و قریه که لشکر رود — به پیکار شمشیر کین برکشد
غرض با همه فوج لشکر شکن — مهاراجه شیر دل پیلتن
ز لاهور بر خطهٔ جهنگ تاخت — بدشمن ره عافیت تنگ ساخت
بملک عدو هر کجا پا فشرد — زر و مال و دولت بتاراج برد
بره هر که با شاه شد جنگجو — جدا گردنش کرد از دوش او
هر آنکس که آمد بصدق و صفا — بگردش ز دام محبت رها
بهر اهل خلاص اخلاص کرد — باهل وفا مرحمت خاص کرد
مطیعان خود را بیفزود قدر — نمود از غضب قهر بر اهل غدر
به آخر چو بر جهنگ شد خیمه زن — با انبوه مردان لشکر شکن
بسامان شایسته بدخواه او — بشد سد ره بر سر راه او
بر آمد چو شیر از در شهر جهنگ — نه ورزید در جنگ هرگز درنگ
چو مردان کمر بست بهر نبرد — ز سینه نکرد آتش کینه سرد
بمیدان در آمد به پیکار شاه — ز منزلگه عقل گم کرده راه
نشد رهنما بر سعادت دلش — خرد دور تر برد از منزلش
با انبوه مردان اهل فساد — کمر بست و دست شجاعت گشاد

مهاراجه چون دید کامد عدو | بمیدان جنگ آوری روبرو
ز شمشیر بران اماتش نداد | مکان در زمین و زمانش نداد
چو ابر سیه اندران دار و گیر | بر ویش ببارید باران تیر
بفرقش ز اتواپ آتش فشاند | دلیرانه بر گردنش تیغ راند
بیک حمله پایش ز میدان ببرد | بزندان شهر و حصارش سپرد
چنان خورد دشمن دستش شکست | که آمد بشهر و در قلعه بست
مهاراجه بر چار سوی حصار | چو دیوار گرد فوج استوار
بران قلعه از هر طرف راه بست | در امن بر روی بدخواه بست
بیک جانب تواپ یکسو تفنگ | بدیوار آن قلعه میکرد جنگ
عدو هم نشد اندرین کار سست | بشد از دلیری به پیکار چست
شب و روز بالائی بام حصار | همی بود مشغول در کارزار
چو بدخواه سه روز محصور ماند | ز بدبختی از قرب شه دور ماند
شد از بیم شه لشکرش بیقرار | همه فوج بگرفت راه فرار
سراپا رعیت صغیر و کبیر | ز طفل و زن و مرد و برنا و پیر
برفتند و آن شهر خالی بماند | فلک گرد کلفت بدیشان فشاند
بجز خان نصرت امیر دلیر | که بد صاحب داعیه مثل شیر
دران معرکه نزد احمد نماند | بخدمت کسی ز نیک از بد نماند

ز یاران چو تنها شد آن پهلوان / نماندش دگر صبر و تاب و توان
بناچار بگرفت راه فرار / سلامت بدر جست زان کارزار
ز مال و زر خویش بر داشت دست / دران بیکسی چون صلح کرد و بست
ز گنجینهٔ خویشتن هرچه داشت / دران قلعه بی پاسبانان گذاشت
تهی کیسه رفت از همه مال و گنج / باندیشه و درد و افسوس و رنج
همه مال و دولت بغارت سپرد / بجز غم دگر هیچ با خود نبرد
پریشان براه هزیمت دوید / شبا شب بسرحد ملتان رسید
خبر یافت چون شاه فرخنده خو / که مفرور شد دشمن جنگجو
بشهر آمد و کوس دولت نواخت / سرانرا بانعام خورسند ساخت
چو شد داخل قلعه آن نامور / ندید اندران جا ز نوع بشر
ز اهل مکان یافت خالی مکان / ز انسان ندید اندر آنجا نشان
بیک سمت اسپان رهوار دید / بیک سو گهرهای شهوار دید
ز اسباب سنگین و توپ تفنگ / فزون یافت زاندازه سامان جنگ
بیک گوشه باروت انبارها / بیک سمت از گوله خروارها
چو شه آن همه دولت و گنج یافت / فراز دنی قدر اگر گنج یافت
بدست آمدش ملک و مال عدو / [illegible] جاه و جلال عدو
ز شادی دلش آنچنان تاب یافت / که از فرحتش نور مهتاب یافت

چو زر سرخی آورد رنگ خدا | ز فرحت دو رخساره شد لاله زا

غرض آن همه دولت و مال و زر | چو بگرفت شاهنشه نامور

خزانه روانه به لاهور ساخت | ز دل کلفت رنج و غم دور ساخت

دران سرزمین حاکم خود نشاند | حکومت بانصاف و با عدل راند

وزان مال با سائلان حصه داد | به لطف و کرم خلق را کرد شاد

رعیت که زان شهر سفر در ربود | ز شورش دران وقت معذور بود

دوباره دران خطه آباد گشت | دل خلق ز انصاف شه شاد گشت

شهنشه فراغت چو زان کار یافت | قدم بر قدم سوی دشمن شتافت

بران شد که بدخواه مغرور را | در آرد ز ملتان بدام بلا

بگیرد عدو را بدست قوی | به بند و باقبال کیخسروی

ز آبادی شهر شد سوی دشت | بر رودی ز راه ترمون گذشت

باوچ آمد و از ره انتظام | فرستاد با ناگ سلطان پیام

که تو مرد حق سیدی و فقیر | تعجب که باشی دراینجا امیر

فقیران و سادات اهل کمال | ندارند با مال و زر اتصال

چو از دل کنی ترک دنیای دون | فقیری بحق باشدت رهنمون

خدا خواهی و نیز مال و گهر | خیال محال است ای بی‌خبر

مناسب که ترک حکومت کنی | به تسبیح و سجاده الفت کنی

[illegible] اتصال [illegible] سید ناگ سلطان ناصر [illegible] حاکم اوچ [illegible]

به بندی همیشه بحق بند دل | کنی قطع از مال پیوند دل
نداری محبت بجز کردگار | ز لذات دنیا شوی برکنار
نه بر دل بری بهر گنجینه رنج | بسینه ز عرفان کنی جمع گنج
سپاری بشاهان زر و مال خویش | نه ز اندیشه زر کنی سینه ریش
برون کن ز فرماندهی خویش را | که این کار زیبد نه درویش را
بمن ده حکومت که حاکم منم | بزور آوران شاه روئین تنم
بکن بستر خویش بر روی خاک | که گردی ز آلایش نفس پاک
وگرنه دهم آنچنان گوشمال | که در دولتت زود آید زوال
بغارت برم سر بسر کشورت | تهی کیسه سازم ز مال و زرت
چو فرمان شه نزد سلطان رسید | بجز بندگی هیچ چاره ندید
در آمد بخدمت بعجز و نیاز | در صلح بر روی شه کرد باز
بگفتا که ای پادشاه جهان | بحکم تو باشد زمین و زمان
توئی شاه و من بندهٔ بی نوا | توئی صاحب دولت و من گدا
بدین خاکساری فقیر توام | بزندان الفت اسیر توام
منم قطره و بحر جوشان توئی | منم ذره خورشید رخشان توئی
تو هستی شهنشاه گیتی پناه | منم بنده ات سائل بارگاه
گدا را نوازد شاهنشهان | محبت جهان را بود با کهان

شهان با رعیت مروت کنند ۞ بهر اهل الفت محبت کنند
گر این خطه ای شاه کشور کشا ۞ بدین بنده بخشی برای خدا
دعا گوی دولت بمانم مدام ۞ بخدمت به بندم کمر صبح و شام
فرستم بهر سال مال خراج ۞ دهم بی کم و کاست سالانه باج
کند شه اگر التماسم قبول ۞ نباشد مرا هم ز حکمت عدول
دهم آنچه خواهی ز گنجینه مال ۞ نیارم بدل هیچ رنج و ملال
چو تقریر سلطان با عقل و هوش ۞ جهاراجه راجگان کرد گوش
برحم آمد و رفت دور از غضب ۞ بدو کرد تقریر خلق و ادب
نشاندش بدربار با آبرو ۞ غرض با فقیران نشد جنگجو
تسلی و لطف و مدارا نمود ۞ ره آشتی آشکارا نمود
به نذرانه بگرفت ز و مال و زر ۞ بطور تبرک ز لعل و گهر
دوباره نمودش سران سرزمین ۞ با عزاز و اکرام کرسی نشین
چو شد مطمئن سید نامور ۞ بروی شهنشاه بکشاد در
درآمد به قلعه آن شه ارجمند ۞ بفرحت کشاد از دل خویش بند
پر از گوهر و مال دید آن حصار ۞ برون از حساب و فزون از شمار
نگرشه طمع اندران زر نکرد ۞ نظر هم بران گنج و گوهر نکرد
وزانجا رخ خود بملتان نهاد ۞ روان گشت زان خطه مانند باد

رام خاقان سلطان
[illegible] ۱۲

چنان اسپ زان جایگه تیز راند — که ملتان ازو پانزده میل ماند
نگر کرد چون نزد هشتم قیام — وز انجا ز قاصد شنید این پیام
که آمد به پنجاب با کرّ و فر — مهاراجه سندهیا هولکر
با فواج و لشکر هزاران هزار — که باشد شمارش فزون از شمار
دلیران ناور هوشیران جنگ — بمیدان گرانبار مانند سنگ
درین دم قیامش با مرسر است — وران شهر جهان این کشور است
بشد دار دا این التجا آن امیر — که گردی بامداد او دستگیر
چو انگریز شد بر سرش چیره دست — بمیدان پیکار دادش شکست
بدین سو مرخ آورد آن پهلوان — که جوید مدد از تو ای نوجوان
پس رنجه زور امداد تو — دوباره شود با عدو جنگجو
پیش لارڈ لیک اہل ظفر — به ستلج رسیدست با کرّ و فر
نهد در تعاقب قدم بر قدم — بفوج و بلشکر بخیل و حشم
مهاراجه جسونت عالی مقام — که در مرهته هست با ننگ و نام
ز انگریز چون سخت تنگ آمدست — درین وقت عاجز ز جنگ آمدست
به نزد تو آمد که الفت کنی — چو یاران همدم حمایت کنی
مناسب که شاهنشه دادرس — بنزدش ازینجا رود باز پس
چو شاهان به لاهور ورزد قیام — که قایم بود در جهان انتظام

[illegible]

رعیت چو زین حال آگاه نیست — کسی را بدین مدعا راه نیست
ز بیگانه لشکر هراسان ترست — ز تاراج و غارت پریشان ترست
چو گفت این خبر قاصد تیز هوش — بگوش مهاراجه حق نیوش
دو باره ز مهتم در آمد بجنگ — بکرد اندرین کار لختی درنگ
بپرداخت چندی بسیر و شکار — که مطبوع بد سیر آن مرغزار
در آنجا همه لشکر و فوج خویش — فراهم نمود آن شه نیک کیش
چو شد جمع آن فوج اهل ظفر — وران خطه نزد شه نامور
بدل شکر دی مبارک نهاد — شهنشه حکومت دران خطه داد
وزان پس بانبوه فوج و سپاه — دو اسپه روان شد سوی تختگاه
سبک راند زان جایگه باد پا — چو تخت سلیمان بروی هوا
چو شد شهر لاهور زان شهریار — چو بستان جنت سراپا بهار
رسولی ز علم و هنر بهره مند — مهاراجه جسونت دانش پسند
فرستاد با گوهر و مال و زر — بدرگاه شاهنشه نامور
چو آمد بخدمت سفیر اسیر — بشه گفت کای شاه روشن ضمیر
بفرمان تو باد دور قمر — روان حکم تو باد در بحر و بر
چو خورشید روشن بود نام تو — بود عام در خلق انعام تو
مهاراجه جسونت عالی وقار — بامداد تو هست امیدوار

باقلیم تو مهمان آمده است / درین خانه چون دوستان آمده است
بحکم قضا یافته آن چیره دست / زانگریز در عین میدان شکست
چو آن شیر از زور شیری بدرفت / دل آن دلیر از دلیری برفت
بدان پهلوانی و بازوی زور / غمش کرد پامال مانند مور
بدان حشمت و لشکر و مال و زر / بدان خنجر و تیر و تیغ و تبر
زانگریز مغلوب شد ناگهان / جدا گشت از ملک از خانمان
کنون پیش تو آمد ای شهریار / زالطاف تو هست امیدوار
که مانند مردان شوی حامیش / کنی پیش نام آوران نامیش
شوی مستعد بهر امداد او / ز بیداد دشمن دهی داد او
شوی یار و با یار یاری کنی / درین وقت غم غمگساری کنی
رسد گر بامداد تو ای جوان / مهاراجه جسونت بر کام جان
زر و مال و گنجینهٔ بی شمار / بشکرانه اش بهر تو سازد نثار
ز قاصد چو شه گفتگویش شنید / باغاز و انجام مطلب رسید
سخن باوی از دانش و عقل راند / بعزت نشست و بحرمت نشاند
چنین داد بعد از تامل جواب / جوابی مناسب سراپا صواب
که افواج ما هست مصروف جنگ / ز مدت سوی ملک ملتان و جهنگ
بدین جا بکی کے توانیم ما / که آریم لشکر ز هر جا بجا

بود درمیان وقفه گر یک دو ماه توانیم با جمع کردن سپاه
چو جسونت در شهر امرت سر است بدریای ستلج عدو بر سر است
بدین حالت تنگی وقت تنگ که در معرکه نیست هرگز درنگ
کجا هست ممکن که بهر مدد در این وقت لشکر فراهم شود
چنین گفت و بنشست بر راهوار روان شد بامرتسر آن شهریار
چو با فوج و لشکر درانجا رسید مهاراجه جسونت پیشش دوید
دران منزل خورم آن هر دو شاه به برج نکو طالعی مهر و ماه
باوج سعادت قران یافتند بقرب محبت مکان یافتند
مهاراجه رنجیت اهل وفا باخلاق و اخلاص صدق و صفا
ادا خدمت میهمانی نمود غرض عزت میزبانی فزود
بر و خوان احسان خود عام کرد مئ عشرت و عیش در جام کرد
دو شاهان بیک بزم تا چار روز بماندند چون شمع گیتی فروز
مئ لعل در جام جان آمیختند بساغر مئ ارغوان ریختند
بدادند هر روز و شب داد عیش بعالم نهادند بنیاد عیش
بجشن فریدون فر آن هر زمین نشستند شاهان اهل نگین
دو خسرو یکی محفل آراستند ز شیرین لبان جام مئ خواستند
دو شاهان نشستند شاهم بگاه بهم طلعتان صورت مهر و ماه

درین جشن بودند هر صبح و شام | دو شاهان فرخ پی جاه والا مقام

که یک قاصد از ستلج آمد چو باد | بخدمت رسید و زمین بوسه داد

خبر داد کاورد انگریز فوج | چو دریای جوشنده در عین موج

همه فوج انگریز دشمن شکن | بدان سوی ستلج شده خیمه زن

گورنر سپه دار عالی وقار | که دارد به آن روی دریا قرار

بزودی ازان آب خواهد گذشت | ز دریا چو سیلاب خواهد گذشت

دو اسپه چو گردان گردن فراز | کند طی بیک هفته راه دراز

ز جاسوس چون گوش کرد این خبر | مهاراجه جیونت والا گهر

در ان کار از شاه تدبیر جست | بصدق دل و اعتقاد درست

ازان چاره گر چاره کار جست | بدو بهر خود زان بدو کار جست

مهاراجه گفتش که ای هوشمند | ندارم بانگریز کینه پسند

خدا کرد انگریز را بادشاه | باوج نکو طالعی مثل ماه

سپرده است از راه لطف و عطا | زمام حکومت بدستش خدا

نهادند شاهان اهل زمین | سرا پا بخاک نیازش جبین

دلیران بجنگش زبون گشته اند | سران جهان سرنگون گشته اند

همه پهلوانان گردن فراز | بپایش نهادند روی نیاز

زمین جمله محکوم فرمان اوست | سر خلق در بند احسان اوست

چو هستند حکام هندوستان ‏ به پیشش بفرمان بر و جانفشان

همان به که تو هم مدارا کنی ‏ ره آشتی آشکارا کنی

بکن سینهٔ خویش از کینه ریش ‏ که هستی درین کار بدخواه خویش

مبادا که در دهر سختی بری ‏ رخ از مرکز نیک بختی بری

شوی بی مکان از مکان قدیم ‏ پریشان کنی خاندان قدیم

مبادا که آید بدولت زوال ‏ بسختی شوی خارج از ملک و مال

چو انگریز از حکم حق شد عزیز ‏ نخواهد بدو جنگ اهل تمیز

کسی را که حق اهل فرمان کند ‏ شهنشاه در ملک دوران کند

بدو جنگ جستن بود ناصواب ‏ که نتوان زدن پنجه بر آفتاب

مهاراجه جسونت مرد سعید ‏ ز رنجیت چون این نصیحت شنید

تدبیر شاهنشهٔ اهل هوش ‏ محبت بسجر دلش کرد جوش

بانگریز بر صلح آماده گشت ‏ با خصومت بهم در نوشت

سوی ستلج آورد روی صلاح ‏ رجوع دل و جان بسوی فلاح

گشاده کمر دل بالفت ببست ‏ بینداخت شمشیر بران ز دست

صفا کرد جسم از غرور و منی ‏ هم برداشت پا از ره دشمنی

بخلق و محبت جهانگیر شد ‏ سوی صلح مایل همه شیر شد

چو از حکم شه گشت آن نوجوان ‏ روان سوی ستلج چو بحر روان

ز ناصر نسر آمد شه نامور | به لاهور با فوج اهل ظفر
دو شه ماه مصروف در انتظام | بماند آن مهاراجه نیک نام
همه فوج و لشکر دو چندان نمود | بشاهنشهی عزت و شان فزود
بنادیق و توپ آتش فشان | ز سامان شمشیر و تیر و سنان
فراهم نمود و بافواج داد | دو چندان از آن در ذخیره نهاد
هم از گوله باروت انبار کرد | غرض هرچه بایست تیار کرد
بر آن شد که لشکر بملتان برد | بیکدم ز جسم عدو جان برد
که نواب ملتان ز راه غرور | در آندم بُد از راه اخلاص دور
نه بر عهد و اقرار بودش قرار | نه بر صدق قول و قسم اعتبار
ز راه حسد کینه در سینه داشت | غبار کدورت بر آئینه داشت
عدوی که میگفت مقهور شاه | گرفتی ز شه در مکانش پناه
چو مغرور شد احمد از شهر جهنگ | به نزدیک نواب شد بیدرنگ
بدو داد نواب ملتان امان | سپردش نه در دست شاه جهان
برنجید زو زین سبب شهریار | عیان شد بر آئینه دل غبار
همیخواست کافواج اهل ظفر | بتسخیر ملتان برد زود تر
بسختی کشد از عدو انتقام | ز جا و مقامش کند بی مقام
ز ماوای و جای و مکانش برد | ز ناموس و نام و نشانش برد

درین عرصه بد شاه والا گهر | که آمد ز ٹیپاله پیغام بر
ز سالار ٹیپاله عالی مقام | بتعظیم و تسلیم گفت این پیام
که ای نامور شاه گم داد رس | بهر اهل فریاد فریاد رس
ورنیده ام پریشانم از حال خویش | دل اندوهگین دارم و سینه ریش
که سالار نابهه بمن دشمن است | سپهدار کیتهل بدو کین است
زهم جدی و رشته اتحاد | نیارند در خاطر خویش یاد
بمن دو برادر عدو گشته اند | بنا در من جنگجو گشته اند
خیال قرابت نیارند شان | بخویشان محبت ندارند شان
دو لشکر به پیکار من آمدند | دو دشمن بآزار من آمدند
دو شیر اند زور آور و چیره دست | خروشان و جوشان چو پیلان مست
درین مرز زمین راو الیاس بود | یکی مرد با دانش و عدل جود
بدستش بد او دیهات چند | شدوش عطا پایه ارجمند
چو او دست از مال دنیا فشاند | ز اولاد او کس بجایش نماند
بگذاشت یک زوجه به لقا | جمیل و حسین نام نور النسا
زن نیک سیرت بجایش نشست | چو مردان کلید حکومت بدست
بسی جهد کرد آن زن خوش ادا | پی انتظام همه ملک و مال
نگردید از و انتظام زمین | که بوده زنی بود و پرده نشین

بدین گشت راضی زمن نیکبخت | که گیرم ز بنش تقیت ازو
خبر گیر حالش بجانم مدام | بنخاق نگه دارمش شاد کام
چو شد مشتهر این خبر در جهان | شنیدند آن همه دوستان دشمنان
از آن جمله سالار نابود دلیر | که تنهاست در جنگ مانند شیر
بر آن شد که او گیرد از من زمین | بمیدان کند تیز شمشیر کین
به پیکار من لشکر آراسته است | زوالی کیتل مدد خواسته است
چو او نیز دارد بدو اتحاد | در آن خط کرده است بر پا فساد
بامداد او لشکر آورده است | قرار از دل جان من برده است
درین راه فرمانده بیند هم | بدان هر دو دارد قدم بر قدم
بباطن بدان هر دو پیوند اوست | دل هر دو بدخواه در بند اوست
نخواهد هم او از سر نقض کین | که در ملک من باشد آن سرزمین
چو با لشکر و فوج و توپ و تفنگ | ندارم بدان هر دو یارای جنگ
ز تو چاره جستم ای سرفراز | مدد از تو خواهم بعجز و نیاز
بر جنگ باید بدادم رسان | ز امداد خود بهر دادم رسان
باستعانت خداداد بازوی زور | بلطف و کرم شو خبرگیر دور
چو رستم شوی لطف با زال کن | ز قید الم فارغ البال کن
بر جنگ باب عشق کرد حکمت عیان | شدی صبح زان نهج جر روان

[illegible]

مددکن مددکن مددکن مدد — که اینکار از پادشاهان سزد
بده دادم ای داور دادگر — بچشم کرم کن بحالم نظر
ز انصاف خود صاف کن سینه‌ام — ببر ظلمت از روی آئینه‌ام
چو پیغام بر کرد شرح پیام — بهند راجه شاه فرخنده نام
یکی پیشکش کرد سلک گهر — که هر دانه‌اش بود رشک قمر
ز هر گوهرش جلوه‌گر آب و تاب — روان از همه دانه دریای آب
زمانه بهر گوهرش مشتری — سراسیمه در قیمتش جوهری
بگفتا که این تحفه آورده‌ام — به پیش تو ای شاه اهل کرم
بگیر از من این هدیهٔ مختصر — ز سالار پتیاله ای نامور
بجان و بدل شو مددگار او — درین رنج و غم باش غمخوار او
بنه بار احسان چو مردان کار — بدوش وی ای سرور نامدار
بزنجیر منت درارش به بند — بنه بر وی از لطف و احسان کمند
چو پیغامبر شرح پیغام گفت — دُر لطف در سلک تقریر سُفت
به سمع قبول آمد آن التماس — بدرگاه فرمانده حق شناس
وزان پس سول هر سند را — مهاراجه در قرب خود داد جا
وزان سلک گوهر چو گوهر شگفت — چو نقره بخندید چون تن شگفت
بفرمود تا فوج مردافگنان — همه پهلوانان رویین تنان

کمر چیت بندند بهر سفر — کشایند بازو بفتح و ظفر
درارند چون ماه پا در رکاب — بگردش درآیند چون آفتاب
قدم در ره جنبید و ناپه نهند — درین کار داد شجاعت دهند
بحکم شهنشاه فیروز بخت — بفرمان فرمانده اهل تخت
همه فوج زین بست بر باد پا — روان شد ز لاهور مثل هوا
غرض شد شهنشاه والامکان — با فواج خود سوی ستلج روان
چو کرد از بیاسا شهنشه عبور — فتح سنگه شد حاضر از تهل کپور
بهمراهش شاه والامقام — بفرمود اندر جلندهر قیام
چو بده سنگه فرمانده آندیار — شد آگاه از مقدم شهریار
نیامد بخدمت در قلعه بست — پس پشت دیوار خانه نشست
ز مردان بپوشید رو همچو زن — پس پرده شد جنگجو همچو زن
ز گمراهی خویش از راه رفت — ز ره دیده بربست و در چاه رفت
مهاراجه نزدش فرستاد کس — که ای مرد کم بی خرد بوالهوس
بشهر تو من میهمان آمدم — بجسم تو مانند جان آمدم
به مهمان تو نامهربان گشته — ز چشم عزیزان نهان گشته
مروت نبد با چنین میهمان — که از بهر پیکار بستی میان
گر آئی و حاضر شوی در حضور — نباشی ز منزلگه قرب دور

بخدمت امان یابی از مال و جان | شوی بنده متصل زبندگان
شوی بنده گر از ره بندگی | نگون سر کنی از سر افگندگی
بدوران ترا تاج عزت دهم | بعزت کلاه حکومت نهم
بنذرانه با تو کفایت کنم | بهر کار مشکل حمایت کنم
نه با ملک و مالت رسانم گزند | بشفقت گشایم ز کار تو بند
کنم دوستی با تو ای جنگجو | که محسن نکوئی کند با عدو
دگر از ره جهل کبر و منی | کنی با من مهربان دشمنی
بگوشت دهم از غضب گوشمال | فشانم بفرق تو خاک وبال
همه گنج و مال تو غارت کنم | تسلط بملک و دیارت کنم
کشایم بتاراج شهر تو دست | ربایم بدست جفا هر چه هست
در آندم ذلیل و پشیمان شوی | ازین کرده خویش حیران شوی
چو ملک تو خواهم ز دستت ربود | پشیمان شوی گر در آندم چه سود
چو از جانب شاه والا مقام | به نزدیک بهره سنگه رفت این پیام
بلرزید از رعب شاهنشهی | ز مردانگی کرد قالب تهی
نه در پنجه اش زور نه در دست زور | فرو ماند از کار مانند مور
رعیت نگه بهر تدبیر کار | درین وقت مشکل بدو گشت یار
رئیسان اهل خرد نامور | که بودند در شهر با سیم و زر

با مداو بده سنگه پدر خسته‌اند / زر و مال و افراد اساختند
چو نذرانه شد جمع آمد عدو / بدرگاه شاهنشه نامجو
به تعظیم و تسلیم بنهاد سر / بپای شهنشاه اهل ظفر
بعذر گنه بسته شمر مار / دل و جان ز ریش نه اهتا فگار
ز افعال خود نادم و سینه ریش / دو تا گرده پشت و سر افگنده پیش
گرفت آنچه از مردم شهر گنج / بشه داد نذرانه بی‌دست رنج
چو نذرانه بگرفت زو پادشاه / بعالم سرافراز گردش چو ماه
یکی خلعتش داد با افتخار / فزودش بنام آوران قیدآ
برحم آمد و از غضب سینه شست / غبار از دل و زنگ ز آئینه شست
وزان پس شهنشاه فتح نهاد / قدم سوی شهر نکودر نهاد
بره ماند مصروف سیر و شکار / دو سه روز شاهنشه نامدار
لگر لشکر شاه دشمن شکن / فرود می بران شهر شد خیمه زن
کسانیکه بودند آنجا مقیم / در شهر بستند از خوف و بیم
بلشکر ندادند آب و طعام / ز سامان دعوت نبردند نام
ازین حرکت شهر سکهان فوج / و دیدند بر شهر مانند موج
شکستند مردان اهل ظفر / ورش را به توپ و تفنگ و تبر
پس انگه بتاراج بشتافتند / ببردند چیزی که شان یافتند

بقهر و غضب آتش افروختند — متاع رعیت همه سوختند

فشاندند گرد الم بر جهان — فزودند بار غم بر جهان

ز گنجینهٔ نقد لعل و گهر — ز اسباب شایسته و سیم و زر

گرفتند زانجا ببازوی زور — ز تاراج برپا نمودند شور

خبر چون بنزد شهنشه رسید — که شد در نکوی رعیاست پدید

بدل گشت غمگین ز کردار فوج — که بد کار غارتگران کار فوج

بدان سو شتابان شد از صیدگاه — ببست از ره عقل بر فتنه راه

بمردان لشکر ملامت نمود — بهر اهل فتنه ندامت فزود

ز غارتگران مال غارت گرفت — ز لشکر همه گنج دولت گرفت

کسانیکه کردند این کار زشت — سزا بهر تادیب ایشان نوشت

رعیت که بد خسته و سینه ریش — دوباره شد آباد در جای خویش

شهنشه بهر یک تسلی نمود — فرو کرد زان آتش فتنه دود

وزان پس ازان جایگه شهریار — روان گشت و آمد بدریا کنار

چو نزد فلور آمد از راه دور — بدان سرزمین داد چون ماه نور

وهرهم سنگه سردار آن جایگاه — بنذرانه آمد بدربار شاه

اطاعت نمود و بدست از بلا — بزندان محنت نشد مبتلا

بالوان نعمت ضیافت نمود — دل شه بمهمان پرستی ربود

زر و مال و گوهر نثارانه داد | بدان پادشه بذل شاهانه داد

بچندین گهر بحر الفت خرید | بدنیار زر کان دولت خرید

بیک قطره دریای جوشان گرفت | بیک ذره خورشید رخشان گرفت

بحالش مهاراجه شد مهربان | چو خور جلوه گر گردش اندر جهان

نمودش عطا خلعت سروری | فزودش بران پایه برتری

بفرقش نهاد از سعادت کلاه | به نزد خود از لطف دادش پناه

طمع در زر و مال و ملکش نکرد | برآوردش از قید اندوه و درد

چو این کار اعظم سرانجام گشت | بزودی ز دریای ستلج گذشت

پذیرفت در لودیانه مقام | شد از بندگی بهره ور خاص و عام

چو سردار آن بقعه فوجی نداشت | براه هزیمت قدم بر فراشت

ز ملک زر و مال برداشت دست | بویرانه مانند وحشی نشست

چو از شهر خود مرد نادان برفت | بنادانی از جمله سامان برفت

بدست مهاراجه آن جمله گنج | خدای جهان داد بی دست رنج

شهنشه دران ملک شهر و مکان | مکان کرد مانند شاهنشهان

رعیت که ساکن دران شهر بود | برایشان کرم کرد و احسان فزود

امان بندگان را ز تاراج داد | بلوح جهان نقش احسان نهاد

ز غارتگری کرد کوتاه دست | در ظلم بر روی مردم ببست

له لودهیانه شهریست در پایین ستلج است ۱۲

[illegible]

چو در لودیانه نمود انتظام — بخوبی شهنشاه والا مقام
ازانجا بجگرانو شد گرم خیز — براه شجاعت قدم کرد تیز
چو آن سرزمین هم بدست آمدش — چو شاهان بمسند نشست آمدش
گرفت از همه ملک داران خراج — وصول از همه سرزمین کرد باج
در آنجا وکیلان اهل تمیز — یک از نابهه دو دیگر از جبنید نیز
شتابان بدرگاه شه آمدند — دو سیاره بر گرد مه آمدند
بنذرانه مال و گهر بی شمار — نمودند بر شاه دوران نثار
سراپا نمودند اظهار حال — بدرگاه دانای نیکو خصال
ز شه داد فریاد خود خواستند — بانصاف مجلس بیاراستند
بتصدیق احوال اقوال خویش — دلیل قوی هر یک آورد پیش
چو کرد آن شهنشاه عالی وقار — بجای تنازع قدم استوار
بزد خیمهٔ خود بران سرزمین — که نیکوست کار زمین بر زمین
بانجام کاری که در پیش داشت — چو مردان دانا توجه گماشت
ز پتیاله و نابهه و جبند هم — همه نامداران عالی همم
به نزد شهنشاه جمع آمدند — چو پروانه بر گرد شمع آمدند
باظهار احوال هر یک فریق — نظر کرد آن اهل بینش دقیق
پس از کشف احوال از راه داد — شهنشه چنین داد انصاف داد

که آن سرزمین را بایست تمام   که الیاس[1] میداشت در وی قیام
بملکیت جیند یابد قرار   بود حکم راجه در او پایدار
چو آن سرزمین شاه والا نهاد   ز انصاف با والی جیند داد
چو فرزانه زوال و گوهر گرفت   ز گنجینه گنجینه زر گرفت
برین فیصله جمله شادان شدند   بران رای روشن ثناخوان شدند
مهاراجه پتیاله آن حق پرست   کشید از همه دعوی خویش دست
پسندید فرمان آن اهل داد   بمهر محضر بر خط فرمان نهاد
گذشتند فرمان دهان از مصاف   ز بغض و حسد سینه کردند صاف
چو دانست هر یک کس از راه هوش   که حکم مهاراجه حق نیوش
چو حکم قضا بر نگردد ز جا   خلافش کند هر که یابد سزا
ز فرمان او هیچکس دم نزد   دران فیصله چشم بر هم نزد
وزان پس پتیاله آمد چو باد   شهنشاه رنجیت نیکو نهاد
چو شد میهمان میهمان عزیز   بکاشانه میزبان عزیز
مهاراجه پتیاله اهل کمال   که بد صاحب[2] آن صاحب ملک و مال
به مهمان نوازی کمر بست چست   نشد اندرین کار یک لحظه سست
بیاراست مجلس بساقی و جام   بشه داد آب شراب و طعام
ز شیرینی النقش حصه داد   بخوانش شراب محبت نهاد

[1] اے سردار الیاس ۱۲
[2] یعنی صاحب سنگھ مہاراجہ پٹیالہ ۱۲

پریزادگان زاید و کرد یار   بسر برد در عیش لیل و نهار
بشه داد لعل و گهر هرچه خواست   براه محبت قدم کرد راست
چو سه توپ زانواب آن نیکخو   پسندید شاهنشه جنگجو
مهاراجه از راه صدق و صفا   بشه زود بسپرد آن توپها
چو سنجیت را خود طلب کرده بود   بساطش در آن خطه گسترده بود
بجز انقیادش نبد در نظر   دگر چاره در چشم آن نامور
غرض بعد احصال مال کشمیر   چو شد خوشدل آن شاه آفاق گیر
عنان عزیمت به لاهور تافت   چو خورشید از مطلع نور تافت
چو وزیرید در لودیانه قیام   ز فرمانده هند آمد پیام
کزین شهر با شهر پهلول پور   بیا گردد بشه با لطف و فور
بنذرانه شاه زر سید هم   ز شه بار احسان بسر می نهم
چو شه این سخن گوش کرد از رسول   بالطاف کرد التماسش قبول
دران هر دو جا کرد عزمش روان   تمکین کرد او را بهر دو مکان
چو آن خطه فرمانده هند یافت   ز فرمانبری گردن خود نتافت
ز گنجینه آورد مال کشمیر   بنذرانه شاه آفاق گیر
مهاراجه بگرفت زو مال و زر   بخوشش بملک جهان نامور
بسر برد چندی بسیر و شکار   بگلگشت گلزار و باغ و بهار

بمخلوق احسان خود عام کرد / بنام آوران مشتهر نام کرد
وزان پس شهنشاه نیکو نهاد / ز تبلیغ گذر کرد مانند باد
خدایا توئی شاه کون و مکان / خداوند جسم و خداوند جان
بهندی عطا صدق و اخلاص کن / برین ناتوان رحمت خاص کن

لشکر کشیدن مهاراجه رنجیت سنگه بهادر و راجه سنسار چند بطرف کانگڑه و اخراج فوج گورکهه و تولد شدن شهزاده شیر سنگه و دخل یافتن بعد جنگ بر قصور و گرفتن خراج از ملتان

تجلی ز هر ذرات ذات خداست / بهر جا ظهور صفات خداست
ز هر ذره او مثل خور روشن است / ز هر قطره مانند دُر روشن است
اگر خواهد آن خالق کائنات / ز ظلمت برون آرد آب حیات
تواند اگر خاک را زر کند / گدا را بیکدم توانگر کند
به پیرزنها پایهٔ سروری / ببخشد بدریوزه گر برتری
فرشته پی تسبیح او ذاکر است / بهر نقش آدمی شاکر است
بهر جاست مانند بدر کمال / عیان قدرت قادر لایزال
ز نورش هویدا بهر دیده نور / ظهورش نماید بهر جا ظهور
بسر حلقه اش گردش مهر و ماه / بفرمان او دور شام و پگاه

جهان جمله مرهون احسان او ۔۔۔ همه خلق عالم ثنا خوان او
خدا خود مقیم است در هر مقام ۔۔۔ ظهورش دهد جلوه صبح و شام
بهر تن خدا نور جان میدهد ۔۔۔ بهر ناتوان حق توان میدهد
چنین کرد دانای پیشین بیان ۔۔۔ ز احوال رنجیت شاه جهان
که چون آن شهنشاه نیکو اساس ۔۔۔ ز ستلج رخ آورد سوی بیاس
رسول مهاراجه سنسار چند ۔۔۔ فتح چند دانای دانش پسند
بخدمت در آمد بحال تباه ۔۔۔ خبر داد با شاه گیتی پناه
که آمد ز نیپال فوج گران ۔۔۔ سوئے کانگڑه مثل بحر روان
چه لشکر یکی لشکر کوه کن ۔۔۔ همه شیر مردان شمشیر زن
یلان زره پوش و پیل افگنان ۔۔۔ به پیکار چون رعد نعره زنان
همه گورکهی قوم وحشی و باغ ۔۔۔ ز هوش و خرد کرده حاصل فراغ
سیه فام غولان صحرا نشین ۔۔۔ همه بهیروت چو دیو لعین
سیه پوش مانند ابر سیاه ۔۔۔ بسحر و هوا جمله گم کرده راه
بشمشیر از برق جان می برند ۔۔۔ چو ابر سیه در هوا می پرند
همه فوج جنگی بیابان جنگ ۔۔۔ پئے جنگ آماده مثل نهنگ
نترسند از دیو وقت نبرد ۔۔۔ شکست از شیران برآرند گرد
بدل شیر و در جسم مانند پیل ۔۔۔ گه جنگ جوشند چون رود نیل

وزرایشان یکی رستم اهل زور | که مالد بپا پیل را همچو مور
دلیرانه راند به پیکار جنگ | بنام آوران نام او امر سنگه
امیر و سپهدار آن لشکر است | دل نامور مرد زور آور است
ز نیپال این لشکر بیکران | روان شد بد نیسو چو پیل دمان
بره از یلان هرکه را یافتند | بقهر و غضب پنجه برتافتند
بهر کوه رفتند مثل غبار | پریدند اندر هوا ابروار
بهر جا و هر خانه و هر مکان | بغارت رسیدند غارتگران
ز هر جا بتاراج بردند مال | نمودند ملک زمین پایمال
ز خونخواری فرقهٔ ظالمان | همه خلق میخواهد از حق امان
غرض جمله حکام دانش پسند | همه سرگروهان کوه بلند
ز تاراج شان بیوطن گشته اند | گرفتار رنج و محن گشته اند
همه راجپوتان عهد قدیم | که بودند در ملک خود مستقیم
امیران ملک و رئیسان کوه | همه راجگان عدالت پژوه
ز جا و مکان بیمکان گشته اند | ز نام و نشان بی نشان گشته اند
بود در کوه آنسوی ستلج تمام | مهاراجه نیپال کرد انتظام
به تندی و تیزی گذشت از بیاس | همه لشکر گورکهی بی هراس
بکوهی که بد جای ماوای ما | بسختی فشردند چون کوه پا

درآمد مهاراجه سنسار چند — بمیدان درآمد چو کوه بلند
بمردانگی داد مردی بداد — سر تیغ بر فرق دشمن نهاد
دران کارگه کار مردانه کرد — بدان فوج جنگ دلیرانه کرد
ز دشمن اگر بود کم لشکرش — ازان شد نه ثابت قدم لشکرش
عدو کرد چون حملهای درشت — بروی عدو لشکرش داد پشت
کنون قلعه بند است سنسار چند — بزندان رنج و الم گشته بند
عدو بر حصار است بسته حصار — قدم کرده در چارسو استوار
نه یک دانه غله رود اندرون — نیاید هم از قلعه شخصی برون
چو آن قلعهٔ کانگره محکم است — بعالم حصاری مثالش کم است
بدان قلعه دست عدو کی رسد — بر و پای آن جنگجو کی رسد
اگر سالها هم بماند مقیم — ز بدخواه هرگز نداریم بیم
نگر غلهٔ خوردنی در حصار — که باشد دل ما بدان استوار
پی خوردن فوج موجود نیست — ازین باعث امید بهبود نیست
درین وقت تنگ از تو سنسار چند — مدد خواهد ای شاه فیروزمند
بیازوی پر زور دستش بگیر — که هستی تو شاهنشه شیرگیر
درین تنگی و اضطراب الم — مددکن تو از راه لطف و کرم
چو یاران یکدل مددگار شو — درین کار با بیکسان یار شو

بزودی قدم رنجه کن سوی کوه | که آید ز جنگ تو دشمن ستوه
چو ابری که بارد گهر ز آسمان | تو خود شو بران کوه گوهر فشان
مددگر کند شاه والامقام | بگیرد ز بدخواه خود انتقام
به نذرانه‌ات پیشکش زر کنیم | فدای سرت گنج و گوهر کنیم
چو این قصه کرد از فتح چند گوش | شهنشاه اهل کرم حق نیوش
سوی شنیده آورد دست قبول | نگردش باکاره هرگز ملول
عنان تافت بر راه کوه بلند | چو یاران بامداد سنار چند
همه لشکر شاه اهل ستیز | قدم همچو باد صبا کرد تیز
شهنشاه با جمله فوج و سپاه | فروزنده در جمع انجم چو ماه
باوج نکو طالعی رو نهاد | روان شد سوی کوه مانند باد
چو در دامن کوه مانند شیر | مکان کرد آن شیر مرد دلیر
خبر شد سپه دار نیپال را | امیر دلاور نکو فال را
که آمد ز پنجاب شاه دلیر | سوی کانگڑه تند مانند شیر
بترسید از رعب شاه جهان | بلرزید از زور آن پهلوان
فرستاد کس نزد رنجیت سنگه | که ای زیر رانت جهان مثل خنگ
بدستت سر تیغ خونریز تر | بسر پنجه نوک سنان تیز تر
دو دم تیغ را آبرو از دست | اینست شجاعت ظفر همدست

قتیل گردیدن ... بدست ... سپه ... سنه ۱۲۱۲

هما چتر بردار اقبال تو | ظفر خادم جاه و اجلال تو
تو کز بهر امداد و سنار چند | نخود باد تکلیف کردی پسند
شتابان شدی کاین همه زمین | ببستی کمر بهر پیکار و کین
مهاراج نیپال والا شکوه | چو شد عازم فتح این جمله کوه
مرا کرد فرمان شه نامدار | که با شهم بدپیکار فرمان گزار
بحکمش رسیدم بدین جایگاه | شدم با سران جهان کینه خواه
بهر جا که رفتم ظفر یافتم | ز گنجینه ها سیم و زر یافتم
گرفتم همه ملک از راجگان | ز سختی ندادم کسی را امان
سراپا کنادر ستهر و کتهار | گرفتم چو شدی زمردان کار
به بیجی و ملشن شتابان شدم | برامی و جاگل خرامان شدم
چو بردم بکیوتهل پیکار فوج | روان کردم از خون دران کوه موج
به جنجل رسیدم چو کوه گران | به راین شدوم دویدم چو بحر روان
چو بر منگل و کوت گده تافتم | عدو را از آنجا برانداختم
رسیدم چو در بندر و بهم کمار | در آنجا نمودم بسی کارزار
چو در دهوره کافی و بیجا شدم | به پیکار مردان صف آرا شدم
چو در راجگده رفته جستم نبرد | چو صرصر برآوردم از کوه گرد
چو اندر بکهات آمدم با سپاه | عدو را بیک حمله کردم تباه

به هندور و کنیار و سرمور هم | فشردم به پیکار دشمن قدم
به کهلور و کوتی و ملک کوهسار | نمودم بنام آوران کارزار
گرفتم همه کوه مملوک را | با فواج مردان کشورکشا
بجائیکه گشتم غرض جنگجو | گرفتم همه ملک و مال زعدو
گرفتم ز فرماندهان ملک را | ربودم من از راجگان ملک را
چو آمد سوی ستلج ظفر یافتم | زر و مال و گنج و گهر یافتم
سوی کانگره آمدم همچو برق | کلاه شجاعت نهاده بفرق
بسے گونه بردم در پیکار رنج | بسے خرج کردم زر و مال و گنج
کنون دارم امید از کردگار | که گیرم بدست ظفر این دیار
بگیرم فقط اندرین روز چند | حصار از مهاراجه سنسار چند
مگر گر تو ای شاه فیروز جنگ | نه بندی کمر بهر پیکار تنگ
ز امداد بدخواه گیری کنار | بسرکار گورکهه شوی دوستدار
ترا دشمنم آنچه زر میدهد | بنذرانه لعل و گهر میدهد
همین صد دو چندان از آن میدهم | ز گنجینه مال گران میدهم
زر از من بگیر و بیا این طرف | وگرنه رود نقد مطلب ز کف
چه آقای من مال دارد بسے | که دارد از آن بیش کمتر کسے
دهد باقوا انبار زر ای امیر | صدف وار بخشد گهر ای امیر

[illegible]

بسرکار نیپال تو یار باش / بوقت ضرورت مددگار باش
که در وقت کارت هم آید بکار / شهنشاه نیپال عالی وقار
لبشه چون ز قاصد رسید این پیام / به لفظ و بمعنی شنید این کلام
نیاورد در گوش عرض رسول / شنیدش نه هرگز بسمع قبول
بگفتا که با راجه سنسار چند / نداریم ما بیوفائی پسند
بدل بسته ایم عهد خود استوار / که باشیم یارش درین وقت کار
وفا شیوهٔ ماست اندر جهان / که بدعهد باشد خجل در زبان
نباشد بشر آنکه او بیوفاست / همیشه بدام بلا مبتلا است
بود گر وفا مثل جان در بدن / دلش دور باشد ز رنج و محن
وفادار اندر جهان سرخرو است / که مانند گل در گلش رنگ و بوست
ز عهدیکه با دوستان بسته ایم / بدل بسته ایم و بجان بسته ایم
کجا هست امکان که از عهد خویش / بگردیم و بدعهدی آریم پیش
ز درگاه ما این توقع مدار / که باشیم بدعهد در روزگار
نداریم بر مال و جاهت نظر / که داریم خود گنج لعل و گهر
نداریم با شاه نیپال کار / که سرکار ما هست زو نامدار
چو این حکم از شاه قاصد شنید / کس او را دوباره در آنجا ندید
بدرود می ره خویش بگرفت پیش / ز اندیشه دل خسته و سینه ریش

چو شد رخصت از شاه پیغامبر | بر دودی شهنشاه اهل ظفر
ز میدان بر آمد بکوه بلند | شتابان بامداد سینار چند
ورانجا یکی قاصد آمد ز راه | خبر داد کای شاه گیتی پناه
ترا کرد امداد بخت بلند | شده یاور طالع ارجمند
که در لشکر دشمن آمد وبا | بر او ز آسمان گشت نازل بلا
چنان سخت بیماری مدعیان | که مردند زان اکثر دشمنان
بسختی اجل دامن شان گرفت | که در یکدم از جسم شان جان گرفت
سرایت هوا در بشر کرده است | باسپ و شتر هم اثر کرده است
همه دشمنان از وبا نیم جان | نه در دل قرار و نه در تن توان
بدام بلا مبتلا گشته اند | گریزان ز آب و هوا گشته اند
بخاطر ندارند صبر و قرار | نه یارای ماندن نه رای فرار
چو دشمن ازین چاره بیچاره است | پریشان دل و سخت آواره است
گر آید دم شهنشاه اهل ظفر | به پیکارشان سخت بندد کمر
بیک حملات دشمن شیرگیر | چو روباه گردد بدامت اسیر
چو بدخواه پابند دام بلاست | بزندان رنج و الم مبتلاست
توانی تو ای شاه والا مقام | که سازی بیک حمله کارش تمام
چو تیغ اجل شد برو آخته | عدو را قضا نیم جان ساخته

سرایت ط پیغمبر بیمار [illegible]

چنین دان که حق شد مددگار تو | خدا خود درین کار شد یار تو
مهاراجه را چون رسید این خبر | میان بست بر جنگ چون شیر نر
چو باد صبا زود طی کرد راه | سر کوه چون ابر زد بارگاه
چو نزدیک شد شاه اهل ظفر | ز قاصد شنید امر سنگین خبر
که آمد مهاراجه تیغ زن | با فواج مردان لشکر شکن
بلرزید چون بید از رعب شاه | بجنبید زان باد مانند کاه
که او با چنان لشکر ناتوان | بدان فوج خسته تن و نیم جان
نمی‌داشت با شاه یارای جنگ | بمیدان پیکار بد پای لنگ
چو خود را در آن حال ناچار دید | ز زندان آفت گرفتار دید
رسولی خردمند اهل هنر | فرستاد نزد شه نامور
که ای شاه اهل ظفر نیک بخت | مبارک بنامت بود تاج و تخت
به فتح و ظفر اخترت یار تست | درین کار دولت مددگار تست
زمانه بملک جهان بنده است | سراپا زمین و زمان بنده است
تو هستی سزاوار تاج شهی | بفرق تو زیبد کلاه مهی
بتأیید تو مستعد آسمان | زمانه مددگار تو هر زمان
مدد با تو جوید اگر کارزار | بشمشیر قهرت شود دل فگار
خدا حامیت در حکومت مدام | بحکم تو اقبال هر صبح و شام

چو عزمم پیکار بسید اشتم ز کین تخم در سینه بیکاشتم
نمیداشتم با تو روی صلاح رخ من نمیشد بسوی فلاح
بران بودم ای شاه فیروز بخت که گیرم تو در جهان کار سخت
چو رستم کنم با تو مردانه جنگ زمین را کنم لاله گون بیدرنگ
نگر من خود از زور اقبال تو ز تایید بخت نکو فال تو
ز پا رفتم و آمدم عذرخواه بدرگاه عالی شاه گیتی پناه
ندارم درینوقت تاب و توان که آیم بمیدان به تیر و سنان
چو از دست من بازوی زور رفت همه لشکرم زنده در گور رفت
درین دم اگر شاه بخشد امان کند رحم بر لشکر ناتوان
من از سرحد ملک سینار جنگ برون بکشم پا درین روز چند
به بندم ازین کوه رخت سفر نهم پای خود زین مکان پیشتر
رهیقا مهر چون شنید این پیام شهنشاه رنجیت فرخنده نام
باخلاص کردش قبول التجا دل خود نمود از کدورت صفا
بگفتا که ما هم نخواهیم جنگ بشخصی که او باشد از عجز تنگ
نخواهیم مانند درنده شیر که روباه را زار سازیم و زیر
توانیم کردن دلیرانه جنگ بمیدان پیکار شیرانه جنگ
مگر رحم بر ناتوان میکنیم ترحم به پیر و جوان میکنیم

اگر امر سنگه اندرین روز چند ... کشد پای از ملک سنسار چند
بدانروی دریای ستلج رود ... ازین جا اگر رخت بیرون برد
بپرداز سر کوه شمل هوا ... برو زین زمین صورت بادپا
بماند سلامت به مال و جان ... ز درد و غم و رنج یابد امان
درین کار آرد توقف اگر ... به پیکار او چست بندم کمر
گذارم نه یک دم از لشکرش ... نه خرمهره از جمله مال و زرش
کنم پنجه بر لشکرش تیز تر ... دم تیغ را آتش انگیز تر
بگیرم بدست آنچه آید مرا ... ستانم از آن آنچه باید مرا
چو از درگه شاه والامقام ... بسردار نیپال رفت این پیام
از آن کوه رخت عزیمت ببست ... ز بالای آورد رو سوی پست
از آن خط عزم سفر کرد و رفت ... ز دریای ستلج گذر کرد و رفت
چو رفت او مهاراجه سنسار چند ... باقبال شاهی برآمد ز بند
بعیش و طرب شاد شد در جهان ... ز اندیشه آزاد شد در جهان
ز دست عدو جان سلامت ببرد ... همه ساز و سامان سلامت ببرد
ز پابندی رنج و غم شد خلاص ... ز زندان درد و الم شد خلاص
به اخلاص بنهاد سر پیش شاه ... به نذرانه آورد زر پیش شاه
سر عجز بر خاک شکرانه سود ... ز آئینهٔ دل کدورت زدود

چو این کار زاغاز انجام یافت | شهنشه بنام آوران نام یافت
ازان جا که شد شه نیکنام | بسوی جوالاکهی تیز کام
چو آمد در انجا بصدق و یقین | بران در بسود از ارادت جبین
بمال و گهر همگنان انوخت | بسیم و بزر عاجزان را نوخت
بهر مرد نادار گنجینه داد | بهر کیسه نقد سخاوت نهاد
بهر قطره بخشید گنج گهر | بهر بینوا داد انبار زر
بران شعله ها بادل دردمند | چو پروانه بر شمع خود را فگند
بسوز جگر اندران جایگاه | بسر برد چندی شه اهل جاه
همیسود هر روز آن سرفراز | بدرگاه دیوی جبین نیاز
چو حاصل شدش زان عبادت فراغ | دلش گشت زان نور روشن چراغ
زکوه گران رو بمیدان نهاد | گرفته بکف جمله نقد مراد
چو آمد به سجواره آمد پیام | ز رانی سدا کنور فرخنده نام
که از بطن مهتاب فرخنده خو | دو اختر بیکدم نمودند رو
دو گوهر به برج شهی آمدند | مه و خور به برج مهی آمدند
دو فرزند در خانهٔ شاه زاد | یکی مهر تابان دوم ماه زاد
ازان هر دو فرزند والا مقام | یکی پور را شیر سنگه است نام
به تارا شستا موسوم بود دگر | که روشن بود اخترش چون قمر

غرض چون پیام آور نیکنام | بگوش مهاراجه گفت این پیام
رخ شاه بشگفت مانند باغ | شده چهره روشن چو روشن چراغ
ز فرحت رخ افروخت چون لاله زار | چو گل گشت زان مژده رنگین عذار
بهار دلش همچو گلشن شگفت | ز باغ مرادش خزان ونهفت
گل عشرتش در جهان تازه شد | مسرت بعالم خوش آوازه شد
بشکرانهٔ این عطاے اله | سر سجده بر خاک بنهاد شاه
پس آنگاه دست سخا بر گشاد | دو و صدقه بسائل زر و سیم داد
به محفل طلب کرد رامشگران | دو شش روز مے خورد با دوستان
بسر برد آنجا بسیر و شکار | کمی ماه شاهنشه نامدار
شب و روز در سیر مصروف بود | همیشه همین کار مالوف بود
بدریا و صحرا گذر داشتی | همین شغل شام و سحر داشتی
درانجا بجز عیش کاری نداشت | بغیر از طرب روزگاری نداشت
دران وقت عیش و حصول مراد | یکی قاصد آمد شتابان چو باد
به پیشش چنین قصه آغاز کرد | ز لاهور آغاز این راز کرد
که گردید فرمان روای قصور | ز قرب اطاعت بفرنگ دور
به نواب ملتان نمود اتفاق | چو یاران یکدل فزود اتفاق
دو بدخواه یک جسم و جان گشته اند | به پیکار شه یکزبان گشته اند

دو بدخواه خالی ز مهر و وفا ندارند با شاه سینه صفا
چو هستند شان هر دو اسلام دوست یکی مغز گشتند اندر دو پوست
مهیا نمودند سامان جنگ فراوان ز شمشیر و تیر و تفنگ
بهم قومی خویش دل بسته اند بهم مذهبی هر دو پیوسته اند
بربستند آن هر دو اهل فساد بقول و قسم رشتهٔ اتحاد
گر آری تو ای شاه فیروز جنگ ازان هر دو دشمن یکی را بچنگ
ببازوی دیگر درآید شکست کند همت خویش بدخواه پست
ور ایدون کنی گر توقف پسند یقین دان که آن هر دو دشمن کنند
به پیکار تو جمع فوج گران همه شیر مردان جنگ آوران
و دیگر به کنند از یک شیر جنگ شود شیر در وقت پیکار تنگ
دو زال ار به رستم مقابل شوند کنندش به زنجیر هم پای بند
بخار زمین چونکه گردد سحاب کند پرده بر چهرهٔ آفتاب
مبادا کزان هر دو کین پروران شود فتنه نو بعالم عیان
مبادا که از شور اهل عناد بعالم شود تازه برپا فساد
مناسب که شاهنشه شیرگیر ازان هر دو کس دشمنان شریر
نخستین دهد مر یکی را سزا دگر گردد به بند بلا مبتلا
وقتیکه آخر شود کار او شود شاه فارغ ز پیکار او

کند حاصل از انتقامش فراغ | نهد بر دل او با فسوس داغ
بسر کوبی دیگر آرد شتاب | نهد بر یکبار پا در رکاب
برو ژاله بارد چو ابر غضب | چو برق ش بسوزد و بنا ر تعب
کند قطع بیخ نهال عدو | برد از گل دولتش رنگ و بو
چو آگاه شد زین خبر شهریار | قوی گشت عزمش پی کارزار
کمر بست و بازوی همت گشاد | برین عزم داد شجاعت بداد
شد از غصه بدخواه میر قصور | نشاندش ز دل تا بفرسنگ دور
بشد دشمن خاندان عدو | بجان گشت بدخواه بان عدو
دل شه ز بدعهدیش تنگ شد | درین غصه آماده جنگ شد
بنزد دی ز سنجواره[1] سوی بتال | روان شد شهنشاه اهل قیاس
فوج ننگه را نیز از تهل کهپور[2] | بنزد دی طلب کرد اندر حضور
ز هر ضلع و هر خطه و هر مکان | طلب کرد شیران مرد افگنان
فراهم چو شد فوج اهل ظفر | به پیش مهاراجه نامور
ز راهی که بُد رو بروی قصور | شهنشاه کرد از بیاس[3] عبور
چو لشکر بحکم امیران فوج | ز دریا گذر کرد مانند موج
نمودند مجمع بدریا کنار | بصید افگنی مستعد شیر وار
دو سه روز کردند آنجا قیام | که آن سرزمین بود فرخ مقام

١ [illegible]
٢ [illegible]
٣ [illegible]

یلان را بشمشیر و تیر و تبر / مسلح نمود آن شه نامور
چو شد جمله سامان لشکر درست / کمر بهر دشمن کشی بست چست
روان شد همه فوج اهل شکوه / به تیزی چو دریا به هیبت چو کوه
چو در ملک دشمن رسید آن سپاه / نهان شد ز گردش رخ مهر و ماه
رخ آسمان تیره گشت از غبار / محیط فلک خاک شد ابر وار
دلیران بغارت گشادند دست / چو مردان بقبضه نهادند شست
بهر جا و هر قریه و هر مکان / رسیدند شیران مرد افگنان
ز هر جا گرفتند گنج کثیر / ربودند مال از صغیر و کبیر
دران خطه جز خاک چیزی نماند / ز گنجینهٔ زر پشیزی نماند
رعیت به تیغ جفا کشته شد / زن و مرد در هر سرا کشته شد
چو از حملهٔ لشکر اهل کین / رخ آورد اندر خرابی زمین
دیار عدو شد سراپا خراب / نماند اندران خاک یک قطره آب
روان شد مهاراجه سوی قصور / بسرکوبی اهل کبر و غرور
چو میر قصور این خبر گوش کرد / فراموش از بیخودی هوش کرد
رخش زرد گشت و دمش سرد گشت / ز اندیشه در دل عیان درد گشت
اگرچه بدل بود از جنگ تنگ / که با شه نمیداشت یارای جنگ
مگر همنشینان دربار او / همه اهلکاران سرکار او

ز صلح و صفا ما نخست آمدند ‌ ‌ ‌ رخش بر ره گمرهی داشتند
نمودند بادی چنین آشکار ‌ ‌ ‌ که دو بار سابق هم این شهریار
بدین سرزمین آمد و کرد جنگ ‌ ‌ ‌ جهانرا باهل جهان کرد تنگ
خزینه تمام از ریاست ببرد ‌ ‌ ‌ زر و مال و گوهر بغارت ببرد
تو دادی بدو زر گرفتی امان ‌ ‌ ‌ تهی ساختی گنج از خوف جان
کنون گر اطاعت کنی اختیار ‌ ‌ ‌ بخواهد ز تو مال و زر بی‌شمار
بگو از کجا خواهی آورد زر ‌ ‌ ‌ که خالی است گنجینه‌ات از گهر
نیابد چو آن شیر شرزه کباب ‌ ‌ ‌ بسرپنجهٔ زور آرد شتاب
بشمشیر گیرد ز ما ملک و مال ‌ ‌ ‌ سر ما را کند سر بسر پایمال
در آن دم که از عاجزی جان دهیم ‌ ‌ ‌ گلو زیر شمشیر برّان نهیم
همان به که امروز چون مرد کار ‌ ‌ ‌ کنیم از دلیری قدم استوار
بپوشیم جوشن بکوشیم سخت ‌ ‌ ‌ چو دریای جوشان بجوشیم سخت
بمیدان درآییم مثل پلنگ ‌ ‌ ‌ بتاراج دشمن گشاییم چنگ
در آن دم بود گر دگر بخت ما ‌ ‌ ‌ سلامت بماند ز عدو تخت ما
شدیم از مراد دل کامیاب ‌ ‌ ‌ نهادیم پا در طریق صواب
سلامت ز غارتگری مال ماند ‌ ‌ ‌ زر و عزت و جاه و اجلال ماند
بمیدان وگر جان سپردیم ما ‌ ‌ ‌ نکونامی از دهر بردیم ما

چو این نکته بشنید میر قصور | همه خطره از خاطرش گشت دور

بزودی کمر بست هر کار را | بیفشاند از خاطر خود غبار

بیاراست لشکر بسامان جنگ | برون آمد از شهر مثل پلنگ

همه قوم افغان صغیر و کبیر | همه پهلوانان شمشیرگیر

بمیدان کین رایت افراشتند | دران سرزمین تخم کین کاشتند

چو بیرون ازان شهر آمد عدو | خبر یافت شاهنشه جنگجو

بفرمود تا لشکر شاه هم | شود بهر پیکار ثابت قدم

دلیران عدو را نگون سر کنند | به شمشیر خونخوار گردن زنند

هژبران میدان و شیران جنگ | بجنگ آوری برکشایند چنگ

دمندش بقهر و غضب گوشمال | برندش بغارت همه ملک و مال

سر و گردن دوستان اهل قصور | به بندند آرند اندر حضور

که آن بنده بیخبر بیخرد | که باشد که با شه مقابل شود

کجا ذره خاک راهست تاب | که همسر شود با بلند آفتاب

چنین رتبه یک قطره را کی رسد | که هم پله با بحر جوشان شود

کجا باشد یکی بنده ناتوان | که گردد مقابل بشاه جهان

چو زینگونه از شاه فرمان رسید | شد اندر جهان شور محشر پدید

همه لشکر شاه فیروز بخت | به پیکار دشمن کمر بست سخت

نمودند مردان پیکار جو چو پیل دمان حمله هر چار سو
سران سپه اندران سرزمین ز ابروی دشمن گشادند چین
دلیران بیک ضرب تیغ دودم ربودند از برق رخشنده خم
گرفتند از دست مریخ تیغ پریدند اندر هوا همچو میغ
به میدان پیکار هر شیرگیر روان کرد بر روی نخجیر تیر
رخ آورد لشکر چنان سوی خون که از هر بدن شد روان جوی خون
محبت برون رفت از سینه ها عیان شد کدورت بر آئینه ها
همه لشکر شاه فیروز جنگ کمر بست بهر قتل بدخواه تنگ
همه پهلوانان شاهنشهی بسر بر نهاده کلاه مهی
دلیرانه با دشمن آویختند بشمشیر خون عدو ریختند
وز آندم شه نامور در سپاه بانجم درخشنده مانند ماه
درخشنده بر فرق تاج مهی فروزان بسر چتر شاهنشهی
بدشمن دلیرانه میکرد جنگ گشاده چو شیران درنده چنگ
چو شد هر دو لشکر به پیکار تیز پدیدار شد در جهان رستخیز
ز خون دلیران دران سرزمین زمین شد شفق گون چو چرخ برین
ز برخیدن خنجر آبدار دل برق در ابر شد بیقرار
ز باریدن تیر جوشن شگاف روان خون شد از سینه و پشت ناف

ز گرز گران لرزه در کوه شد   روان چار سو بحر اندوه شد
کمان کرد خم گردن آسمان   شد از تیر پشت عدو چون کمان
کمند گلوگیر در هر محل   گلوگیر بدخواه شد چون اجل
دم توپ شد شعله زن همچو برق   ز بندوق شد شور در غرب و شرق
دو لشکر بمیدان نمودند جنگ   به تیر و به تیغ و به توپ تفنگ
دلیران بمیدان بکار آمدند   دران معرکه جان نثار آمدند
روان خون شد از جسم هر پهلوان   چو دریا که از کوه گردد روان
ز خون دلیران رستم نژاد   زمین تا فلک چون شفق رنگ داد
نهنگان پیکار و شیران فوج   هژبران لشکر دلیران فوج
نمودند سرهای خود را نثار   بمردانگی کرده پا استوار
ز هر دو طرف پهلوانان جنگ   ببازوی همت کشادند جنگ
همه روز لشکر درین جنگ ماند   بمیدان گرانبار چون سنگ ماند
هژبران جنگی بهنگام شام   نهادند تیغ غضب در نیام
دگر روز هم دشمن خیره سر   برون آمد از شهر با کر و فر
ولیکن بیک حملهٔ شهریار   نماندش در انجا دوباره قرار
غرض چند روز اینچنین حال ماند   که رستم به پیکار آن سال ماند
بهر روز دشمن برون آمدی   بمیدان پی کشت و خون آمدی

چو شد تنگ از جنگ میدان عدو | بنامردی از جنگ برتافت رو

امان جست آخر به پشت حصار | در شهر بر شاه ببست استوار

به پیکار شه کرد سامان رست | بسختی نشد اندرین کار سست

بدستش چو بودند چندین حصار | دران سرزمین چون فلک پایدار

بهر یک فرستاد سامان جنگ | ز اقسام بندوق و باروت تنگ

بهر کنگره فوج مردان نشاند | بهر جا گروه جوانان نشاند

بهر برج توپی تعیین نمود | بر آورد از آتش کینه دود

چو آگاه شد شاه آفاق گیر | که دشمن بدیوار شد جای گیر

درین فکر شد شاه کشورکشا | که بنیاد دیوارش آرد ز پا

بر ویش کند باب سید بند | ولش را بزندان کند دردمند

بران شهر از چار سو راه بست | کزان کار بر دشمن آمد شکست

برون آمدی هر که زان جایگاه | شدی کشته با تیغ خونریز شاه

نه در شهر رفتی ز نوع بشر | برون ماندی هیچ گاو و شتر

برین حال چون منقضی شد دو ماه | جهان شد بچشم زمانه سیاه

سراپا رعیت شد از زیست تنگ | زجنگ و خصومت کشیدند چنگ

بشهر اندر افتاد قحط عظیم | که شد دانهٔ غله دُرّ یتیم

هم از بی طعامی رعیت بمرد | کس از بیکسان جان سلامت نبرد

نه از چشمه چاه آب آمدی / نه قطره ز چشم سحاب آمدی
چو گشتند اندران بقعه زینگونه حال / جهان گشته پابند رنج و ملال
ز فوج عدو جمله مردان کار / گرفتند در پیش راه فرار
امیران لشکر دلیران جنگ / هژبران پیکار و شیران جنگ
ز هر راه پیش روی برتافتند / برفتند و از جان امان یافتند
مهاراجه چون اینچنین حال دید / عدو را دران حال پامال دید
بدیوار هر قلعه سیکه و جنگ / بهر برج بارید باران سنگ
چو بشکست دیوارهای حصار / دران شهر شد داخل آن شهریار
نمودند سکهان دران ترکتاز / بدان سر زمین دست غارت دراز
ز هر خانه بردند مال گران / ربودند گنجینه از هر مکان
گرفتند هر صاحب خانه را / بزندان افگندش رنج و بلا
بهر کوچه کردند برپا ستم / گشادند در هر مکان باب غم
چو کردند غارت ز اندازه بیش / تهی کیسه شد هر کس از نقد خویش
جهان شد گرفتار رنج و ضرر / نه دستار بر سر نه جامه به بر
چو لشکر ز غارت گهر سنج گشت / همه فوج شه صاحب گنج گشت
ز هر نقد و هر جنس انبارها / ز مال و زر و سیم خروارها
گرفتند زان شهر سکهان فوج / چو دریا شد آن فوج در عین موج

بهیناو بنیاد شهر قصور — شد آرام از خاطر خلق دور
سکان گشت سارا ز اهل سکان — سراسیمه گشتند اندر جهان
دران تفرقه شد بقهر خدا — زن از شوهر و شوهر از زن جدا
پسر از پدر شد جدا آنزمان — جوان ماند از پیر و پیر از جوان
درین حالت زار بیر قصور — چو دیوانه گشت از ره عقل دور
بباز وی او زور شیری نماند — شد از کار و در دل دلیری نماند
کس از آشنایان خدمتگزار — در انوقت خدمت نیامد بکار
همه دوستداران اهل وفا — همه غمگساران صبح و مسا
جلیسان روز و انیسان شب — رفیقان صبح و شفیقان شب
همه همدمان و همه همرهان — که بودند در خدمتش هر زمان
کناره گرفتند ز آقای خویش — کشیدند از صحبتش پای خویش
دران حالت جان ستان همگنان — فتادند زان صدمه در فکر جان
بمیدان گه جنگ آن شیر جنگ — شد از دست بیدست و از پای لنگ
بآخر چو ناچار از چاره گشت — تهی کیسه و لشکر آواره گشت
شتابان در آمد بدرگاه شاه — بدل شرمسار و بلب عذرخواه
دوتا پشت و خم گردن و سرنگون — ز دیده فگنده برون جوش خون
پریشان دل از زشتی کار خویش — ز شرم و خجالت سرافگنده پیش

مهاراجه در حالت قطب دین   نظر کرد با چشم باریک بین

خبر سید از حضرت ذوالجلال   بلرزید زان انقلاب کمال

نظر کرد در دور گردون دون   کز و گردش تازه آید برون

نظر کرد بر گردش آسمان   نظر کرد در حال دور زمان

نظر کرد بر عالم بیوفا   کز و نیست حاصل بغیر از جفا

نظر کرد بر هستی کائنات   که دارد نه چندان بقا و ثبات

نظر کرد بر گردش روزگار   که بر یک طریقش نباشد قرار

نظر کرد در حال میر قصور   که بود اندر آندم ز اقبال دور

نه فوج و نه لشکر نه ملک و نه مال   نه حشمت نه شوکت نه جاه و جلال

نه روشن تنش از لباس شهی   نه بر فرق رخشان کلاه شهی

نه در پنجه زور و نه در دست زر   نه قوت ببازو نه هوشش بسر

نه در سینه صبر و نه در جان قرار   تنش ناتوان و دلش خار خار

گه از لطف شه داشت چشم کرم   گه از خوف قهرش گرفتار غم

گهی سرخروئی و گهی رو سپید   گرفتار زندان بیم و امید

چه اندر دل شاه اهل کمال   در آنوقت ز نیکو نه آمد خیال

عدو را به پهلوی خود جای داد   ببالای سر دست شفقت نهاد

ز گردش ملامت ز اعمال زشت   نه زان حرف بر لوح خاطر نوشت

بجاگیر وی قلعه ملروٹ داد   متاعش بدانسوی ستلج نهاد
دگر ملک و املاک شهر و دیار   زر نقد و اسباب بیش از شمار
بنادین و آلوپ و تیر و تبر   هم از گوله باروت و تیغ و سپر
ز اسباب نادر و سامان جنگ   مهاراجه بگرفت زود و بیدرنگ
ز گنجینهٔ مال و زر هرچه داشت   ز اقسام لعل و گهر هرچه داشت
ز اسپان تازی هزاران هزار   شترهای رهوار صدها قطار
غرض هرچه سامان که اندر قصور   بیک لحظه شد حاضر اندر حضور
چو زین کار شد فارغ آن شهریار   ز حق یافت کام دل آن کامگار
بمردان پیکار فرخنده باد   رخ خود سوی شهر ملتان نهاد
بجائی نشد در میان جای گیر   مقامی نه شد در رهش دلپذیر
بسرعت بملتان شد خیمه زن   بانبوه مردان لشکر شکن
بزودی فتح سنگه سردار را   که در کالیانواله بد داشت جا
بملتان فرستاد و دادش پیام   بتقریر مرغوب و حسن کلام
که گوید بنواب ملتان دیار   که ای غافل از فکر انجام کار
تو بستی بما عهد و پیمان خویش   شدی یار ما از دل و جان خویش
خط بندگی دادی از انکسار   بقول و قسم تا ابد پایدار
بتحریر و تقریر فرمانبری   دل از ظلمت کینه کردی بری

نکردی بداران عهد لیکن عمل — که آمد از ان در محبت خلل
باهل عداوت موافق شدی — بدخواه دولت مطابق شدی
تو در ساختی با همه دشمنان — بپرداختی خاطر از دوستان
نکردی ادا جمله مال خراج — که بر ذمه ات بود یکساله باج
مخالف ز راه محبت شدی — خلاف از طریق مروت شدی
کنون گر همی مال یابی امان — ز دستم سلامت بری مال و جان
بده مال محصول و نذرانه نیز — همه صرف افواج و جرمانه نیز
وگر زر عزیزت بود جان رود — ز دستت همه عزت و شان رود
چو نواب تقریریش سر شنید — دگر چاره غیر از اطاعت ندید
بگفتا که من کمترین بنده ام — بحکم شهنشه سر افگنده ام
نگر آنچه خواهد ز من شاه زر — فزون هست نذرانه ام سر بسر
برین بنده گر شه کند لطف عام — زر باج سالانه گیرد تمام
برارد هم از جرم و جرمانه دست — بگیرد ملاطف که یابد دست
ز تاوان و نذرانه هم بگذرد — غرض از همه بیش و کم بگذرد
ز قهر و غضب سینه سازد تهی — دل روشن از کینه سازد تهی
چو شاهنشهان با من بینوا — کند رحم از راه لطف و عطا
کند فیض مانند دریا روان — شود مثل خور بر جهان مهربان

ز باران لطف و کرم ابروار — کند خاک بی آب را آبدار
شهنشاه بیدار دل اهل هوش — چو تقریر نواب را کرد گوش
برنجید و پیچید رو زین جواب — جوابی ندادش بغیر از عتاب
چو زینگونه انکار نواب کرد — مهاراجه شد مستعد بهر نبرد
بزودی عنان سوی پلنا بتافت — براه شجاعت دو اسپه شتافت
چو نزدیک شهر آمد آن نامور — قرار از دل خلق شد دورتر
رعیت چو سیماب شد بیقرار — بسر گرمی لشکر شهریار
فقیر و غنی جمله با حال ریش — ببردند زان شهر اموال خویش
همه دولت و زیور و مال و زر — همه نقد و اجناس لعل و گهر
ازان جایگه دور انداختند — تهی خانه از مال و زر ساختند
مکان کرد نواب اندر حصار — پس پشت دیوار شد پایدار
بهر سمت افواج اهل نبرد — مهاراجه بر شهر ماسور کرد
ز هر سو ره آمد و رفت بست — بتاراج آن خطه بگشاد دست
همه شهر چون آمد اندر حصار — بترسید نواب عالی وقار
بزودی فرستاد مال خراج — بحکم شهنشه ادا کرد باج
بپاداش تقصیر جرمانه داد — دو چندان ازان نیز نذرانه داد
بداد آنچه از وی شهنشاه خواست — براه اطاعت قدم کرد راست

چو شد گنج گوهر ز ملتان گرفت | به سختی ز خصم عدو جان گرفت
ازان صاحب زور کم کرد زور | نبرد او را آن همی پیل را کرد مور
دوباره به نواب شد مهربان | بدان خصم بیجان عطا کرد جان
بدر برد لشکر ازان جایگاه | نشد کینه جو باز با عذر خواه
با نبوه مردان والا نژاد | بسوی بهاول پور آمد چو باد
به تیزی و تندی ز ستلج گذشت | چو آب روان کرد طی کوه و دشت

[illegible] نواب بهاول خان

امیر بهاول یل نوجوان | ز قاصد شنید این خبر ناگهان
که آمد درین ملک شاه دلیر | بصید افگنی تند مانند شیر
ز کبر و منی کرد سینه صفا | دلش گشت سوی صفا رهنما
چو مردان کمر بست در بندگی | سر افگنده شد در سرافگندگی
بکند از جگر بیخ کبر و غرور | کدورت ز قلب صفا کرد دور
بشست از غبار غضب سینه را | برون کرد از جان و دل کینه را
نه از آتش غصه دل گرم کرد | نه از شیوهٔ بندگی شرم کرد
رسولی فرستاد با مال و زر | بدرگاه شاهنشه نامور
بدو داد گنجینهٔ بی بها | ز هر جنس هر تحفه خروارها
بفرمان وی قاصد نیک بخت | روان شد سوی درگه اهل تخت
چو آمد بخدمت زمین بوسه داد | زر و مال و نذرانه پیشش نهاد

ای بهادر خان ... [illegible]

بگفتا که ای شاه فرخنده خو — بخان بهادر دل مشو جنگجو
که او بنده زار فرمان تست — بخلق و محبت ثناخوان تست
ندارد به پیکار تو هیچ کار — بالطاف تو هست امیدوار
همه ملک هم مال و زر آن تست — همه عزتش عزت و شان تست
تو شاهی بیک گوشه اش واگذار — درین سرزمین گوشه اش واگذار
زر و مال و گوهر که آورده ام — بگیر از من ای شاه والا همه
بر آینده هم هرچه خواهی بگیر — نداریم عذر از قلیل و کثیر
بکن رحم ای شاه کشورگشا — که باشی سزاوار لطف خدا
ز نرمی شود بر تو حق مهربان — شوی مثل خور روشن اندر جهان
چو شه از وی این التجا گوش کرد — ز سینه فرود آتش کینه سرد
ز دستش همه مال و دولت گرفت — خزانه ببازوی همت گرفت
همه پیشکش ها که او کرد پیش — پذیرفت زو شاه فرخنده کیش
بر او شد بلطف و کرم مهربان — فزودش بنام آوران عز و شان
بحرمت نشاندش به پهلوی خویش — کشیدش بخلق و کرم سوی خویش
بپوشاندش خلعت بی بها — عطا کرد از راه جود و سخا
امیر سپه بند اهل تمیز — که در اهل دین بود نامش عزیز
بد او صاحب رتبه نزدیک شاه — بخدمت کمربسته شام و پگاه

بدو گشت فرمان ز شاه جهان   که گردد بسوی بهادل روان
رساند بدو خلعت پادشاه   نهد بر سرش از حکومت کلاه
بگیرد ازو خط فرمانبری   براه اطاعت کند رهبری
که باشد همیشه بصدق و صفا   یکی از مطیعان درگاه ما
ندارد بجز بندگی هیچ کار   بود تابع حکم لیل و نهار
بحکم شهنشه سفیر عزیز   امیر دلاور نفیسه عزیز
رخ آورد سوی بهادل شتاب   قدم تیزتر کرد چون آفتاب
چو نواب دانای روشن ضمیر   خبر یافت از مقدم آن امیر
برون آمد از گوشهٔ شهر خویش   بمیدان دویدش باعزاز پیش
بپرسش به تعظیم و تکریم کرد   شنید آنچه زو حکم تسلیم کرد
چو دشمن سر از خط فرمان نبرد   قدم در مقام اطاعت فشرد
سر خود نگون کرد گردن نهاد   بفرمان رنجیت والا نهاد
بپوشید خلعت بعز و وقار   ادا کرد شکرانهٔ کردگار
یکی سرخط بندگی نیز داد   ز تسلیم دل مهر بر وی نهاد
چو این کار شایسته شد ساخته   دلش گشت ز اندیشه پرداخته
باعزاز گردید رخصت سفیر   ز دربار نواب روشن ضمیر
چو زانجا بدربار شه بار یافت   دگربار خلعت ز سرکار یافت

چو آخر بانجام این انتظام | ز درگاه حق گشت حاصل مرام
به لاهور آمد شه ارجمند | سر فخر بر آسمان بلند
گرانبار از سیم و زر همچو کان | سراپا گهر همچو بحر روان
زر افشان هر سو زمین همچو خور | صدف وار پر هر دو دستش ز دُر
گهربار بر شهر خود ابر وار | بشد داخل شهر آن شهریار
بیاسود در جای خود چند ماه | بفرحت بسر برد شام و پگاه
به مجلس ز شیرین لبان جام خواست | بآرام دل عیش و آرام خواست
بهر کار شایسته تدبیر کرد | ز هر ملک تجویز توفیر کرد
روان کرد فرمان بهر کاردار | که باشد شب و روز مصروف کار
برد بهر سرسبزی ملک رنج | کند حاصل از خوبی خلق گنج
کند مثل گل سبز هر خاره را | دهد زینت تازه گلزار را
بهر فصل باشد بشوق کمال | زمیندار را باز این اشتغال
که باشد ز سرسبزی کارکشت | زمین سبز مانند باغ بهشت
غرض ماند تا چار مه شهریار | بتدبیر هر کار مصروف کار
چو بُد اندر آن وقت شهر قصور | ز آبادی و تازگی رفته دور
بجان گشت مایل بآبادیش | ز ویرانگی داد آزادیش
رعیت چو زان شهر مفرور بود | بقهر شهنشاه مقهور بود

سرکار [illegible] تحصیل [illegible] کارداران [illegible] داشته ۱۲

دوباره بدو شاه شد مهربان | ببخشید از رنج و آفت امان
همه خلق کو بود صحرا نشین | دگر بار شد در مکانها مکین
خدایا توئی حاکم ال زدر | تو بخشی توان سلیمان بمور
توان ده بدین هندی ناتوان | که گردد دُر افشان بپارسی بان

نذرانه گرفتن مهاراجه رنجیت سنگه از پتیاله و مالیر کوٹله و داخل شدن در نرائن گڈه بعد جنگ و مفتوح شدن قلعه پٹهان کوٹ و سیالکوٹ و مطیع شدن راجه جسروٹه و چمبه و ڈسکه و وصول کردن نذرانه از والی گجرات معه توپ احمد شاهی و دخیل شدن در قلعه شیخوپوره بعد جنگ و جدل

خدائیکه دیگر ندارد شریک | نه با خود کسی را شمارد شریک
خدائیکه در وحدتش کثرت است | پدیدار در کثرتش وحدت است
خدائیکه از نور شمس و قمر | شود دید هم جلوه اش جلوه گر
خدائیکه یکتاست در جزو و کل | ظهورش نمایان بهر خار و گل
خودی را به پیش خدا بار نیست | دوئی را بیکتا ئیش کار نیست

نماید ز رنگینی خویش رنگ | گهی برگل و گاه بر روی سنگ
ز ابر سیه گاه آید بجوش | نماید گه از رعد غران خروش
گه از آسمان رو نماید چو خور | گه از بحر گردد عیان مثل دُر
پرد در هوا گاه مثل سحاب | ببارد گه از ابر مانند آب
ز تندی گهی برق رخشان شود | ز رحمت گهی گوهر افشان شود
گهی چون گدا خاکساری کند | چو شاهان گهی شهریاری کند
ظهورش ز هر ذره آید نظر | بهر حال در چشم اهل بصر
بهر خانه او صاحب خانه است | بکاشانه او میر کاشانه است
بهر سایه و نور مستور اوست | بهر چشم و هر دیده منظور اوست
باحوال رنجیت اهل کرم | چنین میفشاند گهر خامه ام
که چون آن مهاراجه ارجمند | بفتح و ظفر یافت نام بلند
به پنجاب شد چارسو حکم او | چو دریا روان کو بکو حکم او
سران جهان جمله خورد و کبار | ز پابوسیش یافتند افتخار
مگر چند گمراه از راه دور | بماندند دور از بساط حضور
درین فکر بد شاه فیروز بخت | که گیرد ازان گمرهان تاج و تخت
همه سرکشان را دهد گوشمال | سر افراز سختی کند پایمال
کند کوه را پست مانند کاه | رساند کلاه مهی تا بماه

بهازوی پرزور وزور آوران — بسرپنجهٔ سخت شیر افگنان
باقبال زور آزمائی کند — دلیرانه کشور کشائی کند
ستاره فلک وار روشن کند — چو خور لمعهٔ انوار روشن کند
که ناگه ز پٹیاله آمد رسول — بغایت پریشان نهایت ملول
نگون کرد سر بهر تعظیم شاه — دوتا کرد گردن بتسلیم شاه
وزان بعد گفتش که ای شهریار — بحکمت بود گردش روزگار
مهاراجه پٹیاله شیر جوان — که نامی است در جمله نام آوران
درین وقت در بند دام بلاست — بزندان رنج والم مبتلاست
ندارد ز غم با خور و خواب کار — گرفتار رنج است لیل و نهار
چنان فتنه برپاست در خانه اش — که شد زان پر آشوب کاشانه اش
مهارانی آن حمیده خصال — بدل دارد از شوهر خود ملال
ز شوهر خلاف است آن تند خو — شده است از غضب دشمن جنگجو
مشیران دولت سران سپاه — همه نامداران با عز و جاه
امیران لشکر دلیران فوج — نهنگان نامور دو شیران فوج
بعهد و صدق و صفا بسته اند — ز رضا اطاعت برون جسته اند
چو رانی بر آن راجه شد چیره دست — سر رشتهٔ حکمرانی شکست
بر آن امر شد رای رانی بجا — که معزول سازد مهاراجه را

بیگم صاحبه مهارانی
رانی

چو پور مهاراجه نیک فال | کرم سنگه طفلی است بس خرد سال
ورا خواهد آن رانی نیک بخت | که قائم کند از پدر تاج و تخت
شود طفلک بیخبر تا جوان | دران ملک رانی بود حکمران
چو این فتنه از فتنهٔ خانگی است | نه کار شجاعت نه مردانگی است
مهاراجه در سخت حیرانی است | همیشه برنج و پریشانی است
وگر جنگ جوید کند با که جنگ | که برباد گردد ازان نام و ننگ
مهاراجه از تو بعجز و نیاز | مدد خواهد ای شاه گردن فراز
روی گر به پتیاله احسان تست | که این مشکل آسان بفرمان تست
کنی خم اگر گردن سرکشان | نماند ز شان هیچ نام و نشان
همه گمرهان را شوی رهنما | بری بیوفائی ز سر بیوفا
برانی که هست او ز شوهر خلاف | نصیحت کنی تا شود سینه صاف
نگردد ز پیوند شوهر جدا | قدم هم نه دارد ز راه وفا
چو پرده نشینان بود در حجاب | بچهره کشد از خصومت نقاب
درین کار ای شاه مشکلکشا | کنی گر حقِ آشنائی ادا
دو تحفه کند پیشکش شاه را | مهاراجه از راه صدق و صفا
شتر بار توپی کره خان بنام | که در وقت میدان کند قتل عام
گران بار مانند کوهِ گران | چو برق شتر بار آتش فشان

بصورت یکی اژدها پیکر است — غرض عین تصویر شیر نر است
هراسان ز غریدنش ابر زور — ز شورش بگردون ز افتاده شور
چو گردون گردان بهر چارسو — بهر معرکه غالب اش بر عدو
که جنگ چون ابر جوشان بجوش — به پیکار چون رعد اندر خروش
دوم بی بها تحفه سلک گهر — بخوبی چو شمس و قمر جلوه گر
بیک رشته صد گوهر شاهوار — صد اختر فروزنده در یک قطار
بنورش مه و خور فدا کرده جان — منور ازو چشم سیارگان
اگر گوهر جان دهد مشتری — بدان هم نه راضی شود جوهری
بگیر از مهاراجه این تحفه ها — که هستند چون لطف تو بی بها
دهد بعد از آن اشتر نال گیر — چند راینه ای شاه آفاق گیر
شهنشاه چون گوش کرد این کلام — سوی شهر پتیاله شد تیز گام
با فواج و سامان جاه و جلال — براه سفر بر دل زد دوال
به تیزی و تندی گذشت از بیاس — بهمراهی لشکر بی قیاس
چو نزدیک تر شد شهنشاه سور — ز والی پتیاله آمد خبر
که راجه بهر صنف بجو صلح کرد — بهر مفسد و هر عدو صلح کرد
گلاب سنگه را کرد با غوشان — ولی عهد خود در میان جهان
مهاراجه اش آنکه ناراض بود — مهاراجه بخشش کرد زود

به پتیاله سرش ملک جاگیر داد ‏ نمودش بدین عهده تدبیر شاد

چو زینسان خبر شاه دانا شنید ‏ به پتیاله چون باد صرصر رسید

نه ورزید در راه مقصد قیام ‏ سفر کرد چون باد هر صبح و شام

چو والی پتیاله را از سفیر ‏ خبر شد که آمد شه شیرگیر

برودمی بیرون آمد از شهر خویش ‏ دو منزل برفت اندران راه پیش

مکینش چو گل کرد در صحن باغ ‏ مکان داد در خانه اش چون چراغ

بشکرانه قدومش زر و مال داد ‏ به نذرانه اش گنج گوهر نهاد

دو تحفه یکی توپ و سلک گهر ‏ بایفای وعده ندادش مگر

که حق کار او بی مدد کرد درست ‏ ز کس اندران کار یاری نخواست

باحسان احباب مرهون نشد ‏ بمنت باصحاب ممنون نشد

بایفای آن وعده معذور بود ‏ بتسلیم آن تحفه مجبور بود

نگر شاه رنجیت فیروز جنگ ‏ بایفای آن وعده اش کرد تنگ

ازو خواست چیزی که پذرفته بود ‏ طلب کرد زو هر چه او گفته بود

چو دید آن مهاراجه تیزهوش ‏ که آمد شهنشاه دوران بجوش

نگردد رضامند آن نامور ‏ بجز دادن توپ و سلک گهر

بناچاری آن تحفه های گران ‏ فرستاد در پیش شاه جهان

چو آن هر دو تحفه بخدمت رسید ‏ دل شاه را فرحت آمد پدید

دران خوشدلی شاه کشورکشا — زر و سیم با خلعت بی‌بها
چو شاهان بوالی پتیاله داد — بلوح دلش نقش الفت نهاد
زر و گوهر و اسپ و شمشیر و پیل — بدو مرحمت کرد بی قال و قیل
غرض به بهاراجه شد آنزمان — چنان مهربان بادشاه جهان
که آن بی‌بها تحفه سلک گهر — که بود از مه و مهر رخشنده تر
به لطف و کرم با کرم سنگه داد — بدین مرحمت خاطرش کرد شاد
نثارش گهر کرد مثل سحاب — بفرقش زر افشاند چون آفتاب
غرض مال و زر شاه والا نهاد — به همت گرفت و بهمت بداد
چو این کار با خوبی انجام یافت — شهنشه بنام آوران نام یافت
بهمراهی لشکر جنگجو — سوی کوتله زود آورد رو
چو نزدیک شهر عدو شد مقام — به تندی فرستاد نزدش پیام
که آمد بسوی تو شیر دلیر — که زیر است از حمله اش نره شیر
نهاده بسر تاج شاهنشهی — درخشان بفرقش کلاه مهی
ز شمشیر او برق خواهد امان — ز جوشش یمان جوید آب و دان
ز قهرش بترسد زمان و زمین — به لرزد ز رعبش مکان و مکین
به بینا سعادت اگر یار تست — وگر بخت و دولت مددگار تست
بیا و مرو در ره دشمنی — که حلم است بهتر ز [illegible] منی

به بردار پا از ره سروری | که از دست من جان سلامت بری
بتسلیم گر سر نهی بر قدم | رها باشی از بند رنج و الم
گر از کبر گردن فرازی کنی | به میدان من ترکتازی کنی
بسر پنجهٔ زور اقبال خویش | ببازوی بخت عدو مال خویش
بغارت برم جمله این مرز و بوم | که آید ز هر بوم آواز بوم
نه ملکت بماند نه شهر و دیار | شود گلشن خاطرت خارزار
چو فرمانده کوتله این پیام | شنید از شهنشاه والامقام
روان شد بدرگاه شاهنشهی | بیفگنده از سر کلاه مهی
زر آورد و گوهر بدرانه پیش | تحایف ز هر جنس بنهاد پیش
فدا شد بران شمع پروانه وار | شدش ز سوز جگر جان نثار
ز اندازهٔ خود فزون مال داد | خزانه که بودش بخدمت نهاد
بگفتا منم بندهٔ کمترین | یکی خادم شاه روی زمین
منم ملک تو ملک من آن تست | منم جمله ممنون احسان تست
تو هستی شهنشاه ملک جهان | منم بنده از کمترین بندگان
بمن بخشی ار ملک آبای من | ببخشی نگیری ز من جای من
دعاگوی تو باشم ای پادشاه | بهر وقت و هر حال شام و پگاه
کنی مهربانی گرای مهربان | شوم مثل خور روشن اندر جهان

غرض چون شهنشاه اهل نبرد
دل او بلطف و کرم شاد کرد
نمودش دوباره بلطف کمال
مقرر براو کرد مال خراج
وزآنجا مهاراجه جنگجو
خبر داد قاصد بشاه جهان
همیشه به عیش و طرب کار اوست
جوان است و مغرور و سرمست جام
نخواهد که باشد ز فرمان بران
پرد در هوا از هوای غرور
شهنشاه رنجیت اهل نبرد
چو پیک اجل بر سر او بتافت
به غارتگری تیز تر پنجه کرد
توجه بغارت چنان بر گماشت
رعیت که بد خیر خواه عدو
سزا یافت از شاه فیروزمند
هر آنکس که از حکم شه رو بتافت

ز نواب این عاجزی گوش کرد
ز بند الم خاطر آزاد کرد
دران سرزمین مالک ملک و مال
بنامش رقم کرد سالانه باج
بسوی نرائن گڈه آورد رو
که هست اندر آنجا رئیسی جوان
ازین کار گرمی بازار اوست
بنام آوران کشن سنگه نام
که فرمان بری هست بروی گران
نهد بر سر چرخ پای غرور
چو زینگونه حال عدو گوش کرد
ز ملکش گرفت آنچه موجود یافت
دل دشمن بدگهر رنجه کرد
که جز غم در آنجا نه چیزی گذاشت
رخ آورده بر رسم و راه عدو
بقتل و تندی و تاراج و بند
بخنجر سزا اندران حال یافت

غرض بعد تاراج ملک و دیار　　شهنشاه زد خیمه نزد حصار
کمر بهر جنگ آوری بست چست　　درین کار هرگز نگردید سست
مخالف دران حالت اضطرار　　ز سوراخ آمد برون مثل مار
یکی چیده لشکر ز شیران جنگ　　بصید افگنی مستعد چون نهنگ
درانوقت بدخواه همراه داشت　　سر کبر بر گوشهٔ ماه داشت
بجنگ آوری لشکرش تیز بود　　که هر یک جوان فتنه انگیز بود
بدستی یکی خنجر آبدار　　که دشمن بر آبش کند جان نثار
بدست دگر نیزهٔ جان ستان　　که میخواستی دشمن از وی امان
چو آمد بمیدان بسی شور کرد　　ببازوی زور آوران زور کرد
بغرید در جنگ توپ آنچنان　　که لرزید زو برق آتش فشان
عدو را چو رنجیت چالاک دید　　به یکبار خود سخت بیباک بود
به لشکر بفرمود تا بیدرنگ　　بمیدان شود مستعد بهر جنگ
همه شیرمردان زور آزما　　همه نامداران کشورکشا
سوی دشمنان توپها سر کنند　　عدو را بیک حمله بیسر کنند
دهند آتش آن کورهٔ گرم را　　بسوزند بدخواه بیشرم را
بخنجر بدرند پهلوی خصم　　گشایند جوی ز هر سوی خصم
به تیغ دودم گردنش خم کنند　　بگیرند و بندند و بیدم کنند

چو آید کسی رو برو در ستیز | کنندش بگرز گران ریز ریز
بنوک سنان گردن از تن کنند | سرش را بخنجر زگردن بُرند
چنان حمله آرند بروی درشت | که دشمن نماید بیک لحظه پشت
بحکم شهنشاه مردان جنگ | گرفتند شمشیر بُران بچنگ
دلیرانه رفتند سوی عدو | نهادند خنجر بروی عدو
دو لشکر ز هر دو طرف کرد جوش | بمیدان دو رعد آمد اندر خروش
دو شیران جنگی کشادند دست | بشمشیر بُران نهادند دست
ز هر سو دلیران جنگ آزما | تهی کرده خاطر ز مهر و وفا
بمیدان دلیرانه کردند جنگ | دران جنگ شیرانه کردند تفنگ
چنان فتنه را گرم بازار گشت | که شور قیامت پدیدار گشت
ز خون دلیران دران کارزار | شگفت از زمین گلشن لاله زار
بجلوه در آمد چنان برق تیغ | که خوناب شد آب در جسم میغ
ز غریدن توپ آتش فشان | شد اندر هوا بحر آتش روان
فتح[له] سنگه سردار عالی مقام | که در کالیان واله بودش قیام
بدشمن کشی کرد شمشیر تیز | برانگیخت از دشمنان رستخیز
دو دسته در آویخت با دشمنان | چو مردان پیکار نعره زنان
بآخر چو وقت اجل در رسید | چو پیلان سوی دشمن دوید

له اے سردار فتح سنگه کالیان واله ۱۲

چو نزدیک شد دشمن بدشعار / به گردش بزد حلقه پیکاردار
برو کرد از چار سو راه بند / گرفتش بشمشیر و تیر و کمند
چو پابند شد آن یل نیک زاد / به پیکار چون شیر بازو گشاد
بسوی که رو کرد هی آن پیل زور / فگندی بپا پیل را همچو مور
بسی حمله کرد و بسی سعی کرد / برآورد از خاک بدخواه گرد
مگر آخرش آن یل نوجوان / فدا کرد بر کار سرکار جان
غرض کرد پیکا تا چار پاس / شهنشه به بدخواه ناحق شناس
در آن معرکه فوج کامد بکار / پیاده سه صد بود و یکصد سوار
هم از سوی دشمن ز چندان زنان / بمیدان پیکار دادند جان
به مرگ فتح سنگا اهل ستیز / مهاراجه زافسوس شد اشکریز
شد از دیده بر نعش آن پهلوان / چو ابر گهربار گوهرفشان
رساندش به منزلگه آخرین / بچشم گهربار و قلب حزین
چو رخ مهر پوشید و بنمود ماه / دو لشکر درآمد به آرامگاه
رمیدان عدو رفت سوی حصار / بدل خایف از حملهٔ شهریار
ببازوی او زور همت نماند / تنش گشت بی تاب و قوت نماند
شبا شب ازان قلعه مفرور شد / ز الطاف شاهنشهی دور شد
ز پیکار مردان شمشیر زن / عدو گشت روپوش مانند زن

چو شد صبح شاهنشه جنگجو — بر آراست لشکر چو پیکار او
بفرمود تا جمله مردان کار — به بندند بر قلعهٔ دشمن حصار
ز بنیاد آن قلعه را بر کنند — عدو را بنوک سنان سر کنند
چو نزدیک شد فوج اهل ظفر — بران قلعه اتواپ کردند سر
نشان هیچ پیدا نشد از عدو — مقابل نشد هیچکس جنگجو
ازان قلعه شخصی ندائی نداد — بجز خامشی کس صدای نداد
بدانست شاهنشه ارجمند — که بدخواه او شد برون از کمند
در قلعه بشکست و رفت اندرون — بفیروزی طالع رهنمون
شهنشه چو شد داخل قلعه زود — به املاک دشمن تصرف نمود
ز گنجینهٔ مال و سامان جنگ — ز تیغ و ز تیر و ز توپ تفنگ
همه را بدست خود آورد شاه — به برداشت اسباب زان جایگاه
یکی فوج در قلعه مامور کرد — ز دل جمله اندیشه‌ها دور کرد
فرستاد در جمله شهر و دیار — ز مردان کار آگهان کاردار
چو این کار شد ختم حسب المراد — مهاراجه رو سوی ستلج نهاد
به کشتی نشست و ز دریا گذشت — روان شد چو آب روان هی گذشت
ازان سرزمین بهر سیر و شکار — سوی دامن کوه شد شهریار
به محکم که دیوان درگاه بود — بهر کار یار نکو خواه بود

که دیوان بحکم خدا

سلطانپهان گرفته شد

دیاره و آبه عطا کرد شاه / بعالم سرفراز کردش چو ماه
فزون حرمتش کرد و عزت فزود / بنام آوران جاه و حشمت فزود
چو در سرزمین حصار سلطانپهان / رسید آن شهنشاه عالی مکان
قلعه دار سرکار سنسار چند / بزودی در قلعه را کرد بند
مهاراجه چون دید کان بی ادب / ز خود مشتعل کرد نار غضب
بمردان لشکر اشارت نمود / که از خاک دشمن برارند دود
بگیرند زو قلعه و هم مال و زر / که زیر و زبر گردد آن خیره سر
که این بنده بی خرد بی ادب / مقابل بشه میشود بی سبب
کشیدست ز اندازه خویش پا / خصومت بشه میکند نا سزا
اگر گربه با شیر جنگ آورد / و گر حمله سگ بر پلنگ آورد
سرش را بسنگ غضب بشکنند / سر و گردن بی ادب بشکنند
اگر بنده با شاه جوید ستیز / سرش را ببرند با تیغ تیز
چو همدوش با گل شود نوک خار / ز بیخش برآرند وقت بهار
چو فرمان چنین آمد از بادشاه / که لشکر بدشمن شود کینه خواه
بران قلعه آتش فرو ریختند / بفرق عدو گرد غم بیختند
چو ناچار شد دشمن ناتوان / به بیچارگی خواست از شه امان
کلید در قلعه با شاه داد / برون رفت زان قلعه با [illegible]

مهاراجه بر قلعه چون دست یافت | عدو راز گردن کشی پست یافت
فرستاد در قلعه یک قلعه‌دار | که چون کوه باشد دران استوار
یکی فوج شایسته با ساز جنگ | فرستاد در قلعه شه بیدرنگ
بخوبی چو انجام این کار گشت | شهنشه ز دریای راوی گذشت
سوی شهر جسروٹه شد گرم خیز | کمر چست بربست بهر ستیز
چو بشنید فرمان ده آن مکان | که آمد شهنشاه دور زمان
بدو دی برون آمد از شهر خویش | دوید از ره صدق و اخلاص پیش
بخلق و ادب بوسه زد بر رکاب | پیاده روان گشت اندر رکاب
بگفتا که ای شاه دور زمان | بود زیر حکم تو ملک جهان
درین گوشهٔ کوهساران کوه | مقیم است از راجپوتان گروه
همه سر گروهی بمن داده اند | بخدمات من حاضر استاده اند
من و جملهٔ آبای و اجداد من | نرفتند گاهی برون از وطن
به پنجاب هر کو بود اهل تاج | بگیرد ز ما مال و باج و خراج
درانجا کنون حق ترا کرد شاه | نهادی بسر همچو شاهان کلاه
ز حکمت نداریم هرگز عدول | کند عجز ما گر شهنشه قبول
زر و مال واجب بگیرد ز ما | خراج مقرر پذیرد ز ما
زمینی که در ملک آبای ماست | مکانی که آن جای ما وای ماست

بما واگذارد شه دادرس — که بر ذات شه لطف ختم است و بس
چو تقریر راجه شهنشه شنید — به پهلو نشاندش به لطف مزید
بگفتا که تو آمدی نزد ما — بخلق و باخلاص صدق و صفا
نداریم با تو خصومت پسند — که هستیم در بند عجز تو بند
دوباره بتو باز دادیم ملک — بنقش نگینت نهادیم ملک
بشرطیکه تو باجداری کنی — ادا رسم خدمتگزاری کنی
دهی مال وافر بنذرانه ام — بکاشانهٔ دل کنی خانه ام
مرا همچو مهمان بخانه بری — چو مهمان پرستان کنی چاکری
غرض این چنین هر چه فرمان نمود — در آنوقت شاهنشهٔ اهل جود
بالارجسروته آمد قبول — نه ورزید زاقبال حکمش عدول
چو شد منعقد عقد این انتظام — به تحریر و تقریر در خاص و عام
بجسروته آمد شه ارجمند — ز گنجینهٔ لطف بگشاد بند
کرم کرد در خانهٔ بنده شاه — بفرمود خور سوی ذره نگاه
مهاراجه بر راجه شد مهربان — فزود اقتدارش بملک جهان
سلیمان بدان مور کرد التفات — به پیچان غذا داد و آب حیات
گل آمد بکاشانهٔ عندلیب — ز لطف کریمانه دادش نصیب
بسر برد چندی به سیر و شکار — دران سرزمین شاه عالی وقار

وزان بعد با لشکر جنگجو / بچینبه ز جسپر وثه آمد درو
چو خورشید با طالع ارجمند / شده پرتو افگن بکوه بلند
چو بر کوه یک نیمه طی کرد راه / دلیرانه با جمله فوج و سپاه
به چینبه رسید این خبر ناگهان / که آمد بدین کوه شیر جوان
چو فرمانده چینبه کمزور بود / هراسان ز پیل دمان مور بود
طریق سلامت به تسلیم دید / درین راه عظمت به تعظیم دید
زدود از دل خویشتن کینه را / نمود از کدورت صفا سینه را
اگرچه دلش بود مانند کوه / ازان زلزله گشت لیکن ستوه
فرستاد قاصد به نزدیک شاه / که ای حلقه در گوش تو مهر و ماه
توئی شاه اقلیم حلم و ادب / پر از مهر و خالی ز قهر و غضب
تو الطاف بر بندگان میکنی / مروت باهل جهان میکنی
تو هستی پل نامور در جهان / تو هستی شه بحر و بر در زمان
بهر جا که ز اقبال تو خیمه هست / دران خطه دشمن سراسیمه است
خدا مهربان شد بمن ای جوان / که در خانه ام آمدی میهمان
بیا کن قدم رنجه در خانه ام / که کاشانه تست کاشانه ام
منم بنده هستی تو بنده نواز / منم سرفگنده توئی سرفراز
منم قطره بحر جوشان توئی / منم ذره و مهر تابان توئی

مددگار من گشت بخت بلند — که مهمان من شد شه ارجمند
چو پیش تو در بندگی آمدم — بپای سر افگندگی آمدم
مکن نا امیدم ز الطاف خویش — ز کینه مکن سینهٔ بنده ریش
ز صد پشت دارم چو اینجا مکان — مکن بی مکانم بقهر ای جوان
ز من سیم و زر هر چه خواهی بگیر — بگیر آنچه خواهی قلیل و کثیر
که این جمله ملک و مکان ملک تست — زمین ملک تست و زمان ملک تست
ز قاصد چو این جمله عجز و نیاز — شنید آن شهنشاه گردن فراز
فراجش ز علم و حیا نرم شد — بسوز محبت جگر گرم شد
ز دل جوش قهر و غضب دور گشت — ز نور طرب چهره پر نور گشت
بگفتا که ما هم نگیریم تنگ — بفرمان روایان با نام و ننگ
شود هر که حاضر بعجز و نیاز — کنیمش به ملک جهان سرفراز
بخدمت بود هر که خدمتگزار — به پیکار با او نداریم کار
با کس مخالف نگردد اگر — نه بندیم بر جنگجوئے کمر
اگر دائمی چمبه فرمان پرست — براه وفا همتش رهبر است
بنذرانهٔ ما دهد مال و زر — نه پیچد ز فرمان سرکار سر
دهد باج سالانه وقت بهار — همیشه بود در وفا استوار
قدم بر ندارد ز راه وفا — بود بنده با صدق و صفا

چو بشنید حکم شه نامور ❊ نگون کرد قاصد به تعظیم سر
پذیرفت فرمان سرکار زود ❊ ز سینه غبار کدورت زدود
چنین گفت کز لطف گر شهریار ❊ بیارد چنین جا قدم استوار
به چپه روم پیش آقای خویش ❊ بیارم از آنجا زر و مال بیش
ز نذرانه و باج هر چه رسم ❊ شتابان به درگاه شه آورم
کنم نیز از راه صدق و صفا ❊ ز زر نقد بهر خیانت ادا
روا باشد ار والی این مکان ❊ بفرق تو سازم فدا مال و جان
که در خانه اش میهمان آمدی ❊ در آن جسم مانند جان آمدی
غرض چون اجازت بدو شاه داد ❊ روان گشت زان خط قاصد چو باد
به یک هفته باز آمد آن نامور ❊ به پشت شتر بسته انبار زر
همه نذرانه شاه داد ❊ جبین ارادت به سجده نهاد
خط بندگی نیز آورد پیش ❊ بیفزود در بندگان قدر خویش
عطا کرد خلعت بدو شهریار ❊ فزودش بنام آوران اقتدار
دگر داد خلعت به آقای او ❊ که شد زان باوج فلک جای او
بخوبی چو این کار انجام یافت ❊ شهنشاه بفتح و ظفر نام یافت
از آن کوه مانند بحر روان ❊ برون آمد آن شاه عالی مکان
گرفت از تکاپو بمیدان قرار ❊ بسر برد چندی به سیر و شکار

در انجا رئیسان خورد و کبیر — همه نامداران برنا و پیر
بالفت شرفیاب خدمت شدند — همه فیضیاب سعادت شدند
مگر چند مردان خالی ز هوش — که هیز و بد اطوار شان کینه جوش
ز قرب حضورش بماندند دور — نبردند زان مهر تابنده نور
از ان جمله یک مرد اهل ضلال — که بد حاکم اندر حصار سیال[۱]
دگر حاکم شهر گجرات بود — که اظهار بغض و حسد مینمود
بران شد شهنشاه فرخنده فال — که آن هر دو کس را دهد گوشمال
اگر هر دو دشمن طاعت کنند — سر عجز بر خاک منت نهند
ببخشد امان هر دو بدخواه را — ببندد بران گمرهان راه را
گر آیند گستاخ در کار زار — بر آرد دمار از سر هر دو مار
بدین عزم سوی حصار سیال — روان گشت اول شه با کمال
بفرمان همی داشت آنجا قیام — یکی مرد سردار جیون[۲] بنام
بگنجینه اش مال و زر بیشتر — ز تعداد گنج و گهر بیشتر
همیداشت آماده سامان جنگ — همه گوله باروت و توپ و تفنگ
مگر چون نبد لشکرش در شمار — زیاده دران جنگ از یک هزار
بمیدان نشد همتش رهنمون — دران خانه شد دولتش سرنگون
در قلعه و شهر بر شاه بست — بران رهنمائی جهان راه بست

[۱] یعنی سیالکوت
[۲] ای جیون سنگھ

چنان کرد مضبوط دیوار خویش / که بی‌خوف گردید از کار خویش
چو بود آن حصار فلک قدر را / چو بام فلک محکم و استوار
بران محکمی سخت مغرور گشت / به دیوار آن قلعه محصور گشت
شد از خوف مردان شمشیرزن / دران خانه پرده‌نشین همچو زن
ز پیکار پیلوان رفت سوره / هراسید کمزور از اهل زور
چو تقصیر نزد خودش خواند شاه / ز اخلاص‌ها او نشد کینه‌خواه
گر آن گنهگار خالی ز هوش / نیاورد حکم شهنشه بگوش
براه محبت نشد ره نورد / ز دیدار شه دیده روشن نکرد
چو شه دید کان جاهل بی‌خبر / بجز جنگ دارد نه عزم دگر
بدان قلعه محکم دلش محکم است / ز نیرنگی این جهان بی‌غم است
اشارت چنین شد بمردان کار / که بندند بر قلعهٔ دشمن حصار
بحلقه بگیرند بدخواه را / بیارند در هاله آن ماه را
ز هر چارسو باب مقصود بند / دران عرصه بر روی دشمن کنند
سرش را بزور تبر بشکنند / بیازوی همت کمر بشکنند
هوای غرور از دماغش برند / بیک دم فروغ از چراغش برند
به بُرّند با تیغ بُرّان سرش / که گردد از آن غرقه خون پیکرش
بیارند در گوش فریاد او / بر آرند از بیخ بنیاد او

بیک ضربت تیغ و تیر و تبر   کنندش سبکبار از بار سر
ز بنیاد دیوار او برکنند   به خس خانهٔ خصم آتش زنند
چو زینگونه فرمان بجمله سپاه   رسید از شهنشاه گیتی پناه
نهادند رو جمله سوی حصار   گرفته بکف خنجر آبدار
شرر بار شد توپ مانند برق   که در خون ازو گشت بدخواه غرق
چو ابر سیه سنگ جنگجو   ببارید گوله بروی عدو
عدو نیز بالای بام حصار   دل خود به پیکار کرد استوار
کمر بهر جنگ آوری چست بست   نهاده بدیوار آن قلعه دست
چو مردان جرد افگنان جنگ کرد   ره عافیت بر جهان تنگ کرد
چو سه روز ماند اینچنین کارزار   زمین شد ز خون یلان لاله زار
زهمراهیش جمله مردان کار   گرفتند در پیش راه فرار
چو برگشته شد حالت بدسگال   رخ آورد سوی کمالش زوال
در قلعه شیران جنگ آزما   شکستند و بستند بدخواه را
عدو شد بزندان آفت اسیر   در آمد بقید بلا آن شریر
همه ملک و املاک شهر و دیار   در آمد بحکم شه نامدار
زر و مال و گنجینهٔ دشمنان   در افتاد در دست شاه جهان
زوال عدو شاه نیکو نهاد   گرفت آنچه یکسر به لشکر بداد

پنادیق و ادوات و سامان جنگ ... ازان قلعه بگرفت شه بیدرنگ
در آنجا چو شاهان نمود انتظام ... کرم کرد بر زمرهٔ خاص و عام
وز آنجا به تندی شد جنگجو ... سوی شهر گجرات آورد رو
به صاحب سنگه این خبر ناگهان ... که آمد به پیکار شاه جهان
بلرزید ز اندیشه بر خود چو بید ... شد از رنج و غم رنگ رویش سفید
سفیری هنرمند با مال و زر ... فرستاد نزد شه نامور
پرستش گهر داد هم مال داد ... بنذرانهٔ شاه نیکو نهاد
وز آن جمله یک توپ آتش فشان ... که بُد باعث شوکت بهنگیان
ز نواب احمد شه نامدار ... بمانده به روی جهان یادگار
خروشنده چون اژدر تند جنگ ... بخون عدو تیز مثل نهنگ
به پنجاب آن توپ ثانی نداشت ... نظیرش دگر در کلانی نداشت
چو آمد سفیر مبارک نهاد ... نگون کرده سر بر زمین بوسه داد
تحایف که همراه آورده بود ... به پیش مهاراجه بنهاد زود
بگفتا که ای شاه فیروزمند ... ز بیمت اسیر و زبان در کمند
هما چتر بردار اقبال تو ... ظفر کفش بردار اجلال تو
به چوگان حکم تو گوی زمین ... بفرمان تو دور چرخ برین
چو از زور دولت قوی پشت تست ... بدست جهان مثل انگشت تست

همه سروران سرنگون پیش تو　　سران زمانه زبون پیش تو

ز خلقت همه خلق رطب اللسان　　ز لطف تو اهل زبان تر زبان

چه از شهر گجرات دیدی قصور　　که گردیده از راه لطف دور

چو شیران کمر بهر کین بسته　　به ابروی خمدار چین بسته

شدی مستعد بهر آزار او　　علم تیغ کردی به پیکار او

چو صاحب ز دل بنده زار تست　　یکی خادم زار سرکار تست

به پیکار محکوم خواهان مشو　　زبردست با زیردستان مشو

تو شاهی چو شاهنشهان رحم کن　　بالطاف بر بندگان رحم کن

بنذرانه مال و زر آورده ام　　پی پیشکش گوهر آورده ام

ز اجناس اعلی دگر تحفه ها　　چو لطف تو بی قیمت و بی بها

یکی توپ آتش فشان شعله بار　　که چو شد بروی زمین ابروار

بگیر از من این تحفه ها و امان　　که هستی تو شاهنشه مهربان

نه بر باد کن خاک ما چون غبار　　بکش از میان خنجر آبدار

چو گردید تقریر مرد سفیر　　بگوش شه مهربان جای گیر

پذیرفت زو هر چه زو کرد گوش　　محبت درون دلش کرد جوش

امان دادش از تیغ پهلو شگاف　　چو آئینه از کینه دل کرد صاف

به بخشود بر حال آن دادخواه　　بمنزلگه عدل دادش پناه

بالطاف واکرام شاهنشہے — دل وجان زاندیشہ کردش تہی
چو زین کار شد فارغ البال شاه — سوی خطہ ڈسکہ آورد راه
چو بد صاحب قبضہ آن مکان — ندھان از امیران باعز وشان
بخدمت در آمد بصدق وصفا — نہاد از صفا در رہ عجز پا
نگون کرد از راه صدق ویقین — سر عجز چون بندگان بر زمین
بنذرانہ شہ زر آورد پیش — بدان کان زر گوہر آورد بیش
بگفتا منم بندهٔ شہریار — بجان وبدل خادم جان نثار
زتعمیل حکمت تو انکار نیست — سر مو ز خدمتگری عار نیست
اگر از مال وجان شاه بخشد امان — شوم بندهٔ حکم چون بندگان
چو آن بندهٔ راسخ الاعتقاد — بدہلیز شاه جہان سر نہاد
بحالش شہنشاه شد مہربان — چو خورشید بر ماه شد مہربان
پذیرفت زر وآنچه او پیش کرد — بہ ملک جہان عزتش بیش کرد
ازان رنج وغم در امانش کشید — بسر رشتہ بندگانش کشید
بدو داد سیم وزر وملک ومال — عطا کرد سامان جاه وجلال
وز آنجا بکہنور شد تیز گام — بہمراہی لشکر خاص وعام
چو آگاه شد حاکم آن مکان — کہ بد عالمش نام اندر جہان
روان شد بدرگاه مانند باد — رخ خود براه اطاعت نہاد

مهاراجه را کرد مهمان خویش — زر و مال نذرانه آورد پیش
به مهمان پرستی کمر بسته چست — نشد اندرین کار یک لحظه سست
بحکمش همه ملک و دولت سپرد — بدستش زر و مال و نعمت سپرد
به تسلیم فرمان پذیرفت باج — رقم کرد بر ذمهٔ خود خراج
چو آخر بپایان رسید این سفر — مهاراجه رنجیت اهل ظفر
رخ آورد اندر ره تختگاه — بلاهور شد جلوه گر همچو ماه
بسر برد چندی بعیش و طرب — دل خویش خالی نمود از غضب
نه در دل غم از گردش آسمان — نه اندیشه از دور دور زمان
همه روز میداشت با جام کار — همه شب به بزم دلارام کار
درآندم یکی مرد پیغامبر — رساندش ز شیخوپوره این خبر
که سردار ارهیل و دیگر امیر — که هستند غارتگران شریر
دران قلعه دارند ماوای خویش — گرفته دران جایگه جای خویش
ز مضبوطی قلعهٔ مستقیم — ندارند اندیشهٔ خوف و بیم
یکی فوج دارند آراسته — ز جنگی جوانان نوخاسته
ستمگار و دزدان و غارتگران — دران پیشه گردیده نام آوران
ز گمراهی خویش ره میزنند — ره اندر سفید و سیه میزنند
بهر جا که آیند غارت برند — زر و مال خلق از شرارت برند

جهان گشته ویرانه از دستشان / شده موجب نیستی هستشان
خدا چون ترا زور اقبال داد / زر و عزت و جاه و اجلال داد
بسر پنجهٔ زور رستم شدی / بدولت شهنشاه عالم شدی
خدا مر ترا در جهان شاه کرد / باوج نکو اختری ماه کرد
شنوا ای شهنشاه فریاد خلق / ده ای دادگر در جهان داد خلق
بسرکوبی شان قدم رنجه کن / پی قتل شان تیز سرپنجه کن
نشان داد مظلوم از ظالمان / که یابد جهان از ستمگر امان
بکن روشن اندر جهان نام خویش / پر از بادهٔ عدل کن جام خویش
چو نوشیروان کار با عدل دار / که در نامداران شوی نامدار
شهنشه چو این حال تبر شنید / بدام بلا خلق را بند دید
ز غصه چو ابر سیه کرد جوش / بر آورد چون رعد غران خروش
بران شد که بدخواه بدبخت را / بزندان محنت کند مبتلا
بفرمود شه تا کنور کهرک سنگه / براند بمیدان ناورد خنگ
رود نیز همراه آن تند شیر / ز مردان پیکار فوجی دلیر
همه لشکر پهلوانان جنگ / به بندد کمر اندرین کار تنگ
چو پیک اجل سوی دشمن روند / دران کارگه کار مردان کنند
دلیران بهر چار سوی حصار / کنند از دلیری قدم استوار

اگرچه بلند است دیوار او ... رسد دست آسان شه در گاه او
مگر پهلوانان مرد افگنان ... نهند از دلیری بر و نردبان
چو اختر بهر برج او جا کنند ... بهر در چو بی زینه ما وا کنند
بفرمان شه فوج اهل ظفر ... بدشمن کشتی ببست محکم کمر
گرفته بکف جمله سامان جنگ ... روان شد بدان بیشه مثل پلنگ
شد آن شاهزاده بفرمان شاه ... سپه دار افواج با عز و جاه
بدان نوجوانی شد آن نوجوان ... به پیکار شیران جنگی روان
دران راه با لشکر کینه خواه ... بیک روز و شب جمله طی کرد راه
چو نزدیک شد آن یل جنگجو ... به میدان نشد دشمنش روبرو
در قلعه بر لشکر شاه بست ... ازان راه بر بخت خود راه بست
ز هر برج و دیوار آتش فشاند ... ز هر کنگر قلعه خود گوله راند
روان کرد هر چار سو منجنیق ... که هنگشت خون جگر زان عقیق
چو شد از دم توپ نعره بلند ... تزلزل به گردون گردان فگند
جهان ریش از نیش زنبوره گشت ... روان بحر خون شد دران پهن دشت
قرابین چنان تیز آوازه شد ... که شور قیامت از و تازه شد
چنان گشت بندوق نعره زنان ... که شد عرش بر فرش آتش فشان
چو شهزاده بدخواه را تیر دید ... ز قهر و غضب آتش انگیز دید

بجان گشت مصروف در کارزار — به مردانگی کرد دل استوار
بفرمود تا جمله مردان جنگ — به دیوار دشمن بیارند سنگ
برآرند بنیاد دیوار او — کنند از جهان دور آثار او
زگرمی با توپ آتش زنند — غرض قلعهٔ دشمن ز بن برکنند
به تیزی پرانند تیر از کمان — بسختی ستیزند با آسمان
به فرمان شهزادهٔ اهل بخت — بکوشید لشکر به پیکار سخت
بران سنگدل خصم بی نام و ننگ — شب و روز بارید باران سنگ
مگر گولهٔ آهنی در نبرد — بدیوار سنگین نه تاثیر کرد
دران سنگ آتش نشد کارگر — نه شمشیر شد کارگر بر سپر
چو شد طول هنگامهٔ دشمنان — هراسید شهزادهٔ نوجوان
بسوی پدر جمله حالت نوشت — بکلک صفا این حقیقت نوشت
چو آگاه زین حال شد بادشاه — بپیچید بر خود چو مار سیاه
چو دریای جوشان ز راهی گذشت — بیک روز راه زمین در نوشت
همان احمدی توپ توپ کلان — که بگرفته بُد شاه از بنگیان
پی انهدام حصار عدو — هم از بهر انجام کار عدو
بهمراهی خود ز لاهور برد — به میدان دشمن بسی پا فشرد
چو آمد به لشکر شه اهل زور — ز هیبت عدو رفت زنده بگور

بفرمود تا توپ را سر کنند　　بدروازهٔ قلعه گوله زنند
چو شد صورت برق توپ کلان　　شرربار بر قلعهٔ دشمنان
ز صد گولهٔ توپ بشکست در　　شد از بیخ دیوار زیر و زبر
چو ارجیل زین حال آگاه شد　　که در سد قلعش عیان راه شد
ز جنگ و خصومت ندامت کشید　　دگر چاره غیر از اطاعت ندید
امان جست زان بادشاه کریم　　که عفو و عطا داشت خلق قدیم
مهاراجه اش داد از جان امان　　نگه جمله بگرفت ملک و مکان
زر و مال او سر بسر ضبط کرد　　همه گنج لعل و گهر ضبط کرد
ره عافیت بر عدو بند ساخت　　بزندان افلاس پابند ساخت
همه لشکر دشمن سینه ریش　　چو آخر سر از عجز بنهاد پیش
همه را مهاراجه اهل بود　　به افواج شاهی ملازم نمود
چو مفتوح شد قلعه و شهر و پاک　　شهنشه بشهزادهٔ نامدار
عطا خلعت بیش قیمت نمود　　به ملک جهان اقتدارش فزود
بجاگیری داد آن سرزمین　　نمودش دران خطه کرسی نشین
بفرمود تا در حصار بلند　　بجاگیر شهزادهٔ ارجمند
کند بادرش راجکوریان قیام　　بود حاکم آن علاقه تمام
چو آخر شهنشاه عالی دماغ　　ز شیخوپوره کرد حاصل فراغ

[illegible]

سوی شهر لاهور آورد رخت — بفرخنده بختی شه اهل بخت
نهاده بسر افسر عز و جاه — بر افروخته چهره مانند ماه
کریمانه دست سخا برگشاد — بداد و دهش خلق را کرد شاد
دو دسته بخلق خدا زر فشاند — چو ابر گهربار گوهر فشاند
ز نور ظفر شد جهان باغ باغ — بهر خانه گردید روشن چراغ
بران روزها عزت شب فزود — فلک از رخ دهر ظلمت زدود
به شکرانهٔ فتح گنج عظیم — بیفشاند شه بر فقیر و یتیم
الهی تو شه میکنی بنده را — دهی سرفرازی سرافگنده را
بهندی عطا کن چنان عز و جاه — که گردد بملک سخن پادشاه

آمدن مٹکف صاحب سفیر انگریزی در لاهور و مقیم شدن دریای ستلج حد فاصل در میان هر دو سرکار و ذکر فتوحات آنروی دریای ستلج و دخل قلعه کانگره بعد اخراج لشکر نیپال

جناب خداوند بنده نواز — بهر کار اهل جهان کارساز
خبردار احوال درماندگان — بهر حال مشکلکشای جهان
دهد گنج عشرت بهر اهل رنج — بنادار بخشد زر و مال و گنج
دهد او بهر تشنه آب زلال — بهر اهل نقصان به بخشد کمال

نشد احسان او عام بر خاص و عام | همه وقت و هر روز و هر صبح و شام
زمانه بد و نیک جن و بشر | ز گنجینهٔ نعمتش بهره ور
ز هر چار عنصر عیان ذات اوست | بهر خیر و هر شر نهان ذات اوست
چه انسان چه حیوان چه غلمان چه حور | سراپا دد و دام و وحش و طیور
بتعریف توصیف او تر زبان | ز شیرینی ذکر عذب البیان
همه خلق عالم وظیفه خورد | ز خوان عطایش چه نیک و چه بد
نماید ز روی بتان جلوه اش | عیان است در جسم و جان جلوه اش
بهر رنگ رنگینی از رنگ اوست | بهر لوح دل نقش از رنگ اوست
خدائی بدو پادشاهی بدوست | حکومت ز مه تا بماهی بدوست
گزارنده این بیان شگرف | گزارش چنین میکند حرف حرف
که چون شاه رنجیت کشورکشا | بسر پنجه آورد پنجاب را
بهر جا که رفت آن شه نامجو | بهم چهرگی دولت آورد رو
ظفر همدمش طالعش یار شد | بهر کار دولت مددگار شد
چو رستم بهر جا که شه راند رخش | سم بارگی در زمین کرد نقش
بهر سرزمین کان شهنشاه تاخت | یلان را بفرمان خود بنده ساخت
گره برگشاد از همه عقدها | باقبال خود بست بال هما
چنان سایه گسترد شه بر زمین | که خم شد بفرمانش چرخ برین

ز اقبال در خلق آوازه شد / بروی زمین ذکر او تازه شد
بسرکار انگریز رفت این خبر / ز تحریر مردان اهل هنر
که در ملک پنجاب شد بادشاه / مهاراجه رنجیت گیتی پناه
باقبال و شد زمانه غلام / بفرمان او رام شد خاص و عام
خدا کرد روشن چو خور اخترش / بسر داد زینت ز تاج زرش
بهر جا که آرد به تندی شتاب / همیشه ظفر باشد اندر رکاب
همه سروران اند در حکم او / یلان جان فشانند بر حکم او
ز دولت قوی بازوی زور او / رسیده بگوش جهان شور او
زمانه قدمبوس او هر زمان / نگون سر بدرگاه او آسمان
پر از دولت و مال گنجینه اش / ز نور شجاعت صفا سینه اش
شهنشاه انگریز کشورکشا / چنین خواست از راه صدق و صفا
که از جان و دل دوستدارش شود / چو یاران بهر کار یارش شود
بهر و ربط و اخلاص پیدا کند / طریق محبت هویدا کند
چو ظاهر شود دوستی درمیان / دو سرکار باشند چون دوستان
دوئی دور گردد ز هر دو فریق / دو احباب باشند بر یک طریق
باحصال این مطلب این مرام / سفیری هنرمند مٹکف بنام
ز دهلی روان شد بدرگاه شاه / بپائی طلب جلد طی کرد راه

خط ای ناظم ملک هندوستان از جانب پادشاه انگلستان ۱۲

باعزاز واکرام شد بهره یاب — چو مهتاب از جلوهٔ آفتاب
تحایف که سرکار انگریز داد — بیاورد و پیش شهنشه نهاد
بگفتا که ای شاه گیتی نورد — ترا حضرت حق مهاراجه کرد
به پنجاب حکمت روان کرده است — درین ملک با عز و شان کرده است
شدی صاحب دولت و ملک و مال — به بستان اقبال تازه نهال
چو شد شهره ات در جهان چارسو — بنام آوران یافتی آبرو
گورنر که اقلیم هندوستان — تعلق بدو دارد اندر جهان
بتو خواهد از جان و دل اتحاد — که باشی ز یاران اهل وداد
نباشی مخالف موافق شوی — بهر رای با وی مطابق شوی
که در هر دو سرکار عالی وقار — بود دوستی تا ابد پایدار
بدلهای یاران نماند خلاف — چو آیینه گردد دل از کینه صاف
کند چون محبت بدلها اثر — بود دوستی عین مد نظر
چو اصلاح کار جهان الفت است — فلاح زمین و زمان الفت است
بهر دانگی روز الفت متاب — که گردی ز دنیا و دین بهره یاب
چنین گفت و یک نامهٔ زرنگار — بنام مهاراجهٔ نامدار
بشه داد و گفت از گورنر سلام — ادا کرد وکیل رسولان پیام
مهاراجه چون نامه را برگشاد — بتکریم و تعظیم بر سر نهاد

ببوسید خط را چو نام آوران — به شکرانه تر کرد کام و زبان
به اعزاز و اکرام مرد سفیر — چو شاهنشهان داد گنج کثیر
بمهمانی میهمان داد مال — دلش کرد خورم بلطف کمال
مگر از سوالش جوابی نداد — نه در دامنش نقد رخصت نهاد
بفرمود تا میهمان عزیز — رسول هنرمند و اهل تمیز
کند بر در دولت ما قیام — بود حاضر بارگه صبح و شام
بتدبیر مردان اهل خبر — به تجویز ارباب علم و هنر
جوابی درین باب خواهیم گفت — گهرها درین سلک خواهیم سفت
دران پس تکریم و عز و وقار — بامر تسرش داد جای قرار
در آمد کمی داشت مرد رسول — دران شهر چون بد رحمت نزول
عجب فتنهٔ تازه چهره نمود — که در دفع آن چاره ممکن نبود
مگر شاه بنجیبت مرد دلیر — بآسانی آن فتنه را کرد زیر
بیانش چنین راویان گفته اند — بسلک فصاحت گهر سفته اند
که آمد چو در درگه شهریار — سفیری ز انگریز عالی وقار
ز مردان یکی فوج همراه داشت — کزان خیمه بر حلقهٔ ماه داشت
چو لشکر یکی لشکر مختصر — همیشه به پیکار بسته کمر
دلیران اقلیم هندوستان — دلاور هژبران جنگ آوران

چو گشتند در شهر آرام گیر | بهمراهی نیک مرد سفیر
هلال محرم نمودار شد | باسلام ماتم پدیدار شد
چو مردان آن فوج فیروزمند | عقیده باسلام میداشتند
بروز دهم روز قتل امام | همه فوج یکجا نمود ازدحام
نمودند آغاز نوحه گری | برنج حسین و غم حیدری
رساندند به چرخ آه و فغان | نمودند اشک از دو دیده روان
گریستند مانند ابر بهار | فشاندند سیلاب خون باربار
زدی هر یکی از رنج بر سینه دست | بماتم سر و روی خود می شکست
ز هر سینه رنگ شفق شد عیان | ز هر دیده خون جگر شد روان
دران ماتم و حسرت و درد و غم | دران حال افسوس رنج و الم
بآخر چو تابوت برداشتند | بماتم علم ها برافراشتند
همه اهل ماتم صغیر و کبیر | نمودند آنجا هجوم کثیر
طمانچه زنان بر سر و روی خویش | بماتم دل آزرده و سینه ریش
پی گردش تعزیه یکسان | که رسم است در ملک هندوستان
نمودند حرکت زجای قیام | دران حالت رنج و غم خاص و عام
چنان طاس روئینه آمد بجوش | که کر گشت گوش جهان از خروش
چه با این همه شوکت و عز و جاه | نهادند پا اهل ماتم براه

گذشتند از پیش فوج اکالی | که بودند سکهان اهل ضلال
شریران پر شور و اهل فساد | پر از نخوت و دشمنی و عناد
سیه پوش دزدان اکالی خطاب | نگشته ز هوش و خرد بهره یاب
ز عقل و خرد سر بسر بی نصیب | سراپا ز علم و هنر بی نصیب
همه وقت بر قتل و غارت دلیر | ز تاراج صبح و مسا نیم سیر
بهر جا که آوردی آن قوم رو | شدی فتنه برپا بهر چار سو
چو بود آن همه قوم غارتگران | بگوبند منسوب اندر جهان
نمیداشت از شاه هم خوف و بیم | همیشه بدار سلامت مقیم
مهاراجه هم زان همه شرم داشت | بالفت بدان قوم دل نرم داشت
چو دیدند شان فوج انگریز را | بدان ماتم و گریه رنج و بکا
بسرکت درآمد رگ دشمنی | ز بیهوشی و جهل کبر و منی
ببستند جمله کمرهای خویش | بجنگ آمدند اندران راه پیش
بتاراج یکسر کشادند دست | بشمشیر بران نهادند دست
نمودند بر بیهانان جفا | بکج خلقی آن زمرهٔ کج ادا
شکستند یکسر علمهای شان | ببستند بر جنگ ایشان میان
نمودند تاراج تابوت را | بسر پنجهٔ زور و دست جفا
چو دیدند این جمله جور و ستم | دلیران انگریز عالی همم

[illegible]

چو دریای جوشان بجوش آمدند چو ابر سیه در خروش آمدند

به تیغ دودم جمله دریک زمان فتادند بر زمرهٔ دشمنان

به بندوق جسم عدو سوختند ز نار غضب شعله افروختند

چو با تا عده بود آن جمله فوج روان گشت از خون بیک لحظه موج

دران اهل فتنه نهادند تیغ نکردند در قتل دشمن دریغ

چو شد قتل زان جمله جمع کثیر بزندان غم شد گروهی اسیر

دویدند باقی براه فرار پریشان پشیمان دل خوار و زار

درآندم مهاراجه نامور چو بشنید زین تازه فتنه خبر

بهاندم شتابان بموقع رسید صلاح همه کار در صلح دید

بنیکو سخنوئی و نرمی و اتحاد فروکرد آن جمله شور و فساد

چو فوج سفیر از خطا پاک بود زجور اکالی[1] غضبناک بود

به تقصیر. آن فوج شد عذر خواه با هل جفا کرد. ثابت گناه

بشیرین کلامی و لطف و کرم ربود از دل فوج رنج و الم

بهر لشکری از ره لطف عام شهنشاه پنجاب شد هم کلام

تسلی نمود و مدارا نمود غبار کدورت ز دلها زدود

بهر خاص و هر عام انعام داد بسرهای شان بار احسان نهاد

همه را به لطف و کرم شاد کرد ز بند غم و رنج آزاد کرد

[1] یعنی قوم اکالیان که ذکر ایشان بالا مذکور شده بود ۱۲

ازان جایگه رفت نزد سفیر ‏ شد آن مهر در برج مه جای گیر

ز قوم اکالی بسے عذر خواست ‏ قدمها براه صفا کرد راست

سفیری هنرمند و اهل تمیز ‏ که بود از ره خلق هر دلعزیز

نمود از محبت تسلی شاه ‏ نشد اندران داوری کینه خواه

بگفتا ست کان قوم اهل جفا ‏ ز سرکار لاهور یابد سزا

مهاراجه این التجای رسول ‏ نمود باراى صایب قبول

همه مفسدان را سزاداد شاه ‏ کزان بر همه فتنه بربست راه

چو این فتنه تازه گردید زیر ‏ باقبال آن بادشاه دلیر

بماند اندران شهر مرد سفیر ‏ چو گل گشت در بوستان جای گیر

درآن دم چنین داشت منظور شاه ‏ که باشد کمربسته تا چند ماه

بدآن ندی ستلج شود تیزگام ‏ کند فتح آن سرزمین را تمام

تمامی رئیسان آن خطه را ‏ که هستند در ملک فرمان روا

به تندی و سختی کند رام خویش ‏ دران خطه روشن کند نام خویش

سران جهان را کند سرنگون ‏ که باشند منقاد خوار و زبون

بپیکار او هر که بندد کمر ‏ کند سرنگونش به تیغ و تبر

شود هر که تابع امانش دهد ‏ باهل جهان عز و شانش دهد

بگیرد ز هر صاحب مال مال ‏ ستاند زر از اهل جاه و جلال

چو آن سرزمین جمله آید بدست　　سر دشمنان گردد از زر دو پست

به انگریز جوید طریق صلاح　　که صلح است اخلاق اهل فلاح

معین کند حد اقلیم خویش　　دهد تازه زینت بدیهیم خویش

غرض با چنین عزم و رای درست　　روان سوی فیروزپور شد نخست

به تندی و تیزی ز ستلج گذشت　　درین عزم یک لحظه کاهل نگشت

چو فرسود آنزوی دریا مقام　　دو سه روز ورزید آنجا قیام

پیام آور شاه انگریز را　　طلب کرد و فرزند یک خود داد جا

کرم سنگه چاهل امیر دلیر　　که بد مرد جنگ آزما مثل شیر

جهاندار او را به لطف مزید　　روان کرد سوی حصار فرید [۵۲]

همراهیش شیر مردان جنگ　　کمر بهر پیکار بستند تنگ

چو بگرفت لشکر به منزل قرار　　شد جنگجو مالک آن حصار

به پیش کرم سنگه آمد شتاب　　قدم کرده ثابت براه صواب

بدستش کلید در قلعه داد　　زر و مال خود جمله پیشش نهاد

خبر چون ز قاصد شهنشه شنید　　که آمد بقبضه حصار فرید

روان شد بدالنوز فیروزپور　　بیک روز طی کرد آن راه دور

چو شد لشکرش داخل آن حصار　　گرفت آن زمین زیر حکمش قرار

زنیسان آنجا بعجز کمال　　دل و جان پر از درد و رنج و ملال

یکی بهاگ سنگه راجه آن مقام | دوم راجه جسونت فرخنده نام
سیوم لال سنگه آن یل ارجمند | شتابان بدرگاه شه آمدند
نهادند از عجز سر بر زمین | بسودند بر آستانش جبین
سپردند املاک دادند زر | بنذرانه پیشش نهادند زر
چو شد قابض ملک شاه دلیر | بزور شجاعت عدو گشت زیر
سپرد اندران خطهٔ ارجمند | حکومت بدیوان دیوان چند
بدستش کلید در گنج داد | بفرقش کلاه حکومت نهاد
چو شد انتظام همه سرزمین | بنامش خدا کرد روشن نگین
وزانجا شهنشاه والا نژاد | سوی کوٹه رفت مانند باد
زنواب آنجا طلب کرد زر | به یکبار او بست محکم کمر
چو اول هم او مال و زر داده بود | بنذرانه گنج و گهر داده بود
زنا داری خویش حیران بماند | سراسیمه ماند و پریشان بماند
نه پائی که گردد از انجا روان | نه دستی که گردد بشه زرفشان
نه در کیسه اش زر نه در پنجه زور | فروماند زین ناتوانی چو مور
بزاری فرستاد کس نزد شاه | که ای حلقه در گوش تو مهر و ماه
بدل گرچه حکم تو دارم قبول | زفرمان پاکت ندارم عدول
ببین خاکساری غلام توام | ببین عجز مولائی نام توام

راجه جسونت سنگه

باین کار حکمت ندارم مجال / بفرمان بری حاضرم ماه و سال
توئی شاه و من کمترین چاکرم / یکی بنده زار و فرمان برم
نگه دستم از مال و زر خالی است / تهی کیسه جیب از گهر خالی است
اگر شاه فرصت دهد چند ماه / دهم هر چه خواهی تو ای پادشاه
شهنشه چو این التجا کرد گوش / ز غصه برآمد چو دریا بجوش
بجنگ عدو کرد پا استوار / برو بست از لشکر خود حصار
بملکش فرستاد عمال خویش / دلش کرد با ناخن غصه ریش
چو زینگونه نواب محصور شد / درین کار بسیار مجبور شد
برو رحم والی پتیاله کرد / برآوردش از حبس رنج و درد
همه زر ز گنجینه خویش داد / بنواب این بار احسان نهاد
درینوقت هم گشت مختار او / درین داوری شد مددگار راجه
چو گردید نذرانه شه ادا / مهاراجه زان بهره و قسمت پا
بخود بود اندر پشنده قیام / بدست خود آورد شهر سنام
چو آن ملک از ملک پتیاله بود / خبر رفت نزد صاحب راجه زود
بترسید از حمله شهریار / به لشکر پیاده صاحب آن نابکار
فرودی بخدمت فرستاد مال / بدان لالچی مال نزد واد حال
مهاراجه بگرفت و هر چه خواست / ز گنجینه های گهر هر چه خواست

ازان سرزمین وو بردشت پا — بمالک سپردان همه خطه را
چو مال گران شه ز پٹیاله یافت — سوی جیند روی توجه بتافت
خبر شد بفرمان ده آن مقام — که رنجیت شد سوی او تیز گام
فرستاد نذرانه بی شمار — بدرگاه آن شاه عالی وقار
پی حفظ مال و پی حفظ جان — به پیشش ادا کرد گنج گران
وزان پس سوی نابهه آن نامور — قدم کرد ثابت به فتح و ظفر
چو بگرفت زانجا متاع عظیم — نگردید زان پس در آنجا مقیم
در آنجا رسیدش خبر ناگهان — که والی انباله رفت از جهان
نه باقیست زو هیچ فرزند او — بجایش کسی نیست دلبند او
مکانش ز فرمان وهان خالی است — ز رونق همه خاندان خالی است
درین موقع از شاه گیتی پناه — برد لشکر خود در ان جایگاه
بگیرد بیک لحظه شهر و دیار — زر و گوهر و دولت بی شمار
چو آگاه زین قصه گردید شاه — بدان سو روان شد بجمله سپاه
سفیر گورنر که همراه داشت — ز روی محبت بدو راه داشت
ازانجا بگهراله کردش مقیم — که ماند دران قلعه بی خوف و بیم
به حکم که دیوان درگاه بود — اهیر سے مشیر شهنشاه بود
چنین گشت فرمان که با فوج خویش — به تندی رود سوی انباله پیش

گر آید کسی رو به رو بهر جنگ ‌ ‌ بجنگش شود مستعد بی درنگ
کند قبضه بر ملک و شهر و دیار ‌ ‌ که ماند نه حکمی دگر برقرار
بقهر و غضب گیرد ابناله را ‌ ‌ بداغ غضب سوزد آن لاله را
چو محکم بحکمش شد ناسور ‌ ‌ به بست اندرین کار محکم کمر
بتندی و تیزی درانجا رسید ‌ ‌ چو ابر سیه بر روی آمد پدید
اراده بتسخیر ابناله کرد ‌ ‌ بافواج برگرد به له گرد
چو زیشان نمی‌دید کس تاب جنگ ‌ ‌ ز بی حاکمی جمله بودند تنگ
به محکم سپردند آن شهر را ‌ ‌ نشاندند زو آتش قهر را
زر و مال کز مال مرحوم بود ‌ ‌ بسر پنجه محکم از ایشان ربود
چو فتح نمایان درآمد بکار ‌ ‌ بدان گشت شادان دل شهریار
به گنده که او مرد گمنام بود ‌ ‌ بصافی دلان صافیش نام بود
عطا کرد شه حکم آن سرزمین ‌ ‌ نمودش دران خطه اهل نگین
بدان ذره انوار خورشید داد ‌ ‌ بدامان آن قطره گوهر نهاد
ببخشید گنجینهٔ ملک و مال ‌ ‌ بدان بینوا بندهٔ پر ملال
درانجا چو دیوالی آمد قریب ‌ ‌ بدان شد شهنشاه اهل نصیب
که گه دور وان سوی جوی جمن ‌ ‌ فزون تر کند آبروی چمن
کند غسل با اعتقاد درست ‌ ‌ چو دریا نهد پا درین راه چست

بدین عزم شد شاه دور زمن ۔۔۔ بدریا ولی سوی رود جمن

بهره از رهگذیان گردون بلند ۔۔۔ بهر جا که رفت آن شه ارجمند

زر و مال بگرفت بازور دست ۔۔۔ بسر پنجه بازوی شیران شکست

برینسان بمردان رای و هوش ۔۔۔ بسوی جمن شد بجوش و خروش

دران خطه داد سخاوت بداد ۔۔۔ بهر دست نقد سخاوت نهاد

عطا کرد با خلق محتاج گنج ۔۔۔ جهاندار ها کرد از قید رنج

سر و تن بدان آب پاکیزه شست ۔۔۔ بصدق و صفا گفت ورد درست

بآخر فراغت چو زین کار یافت ۔۔۔ بزودی عنان سوی لاهور تافت

چو آمد به لاهور دار التخت ۔۔۔ سعادت به پنجاب افگند رخت

بدین یافت رای مبارک قرار ۔۔۔ که بر گرد لاهور بند حصار

بجای حصاری که مسمار بود ۔۔۔ نشاده فقط کهنه دیوار بود

کند نو حصاری بدان استوار ۔۔۔ چو دیوار اسکندری پایدار

بپا نیز خندق کند چار سو ۔۔۔ بجنگ آوری سد راه عدو

چو تعمیل فرمان سرکار شد ۔۔۔ به لاهور اجرای این کار شد

باتمام آمد شهنشه چو باد ۔۔۔ دران جا بنای حصاری نهاد

بگوبند گڈه قلعه اش نام کرد ۔۔۔ بآغاز او فکر انجام کرد

دران جا زگهرالله آمد سفیر ۔۔۔ به منزلگه قرب شد جای گیر

بدل گشت در فکر تخمیص او ‎ ‎ مهاراجه نیک دل نیک خو
که آمد یکی مرد پیغامبر ‎ ‎ چنین داد از ملک ستلج خبر
که ای پادشاه زمان و زمین ‎ ‎ بحکمت بوده در چرخ برین
همه ملک ستلج که ملک تو بود ‎ ‎ بر او شاه لندن تسلط نمود
تعلق رعیت که با شاه داشت ‎ ‎ به منزلگه بندگی راه داشت
نگون پیش انگریز گردیده سر ‎ ‎ به بستند بر بیوفائی کمر
همه راجگان و زمیان تمام ‎ ‎ که دارند آنسوی ستلج قیام
ز شه یکقلم روی برتافتند ‎ ‎ به گمراهی از راه بشتافتند
ز فرش اطاعت کشیدند پا ‎ ‎ بجای تحائف گرفتند جا
سر انداکه تو سرنگون ساختی ‎ ‎ ببازوی قوت زبون ساختی
پی سرکشی سر برآورده اند ‎ ‎ قدم از ره دوستی برده اند
گرفتی چو از هر یکی مال و زر ‎ ‎ بنذرانه ای شاه والاگهر
ز اهل حکومت گرفتی خراج ‎ ‎ طلب کردی از اهل اقلیم باج
ربودی ز هر صاحب مال مال ‎ ‎ به تحصیل محصول ماضی و حال
ز هر اهل زر زر گرفتی بزور ‎ ‎ فگندی به میدان پیکار شور
شکستی تو مانند زور آوران ‎ ‎ سر و گردن جمله گردن کشان
ببستی عدو را بزنجیر خویش ‎ ‎ گشادی ولایت به تدبیر خویش

به هر سال نذرانهٔ بی بها — گرفتی تو از اهل تاج و لوا
چو امسال کردی بدان سو سفر — به بستی به پیکار هر یک کمر
تو گنجینه‌ها را تهی ساختی — به هر ملک بر دشمنان تاختی
چو ایشان ز دستت ستوه آمدند — به گردن کشی هم گروه آمدند
به انگریز جستند جمله پناه — درین داد گشتند زود دادخواه
فرستاد هر یک خط بندگی — به عجز و نیاز و سرافگندگی
به درگاه سلطان هندوستان — بصدق و صفا جبههٔ هر رایان
چو انگریز ز انصاف خود مهر سد — همیشه به فریاد هر نیک و بد
به هر یک به عفو و احسان خویش — به هر راجه لطف و کرم کرد بیش
بحال رئیسان ترحم نمود — غبار غم از خاطر شان زدود
امان داد در سایهٔ خویشتن — برآورد از قید رنج و محن
به ارشاد انگریز با عدل و داد — ز دهلی یکی لشکر آمد چو باد
نمودست در بود بانه قیام — همه فوج انگریز عالی مقام
چه لشکر یکی لشکر بیکران — بجمعیت خویش کوه گران
چه لشکر یکی فوج آراسته — همه نوجوانان نوخاسته
چه لشکر یکی لشکر بی عدد — فزون از شمار و زیاده ز حد
چه لشکر یکی لشکر جنگجو — بمیدان دشمن کشی سرخرو

۵ راجه بمعز فرمانروا ۱۲

چه لشکر یکی لشکر پیل زور ... بکوه و بیابان درافگنده شور

چه لشکر یکی فوج شمشیر زن ... بمیدان پیکار رنجیده زن

چه لشکر چو دریای جوشان بجوش ... به میدان جنگ آوری در خروش

حصاری که بود اندران سرزمین ... سرفراز مانند چرخ برین

بانگریز مانده چنید داد ... بران محسن خویش جان نهاد

سپهدار انگریز والا مقام ... که سر او کلنر لونیش هست نام

دران قلعه شد همچو شاهان مقیم ... بمسند گه سروری مستقیم

ز سامان جنگ و ز توپ و تفنگ ... فراهم دران قلعه شد بیدرنگ

برین مستعد شاه انگریز هست ... که هر داری از ملک آن ملک دست

رئیسان ستلج صغیر و کبیر ... که هستند در هر مکان جای گیر

ز پابندیت سر برون آورند ... قدم از ره حکم بیرون برند

به آزادی خویش باشند شاد ... بهر کار ز انگریز خواهند داد

بود شاه انگریز عالی مکان ... همیشه مددگار و حامی شان

بانگریز بدهند مال خراج ... ندارند هرگز بشه احتیاج

دو رنیدم گرامی شاه اهل هنر ... نتابی ز فرمان انگریز سر

بود یار تو شاه انگریز هم ... نبرداروا از راه الفت قدم

شوی گر مخالف ز فرمان آن ... بجنگ تو انگریز بندد میان

ز دریای ستلج نماید عبور	کند طی بیک هفته آن راه دور
چو قاصد چنین کرد اظهار حال	به پیش شهنشاه فرخنده فال
مهاراجه فرمود تا لشکرش	امیران فوج ظفر پیکرش
بدارند هر وقت سامان درست	بخدمت بپایند چالاک و چست
نه کاهل شوند و نه سستی کنند	درستی سامان بچستی کنند
بدارند بر حکم شه انتظار	که کی میرسد آخرش وقت کار
طلب کرد مردان کار آزما	که بودند مامور در خطه ها
بلاهور کرد اجتماع کثیر	ز مردان و شیران نخچیر گیر
برینگونه بُد شاه والا مقام	شب و روز مصروف در انتظام
که آورد ناگه سفیر لبیق	یکی نامه زانگریز یار شفیق
چه نامه یکی نامهٔ دوستی	رقم کرده با خامهٔ دوستی
چه نامه یکی نامهٔ زرنگار	بنام مهاراجهٔ نامدار
بمضمون دلکش خط دلربا	نه خط بلکه سر خط صدق و صفا
بیانش بیان محبت تمام	مضامین مرصع بحسن کلام
دراو بُد رقم کای شه نامدار	بملک جهانداریا کامگار
بدست تو سرپنجهٔ دولت است	ز اقبال تو زینت حشمت است
جهان در جهان زیر فرمان تو	سر آسمان زیر احسان تو

تو دانی که در عالم کائنات ... بود خلق را با محبت ثبات
محبت بود شیوهٔ سروران ... محبت بود کار دین پروران
محبت به یزدان رساند ترا ... ز آفات عالم رهاند ترا
محبّ جهان از محبت شوی ... شهنشاه اقلیم عزت شوی
محبت بود خوبی آدمی ... محبت بود مایهٔ بیغمی
همان به که تو هم محبت کنی ... بیاران یکدل مروت کنی
بلند از محبت کنی نام خویش ... کنی حاصل اندر جهان کام خویش
چو در ملک سرهند و آن سرزمین ... رئیسان و رایان کرسی نشین
امیران اقلیم و فرمان دهان ... همه راجگان و مهاراجگان
مدد از شهنشاه ناخواستند ... بصدق و صفا مجلس آراستند
بجستند از درگه ما امان ... که باشند محفوظ از مال و جان
بما بسته اند عهد خود استوار ... که باشند محکوم لیل و نهار
مناسب که آینده ای بادشاه ... کنی بر حق دوستداری نگاه
نگردی مزاحم بدان سرزمین ... نباشی ز قهر و غضب گرم کین
بپرهیزی از کار جنگ آوری ... ز گرمی کنی خاطر خود بری
شوی دوست با شاه هندوستان ... بخلق و محبت بپائی جهان
بمهر و محبت بلطف و کرم ... شوی بهره ور صدق ثابت قدم

نیاری به انگریز روئی نبرد ‌‌ ‌ کنی خاطر از گرمی قهر سرد
بهم هر دو سرکار باشند یار ‌ ‌ چو یاران اهل صفا جان نثار
بملک دو سرکار والا مکان ‌ ‌ روان آب ستلج بود در میان
نباشد روا هر دو سرکار را ‌ ‌ که بردارد از حد محدود پا
چو بشنید شاهنشه شیرگیر ‌ ‌ پیام چنین از زبان سفیر
طلب کرد یاران دلخواه را ‌ ‌ که بروی کشایند این راه را
مشیران خود را بدربار خواند ‌ ‌ بدیشان ازین در سخنها براند
اگرچه امیران آن سینه صاف ‌ ‌ درین کار بودند با وی خلاف
نمی خواست کس کان شه ارجمند ‌ ‌ بانگریز باشد محبت پسند
ولی آن شهنشاه اهل یقین ‌ ‌ نیاورد از غصه چین بر جبین
هواخواه سرکار انگریز گشت ‌ ‌ بساط خصومت بهم در نوشت
براه محبت قدم کرد راست ‌ ‌ بهمدم ز اخلاص دم کرد راست
باظهار احوال صدق و وداد ‌ ‌ سفیر هنرمند را کرد شاد
خیال خصومت ز دل دور کرد ‌ ‌ به اخلاص دل سینه پر نور کرد
بآب صفا کینه از سینه شست ‌ ‌ بدریای اخلاص آئینه شست
رقم کرد شاهنشه ارجمند ‌ ‌ بدین شرط محکم خط دلپسند
پی آنکه سالار پنجاب را ‌ ‌ بجز الفت و مهر و صدق و صفا

بسرکار انگریز باشد نه کار — بهر حال و هر وقت دلیل و تبار
شب و روز مایل به الفت بود — همیشه دلش در محبت بود
چو یاران نتابد سر از دوستی — کشاید به سینه در از دوستی
همیشه دو سرکار اهل ظفر — مددگار باشند با یکدگر
دو وصف آن رئیسان عالی وقار — که دارند آنروی ستلج قرار
ندارند کاری ز سرکار شاه — شوند ایمن از تیغ خونخوار شاه
ز هر جا و هر قریهٔ هر زمین — کشد دست خود شاه اهل نگین
هم از خطهٔ کوٹله پا کشد — ز انباله دست تمنا کشد
همه سرزمین نرائن حصار — بمالک دهد باز پس شهریار
ندارد غرض از حصار فرید — ببخشد بمالک به لطف مزید
ز کیتهل کشد شاه والا قدم — ز پٹیاله و نابه و جیند هم
غرض هر زمینی که از مالکان — به تندی گرفتست شاه جهان
دهد باز با مالکان قدیم — که ماند در او خاندان قدیم
همه لشکر شاه والا مقام — که دارد بدآنروی ستلج قیام
شهنشه طلب دارد از هر مکان — دهد دخل اهل مکان در مکان
نه هم بعد از آینده باشد مجاز — شهنشاه رنجیت کردن فراز
که آنروی ستلج برد فوج خویش — وز آن آب بیرون کشد موج خویش

مگر آنکه هستند دیهات چند | بدان سو ز ملک شه ارجمند
دران سرزمین باشدش اختیار | که فوج مناسب برد شهریار
بقدریکه قایم بود انتظام | بهر خطه هر قریه و هر مقام
چو شد ختم این نامهٔ زرنگار | بروز دگر این شاه اهل وقار
نهاد از تلطف بدست رسول | نکرد از طریق محبت عدول
شهنشاه هم نامهٔ دلپذیر | به مضمون بالا گرفت از سفیر
غرض دوستی یافت مستحکمی | بخوشحالی و خوبی و خرمی
به تحسین مضمون تحریر خویش | چنین کرد فرمان شه نیک کیش
که فوج شهنشاه عالی مقام | که دارد بدآن روی ستلج قیام
بزودی ازان سرزمین پا کشد | بدین ناحیه رخت زانجا کشد
ز هر شهر و ملک و حصار و دیار | برآید برون لشکر شهریار
که آن سرزمین شه بانگریز داد | بدل نقش حرف محبت نهاد
بحکم مهاراجهٔ شیرگیر | همه فوج و لشکر صغیر و کبیر
همه ناظمان عدالت پسند | همه شیر مردان همت بلند
ز ستلج گذشتند اندر زمان | نمودند خالی دیار و مکان
درآمد که این کار شد ساخته | شد از غم دل شاه پرداخته
عیان شد محبت خصوصیت نماند | بدل الفت آمد عداوت نماند

باعزاز شد رخصت از بادشاه / بآخر سفیر سفارت پناه
بدو داد شاهنشه ارجمند / تحایف که آمد بخاطر پسند
ز هر گونه تحفه ز هر جنس مال / ز اندیشه بیرون فزون از خیال
بدلجوئی میهمان عزیز / پی خاطر دوستان عزیز
به پیغامبر شاه دوران سپرد / ز دلها غبار کدورت ببرد
چو ز اندیشه شه کرد خاطر تهی / بامداد اقبال شاهنشهی
بیران شد که با حشمت و عز و جاه / ز امرت سر آید سوی تختگاه
که آمد سفیر ز سنار چند / بدرگاه شاهنشه ارجمند
به تعظیم و تکریم گردن نهاد / به تسلیم شه بر زمین بوسه داد
بدو گفت کای شاه گردن بلند / بزنجیر تو گردن چرخ بند
باقبال تو بسته بال هما / پر و مرغ بخت تو اندر هوا
بپایت سر دشمنان پایمال / ز دست کمال عدو را زوال
تو اول هم از زور بخت قوی / بتایید اقبال کیخسروی
شدی یار غمخوار سنار چند / بسختی بدو کار سنار چند
عدو را ز جایش برون ساختی / ز گردن کشی سرنگون ساختی
همه فوج نیپال زان جایگاه / برون رفت و ناید دگر چند ماه
بگرگشت چون شاه مشغول کار / بدانروی تسلیح عبد و قار

عدو باز فرصت غنیمت شمرد — قدم بار دیگر به میدان فشرد
ز ستلج گذر کرد مانند آب — برین سرزمین تافت چون آفتاب
دوباره همه کوه را فتح کرد — برآورد از خاک آن خطه گرد
به آخر مهاراجه سنسار چند — دران قلعهٔ کانگره گشت بند
بران قلعهٔ محکم و استوار — عدو همچو دیوار دارد حصار
ره عافیت جمله مسدود کرد — ز هر راه گم راه مقصود کرد
کند گر قدم رنجه بار دگر — بران سرزمین شاه اهل ظفر
بسختی نهد پا بفرق عدو — شود جنگجو با یل جنگجو
دوباره مهاراجه سنسار چند — ببازوی زورت برآید ز بند
به لطف تو پابند احسان شود — به اکرام وجودت ثناخوان شود
دهد کانگره قلعه مضبوط را — بشکرانه ای شاه کشورکشا
چو فوج شهنشاه روی زمین — شود اندران قلعه منزل گزین
نماند دگر تاب بدخواه را — که آرد بمیدان نادرد پا
دوباره ز ستلج نخواهد گذشت — شود خوار و آواره در کوه و دشت
نیارد دگر بار آن ذره تاب — که همسر شود با بلند آفتاب
چو این مژده تازه شه گوش کرد — غم و رنج از دل فراموش کرد
بران مستعد شد شه ارجمند — که گردد روان سوی کوه بلند

بدست آورد آنچنان قلعه را — که مانند او نیست زیر سما
چو انجم به طالع بلندی دهد — به بخت نکو ارجمندی دهد
دهد جلوه بر کوه چون آفتاب — قدم چون سه نو نهد در رکاب
برین کار چون گشت عزمش درست — بانجام مطلب کمر بست چست
چو بحر روان شد سعی کوه — که آمد ز جوشش زمانه ستوه
چو نزدیک قلعه آمد از راه دور — ز چهره بر آن کوه افشاند نور
فرستاد خط تر و سنار چند — بدین حکم آن شاه فیروزمند
که ما بهر امداد تو آمدیم — ببدخواه تو جنگجو آمدیم
ز میدان رسیدیم بالای کوه — سوی سر دویدیم از پای کوه
بسر بار این رنج برداشتیم — علم بهر پیکار افراشتیم
درین کار زر خرج کردیم و گنج — بانجام کارت ببردیم رنج
کنون حسب اقرار خود بهتر است — که برداری از قبضهٔ قلعه دست
حصاری که گفتی سپاری بمن — نمائی ره حق گذاری بمن
چو بر عهد خود کرده باشی وفا — شوی رسته از بند دام بلا
وفا کن که من هم شوم یار تو — وفادار تو یار غمخوار تو
ز اندیشهٔ غم رهانم ترا — بکام دل و جان رسانم ترا
کشم انتقام از همه دشمنان — کنم جنگ با خیل جنگ آوران

چو بشنید سنسار چندین پیام ز درگاه شاهنشه نیک نام
به تعمیل فرمان پریشان بماند درین داوری سخت حیران بماند
نه طاقت که در حکم شه دم زند نه جرات که آن قلعه خالی کند
فرو ماند در فکر انجام خویش دل آزرده و مضطر و سینه ریش
وزان پس جوابی بدینگونه داد که ای شاه با عدل و انصاف و داد
منم بنده مرهون احسان تو دعاگوی دولت ثناخوان تو
چو در بندگی یافتم افتخار فزودم ز فرمانبری اقتدار
چه طاقت که پیچم سر از رای تو که دارم سر عجز بر پای تو
مگر چون ز امداد شاهنشهی شود جمله ملکم ز دشمن تهی
بیک حملهٔ زور بازوی تو بیک جلوهٔ تیغ ابروی تو
نگون سر شود دشمن خیره سر رود باد کبر از دماغش بدر
دهم قلعه و مال نذرانه نیز بخدمت کنم پیشکش جمله چیز
باحسان شوم بندهٔ شرمسار ندارم بجز بندگی هیچ کار
بود تا که در جسم من نقد جان ندارم دریغ از تو ای مهربان
درین دم که دشمن بدروازه است بشام و سحر فتنه اش تازه است
چگونه برون آیم از جای خویش که دارم ز درد و جگر سینه ریش
ز قاصد چو بشنید این گفتگو مهاراجهٔ شیر دل جنگجو

بجوش آمد از کار سنسار چند
که این انحرافش نیامد پسند

بگفتا که تا وقت دخل حصار
باعدا و راجه نداریم کار

چو او دارد انکار از عهد خویش
نیارد بما روی اخلاص پیش

درین جا بد و دوستی چون کنیم
چرا خنجر آلوده در خون کنیم

غرض دید چون راجه سنسار چند
که ناراض شد شاه فیروزمند

بزودی طلب کردش اندر حصار
بدادش درون حصار اختیار

چو حق داد آن قلعه گردون شکوه
بدان پادشاه عدالت پژوه

فلک سود با عزت و فخر و جاه
سر افتخارش بخورشید و ماه

چو شد فارغ از کار دخل حصار
مهاراجه رنجیت عالی وقار

بجنگ دلیران کمر بست چست
بمیدان در آمد بعزم درست

بفرمود تا جمله زور آوران
همه پهلوانان گردن کشان

بمیدان در آیند با زور و شور
رسانند بدخواه خود را بگور

سر بدباغش بپا افگنند
زگردن تنش را جدا افگنند

کنندش به تیغ دودم سر خرد
بخنجر زردیش برند آبرو

بفرمان شه فوج اهل نبرد
بخون عدو تیغ خود تیز کرد

دلیران جنگی بجوش آمدند
هژبران شه در خروش آمدند

بهر ضرب خنجر آبدار
زخون عدو شد روان جویبار

سنان رفت در سینهٔ هر عدو — ز هر دل روان گشت خون مثل جو
به تندی چنان از کمان رفت تیر — که شد در دل دشمنان جای گیر
به میدان علم گشت شمشیر شاه — برون رفت از سینه ها تیر شاه
چنان شعله زاتواپ مد برون — که از هیبتش شد دل برق خون
بمیدان سپهدار نیپال هم — بهمت چنان کرد قایم قدم
که چون کوه بر کوه شد استوار — دران سرزمین کرد مردانه کار
به آخر چو تاب و توانش نماند — بتن زور و همت بجانش نماند
بدر رفت زان شهر با حال ریش — ز شرم و خجالت سر افگنده پیش
پیش تاخت آورد شاه جهان — ندادش ز شمشیر بران امان
چو شد عاجز آن دشمن سینه ریش — ز گرمی به نرمی رخ آورد پیش
امان خواست از شاه گیتی پناه — ز کینه بصلح و صفا جست راه
مهاراجه از راه لطف عمیم — ببخشود بر وی بخلق کریم
بفرمود تا اندران روز چند — رود دور از ملک سنسار چند
بدنبوه نیارد دگر روی خویش — نهد پا نه زاندازهٔ خویش بیش
چو سالار گورکهه ز ستلج گذشت — ز میدان باطش فلک در نوشت
جهان کرد با طالع ارجمند — دران کوه حکم شهنشه بلند
رهنڈهی و کلو همه راجگان — سر خود نهادند بر آستان

شدند از ته دل رئیسان کوه | همه بندهٔ شاه گردون شکوه
بران کوه حکم مهاراج شد | به لطفش جهان جمله محتاج شد
به سنسار چند آن شه اهل داد | همه خطهٔ کوه نادون داد
سنجعوبی چو شد قایم این انتظام | شهنشاه رنجیت عالیمقام
ازان کوه رو سوی میدان نهاد | جهانرا ز دیدار خود کرد شاد
به هرپانه آمد شه نامور | با انبوه افواج اهل ظفر
نگر کار فرمای آن جایگاه | نیامد ز نخوت بدرگاه شاه
بیک حمله بگرفت زود دولتش | فرستاد در محبس ذلتش
ازانجا شهنشاه گیتی پناه | بامرتسر آمد به اکرام و جاه
دو سه ماه در معبد رامداس | بسر برد آن شاه نیکو اساس
وزانجا به لاهور شد گرم خیز | بدولتگه خود قدم کرد تیز
الهی توئی بادشاه قدیر | خبرگیر احوال خرد و کبیر
بهندی ز علم و هنر بهره بخش | ز اسرار اهل خبر بهره بخش

دخل یافتن مهاراجه رنجیت سنگه بر کوه جمون و وزیرآباد و گجرات و اسلام گده و جلالپور و خوشاب و بهمبر و قلعه کنک و پلول و جالندهر و ملاقات شاه شجاع و شاه زمان

علاقه نادون نام شهر
در ضلع کانگره ۱۲
نام قصبه در دوابه جالندهر

زہے حاکم کشور جسم و جان — زہے مالک ملک کون و مکان
زہے قادر قدرت لایزال — زہے واقف حال ماضی و حال
زہے صانع صنع چون و چگون — خبردار راز درون و برون
زہے خالق خلق جن و بشر — فروزندهٔ نور شمس و قمر
زہے واسع فرش روی زمین — زہے رافع بام عرش برین
زہے رازق رزق وحش و طیور — زہے عالم علم نزدیک و دور
زہے غیب دان کردگار جہان — زہے واقف حال خرد و کلان
زہے غمگسار همه اهل غم — زہے مظهر جود و لطف و کرم
زہے احکم الحاکمین ذو الجلال — زہے ارحم الراحمین لایزال
زہے نخلبند گلستان جان — فروغ چراغ شبستان جان
قلم گوهر افشان ز تحریر او — زبان تر زبان بهر تقریر او
فروزنده شمع این داستان — چنین میدهد جلوه بر راستان
که چون شاه رنجیت گردون شکوه — سرفراز شد در جهان مثل کوه
همه وسع ملک و همه زیر گنج — چو مردان کار آگهان بردرنج
بیاراست لشکر بمردان کار — که بودند بر حکم او جان نثار
همه فوج را شاه والا نژاد — قواعد چو انگریز تعلیم داد
بیاموخت جمله قوانین جنگ — بدو داد تعلیم آئین جنگ

چو دیوان محکم امیر کبیر — بدربار شه بود مرد شهیر
ز ستلج همه ملک را تا بیاس — بدستش سپرد آن شه حق شناس
همه خطهٔ کوه و دامان کوه — همه کار و بار بنیسان کوه
به تحویل دیوان محکم سپرد — ز اهل خرد گوی تدبیر برد
به شوالی که دیوان درگاه بود — پناهش چنین رفت فرمان که زود
به لشکر کند سوی جمون سفر — به تسخیر آن کوه بندد کمر
هماندم به تعجیل فرمان شاه — شوالی براه سفر جست راه
چو لشکر بدان کوه شد مثل باد — بدشمن شکستی دا د مردی بداد
بزور آوری فوج اهل نبرد — بیک ماه آن کوه را فتح کرد
وزان پس مهاراجه خود شد سوار — بهمراهی لشکر بی شمار
چو کشتی ز دریای راوی گذشت — روان گشت مثل هوا سوی دشت
ز قاصد خبر یافت در همین راه — بدینسان شهنشاه گیتی پناه
که رفت از جهان جوده سنگ آن شهیر — که بد حاکم اندر مقام وزیر
چو بود او عدوی شهنشاه دهر — اجل برد جان از وجودش بقهر
رود شه بدانسو اگر زین مقام — بدست آورد ملک مالش تمام
چو شه قصهٔ مرگ بدخواه خواند — بدان سرزمین لشکر خویش راند
مکان کرد بیرون شهر وزیر — بتدبیر تسخیر قوم شریر

چو در خانهٔ جوده سنگه این خبر — رسید از شهنشاه اهل ظفر
همه وارثانش بعجز و نیاز — نهادند سر پیش آن سرفراز
چو زندازه بگذشت زاری شان — فزون شد ز حد بیقراری شان
بدان بندگان شاه آفاق گیر — امان داد و بگرفت مال کثیر
وزان بعد با لشکر جنگجو — بتسخیر گجرات آورد رو
فقیر عزیز آن امیر عزیز — بحکم شهنشاه اهل تمیز
به گجرات شد با دلیران جنگ — زمین را ببر اهل زمین کرد تنگ
بران شهر باران آتش فشاند — بسی سرکشان را ته تیغ راند
دران شهر فرمانده آن مقام — در آندم نمیداشت جای قیام
دران حال با جنگ توپ و تفنگ — چو آخر دل شهریان گشت تنگ
بزودی کشادند باب حصار — قدم کرده در بندگی استوار
چو شد داخل شهر مرد عزیز — نمود انتظامش بعقل و تمیز
بهر جا و هر قریه و هر مکان — فرستاد مردان کار آگهان
زر و مال و گنجینهٔ بهنگیان — ز اسباب سامان آن جنگیان
سراپا بدست عزیز او فتاد — بقبضه ز هر گونه چیز او فتاد
پس از فتح گجرات شاه جهان — بهر دانگی مستعد شد بران
که مانند گجرات جمله دیار — همه قصبه و ملک شهر و حصار

بگیر وز صاحب به بازوی زور — کند طرفه بر پا دران خطه شور
بدین عزم شد شاه والا مقام — سوی قلعهٔ اسلام گده تیزگام
چو خود بود صاحب در انجا مقیم — بدر رو بخم و رنج و محنت ندیم
در قلعه بر لشکر شاه بست — چو پرده نشینان بگوشه نشست
چو بگرفت شه قلعه را در حصار — دران بند بدخواه شد بیقرار
برون می ازان سرزمین رخت برد — طریق هزیمت غنیمت شمرد
چو مغرور شد دشمن پر غرور — چه مغرور دور از بساط حضور
بدست مهاراجه آمد حصار — با عزاز و اکرام و جاه و وقار
چو صاحب ازان جا برنج و ملال — رخ آورده بد سوی شهر جلال
شهنشاه هم بر سراغش رسید — چو صرصر بشور چراغش رسید
اگر گشت دشمن نهان زان مقام — سلامت بدر برد جان زان مقام
ز گنجینهٔ سیم و زر هر چه داشت — ز بیم شهنشه در آنجا گذشت
بجز درد و غم هیچ با خود نبرد — خزانه بدست شهنشه سپرد
ازان خطه شاهنشه کامیاب — چو بحر روان گشت سوی شتاب
چو سالار آن فتح خان نام داشت — بروز و بشب شغل با جام داشت
مهاراجه آنرا سوی خویش خواند — ز صلح و صفا بر زبان حرف راند
بر ویش اگر سخت در راه بست — دلیرانه در قلعهٔ کچهی نشست

چو آن قلعه را شاه مسدود یافت | چو پیک اجل سوی دشمن شتافت
بیک حملهٔ فوج اهل نبرد | جهان تیره در چشم بدخواه کرد
برآورد بیخ حصار عدو | برانداخت بنیاد کار عدو
ز باریدن گولهای تفنگ | همه قلعه مسمار شد بیدرنگ
در قلعه شاهنشه ارجمند | چو بگشود دشمن درآمد به بند
وزانجا یکی نامور عطر سنگه | که راندی به میدان پیکار خنگ
سوی قلعه ساهیوال شهر خوشاب | فرستاد شاهنشه کامیاب
چو فایز شد آنجا امیر دلیر | به پیکار بدخواه را کرد زیر
گرفت از عدو آن همه سرزمین | بنام آوران کرد روشن نگین
وزانجا ز قاصد شنید این خبر | شهنشاه رنجیت اهل ظفر
که از گردش چرخ گردون دون | ز تقدیر خلاق بیچون چگون
امیر نکوکار شاه زمان | شهنشاه کابل خدیو جهان
بدام مصیبت گرفتار شد | بزندان افغان ناچار شد
ز چشم جهان بین او رفت نور | شد از گردش نحس بوی غرور
سرش گشت عریان ز تاج شهی | برون شد ز فرقش کلاه مهی
نه بالای سر چتر اقبال ماند | نه بر چهره‌اش فر اجلال ماند
شد از دولت و مال دستش تهی | تلف گشت سامان شاهنشهی

قلعه ساهیوال

همه فوج مردان جنگ آزما | که هریک و هر حکم او جان فدا
در ینوقت خواهان جانش شدند | همه دشمن خانمانش شدند
مشیران آن شاه با عقل و رای | ز همراهی او کشیدند پای
کنون از وطن بی وطن گشته است | گرفتار رنج و محن گشته است
ز ملک ولایت بر آمد برون | بخاطر غم و رنج دارد فزون
باقلیم تو جست آخر امان | گرفته به پنڈی راول مکان
دگر شاه کابل شجاع امیر | که بر تخت بد چون شهان جایگیر
ز کابل بر آمد بحال خراب | بجان اضطراب و بدل پیچ و تاب
چو گشتند دشمن وزیران او | عدو شد گروه مشیران او
برون آمد از مجمع دشمنان | سلامت ز شمشیرشان برد جان
بملک تو آمد شه نیکنام | نمودست در پنڈ دادن مقام
چو این هر دو شاهان دانش پسند | بسختی باقلیم تو آمدند
مناسب که مهمان نوازی کنی | بنام آوران سرفرازی کنی
کنی میزبانی بجود و سخا | نتابی سر از راه صدق و صفا
که آسوده گردند از رنج راه | بیابند در ظل دولت پناه
شنید این خبر چون شه نیکنام | سوی پنڈ راول بشد تیزگام
چو نزدیک ابدال شد خیمه زن | شه شیردل بادشاه زمن

شجاع جهان هم دران جایگاه ‌‌ دوان پیش آمد بدیدار شاه
دران جا دو شاهان با عز و شان ‌‌ بغلگیر گشتند چون دوستان
جهاندار رنجیت گیتی نورد ‌‌ بمهمان پرستی دلش شاد کرد
ز گنجینه دادش بسی مال و گنج ‌‌ بصدق و صفا از دلش برد رنج
چو یاران بدلداری و دلدهی ‌‌ نمودش ز اندیشه خاطر تهی
بفرمود تا شاه والا مقام ‌‌ بفرحت کند در تلنبه[۱] قیام
بگیرد ز ما هرچه مرغوب اوست ‌‌ بسازد طلب هرچه مطلوب اوست
دران سرزمین با فقیر عزیز ‌‌ بدان فاضل دهر و اهل تمیز
مهاراجه رنجیت اهل نبرد ‌‌ بتاکید کامل چنین حکم کرد
که بردارد او سوی بمبر[۲] قدم ‌‌ به فوج و بلشکر بجاه و حشم
چو سلطان خان حاکم آن مکان ‌‌ محبت ندارد بشاه جهان
بکوبش دهد آب شمشیر را ‌‌ کند راست بر جسم او تیر را
بگیرد ازو جای ماوای او ‌‌ ستاند ازو ملک آبای او
بحکم شهنشاه روشن ضمیر ‌‌ فقیر عزیز آن امیر کبیر
روان شد سوی کوه بمبر چو باد ‌‌ بتادیب سلطان[۳] اهل عناد
چو والی بمبر شنید این خبر ‌‌ ز فرمان شاهی بپیچید سر
بیامد چو مردان اهل تمیز ‌‌ باخلاص نزد فقیر عزیز

۱ تلنبه نام شهر منسوب است ۱۲
۲ بمبر نام شهر و ولایت کوهستان ۱۲
۳ ای سلطان خان والی بمبر ۱۲

۲۷ تسخیر [illegible]

ولیکن فقیر از ره انتظام / بزودی بزندان نمودش مقام
چو بدخواه دولت درآمد به بند / ظفریاب شد فوج فیروزمند
بدست عزیز آمد آن مال و زر / همه اسباب با اسپ و فیل و شتر
چو اینکار با فتح شد ساخته / دلش گشت زاندیشه پرداخته
عزیز خردمند اهل هنر / ز پابوسی شاه شد بهره ور
بگوش مهاراجه مژده رساند / سخن با وی از فتح آن کوه راند
مهاراجه زین خدمت ارجمند / نمودش بنام آوران سربلند
نمودش عطا خلعت سروری / ببخشید سرمایهٔ برتری
چو سلطان بهمبر ز روی وفا / رخ آورد بر راه صدق و صفا
بمیدان نیامد به پیکار شاه / به بغض و عداوت نشد کینه خواه
بحالش مهاراجه شد مهربان / نهادش بسر افسر عز و شان
ببخشید ملک و عطا کرد مال / بدو داد سامان جاه و جلال
دوباره بدو تاج بخشی نمود / بدور زمان عز و جاهش فزود
وزان پس مهاراجه رنجیت سنگه / روان شد پی قبضهٔ قلعه کنگره
چو بر قلهٔ کوه بود آن حصار / چو بام فلک محکم و استوار
مقیمان آنجا بکبر و غرور / بماندند از راه اخلاص دور
در قلعه بستند بر روی شاه / بران بادشه تنگ کردند راه

چو در سر غرور و منی داشتند ... سراپا بشه دشمنی داشتند
ز کبر و منی جمله اهل حصار ... بنمودند در جنگ پا استوار
ولیکن شهنشاه اهل نبرد ... بتسخیر آن طرفه تدبیر کرد
که بیرون آن چشمه آب بود ... ز آبش همه قلعه سیراب بود
پسندیدن شه پیر اهل صفا ... دران خطه بد شهرت آن چشمه را
بران چشمه شد شاه قابض نخست ... بتدبیر معقول و رایی درست
چو بی آب ماندند اهل حصار ... ز دلهای شان رفت صبر و قرار
ز بی آبی و تشنگی دمبدم ... بسی دود و در آتش سوز و غم
بجان آمد از چاره بیچاره شد ... هم از تشنگی لشکر آواره شد
چو ناچار شد دشمن کینه خواه ... در قلعه بگشاد بر روی شاه
امان جست زان شاه بنده نواز ... به تسلیم و تعظیم و عجز و نیاز
کلید در قلعه با شاه داد ... ز بیچارگی سر بسجده نهاد
شد استاده اندر مقام نیاز ... نگون سر شد اندر سلام نیاز
بنذرانه دادش همه مال و زر ... فدا کرد بر فرق گنج و گهر
چو زین کار شه کرد حاصل فراغ ... بفیروزمند روشن چراغ
چنین کرد ارشاد شاه زمان ... که مرد فقیر آن عزیز جهان
بانبوه لشکر به پلول رود ... ولایت ز دشمن بدست آورد

دگر باگهه سنگه حاکم آن مقام / کند بهر هیجا بمیدان قیام
دهد گوشمالش بجنگ آنچنان / که حالش بود عبرت دیگران
چو گردد ز پلول بیرون آن شریر / بزودی رود در مقام وزیر[له]
دران جا اگه نیز گردد دخیل / بغارت کند دشمنان را ذلیل
پس آنگه به لاهور تابد عنان / که گردد ازان حاصلش کام جان
بتعمیل فرمان عـزیز دلیر / بران هر دو جا تاخت مانند شیر
بتاراج بدخواه بازو کشاد / بهر خطه داد شجاعت بداد
به تندی بران هر دو ملک زمین / بزد چرخ مانند چرخ برین
گرفتش ز بدخواه بازور دست / به سرپنجه پشت عدو را شکست
وزان پس مهاراجه با عز و شان / روان شد بدیدار شاه زمان
چو از مقدمش شاه آگاه شد / بتعظیم استاده در راه شد
به وجهی یکجا عنان تافتند / ببرج سعادت قران یافتند
بیک جا دو شاهان عالی محل / شدند از ره دوستی هم بغل
مهاراجه چون دید دیدار شاه / بینداخت بر حال زارش نگاه
برنج و الم کرد غمخوارلیش / باخلاص دل کرد دلدارلیش
بمال و گهر خاطرش کرد شاد / همه ساز و سامان شاهانه داد
بر و خوان لطف و کرم عام کرد / باهل سخا مشتهر نام کرد

[له] یعنی بمقام وزیرآباد ۱۲

پی صرف هر روزه جاگیر داد   بنام آوران عز و توقیر داد
وزان پس بلاهور شد تیزگام   جهاندار رنجیت والا مقام
وزانجا بامرتسر آورد رو   بهمراهی لشکر جنگجو
چو بهر زیارت بدربار شد   بران معدن فیض دربار شد
بران در جبین ارادت نهاد   نگون کرد سر از سر اعتقاد
چو پرداخت زان کار شاه جهان   رسید از دوابه خبر ناگهان
که سردار بده سنگه جالندهری   ز فرمانبری کرد خود را بری
کشیده است دست از ادای خراج   ندارد بفرمان شه احتیاج
دماغش پر است از هوای غرور   سوار است بر بادپای غرور
مزاجش برفت از سر اعتدال   عیان شد بچهره غبار ملال
برون برد ز اندازهٔ خویش پا   که پای سعادت نماندش بجا
ز سرکار عاصی شده است آن شریر   ندارد خبر از قلیل و کثیر
مهاراجه چون این سخن کرد گوش   دلش ز آتش غصه آمد بجوش
بدیوان محکم چنین حکم داد   که جنبد ز جا زود مانند باد
بزودی رود بر عدو مثل شیر   بپرد در هوا چون عقاب دلیر
درارد به پنجه بدخواه را   فرود آرد از آسمان ماه را
کند تیز بر گردن خصم تیغ   ببرد سر سرکشان بی دریغ

کند جنگ گر دشمن خیره سر — هزار دو داغش به تیغ و تبر
بگیرد ز گنجینه مال و زرش — بغارت سراپا برد کشورش
اگر صلح خواهد ز صدق و صفا — نه بندد در او باب عفو و عطا
بگیرد ازو مال و بخشد امان — بحالش کند رحم چون دوستان
به تعمیل این حکم محکم اساس — چو شد مستعد حاکم حق شناس
درین کار یکدم توقف نکرد — بزودی کمر بست بهر نبرد
بشیران جنگی و سامان جنگ — ز دریا گذر کرد مثل نهنگ
چو شنگر بدانسوی آب بیاس — چو کوه گران کرد محکم اساس
فتح سنگه فرمانده تهل کپور — ز بهر مدد آمد از راه دور
وزانجا دو سردار اهل ظفر — بسر کوبی دشمن خیره سر
روان سوی شهر ملندهر شدند — بدشمن ره عیش کردند بند
چو نزدیک دشمن رسید آن سپاه — محیط جهان شد چو ابر سیاه
به بستند به شهر و قلعش حصار — چو دیوار اسکندری پایدار
بسردار بُده سنگه رفت این خبر — که آمد بسر فوج اهل ظفر
به یکبار مردان نیامد برون — فرو ماند مضطر بحال زبون
نمود از ره خامی آن خامکار — بدان قلعهٔ خام پا استوار
در قلعه بربست و ره کرد تنگ — نمود از ره غصه آغاز جنگ

بهر سو ز اتواپ آتش فشاند | بهر جانب از جای خود گوله راند
زبندوق چون رعد فگند شور | چو ابر سیه زآسمان کرد زور
چو ره داشت آن شهر هر چار سو | کشاده پی دشمن جنگجو
فصیلش نبود و نه دیوار بود | نه جای امان وقت پیکار بود
دلیران لشکر بشهر آمدند | ز هر سو نهنگان به بحر آمدند
کشادند سرپنجه بهر شکار | همه شیرمردان اهل وقار
بتاراج بردند مال گران | زغارت ندادند کس را امان
زر و مال مردم داران جایگاه | شد از دست تاراج سکهان تباه
رعیت زن و بچه برنا و پیر | بزندان رنج والم شد اسیر
چو ویرانه شد جمله شهر و دیار | رخ آورد لشکر بسوی حصار
نهاده دو صد نردبان چار سو | بدیوارهای حصار عدو
همه فوج یک مرتبه حمله کرد | برآورد از خاک آن قلعه گرد
چو دیدند محصوریان حصار | چنین قوت و زور مردان کار
نکردند در قلعه دیگر قیام | ببستند رخت سفر زان مقام
برون رفت بدخواه ناحق شناس | ازان بقعه با خوف و رنج و هراس
ازان مال و اسباب برداشت دست | ازان دولت و مملکت رخت بست
ازان گوشه غم برون برد جان | بدر جست مانند تیر از کمان

چو در ملک پنجاب امن نیافت ۔ هراسان سوئی لودیانه شتافت
به کشتی نشسته وز ستلج گذشت ۔ رخ آورد و از آب دریا بگذشت
نیامد دگر این طرف تا بماند ۔ ز املاک خود دست همت فشاند
چو بدخواه مفرور شد از حصار ۔ دران قلعه بگرفت محکم قرار
بگنجینهٔ مال و زر قبضه کرد ۔ بران کان لعل و گهر قبضه کرد
بملک عدو کارداران خویش ۔ فرستاد دیوان فرخنده کیش
همه مال و اسباب و توپ و تفنگ ۔ که آمد ز املاک دشمن بچنگ
فرستاد در خدمت شهریار ۔ بنام آوران یافت عز و وقار
چو گردید ختم این مهم عظیم ۔ بالطاف و فضل خدای کریم
بران شد شهنشه که شهزاده را ۔ بفیروزبختی کند کدخدا
بدین عزم جشن ملوکانه کرد ۔ همه ساز و سامان شاهانه کرد
همه میهمانان عالی وقار ۔ ز هر جا و هر ملک و شهر و دیار
طلب کرد از دور اندر حضور ۔ باعزاز و اکرام و لطف و فور
همه راجگان و رئیسان تمام ۔ وکیلان شاهان عالی مقام
مقیمان میدان و حکام کوه ۔ همه سرفرازان والا شکوه
بدربار و دربار شه آمدند ۔ چو انجم همه گرد مه آمدند
شد ارشاد زانگریزی احتشام ۔ بسر او کتر لونی نیک نام

[illegible] لودیانه [illegible]

که در جشن شادی بعز و وقار | شود همدم شاه والا تبار
به آخر چو شد جمع جمع کثیر | به بزم شهنشاه روشن ضمیر
ز مهمان پرستی بهر میهمان | فزون کرد لطف و کرم میزبان
بهر عام احسان خود خاص کرد | بهر بندهٔ خاص اخلاص کرد
بهر ذره شه مهربانی نمود | بهر قطره گوهر فشانی نمود
بهر خاک بارید باران زر | بهر سنگ بخشید کان گهر
بهر بندهٔ بی نوا مال داد | بفرق گدا چتر اقبال داد
فزون شد سخاوت ز حد شمار | برون از حساب صد و صد هزار
چنان بر جهان زر فشانی نمود | که روی زمین زعفرانی نمود
شد از فیض آن ابر گوهر فشان | به پنجاب دریای رحمت روان
ز زر بخشی آن شه بحر و بر | همه ملک پنجاب شد کان زر
بر آراست مجلس بساز تمام | بچنگ و سرود و صراحی و جام
بجام بلورین می ناب داد | بدان گوهر بی بها آب داد
رخ روشن از نور می بر فروخت | دل اهل کینه بر آتش بسوخت
بهر میهمان داد جام شراب | بهر ماه شد مهربان آفتاب
جهان را از احسان خود حصه داد | بهر دوش باری ز احسان نهاد
چو شهزادهٔ نامور کهرک سنگه | جوان بخت و عالی گهر کهرک سنگه

بشد کتخدا در زمان سعید | گزان شد همه خلق را روز عید
نوائی سرسمندان ز زمین | در افگند در گوش چرخ برین
شد از جشن این شادی ارجمند | صدای مبارک سلامت بلند
زمین کوس عشرت بهر سو نواخت | فلک بزم عیش و طرب گرم ساخت
شگفت از گل خرمی تازه باغ | و باغ جهان گشت روشن چراغ
زمانه بعیش و طرب کار داشت | بصد رغبت خویش هنجار داشت
ز شادی سراپا جهان شاد بود | زمانه ز بند غم آزاد بود
ببی هر کسی در جهان کام داشت | صراحی بدست و بلب جام داشت
جهان فراجری گشت ز اندیشه دل | برون رفت سوز غم از آب و گل
همه نو قران یافت با آفتاب | منور شد از نور خور ماهتاب
بیک برج شد زهره و مشتری | فرشته بغلگیر شد با پری
چو آخر بفضل خداوندگار | به لطف خداوند لیل و نهار
پذیرفت بزم طرب اختتام | شد از خرمی بهره ور خاص و عام
همه میهمانان اهل هنر | مرخص شدند از شه نامور
بدلجوئی میهمانان خویش | شهنشه کرم کرد ز اندازه بیش
بهر یک کس از راه اکرام و جود | عطا خلعت بیش قیمت نمود
بخلق و محبت مدارا نمود | ره دوستی آشکارا نمود

بشاه و گدا کرده لطف مزید ... غرض هر دو کس را بیک چشم دید
الهی توی بخشنده جهان ... ز لطف تو سیراب باغ زبان
بکن مهر بر بندهٔ خاکسار ... ز باغ دلش خار غم دور دار

لشکر کشیدن مهاراجه رنجیت سنگه بر کشمیر بامداد فتح خان وزیر کابل و گرفتن جواهر کوه نور از شاه شجاع و قلعه اتک از عطا محمد خان و جنگ کردن با فوج کابل قلعه اتک و ظفر یافتن

خداوند عالم خدای کریم ... رحیم و قدیم و حلیم و علیم
دهد چارهٔ درد بیچارگان ... کند رحم بر حال آوارگان
باهل خطا مهربان ذات اوست ... نوازندهٔ عاجزان ذات اوست
ببخشد ببخشش خطادار را ... کند عفو جرم گنهگار را
بهر جن و انسان و هر دام و دد ... همه وقت رزاق روزی دهد
بهر شخص بیدست و پا دستگیر ... بهر بندهٔ بی‌نوا دستگیر
بهر بی وسیله وسیله خداست ... بهر طالب حیله حیله خداست
بهر تشنه او میدهد آب سرد ... کند چارهٔ درد هر اهل درد
بهر گرسنه میرسد صبح و شام ... ز خوان خداوند روزی طعام
بهر جسم جان میدهد جان نواز ... بهر تن ببخشد توان بی نیاز

بگمراه حق رهنمائی کند　　بهر عقده عقده کشائی کند
چنین کرد دانائی روشن دماغ　　به بستان این قصه روشن چراغ
که چون شد بنام آوران سربلند　　مهاراجه رنجیت دانش پسند
به ملک جهان لقبش عام شد　　بنام آوران مشتهر نام شد
وزیر فتح خان بلند اقتدار　　که بد بر شه کابلش اختیار
سفیرے فرستاد نزدیک شاه　　بمنزلگه دوستی جست راه
چو در بارگاه شه آمد سفیر　　بمنزلگه قرب شد جائی گیر
بهروش بهرسم رسولان نماز　　نگون کرد سر پیش آن سرفراز
بگفتش که اے شاه والا مقام　　فتح خان ترا میرساند سلام
وزان بعد با عاجزی و نیاز　　کند دست خواهش به پیشت دراز
که با او کنی دوستی استوار　　بجائی محبت شوی پایدار
چو یاران هر دو یار باشی مدام　　بسختی مددگار باشی مدام
دلش زین سبب زیر بار غم است　　نگه در رخش از غبار غم است
که رفت است کشمیر از دست او　　ببد عهدی ناظم جنگجو +
چه کشمیر گلزار خلد برین　　چه کشمیر جنت بروی زمین
چنین ملک سرسبز و عنبر سرشت　　که ثانی ندارد بغیر از بهشت
برون شد ز فرمان آن نیکنام　　فزون شد بر و طعن هر خاص و عام

دعوای عطا محمد

محمد عطا ناظم بی وفا | برون بر ز اندازهٔ خویش پا
قدم در طریق بغاوت نهاد | در معصیت بر رخ خود کشاد
به پندار و کبر و منی و غرور | بماند از رهٔ صدق و اخلاص دور
به کشمیر شد حاکم مستقل | ز فرمانبری صاف برداشت دل
رخ خود براه بغاوت نهاد | تهی جسم و جان کرد از اتحاد
شجاع آنکه معزول شد از شهی | برفته از سر او کلاه مهی
به تحریک ناظم به کشمیر رفت | به پسند که عز و توقیر رفت
طمع دارد آن شاه معزول هم | که حاصل کند باز ملک و حشم
بامداد ناظم دران سرزمین | دوباره شود شاه کرسی نشین
چو ناظم چنین فتنه برپا نمود | چنین سرکه آشکارا نمود
سزای چنین ناسزا واجب است | بر و ظلم و جور و جفا واجب است
فتح خان چنین خواهد ای شهریار | که باو شوی اندرین کار یار
کنی همچو شاهان به لشکر مدد | که مقهور بدخواه دولت شود
وستی یکی لشکر اهل زر در | که بدخواه ما را رساند بگور
چو زنبور یکی لشکر جنگجو | بیارو سوی ملک کشمیر رو
به تندی فتح خان شود آن زمان | ز شهر پشاور بهر سو روان
به کشمیر چون هر دو لشکر رسند | به بدخواه تیغ دودم در کشند

بیک حمله افواج اهل نبرد ‌‌‌ برارند از خاک بدخواه گرد
چو گفت آن پیام آور خوش زبان ‌‌‌ پیام فتح خان بشاه جهان
تحائف که بد پیشتر همراه خویش ‌‌‌ بدرگاه شاه جهان کرد پیش
مهاراجه آن اهل تکریم را ‌‌‌ به منزلگه دوستی داد جا
به فرحت پذیرفت از هر چه گفت ‌‌‌ گهرها بسلک محبت بسفت
بفرمود با فوج تازه و تر ‌‌‌ شود جیش آماده بهر سفر
رود سوی کشمیر فوج دلیر ‌‌‌ بدشمن کشی تیز مانند شیر
بدیوان محکم امیر کبیر ‌‌‌ که بد پهلوان و دلیر و دبیر
ز درگاه شاهنشه حق شناس ‌‌‌ چنین رفت فرمان محکم اساس
که با فوج مردان کشورکشا ‌‌‌ نهد در ره ملک کشمیر پا
بسردار دیال نیکنام ‌‌‌ که بد اشتها اندر جنبش قیام
اشارت چنین رفت از شهریار ‌‌‌ که بندد کمر مثل مردان کار
بکشمیر همراه محکم رود ‌‌‌ مددگار مردان لشکر شود
غرض شد ز پنجاب لشکر روان ‌‌‌ بحکم شهنشاه دوران زمان
دگر راجگان عقیدت پسند ‌‌‌ که بودند در ملک کوه بلند
بحکم درین کار گشتند یار ‌‌‌ بحکم شهنشاه عالی وقار
چو این فوج مردان شمشیر زن ‌‌‌ بسرحد کشمیر شد خیمه زن

ای دیوان محکم چند ع
سپهسالار ع
ای سردار دیال سنگه

ز سمت پشاور فتح خان رسید — امیر دلاور بمیدان رسید
بناظم رسید این خبر ناگهان — که آمد فتح خان بفوج گران
ز فرط غم و رنج و درد و الم — نیاورد از شهر بیرون قدم
نشد سد راه دلیران جنگ — نیامد نیاورد شیران جنگ
چو لشکر سر کوه پنجال رفت — بران کوه بازور اقبال رفت
همه راجگان رئیسان کوه — که بودند با فوج شه هم گروه
نمودند انکار از مهر هی — سراپا شدند از محبت تهی
برفتند زانجا به ماوای خویش — وزان جایگه ره نبردند پیش
چو محکم چنین بیوفائی بدید — زیاران خود آن جدائی بدید
نکرد اندران وقت پروای شان — که خود بود سرخیل مردافگنان
چو زان کوه دیوان اهل شعور — مکان کرد در قصبهٔ هیرپور
درآنجا بمیدان درآمد نظر — یکی لشکر ناظم خیره سر
که استاده بد مستعد بهر جنگ — درانداخته گوله اندر تفنگ
عدو را چو دیوان بدین حال دید — بدان شوکت و جاه و اجلال دید
بجنگ از فتح خان اجازت بخواست — قدم کرد در راه پیکار راست
دو لشکر چنان بر عدو ریختند — که گرد الم بر سرش بیختند
عدو سیه سینه اهل عناد — بیک حمله از پای خود او فتاد

[illegible]

سر دشمن از دوش برداشتند | ز خون لاله اندر زمین کاشتند

برون آمد آتش دران کارزار | ز آب دم غنچه آبدار

لب اژدها شد دهان تفنگ | نشان اجل شد نشان تفنگ

چو تیر از کمان سوی دشمن دوید | بسینه گذشت و بجانش رسید

گره برگشاد آنچنان از کمند | که در بند او گشت بدخواه بند

چو در فوج ناظم نظامت نماند | ز مردی بمردان علامت نماند

بکار آمدند اندران کارگاه | بسی نامداران با عز و جاه

غرض ناظم از معرکه پشت داد | رخ خود براه هزیمت نهاد

نیامد نظر چون دگر دامنش | ز دست اجل کس نشد ضامنش

سوی شیرگده رفت آن خودپسند | دران قلعه مضبوط خود را فگند

در قلعه بر روی مردان ببست | دران پرده چون پرده داران نشست

شد از حالت خویش برگشته حال | مقید بزندان رنج و ملال

فتح خان و دیوان فیروزمند | بنصرت دران شهر داخل شدند

گرفتند اهل ظفر مال و زر | ز گنجینهٔ دشمن بدگهر

چو شهر سری نگر آمد بچنگ | بپامردی شیر مردان جنگ

فتح خان در آنجا نمود انتظام | چو مردان بفتح و ظفر یافت نام

وزان پس نبوده مردان کار | بجنگ آوران شجاعت شعار

بسر کوبی دشمن سینه ریش — سوی شیرگده برد افواج خویش
بدیوان محکم نمود التجا — که محکم کند اندرین راه پا
بگیرد حصار عدو در حصار — بمیدان کند پای خود استوار
بیارد سوی خصم باران سنگ — کند منهدم قلعه اش بیدرنگ
بگوید کند قلعه را خشت خشت — که افتد زپا دشمن بدسرشت
نهد توپ بر روی باب حصار — زند گوله بر روی بیرون شمار
بدیوان چو زینگونه ایما رسید — بران قلعه آورد محشر پدید
بمحصوریان روز و شب جنگ کرد — زهر سو ره عافیت تنگ کرد
بپیچید برین کد جنگ از زمین — بخورشید تابنده شد گرم کین
غرض گشت عاجز محمد عطا — زپیکار مردان کشور کشا
امان خواست آمد برون از حصار — نگون کرده سر نادم و شرمسار
امان داد دیوان بدان عذرخواه — باحسان پذیرفت عذر گناه
دگر شاه والا شجاع دلیر — که اندر قفس بود مانند شیر
طلب کرد از فوج سکهان امان — که بد وقت نازک بران پهلوان
فتح خان به فتح و ظفر شد قرین — دران سرزمین گشته مسندنشین
چو او بود بدخواه شاه شجاع — بجان دشمن و کینه خواه شجاع
درین فکر شد تا کند شاه را — گرفتار زندان رنج و بلا

بدین نیت آن دشمن سینه ریش | طلب شاه را کرد نزدیک خویش
مگر حکم آن مرد نیکو نهاد | بدست عدو بازوی شه نداد
چو ناظم هم از دست جور زمان | گرفت آنزمان نزد دیوان امان
نگردید دست فتح خان دراز | بدان مرد دانای اهل نیاز
برآشفت زین هر دو حرکت وزیر | شدش کینه در جان و دل جایگیر
بسوی مهاراجه نامه نوشت | که ای شاه ذیجاه نیکوسرشت
تو با من شدی حامی و دستگیر | بتسخیر کشمیر جنت نظیر
بافواج و لشکر تو کردی مدد | بگنجینهٔ زر تو کردی مدد
بامداد تو ای شه جنگجو | گرفتم همه ملک و مال از عدو
بمیدان هیجا ظفر یافتم | گهر یافتم کان زر یافتم
کنون بر خلاف محبت چرا | خلاف طریق مروت چرا
بفوج تو دشمن امان یافته است | بجای سلامت مکان یافته است
بشاه شجاع و محمد عطا | بدان هر دو بدخواه اهل جفا
تعجب که دیوان ببخشد امان | بود حامی دشمن دوستان
ز لطف تو دارم امید اینچنین | درین وقت ای شاه روی زمین
که دیوان حکم سپهدار تو | مشیر وفادار سرکار تو
بحکم تو باز دست از دشمنان | بود حامی کار چون دوستان

چو رنجیت مضمون نامه شنید | ز مکتوب شد جا بجا مطلب پدید
به تحریر پاسخ تامل نمود | که تجویز این کار آسان نبود
بدین فکر بد تا نویسد جواب | جوابی که باشد سراپا صواب
که آمد یکی قاصد تیز گام | ز شهر تلنبه به دربار عام
پس تسلیم شه بر زمین بوسه داد | تحایف که آورد پیشش نهاد
وزان بعد گفتش که ای بادشاه | بحکمت بود گردش مهر و ماه
به کشمیر شاه شجاع امیر | بد اندر غم و رنج و محنت اسیر
گرفتار در پنجهٔ دشمنان | نه در دل قرار و نه در تن توان
ز دست فتح خان بجان آمده | بفریاد عجز و فغان آمده
در این دم که از لطف و فضل اله | برون آمد از بند اندیشه شاه
بدو داد دیوان حکم امان | که گردید شه ایمن از مال و جان
کنون زوجه اش شاه بیگم بنام | که دارد بشهر تلنبه مقام
بدرگاهت ای سرور سرفراز | چنین عرض دارد بعجز و نیاز
که آید سلامت برون شوهرش | ازان محنت و آفت و کشمکش
نه اندوه بر جان پاکش رسد | نه غم بر دل دردناکش رسد
به لطفت نماید شود وارهان | بمالش زیان نه بجانش زیان
چه دارد فتح خان ناحق شناس | بدرگاه والا چنین التماس

نامه بجانب فتح خان

گرشته را بدستش حواله کنی | عدو را بران ماه هاله کنی
گل بوستان را سپاری بخار | سر اهل فسق کنی زیر بار
اگر از ره عقل و انصاف و هوش | کلام عدو را نیاری بگوش
نه بخشی زگنجینهٔ اعتماد | بدامان بدخواه نقد مراد
برآید اگر شاه با آبرو | ز سر پنجهٔ دشمن جنگجو
دهد بیگمش شاه را در حضور | بشکرانه‌اش جوهر کوه نور
چه جوهر یکی جوهر بی بها | به کان جهان گوهر بی بها
ستاره ز لمعان نورش خجل | ز تابندگی ماه و خور منفعل
نباشد بجز نقد جان قیمتش | زیاده ز شرح و بیان قیمتش
نه سنگی است در کوه همسنگ او | نه گوهر بکان است همرنگ او
نگینی که شد هر که زو بهره ور | نشاندش به انگشتری جسگر
نگینی که از جلوهٔ آب و تاب | کند همسری با رخ آفتاب
بدست گدا آن نگین گر رسد | شهنشاه مثل سلیمان شود
چو آن کوه نور است دریای نور | نماید از و کان دولت ظهور
فزاید از و دولت شهریار | فزون تر شود عز و جاه و وقار
دهد سر بلندی میان شهان | کند نام روشن میان جهان
چو تقریر قاصد شهنشه شنید | نشاندش به پهلو به لطف مزید

پذیرفت زو هرچه کرد التماس
برو کرد لطف و کرم بی‌قیاس

شد از شوق دل شایق کوه نور
برافروخت چهره ز نور سرور

یکی نامه نیز از محمد عطا
بنام شهنشاه کشورکشا

در آن نامه بدرگاه والا رسید
که زو فرحت تازه آمد پدید

در او بد رقم کای شه نامدار
بفرمان تو گردش روزگار

ز لطف تو جانم سلامت بماند
بدهر آبرو ماند و عزت بماند

در آن دم که در شکرت آمدم
رها گشتم از بند زندان غم

چو دیوان محکم بالطاف شاه
مرا داشت از دست دشمن نگاه

بشکرش شوم گر همه تن زبان
نگردد ادا از زبان شکر آن

کنون گر نه واپس دهد شه مرا
بدست فتح خان اهل جفا

بخدمات شه باشم اندر جهان
همیشه کمربسته چون چاکران

وهم اتک در قبضهٔ شهریار
که مضبوط قلعه است و محکم حصار

چو تا حال اتک است دار از من است
جهان دار خان قلعه دار از من است

فرستم بدو نامه کاندر زمان
دهد قلعه و سامان بشاه جهان

در آن قلعه چون قبضه داری درست
زمین پشاور هم از آن تست

تو سردار باشی میان سران
کنی حکم بر زمرهٔ سروران

چو این مژدهٔ تازه آمد بگوش
شهنشاه با دانش و عقل و هوش

چو گلزار خندید و چون گل شگفت — بسلک طرب گوهر عیش سفت
نوشت اینچنین نامهٔ دلپسند — بدیوان محکم پل ارجمند
که صد آفرین بر تو ای پهلوان — توئی مرد نامی بنام آوران
ز تو شد ادا جمله حق نمک — قبول است خدمات تو یک بیک
تو در وقت میدان شدی سرخرو — که با شیر مردان شدی جنگجو
بشاه شجاع و محمد عطا — چو دادی امان از ره مدعا
نکو کرده و بجا کرده — همه رسم خدمت ادا کرده
کنون بهتر است آنکه ای نامور — ز کشمیر آئی برون زودتر
فتح خان اگر سد راهت شود — دران سرزمین کینه خواهت شود
جوالش بشمشیر بران دهی — سر تیغ بر فرق دشمن نهی
بمیدان کنی سرنگونش به تیغ — که خونبارد از چشم مانند میغ
بشاه شجاع از کمال نیاز — کنی باب احسان و الطاف باز
بیاری بلاهور همراه خویش — به تعظیم و تکریم اندازه بیش
محمد عطا خان والا نژاد — که دارد بسرکار ما اتحاد
ز رنج و غم آزاد باشد مدام — بعیش و خوشی شاد باشد مدام
چو آن نیک خو قلعهٔ اتک را — بصدق و صفا می کنند نذر ما
ترا باید ای سرور نیکنام — درین باب با او کنی انتظام

گریختن شهنشاه شجاع

بگوئی بدان یار اہل صفا — که با ما کند وعدهٔ خود وفا
سپارد بسر کار ما آن حصار — بود در مقام وفا پایدار
نویسد بنام قلعه دار خویش — که بیرون برد زان مکان بار خویش
چو یابیم بر قلعهٔ اٹک دست — بگیریم سامان درو هرچه هست
بجلدوی این خدمت ارجمند — ز گنجینهٔ دل کشائیم بند
ببخشیم گنجینهٔ بی حساب — که آید نه اندر حساب و کتاب
چو فرمان چنین رفت از شهریار — به نزدیک دیوان عالی وقار
ز کشمیر آمد برون مثل باد — براه سفر پای همت نهاد
فتح خان ازین کار سنجش کرد — که امید داشت از گرمیش سینه سرد
ز خوف شهنشاه گیتی پناه — نشد سد راهش دران جایگاه
اگر از غم و غصه بیتاب بود — درین درد و غم بیخور و خواب بود
چو شاه شجاع و محمد عطا — بفرمان رنجیت کشورکشا
رهائی ز بند بلا یافتند — بفضل خدا مدعا یافتند
ز دست فتح خان ببردند جان — نشستند در جای امن و امان
فتح خان ازین غصه و درد و غم — فرو ماند در بند رنج و الم
دران عرصه مانند روباه لنگ — نزد چنگ با شیر مردان جنگ
چو دیوان بحکم از آن راه دور — بشاه شجاع آمد اندر حضور

مهاراجه در عز و توقیر شاه ‌ ‌ ‌ همی ماند مصروف شام و پگاه
بداد و داد سامان دعوت تمام ‌ ‌ ‌ نمودش به لطف و کرم شادکام
روان شد سوی قلعهٔ اتک نیز ‌ ‌ ‌ بحکم شهنشه فقیر عزیز
بهمراهیش گشت فوج دلیر ‌ ‌ ‌ شتابان سوی اتک مانند شیر
چو نزدیک شد فوج جنگ آوران ‌ ‌ ‌ قلعه‌دار آنجا جهانداد خان
به تسلیم آورد سر بر زمین ‌ ‌ ‌ شد از خرمی دوستی خوشه‌چین
بایفای عهد محمد عطا ‌ ‌ ‌ دران قلعه افواج را داد جا
بدولت بروزان سرزمین جست خویش ‌ ‌ ‌ بحکم شهنشاه فرخنده کیش
چو بر اتک گردید قابض عزیز ‌ ‌ ‌ بهوش و به تدبیر و عقل و تمیز
یکی فوج مردان اهل نبرد ‌ ‌ ‌ دران قلعه و شهر مامور کرد
در آنجا نمود انتظام تمام ‌ ‌ ‌ بهوش و خرد ناظم نیک نام
چو شد خاطرش جمع زان جمله کار ‌ ‌ ‌ بپرداخت دل از انتظام حصار
به لاهور آمد رخ افروخته ‌ ‌ ‌ متاع نکونامی اندوخته
بشارت ازان با شهنشه رساند ‌ ‌ ‌ سخن با وی از قبضهٔ قلعه راند
ازان خرمی شاه کشورکشا ‌ ‌ ‌ چو گل گشت خندان ز باد صبا
چو بر قلعهٔ اتک شه دست یافت ‌ ‌ ‌ جهان را بفرمان خود پست یافت
دران خرمی با محمد عطا ‌ ‌ ‌ عطا کرد یک خلعت بی‌بها

[illegible] فوج مهاراجه [illegible] قلعهٔ اتک جای داد ۱۲

بزر نقد هم داد یکصد هزار   فزودش بنام آوران اقتدار

وزان پس شهنشاه اهل شعور   بران شد که آن جوهر کوه نور

بگیرد ز شاه شجاع دلیر   ستاند درین کار یک لحظه دیر

چو بیگم دران حالت کشمکش   که نازل بد از دهر بر شوهرش

بتحویل آن جوهر بی بها   بدرگاه شه کرده بد وعده‌ها

بایفائی آن شاه تاکید کرد   چه تاکید تحقیر و تهدید کرد

چو آن گوهر ناب نایاب بود   بتابندگی رشک مهتاب بود

نه در بحر خوبی عدیلش گهر   نه در کان شاهی نظیرش دگر

شجاعش نمیداد از دست خویش   که میداشت از دولتش سینه ریش

مگر چونکه نوبت بجانش رسید   باحوالش آمد خرابی پدید

نظر بند شد شاه با نام و ننگ   بماند اندران حالت زار تنگ

بناچار داد آنچه نیت نداشت   که یارائی رنج و مصیبت نداشت

چو بگرفت رنجیت ز و کوه نور   شد از خاطرش رنج و اندیشه دور

ز شادی بر افروخت مانند خور   تر و تازه زان آب شد مثل در

درین خرمی کرد جشنی عظیم   شد از عیش با ماهرویان ندیم

ز شیرین لبان خواست جام شراب   هم از کام خود داد کام شراب

طلب کرد رقاص و رامشگران   بتان دلارام جان پروران

ز بهر چهرگان رنج دل دور کرد ز حسن بتان دیده پر نور کرد
شهنشه دران جشن شاهانه بود بشغل صراحی و پیمانه بود
که آمد یکی پیک مانند باد خبر تازه از قلعهٔ اٹک داد
که آمد درانجا بفوج گران فتح خان چو مردان جنگ آوران
بمیدان درآورد چندان سپاه که از هیبتش میشود کوه کاه
گرفتست آن قلعه را در حصار قدم کرده هر چار سو استوار
ز اتواپ خود هست آتش فشان کند از زمین جنگ با آسمان
چو از غله در قلعه یکدانه نیست کمک از کسی خویش بیگانه نیست
همه لشکرش بجان آمده است بفریاد و آه و فغان آمده است
بمردند اکثر ز محصوریان دران بی طعامی بدادند جان
چو بشنید این صدمه را کرد گوش دلش آتش غصه شد گرم جوش
دو رخسار گشت از غضب لاله گون نمودار بر چهره شد جوش خون
شرار غضب شعله بالا گرفت ز غصه طپش در دلش جا گرفت
درآمد بقهر و غضب کرد شاه چنین حکم با جمله فوج و سپاه
که لشکر بزودی به بندد کمر بسرکوبی دشمن خیره سر
بپهلوان بحکم امیر دلیر چنین رفت فرمان که مانند شیر
شود مستعد بهر صید افگنی ز دشمن کشد کینهٔ دشمنی

سوی اٹک گردد روان مشکل شده — کند نام روشن باقلیم هند
خبر گیرد از حال محصوریان — که هستند ناچار و بے آب و نان
بسختی مددگار ایشان شود — درین بیکسی یار ایشان شود
بدشمن که چون سایه دارد قیام — بدیوار آن قلعه هر صبح و شام
کند حملهٔ سخت بازور و شور — که کمزور گردد ازان مشکل سور
بدفع عدو توپخانه برد — نشانش ز دور زمانه برد
بغولی که بد آدم شیرگیر — تهو قیر در توپخانه امیر
چنین کرد فرمان شه تیزهوش — که چون عدو آید بجوش و خروش
برو توپخانه بروئے عدو — نهد روی آتش بسوی عدو
کند شور چون رعد غران برو — شود برق سان آتش افشان برو
دگر کردگار شاه جهان — بشهزاده کهڑک سنگه آنزمان
که او نیز با لشکر بیعدد — براه سفر پای همت نهد
شود افسر فوج جنگ آوران — برود وی سوی سند گردد روان
کند دفع از اٹک بدخواه را — بر آرد ز ابر سیه ماه را
بگیرد ز باروت انبارها — برد بهره از گوله خروارها
ازان اهلکاران عالی وقار — که هستند در خدمتش جان نثار
بگیرد دلیرانه کار نبرد — نهد بر سر حمله بار نبرد

چو حکم از شهنشه شنید اینچنین   به تنبیه تادیب ارباب کین
چو ابر سیه لشکر آمد بجوش   چو بحر روان کرد هر سو خروش
سواران زور آور و گرم کین   بر اسپان رهوار بستند زین
پیاده به بستند یکسر کمر   گرفتند منزل براه سفر
ز سکهان که بودند مردان جنگ   نکردند در جنگ جوئی درنگ
دو منزل بیک روز طے کرد فوج   بمنزلگه جنگ پے کرد فوج
نشستند مردان عالی نژاد   نه بر باد پا بلکه بر پشت باد
چو شد روبروئی عدو خیمه زن   جوانمرد دیوان لشکر شکن
به ترسیل قاصد خبر جست زود   ازان لشکر شه که در قلعه بود
خبر یافت کان جمله زور آوران   همه شیر مردان مرد افگنان
دران قلعه بے آب و نان گشته اند   پریشان دل و نیم جان گشته اند
ز بی زادی خویش هستند تنگ   ندارند در دادن جان درنگ
چو دیوان محکم چنین حال دید   غم و رنج در خاطر آمد پدید
چنین کرد نیت که بدخواه را   شود سوی صدق و صفا رهنما
کند صلح موقوف سازد نبرد   کند خاطر از گرمی کینه سرد
سپارد بدشمن حصار بلند   برارد برون لشکر دردمند
چو آن فوج بے توشه یابند غم   برارد ازان جائی مهالک قدم

بباساید از رنج لشکر تمام / رها گردد از قید غم خاص و عام

درآید هم شمشیر بران خویش / کند دشمن شاه را سینه ریش

بگیرد از و باره دیگر حصار / چو مردان بمیدان کند کارزار

بدین عزم آن افسر جنگجو / فرستاد قاصد به نزد عدو

شدش بر ره آشتی رهنما / نمودش بشارت براه صفا

ولیکن نشنیج خان زکبر و منی / سوی دوستی نامد از دشمنی

رخ خود براه محبت نکرد / جبین سوی مهر از الفت نکرد

که او فوج برجسته همراه داشت / زکبر و منی خیمه برپاه داشت

بناچار دیوان اهل وقار / سپه جنگ شد سوی دشمن سوار

چو نزدیک شد دید بدخواه را / بمیدان پیکار افشرده پا

سپه دار شان گرچه بد مرد دوست / مگر دشمنی داشت در مغز و پوست

ستاده دران معرکه مثل شیر / به پیکار فوج شهنشه دلیر

چو دیوان چنان دید کامد عدو / بمردانگی گشت پیکار جو

بفوج دلیران اشارت نمود / که از جای خود حمله جنبند زود

کشند بند بازو به تیغ و تبر / به بندند بهر قتل دشمن کمر

بدشمن چنان حمله آرند چست / که بدخواه گردد به پیکار سست

بصمصام همت هلاکش کنند / برنج و الم دردناکش کنند

چو این حکم محکم ز محکم رسید
به پیکار لشکر علم بر کشید

کشیدند تیغ غضب از میان
دویدند مانند تیر از کمان

رسیدند در فوج اهل ستیز
بریدند سرها بشمشیر تیز

ربودند از جسم بدخواه جان
فزودند غم بر دل دشمنان

چنان گرم شد آتش کارزار
که خونریز شد خنجر آبدار

دو لشکر چو از هر دو سو تاختند
بیکدم روان بحر خون ساختند

چو ملکیهٔ آنطرف خاص و عام
دلیران ملک و رعیت تمام

به پیکار سکهان کمربسته بود
دران معرکه حمله ها می نمود

نخست از همه لشکر اهل جنگ
بر ایشان [illegible] ببارید باران سنگ

چو آن قوم وحشی پراگنده گشت
ز میدان رخ آورد در کوه و دشت

دلیران بدشمن نهادند تیغ
نکردند در قتل دشمن دریغ

بیک ضرب گرز گران بار سر
ربودند از دوش هر تیره سر

درآمد عدو هم بکوشید سخت
خروشید سخت و بکوشید سخت

دو دسته به تیغ دودم جنگ کرد
ره عافیت چارسو تنگ کرد

ز شیران بیک حمله جان میگرفت
ز دل تاب و از تن توان میگرفت

بقلب و جناح و یمین و یسار
چو کوه گران گرد فوج استوار

بمیدان هیجا بجاه و جلال
بکوشید بدخواه دولت کمال

بشمشیر و تیر و تبر کرد جنگ | زمین را ز خون یلان داد رنگ
چو شد گرم هنگامهٔ آفتاب | برافروخت خورچهره با آب و تاب
ز خورشید تابان جهان گرم شد | زمین گرم شد آسمان گرم شد
هوا گشت مثل هوای تنور | که شد زو عیان شعله‌های تنور
ز گرمی چنان گرم بازار شد | که هر ذره چون خور شرربار شد
حرارت چنان آتش انگیز گشت | که هر چارسو شعله‌اش تیز گشت
دران موسم گرم فوج امیر | ز گرمی بمیدان نشد جای‌گیر
چو بود آن همه قوم از ملک سرد | دل جمله از گرمی آمد بدرد
نماند اندران گرمی آفتاب | بدلهای شان صبر و آرام و تاب
عرق جمله خون گشت در جسم شان | روان شد ز گرمی چو آب روان
همه فوج لب تشنه دل سوخته | ز گرمی شده سینه افروخته
چو شد اینچنین حالت دشمنان | بتائید اقبال شاه جهان
ز میدان برفتند و دادند پشت | ز نقد شجاعت تهی کرده مشت
شد از معرکه لشکر دشمنان | دران تشنگی سوی دریا روان
شدند آن دلیران درین اضطراب | شتابان براه هزیمت شتاب
کس از پهلوانان بمیدان نماند | فلک گرد نکبت بر ایشان فشاند
چو دیوان محکم امیر دلیر | باقبال بدخواه را کرد زیر

عنان عزیمت سوی قلعه تافت / درآنجا هم از دشمنان کس نیافت
در قلعه بگشاد و شد در حصار / گرفت اندران جای محکم قرار
بدان فوج محصور انعام داد / گره از دل جمله لشکر گشاد
تلطف نمود و ترحم نمود / غبار کدورت ز دلها زدود
بهر گرسنه داد خوان طعام / کرم کرد بر حال هر خاص و عام
یکی فوج مردان اهل نبرد / بسختی دران قلعه مامور کرد
بهر نوع کرد انتظام حصار / که شد مثل بام فلک استوار
بهر برج بنهاد توپ کلان / که باشد شرربار بر دشمنان
هم از گوله باروت انبار کرد / غرض هرچه بایست تیار کرد
چو دل گرد جمع از همه انتظام / دران خطه دیوان عالی مقام
روان سوی لاهور شد با شتاب / شود از قدمبوس شه کامیاب
چو باد صبا زود طی کرد راه / بشوق قدمبوسی بادشاه
چو آمد بخدمت زمین بوسه داد / متاع غنیمت بخدمت نهاد
همه مال و اسباب توپ و تفنگ / همه گوله باروت و سامان جنگ
متاعی که دشمن بمیدان گذاشت / بنذرانهٔ بادشه پیش داشت
بحالش مهاراجه شد مهربان / بمسندگه قرب دادش مکان
نمودش عطا خلعت سروری / فزودش بنام آوران برتری

بدین فتح و نصرت که دادش خدا | براه خداداد گنجینه ها
بلطف و کرم بندگان را نواخت | بجود و سخا ماجران را نواخت
سر عجز بر خاک شکرانه سود | ادا سجدهٔ بندگی کرد زود
دران خورمی جشن شاهانه کرد | شراب مسرت به پیمانه کرد
چو در موقع این مهم عظیم | چنین کرده بود عهد خود مستقیم
که چون یابد از کار افغان فراغ | شود روشن از نور فتحش چراغ
کند سوی کوه جوالا[۱] سفر | ز دنیا و عقبی شود بهره ور
بایفای آن عهد چون ماهتاب | مهاراجه گردید پا در رکاب
عیان گشت بالای کوه بلند | چو خورشید با طالع ارجمند
چو بر اوج کوه گران پا فشرد | ز خاطر همه فکر و اندوه برد
در آنجا زر و گوهر و مال داد | خزانه پی نذر دیوی[۲] نهاد
باظهار اخلاص و صدق و صفا | چو گردید رسم عبادت ادا
بران مستعد گشت شاه جهان | که ز آنجا بکشمیر تابد عنان
ولایت ز دشمن بدست آورد | ببازوی مردان شکست آورد
چو زین عزم دشمن ندارد خبر | در آید بدام بلا زودتر
بدین عزم شاهنشهٔ نامدار | چنین کرد فرمان بعز و وقار
که آیند حاضر همه افسران | همه نامداران و دانشوران

[۱] جوالا مکهی ... یعنی معبد دیوی
[۲] ای دیوی جوالا مکهی

همه راجگان و رئیسان تمام | همه اهلکاران فرخنده نام
همه بندگان عقیدت شعار | همه همنشینان والا تبار
بزودی بدرگاه حاضر شوند | براه سفر زود تر پا نهند
چو حکم شهنشاه دوران زمان | بنام همه بندگان شد روان
همه نامداران دانش پسند | شتابان بدرگاه شه آمدند
امیران میدان و حکام کوه | همه پهلوانان گردون شکوه
بدرگاه شاهی نهادند رو | پسر کوبی دشمن جنگجو
چو شد لشکر آراسته سربسر | ز انبوه مردان اهل ظفر
مهاراجه رو سوی کشمیر کرد | پی فتح آن خطه تدبیر کرد
چو بد موسم ابتدای خریف | جهان سرگشت از هوای خریف
سراپا شد از برف مسدود راه | سفید آمد آن کوه اندر نگاه
ز باریدن برف بر کوه و دشت | ره پیر پنجال مسدود گشت
چو زان رهگذر بود مشکل گذر | بناچاری آن شاه اهل ظفر
بگردید واپس ازان جایگاه | سوی شهر لاهور با عز و جاه
بشهر آمد و شهر را برنواخت | جهان را ز بند غم آزاد ساخت
درآن دم ز مردان اهل خبر | شنید این خبر شاه والا گهر
که شاه شجاع آنکه مهمان تست | محبی ز جمله محبان تست

سنه ۱۲ از جلوس
سوی پیر پنجال

بگنجینه دارد گهر بی شمار | بسی بیش قیمت دُرِ شاهوار
جواهر گران سنگ دارد بسی | که باشد نه موجود نزد کسی
ز الماس هم ریزه های عجیب | نصیب امیران اهل نصیب
ز یاقوت و سبزه عجائب نگین | که ثانی ندارد بروی زمین
فروشد بوقت ضرورت گهر | زر نقد میگیرد از اهل زر
گهرها که شاهنشها نرا سزد | بهر شتری شاه ارزان دهد
مهاراجه چون گوش کرد این خبر | بران شد که گیرد ز شه مال و زر
امیری ز مردان اهل کلام | فرستاد نزدش ساند این پیام
که شه آنچه دارد ز اقسام سنگ | بگنجینهٔ او هر جید رنگ
ز الماس و از سبزهٔ خوشنما | ز یاقوت و لعل و دُرِ بی بها
بمردی دهد هرچه دارد بها | همه جنس سنگین سپارد بما
بگیرد ز ما قیمت هر گهر | کند هرچه منظور از سیم و زر
چو شاه شجاع آن امیر سید | ز پیغامبر شرح فرمان شنید
بگفتا که نزدم جواهر کجا | کجا لعل و یاقوت و گوهر کجا
چو من از وطن بی وطن گشته ام | گرفتار رنج و محن گشته ام
سرم گشت عریان ز تاج شهی | بلغزید پایم ز تخت مهی
ز دستم زر و دولت و مال رفت | ز سر سایهٔ چتر اقبال رفت

بسختی بدر گشتم از ملک خویش — بدین حالت ابتر و سینه ریش
درین حالت تنگی و وقت تنگ — بدستم کجا لعل و یاقوت و سنگ
یکے بے بہا جوہر کوہ نور — کہ پیدا شتم دادم اندر حضور
چو من پیش شہ میہمان آمدم — ز جور زمان در امان آمدم
نہ مہمان نوازی ست ای نامور — کہ خواہی ز من گنج و لعل و گہر
چو از پیش آن شاہ والا جناب — بہ نزد مہاراجہ رفت این جواب
بقرب قبولش حقاری نداد — نہ در پایۂ اعتبارش نہاد
بدین کار شخصے تعین نمود — کہ گیرد ز شہ آن ہمہ مال بود
چو تاکید شد سخت درماند شاہ — دران رنج و آفت بحال تباہ
بجز دادن گنج چارہ ندید — محبت ازان مال و گوہر برید
بسر سنگ شہ داد آن جملہ سنگ — ز سکہبان نگہداشت ناموس و ننگ
پریشان ازین کار بد دا پیا — کہ در ملک پنجاب آمد چرا
چرا شاہ برباد کرد آبرو — ز دست مہاراجہ جنگجو
چرا ضایع گنجینہ مال کرد — چرا حال خود را بدین حال کرد
چرا گشت اندر جہان شرمسار — چرا شد میان شہان شرمسار
چرا گوہر بے بہا کوہ نور — کہ میکرد ز و نور دولت ظہور
بزودی بیفگند از دست خویش — چرا سینہ خویش را کرد ریش

غرض چون شجاع حزین چند روز ... بماند اندران رنج و زاری و سوز
بران شد که پوشیده از شهریار ... نهد پای همت براه فرار
سلامت برد از رها راجه جان ... نشیند بجایی که یابد امان
برین عزم چون کرد نیت درست ... بر و پوشی خود کمر بست چست
روان کرد اهل حرم اولا ... سوی ملک انگریز کشورکشا
به تبدیل پوشاک چون آن زنان ... ز لاهور گشتند جمله روان
وزان بعد شه نیز با یک دو کس ... بپوشید خود را از اهل هوس
دران حجره کان شاه با عدل و جود ... بزندان رنج و الم بند بود
بدیوار آن حجره سوراخ کرد ... بدست خود آن شاه اهل نبرد
برآمد نهان از عدو وقت شب ... ازان محبس درد و رنج و تعب
ز راه بدر رو برون برد رخت ... برآمد ز زندان بتائید بخت
پیاده برآمد ازان جایگاه ... سوی ملک هندوستان جست راه
شد اندر سفر خوار و زار و ملول ... بدینسان که تشریح آن هست طول
به آخر چو در لودیانه رسید ... دران جایگه روی فرحت بدید
کمربست انگریز عالی مکان ... به مهمان نوازی آن میهمان
بدو داد سامان شاهنشهی ... دل از رنج و اندیشه کردش تهی
ز گنجینهٔ خود زر و مال داد ... همان شوکت و جاه و اجلال داد

به لطف و کرم خاطرش شاد کرد
دلش راز بند غم آزاد کرد

نمود از محبت هوادارایش
چو یاران غمخوار غمخوارایش

بفرقش بدست کرم زر فشاند
جواهر گهربار گوهر فشاند

چو شد در مکان مروت مکین
شهنشاه معزول کابل زمین

شد آزاد از بند رنج و بلا
بمسندگه ایمنی یافت جا

الهی توئی شاه بنده نواز
خبر گیر احوال اهل نیاز

بچشم کرم سوی هندی ببین
دلش کن منور بنور یقین

یورش کردن مهاراجه رنجیت سنگه بر ملک کشمیر و مراجعت کردن بی نیل مقصود و فساد کردن زمینداران علاقه مکهڈ و سزا یافتن ایشان

بری از همه عیب و آفات خداست
کمالش همیشه ز نقصان جداست

خدا مالک است و جهان ملک اوست
زمین ملک او و آسمان ملک اوست

خدائی خدیوان ملک جهان
شهنشاه شاهان دور زمان

حکیمی که اظهار حکمت از وست
علیمی که تعلیم وحدت از وست

کریمی که از راه جود و عطا
کند رحم بر حال اهل خطا

قسیمی که هر روز روزی دهد
بهر دوست و دشمن و نیک و بد

قویی که هر وقت شام و سحر — ز جان هست در جسم نزدیک تر
رفیقی که در هر زمان کارساز — بهر بندهٔ خویش بنده نواز
بصیری که بیدار و اندر نظر — بشام و سحر حالت خشک و تر
لطیفی که عزت دهد خاک را — کند پاک اجسام ناپاک را
حبیبی که محبوب اهل صفاست — بر و اهل دل از دل و جان فداست
غرض مظهر نور ذات و صفات — نباشد بجز حضرت پاک ذات
فروزندهٔ شمع باغ سخن — چنین کرد روشن چراغ سخن
که چون شاه رنجیت شیر جوان — یل شیر پیکر دلیر جوان
به پنجاب شد چارسو کامیاب — بدو داد حق دولت بیحساب
به اوج بلند اختری مثل ماه — خدا جلوه اش داد با عز و جاه
ز گردن کشان جهان کس نبود — که سر بر سر آستانش نسود
به لطف و کرم شاه هر دوستدار — عدو مانده در دشمنی شرمسار
زمانه میان بست چاکری — جهان گشت خادم بخدمتگری
چو بیداشت آن شاه اهل کمال — ز کشمیر در خاطر خود خیال
نمودی بدرگاه حق التجا — که گیرد ز بدخواه کشمیر را
کند گرم با خنجر آبدار — دران زمهریر آتش کارزار
کند غصه ظاهر به کشمیریان — برون آرد از سینه رنج نهان

چو دارد درانجا صحت مند عظیم ... بمیدان هیجا قدم مستقیم
کند جنگ با او چو شیران جنگ ... کنانید بسر پنجهٔ زور جنگ
عدو را به پیچد بدینگونه گوش ... که بیرون کند پنبه از گوش هوش
چو محکم درین کار تدبیر کرد ... اراده بتسخیر کشمیر کرد
بهر نوع شد چون درست انتظام ... بهراه سفر شاه شد تیز گام
رئیسان میدان چو کوه بلند ... بفرمان شه نزد شه آمدند
همه اهلکاران سرکار شاه ... همه نامداران دربار شاه
همه پهلوانان لشکر شکن ... همه شیر مردان شمشیر زن
بهمراهی شاه والا جناب ... بچستی نهادند پا در رکاب
بهفتاد و یک هشتصد یک هزار ... شد آغاز این کار رهبر دهی کار
شد اول مهاراجهٔ باکمال ... ز لاهور سوی حصار سیال
دران جایگه ماند چندان مقیم ... که شد نزد او جمع فوج عظیم
بخدمت همه دوستان آمدند ... پی دوستی جان فشان آمدند
درانجا سوار و پیاده تمام ... بشد جمع و شد مجمع خاص و عام
وزانجا جهاندار گردون شکوه ... روان شد بافواج خود سوی کوه
چو لشکر بشهر رجوڑی رسید ... اعز خان حاکم بخدمت دوید
درآمد بسر حلقهٔ بندگان ... سر عجز بنهاد بر آستان

[illegible]

بشه داد سامان لشکر تمام — درآورد شهباز دولت بدام
بحالش مهاراجه شد مهربان — ببخشید در بندگان عزّ و شان
گرفت آنچه او داد محصول و باج — که وادی به کشمیر حسب الرواج
وزان بعد شاهنشهٔ جنگجو — سوی دره بهرام آورد رو
چو بد فوج دشمن درآنجا مقیم — بمیدان پی جنگ شه مستقیم
بلشکر بفرمود شه بیدریغ — که رانند بر فرق بدخواه تیغ
بفرمان شه فوج اهل ظفر — قدم کرد مضبوط و شد پیشتر
چنان بر سر دشمن آتش فشاند — که کس از مخالف درآنجا نماند
برفتند در قلعه و بستند در — بماندند پابند رنج و ضرر
نگر فوج شاهنشهٔ نامدار — گرفت آن همه قلعه را در حصار
زگوله چو دیوار مسمار شد — درآمد عدو را دل از کار شد
امان خواست از شاه با عدل و داد — برون رفت و آن قلعه با شاه داد
وزانجا مهاراجه گرم ستیز — قدم کرد اندر ره پونچه تیز
درآنجا پی بندلی چند روز — بسر برد در بخت گیتی فروز
رسولی هنرمند مرد فهیم — فرستاد سوی محمد عظیم
همی خواست آن شاه گیتی پناه — که دشمن ز گمراهی آید براه
کند رحم بر حالت زار خویش — نگردد ز زخم جگر سینه ریش

[illegible]

بترسد از آن روز کاید به بند / ززاندرم که افتد بخم کمند
ستیزد نه با لشکر جنگجو / وزین شعله دارد رنگ آبرو
چو پیغام بهر نزد ناظم رسید / بدو گفت آنچه از شهنشه شنید
نگه مرد دیگر نیامد براه / هوشمند نشد در دلش حکم شاه
بگفتا منم مرد بی اختیار / ندارم بفرمان رنجیت کار
که محکم بحکم شه کابلم / جوانمرد شیرافگن از زابلم
بپیچم اگر سر ز فرمان شاه / شوم در همه بندگان روسیاه
چو مالک بدستم نهاد اختیار / درین ملک کشمیر داد اختیار
بفرمان من داد این سرزمین / بنام آوران کرد روشن جبین
نیابت بمن داد و حاکم نمود / غبار غم از خاطر من زدود
مرا داد گنجینهٔ ملک و مال / بباغ جهان کرد رنگین نهال
بدم مفلس او صاحب گنج کرد / بمیزان دولت گهرسنج کرد
کنون در طریقت روا کی بود / طریق شریعت روا کی شود
که از مالک خود شوم برخلاف / نهم پای خود در ره کذب لاف
بدشمن دهم ملک آقای خویش / سپارم به بیگانگان جای خویش
مناسب که با جد و جهد تمام / ز بدخواه دولت کشم انتقام
عدو گر کند جنگ جنگ آورم / سر دشمنان زیر سنگ آورم

برآرم چو شمشیر خویش از نیام — بیکدم کنم کار دشمن تمام

وگر جان دهم در صف کارزار — بمردی بود نام من برقرار

بود زنده اندر جهان نام من — گزان مرگ حاصل شود کام من

مهاراجه رنجیت عالی وقار — که دارد چو من چاکر صد هزار

پی کشتن ما چرا آمده است — چرا بهر تاراج ما آمده است

چنین سنگدل با غریبان چراست — زبردست با زیردستان چراست

بدل عزم دارد اگر اینچنین — که گردد شهنشاه روی زمین

ازینجا به کابل رخ آرد نخست — چو رستم ببندد کمر تنگ و چست

چو گردد دران بقعه ثابت قدم — شود تابعش ملک کشمیر هم

ز قاصد چو شه گوش کرد این جواب — بشورد از غضب در جگر پیچ تاب

ز غصه دماغش درآمد بجوش — ز گرمی چو رعد آمد اندر خروش

بفرمود تا لشکر شیرگیر — رود بر سر کوه پنجال پیر

وزانجا اگر دشمن کینه خواه — بافواج جنگی شود سد راه

به تیغ غضب نیم جانش کنند — بدست قوی ناتوانش کنند

چو آمد بدینگونه فرمان شاه — کمر بست بر جنگ دشمن سپاه

نخست از همه مرد اهل کمال — که بد رام نامش بلقب دیال

بافواج خود رفت بالای کوه — باعزاز و اکرام و شان و شکوه

چو طے شد بران سرزمین ادوور | مکان کرد در قصبهٔ هیرپور
خبر یافت دشمن که آمد سپاه | به میدان پیکار شد کینه خواه
بزودی کمر بهر پیکار بست | به تیر و به شمشیر بکشاد دست
چو بد فوج پنجاب درمانده تر | دران حالت از رنج راه و سفر
دران معرکه غالب آمد عدو | چو پرکار زد حلقه بر چار سو
دران حلقه شد سربسر فوج بند | سراسیمه درمانده و دردمند
چو بد چار سو کوه و بر سر عدو | فرو ماند زان لشکر جنگجو
بآخر رسید این خبر پیش شاه | که در بند بدخواه آمد سپاه
بدیوان جیون مل این حکم کرد | که بندد چو مردان کمر در نبرد
شتابان بامداد لشکر رود | بران کوه چون باد صرصر رود
عدو را دهد آنچنان گوشمال | که باشد ازان پای بند ملال
چو نافذ چنین حکم گشت از حضور | روان گشت جیون سوی هیرپور
چو در کوه یک نیمه طے کرد راه | بشد سد ره دشمن کینه خواه
بره چون بدیدند گمراه را | بکین مستعد فوج بدخواه را
بجنگ اوفتادند شیران جنگ | بجنگ آزمائی کشادند چنگ
دو لشکر چو ابر سیه در خروش | دو دریای خون از دو سو کرد جوش
قضا کار چون اندرین کارزار | سپهدار شه جیون آمد بکار

دران فوج تاب اقامت نماند بدل زور و شور شجاعت نماند
عدو شد قوی دست با دست زور به پیل دمان غلبه آورد مور
چو این قصه بشنید شاه زمن ز غصه بپیچید بر خویشتن
بلشکر بفرمود تا خاص و عام بسختی کشد از عدو انتقام
به پیکار دشمن گشایند دست که آید ببازوی بختش شکست
ازان خطه پای قیامش برند نشان گم کنند وز نامش برند
بحکم شهنشاه اهل ظفر کمر بست خورد و کلان زودتر
روان شد چو دریا بران کوه شاه شد از دشمن کینه جو کینه خواه
سوی دشمن آورد روی نبرد ز قهر و غضب گرم در ملک سرد
چپ و راست مردان شیر افگنان بهمراهی بادشه همعنان
چو از کوه پنجال بگذشت شاه نبردی سوی هیرپور جست راه
درآمد به میدان عدو ناگهان با نبوه مردان کار آگهان
ز مردان افغان هجوم کثیر ز کشمیریان نیز جم غفیر
همه نیزه بردار و خیلی سوار گرفته بکف خنجر آبدار
چو آمد نظر شاه را آن گروه ببالای آن کوه مانند کوه
پی صید شد تند مانند شیر چو رستم بجنگ آوری شد دلیر
اشارت بلشکر چنین کرد شاه که زودی بیکبار جنبند سپاه

بشمشیر گیرند سر از عدو	کنندش بخون جگر سرخ رو
بدوزند مردان زور آوران	به تیر و سنان پشت گردن کشان
چو ابر سیه گوله باری کنند	ز خون یلان نهر جاری کنند
که بدخواه شه بارد از دیده خون	دران آفت و رنج و حال زبون
چو نافذ چنین گشت فرمان شاه	بنام سپاه و سران سپاه
فگندند خود را بفوج عدو	گشادند سرپنجه هر چار سو
برون کرده شمشیر خود از غلاف	سر دشمن از دوش بردند صاف
بنوک سنان سینه‌ها دوختند	ز سرهای شان خرمن اندوختند
ز دیگر طرف ناظم اهل زور	بگردون گردان در افگند شور
چو شیران به پیکار بگشاد چنگ	بمیدان کمر بسته میکرد جنگ
بهر سو که میرفت مانند شیر	سر از تن البسر پنجه میکرد زیر
بشمشیر هر جا که او تاختے	سر گردنان سرنگون ساختے
دو لشکر بشمشیر و توپ و تفنگ	بمیدان مساوی نمودند جنگ
یکی بر دگر هیچ غلبه نکرد	که بودند شیران اهل نبرد
شنیدم بحکم خدای جهان	نمودار ابر سیه ز آسمان
بیارید باران زند روشوی	که در آب شد غرق زان بار و سوی
بران تودهٔ خاک زیر و زبر	بجز آب دیگر نیامد بنظر

چو از ابر طوفان نمودار شد — همه فوج پنجاب بیکار شد
ز سردی هوا آنچنان سرد گشت — که لشکر فرو ماند در عین دشت
نه طاقت باعضا نه در تن توان — نه در دل قرار و نه در جسم جان
نه آتش بباروت کردی اثر — نگشتی دران حال بندوق سر
بسردی چو بدخواه خوگیر بود — هوا را بجسمش نه تاثیر بود
جهان را بکام دل خویش دید — دل دشمن از رنج و غم ریش دید
بدان فوج در مانده بگشاد دست — سر و گردن گردنان را شکست
هر آنکس که در معرکه پا فشرد — ز دست عدو جان سلامت نبرد
گروهی در آنجا ز مردان کار — نمودند در کار شه جان نثار
سران سر نمودند اکثر فدا — بحکم شهنشاه کشور کشا
ازان جمله سردار گورسنگه بود — که خود را فدا بر سر شه نمود
دگر بندهٔ نامور مهیتاب سنگه — که بد صاحب کار و اهل هنر
چو مردان دران معرکه داد جان — روان شد بنام نکو از جهان
سیم بود سردار ولی سنگه نام — یل نامجو مرد نیک انصرام
دران معرکه داد مردی بداد — بفرق عدو تیغ بران نهاد
مگر بعد جنگ آن یل نامجو — بمیدان پیکار شد سرخرو
بکار شهنشه فدا کرد سر — بمردی شد اندر جهان نامور

در آنوقت نازک که فوج دلیر — همیکرد در معرکه کار شیر
دران ابر و باران که اندر جهان — ز هر جا په سو بود طوفان عیان
به پیکار لشکر همیداشت کار — زدی تیغ بر دشمنان بار بار
اغرخان راجوتر سینه سیاه — که بود از دل خویش بدخواه شاه
نمود از حسد تازه بر پا فساد — خبر زان طرف با شهنشاه داد
که فوج شهنشاه عالی مقام — که در هیرپور داشت جائی قیام
بشمشیر جور و جفا کشته شد — به تیغ ستم جابجا کشته شد
بسی زان سپاهان با دل دردمند — بزنجیر دشمن اسیر آمدند
کلامیکه از راستی دور بود — بسکهان بیجا دهشت فزود
چو شه فوج خود را سراسیمه دید — درین کار کرد احتیاط مزید
بانجام این کار اندیشه کرد — که از فوج بیدل نیاید نبرد
بآهستگی شد برون زان مقام — ز میدان بدر جست با خاص و عام
برون آمد از ابر چون آفتاب — جدا گشت مانند آب از سحاب
به بهمبر درآمد از ان جایگاه — بهمراهی جمله فوج و سپاه
چو شد آن خبر ثابت آخر دروغ — بجلوه گه راستی بیفروغ
اغرخان شد از قول خود شرمسار — که کاذب بود خوار انجام کار
شهنشه برو کرد قهر و عتاب — کشیدش بزندان برنج و عذاب

اغرخان نام [illegible] ۱۲
[illegible] داشت ۱۲
[illegible] ۱۲

چو زد خیمه در شهر بهبر سپاه — بران عزم شد شاه گیتی پناه
که بار دگر حمله بر دشمنان — کند با تفنگ و خدنگ و سنان
بگیرد ز بدخواه خود انتقام — همه دشمنان را درآرد بدام
بسر پنجه دست عدو بشکند — سر و گردن جنگجو بشکند
ولیکن امیران دربار شاه — وزیران سرکار گیتی پناه
بگفتند کای شاه با عدل و هوش — درین کار از غصه چندان مجوش
ز نیرنگی دهر ناپایدار — بسینه غبار کدورت میار
گهی شب گهی روز یابد ظهور — گهی سایه گردد عیان گاه نور
درین بوستان سراپا بهار — گهی گل شود جلوه گر گاه خار
زمانه بهار و دورنگی دهد — فراخی دهد گاه تنگی دهد
باهستگی کن درین کار کار — که باشی بانجام آن کامگار
به سامان لایق چو بار دگر — بدین سو کند شاه دوران گذر
کشیم انتقام از عدو آنچنان — که گردد بد احوال و خون فشان
بگیریم ز و ملک کشمیر را — بدام آوریم اهل تقصیر را
سرش را بخم کمند آوریم — بزنجیر پایش به بند آوریم
کنون بهتر است ای شه جنگجو — که بر تابی از ملک کشمیر رو
بری لشکر خود سوی تختگاه — بآرام باشی دران چند ماه

مهیا کنی جمله سامان جنگ — که آید بکارت بمیدان جنگ
چو سامان مهیا شود بعد ازان — بزودی بکشمیر تابی عنان
پی تخلیص آن لشکر جنگجو — که بنداست در انحصار عدو
بناظم یکی نامه سازی رقم — بتخویف وتهدید ولطف وکرم
گر او کرد تعمیل فرمان شاه — درین باب با شه نشد کینه خواه
بصدق وصفا حکم شه رد نکرد — بکبر ومنی نیت بد نکرد
ز پابندی فوج برداشت دست — به پیکار شه رشتهٔ دانش ببست
بهر لشکر تو سلامت رساند — بکام و زبان حرف دیگر نراند
نه بندی کمر بهر پیکار او — نداری بدل فکر آزار او
وگرنه دلیرانه بار دگر — به بندیم در جان فشانی کمر
چو این مصلحت شاه فیروزمند — شنید از مشیران دانش پسند
پذیرفت پس آنچه گفتند شان — گهر آنچه در سلک سفتند شان
بوالی کشمیر نامه نوشت — بمضمون نیک و بد و خوب و زشت
گهش داد هیبت ز شمشیر خویش — بترساندش از تیزی تیر خویش
گر از مهربانی و لطف و عطا — بمنزلگه الفتش داد جا
به لطف و کرم کردش امیدوار — برآوردش از گلشن سینه خار
چو مضمون این نامه ناظم شنید — صلاح همه کار در صلح دید

به میدان قدم گرچه او پیش داشت | نگه دل ز شمشیر شه ریش داشت
سبک لشکر شاه پنجاب را | نمود از کمند حوادث رها
سلامت به پیش شهنشه رساند | ز خاطر غبار کدورت فشاند
بدرگاه چون گشت حاضر سپاه | روان سوی لاهور گردید شاه
بیاسود زان رنج و اندوه و درد | بمسندگه خویش شد رهنورد
چو دیوان محکم امیر دلیر | خداوند هوش و مشیر دلیر
به پیکار کشمیر بیمار بود | بناچاری از کار بیکار بود
چو آمد به لاهور رفت از جهان | مکین از مکان گشت در لامکان
چو رفت از جهان آن امیر کبیر | یل نامور مرد روشن ضمیر
مهاراجه از مرگ آن پهلوان | برنج و الم گشت گوهر فشان
دو فرزند آن مرد دانش پسند | که بودند مثل پدر سربلند
یکی مرد فاضل بفضل و کمال | که بدرام نامش بفضل دیال
دگر بود موتی یل نامور | بعلم و هنر مرد والا گهر
بجای پدر هر دو دیوان شدند | بدان عهده با عزت و شان شدند
فرستاد آن هر دو را جا بجا | به لشکرکشی شاه کشورکشا
چو سوی پکهلی گشت پیدا فساد | ز اقوام افغان اهل عناد
ز افغان خٹک گروه کثیر | بامداد دیگر کسان شریر

بسوی حصار مکهڈ تاختند
به تسخیر آن مجمعی ساختند

بفرمان شاهنشه نامور
دران قلعه بُد لشکر مختصر

قلعدار بربست باب حصار
بدیوار آن کرد پا استوار

چو در اٹک رفت این خبر ناگهان
که محصور شد فوج شاه جهان

روان شد یکی لشکر جنگجو
به تنبیه و تادیب قوم عدو

نگر قوم افغان که بد بیشمار
جوانان پیکار و مردان کار

چو شیران به پیکار برخاستند
بجنگ آوری لشکر آراستند

ته تیغ کردند فوج کثیر
ز سکهان بکشتند برنا و پیر

با نبوه لشکر نهادند تیغ
نکردند در قتل مردان دریغ

شکستند سرهای گردنکشان
بنوک سنان و بگرز گران

بسی فوج شد کشته در کارزار
بسی ماند مجروح و سینه فگار

بسی نزد دشمن اسیر آمدند
بزنجیر قوم شریر آمدند

بسی زان جوانان باحوال ابر
گرفتند در پیش راه فرار

شنید این خبر چون شه ارجمند
دلش گشت در بند اندیشه بند

بزودی روان کرد دیگر سپاه
بقهر و غضب بر سر کینه خواه

چو نزدیک شد لشکر اهل تاج
همه قوم افغان وحشی مزاج

براه هزیمت نهادند رو
بمیدان نشد هیچکس جنگجو

همه لشکر فوج اهل فساد / ز میدان برون رفت مانند باد
دوباره مسخر شد آن سرزمین / بحکم خداوند تاج و نگین
همه فوج شاهی که محصور بود / بزندان غم سخت رنجور بود
ازان آفت و رنج غم شد خلاص / ز بند بلا شد رها عام و خاص
گروهی ازان مفسدان شریر / بزندان درد و الم شد اسیر
گروهی بشمشیر غم سینه ریش / برون رفت از جای ماوای خویش
دلیران لشکر ظفر یافتند / ازان سرزمین روی برتافتند
الهی توئی قادر ذوالجلال / فرح بخش دلهای اهل ملال
ببندهٔ مسکین چنان کن کرم / که گردد نه پابند رنج و الم

دوباره یورش دن مهاراجه رنجیت سنگه بر ملتان و فتح یافتن و کشته شدن نواب مظفر خان والی ملتان با پسران و رسوائی نواب سرفراز خان و غارت شدن ملتان

چه لاثانی است آن خدای کریم / که اندر خدائی ندارد سهیم
نه در ملک او حکم دیگر کسان / نه در دولتش دست زور آوران
صفاتش بهر نیک و بد جلوه گر / بدو بسته سر رشتهٔ خیر و شر
نماید گه از شعلهٔ قهر تاب / بریزد دگرگاه از رحم آب

ز نہر سایۂ و نور اندر جہان — شود جلوۂ نور ذاتش عیان
فراخی دہد گاہ تنگی دہد — بیک گل بہار و دو رنگی دہد
فرشتہ شود گہ شود آدمی — گہ اندر غم و گاہ در خرمی
گہی داخل بت پرستان شود — بہ میخانہ سرخیل مستان شود
گہی عابد و زاہد و ہوشیار — بشام و سحر مصحف اندر کنار
گہ از ذرہ آید برون مثل خور — گہ از قطرہ گردد عیان مثل دُر
بہ آتش شود گاہ شعلہ فشان — شود گاہ چون آب دریا روان
برون آید از باد مثل غبار — نماید رخ از خاک چون لالہ زار
ز بستان شود جلوہ گر مثل گُل — برون آید از شیشہ مانند مُل
نگارندۂ نقش این داستان — چنین کرد منقوش از باستان
کہ چون آن مہاراجۂ ارجمند — شہنشاہ رنجیت طالع بلند
درین فکر می بود لیل و نہار — کہ گیرد ز نواب ملتان دیار
رباید از و ملک آبائی او — بگیرد بزور آوری جائی او
شود خود بہ پنجاب فرمان روا — بگیرد ز فرماندہان ملک را
ہمہ ملک پنجاب ہر چار سو — شود مالک آن سرور جنگجو
نباشد کسی از سروران ہمسرش — بود زینت افسران افسرش
در آن دم کہ بختش مددگار بود — فلک حامی و دولتش یار بود

به تسخیر ملتان کمر بست چست — به تفتیح آن کرد نیت درست
بدین عزم فوجی ز مردان جنگ — به ملتان فرستاد شه بیدرنگ
بهوانی[له] که دیوان ذی جاه بود — به هر کار منظور درگاه بود
سپه دار آن فوج جرار شد — درین کار مختار هر کار شد
یکی فوج پر موج دریا شکوه — بجمعیت خویش مانند کوه
بهمراهش شد بملتان روان — زده خیمه چون ماه بر آسمان
علم کرده شمشیر مانند برق — با هن چو ابر سیه گشته غرق
دلاور جوانان جنگ آزما — بهادر دلیران کشورکشا
همه تن به پیکار دشمن دلیر — بصید افگنی تند مانند شیر
رسیدند آخر بملتان زمین — سواران به پشت هوا بسته زین
چو آن فوج خونخوار دشمن شکن — به نزدیک آن شهر شد خیمه زن
مظفر[عه] که نواب آن شهر بود — به لشکر در شهر بر بست زود
ز جنگ آوری گرچه او عار داشت — بخاطر نه آهنگ پیکار داشت
همی خواست کز راه صدق و صفا — دهد مال و نذرانه سازد ادا
ولیکن به گنجینه اش زر نبود — به بحرش بجز قطره گوهر نبود
به انجام این کار حیران بماند — دل آن زرده ماند و پریشان بماند
نه مالی که بذل شهنشه کند — نه پنجه که سرپنجه بر مه زند

له یعنی دیوان بهوانی [illegible]
عه یعنی نواب مظفر خان والی ملتان ۱۲

نه دستی که دارد حکومت بدست — نه قوت که آرد به مردان شکست
چو او جمله گنجینه و جاه و مال — به محصول و نذرانهٔ چند سال
بسر کار شاهنشهی داده بود — ز دولت بافلاس افتاده بود
تهی بود دست از زر و مال و گنج — نه در کیسه اش ماند جز نقد رنج
بجان آمد از زحمت بار بار — وزان غارت و ذلت بار بار
چو عاجز شد از چارهٔ کار خویش — فرو ماند در حالت زار خویش
بران شد که در معرکه جان دهد — بجنگ آوری پا بمیدان نهد
بهر اهل اسلام آوازه داد — که اینک رسیدست وقت جهاد
دهد هر که در راه حق جان خویش — نهد پای در راه امداد پیش
بمیدان شود سرخرو زیر تیغ — ز جان دادن خود ندارد دریغ
چو گردید زینگونه آوازه فاش — بدست آمدش لشکری بی تلاش
شجاعان اسلام و مردان دین — دلیران ارباب صدق و یقین
بدرگاه نواب گرد آمدند — که شوق شهادت بدل داشتند
شد از کلمه گویان هجوم کثیر — دران مقتل اهل دین جای گیر
چو شد جمع آن مجمع جنگجو — خبر یافت دیوان ز کار عدو
نبردی کمر بهر پیکار بست — چو جنگ آوران تیغ بران بدست
بجنبید از جای خود زود تر — دلیرانه با فوج اهل ظفر

چو نزدیک تر رفت در بند دید — عدو را بدیوار پیوند دید
بدیوارها لشکر آمد نظر — گرفته بکف تیغ و تیر و تبر
بناچار دیوان فسرخنده بخت — بدیوار آن قلعه انداخت رخت
بهر چار سو توپها نه نهاد — بباریدگوله براه جهاد
دران جنگ دیوان با نام و ننگ — بظلم عدو قافیه کرد تنگ
مگر کثرت لشکر دشمنان — نمیداد از جنگ یکدم امان
ز هر بام و دیوار و شهر و حصار — فشاندی عدو شعلها برق وار
ز آتش هوا آنچنان گرم بود — که هر سنگ از گرمیش نرم بود
برون آمدی لشکر غازیان — بهر شب بران فوج شبخون زنان
بشام و سحر فوج میکرد جنگ — مگر از هجوم عدو بود تنگ
چو دیوان چنین حالت تنگ دید — عدو را زبردست در جنگ دید
مدد خواست از بادشاه جهان — پی جنگ با زمرهٔ دشمنان
رقم کرد احوال ملتان تمام — بنام مهاراجهٔ نیک نام
عیان شد چو کیفیت آن دیار — به پیش شهنشاه عالی وقار
بفرمود تا زود فوجی دگر — براه سفر چست بندد کمر
سواران جنگ آزماده هزار — که باشند هوشیار در کارزار
دو اسپه سه اسپه به ملتان روند — ز جنگ آوران گوی سبقت برند

به بندند زین بر هوا چون سحاب ... نشانند بر چرخ چون آفتاب
ز اتواب آتش فشان چند ضرب ... شرربار چون برق در وقت حرب
همان احمدی توپ توپ کلان ... که از جنگیان هست باقی نشان
دو اسپه سه اسپه ازان زود تر ... ببندند همره خویش اهل ظفر
غرض با چنین شوکت عز و شان ... ز لاهور شد فوج شاهی روان
به تیزی چو دریا به تندی چو باد ... همه فوج رو سوی ملتان نهاد
بحکم شهنشاه جمله سپاه ... دو روزه بیک روز طی کرد راه
چو آن فوج نزدیک ملتان رسید ... دران سرزمین شد قیامت پدید
دو لشکر دران جای یکجا شدند ... طلبگار میدان هیجا شدند
نهادند اتواب سوی حصار ... فشاندند آتش بر روی حصار
شکستند دیوار از چند جا ... جوانان پیکار با گوله ها
برابر چو دیوار با خاک شد ... دل دشمن شاه صد چاک شد
چو نواب را گشت در دل یقین ... که فوج شهنشاه روی زمین
بیک حمله خواهد گرفت این حصار ... رود جان من نیز انجام کار
به نزد بهوانی فرستاد کس ... که ای داد گر مرد فریاد رس
تو دانی که من بندهٔ بی خطا ... شدم متهم گرفتار رنج و بلا
بهر سال دادم زر و مال و گنج ... بدرگاه رنجیت بیدست رنج

ای دیوان بهوانی

نمودم خراجی که بر خود روا — بسر کار لاهور کردم ادا
شدم بندهٔ حکم چون بندگان — به پیش شهنشاه دور زمان
درین کار کردم تهی گنج خویش — به برداشتم رنج زاندازه بیش
کنون با وجود اطاعت مرا — چرامی کشد شاه کشورکشا
چرامی ستاند زمن ملک مال — چرامی دهد درد رنج و ملال
چرا ایسکند شاه برمن غضب — چرا هست رنجیدگی بی سبب
چو تو سرور فوج شاهنشهی — خدا بر سرت داد تاج مهی
تو هی سرور سروران جهان — سر نامداران اهل زمان
بدرگاهت آورده ام التجا — کر بخشی بلطف و کرم مدعا
ازین سخت مشکل رهائی مرا — بمقصود و مطلب رسانی مرا
ز قید مصیبت رهائی دهی — ز پیوند محنت جدائی دهی
کنی کارم آسان بالطاف خویش — که دارم ز زخم جگر سینه ریش
ببخشی مرا در جهان آبرو — بمردان عالم کنی سرخرو
نجاتم دهی گر ازین درد و غم — بگیرم باظهار منت قدم
ز گنجینه چیزی که دارم بدست — زمال و گهر هرچه موجود هست
بگیر از من و کار من کن درست — که مفتاح این کار در دست تست
هوائی چو این التجا گوش کرد — فراموش از شوق زر هوش کرد

طمع چشم عقل بین او کرد کور	شد از بازوی همتش حمله دور
بکاری که از شاه لاهور بود	با نجام آن کار سستی نمود
ز دل همت و دستش از کار رفت	غرض آن همه شور پیکار رفت
نه بار دگر توپ شد نعره زن	نیاورد بنیاد قلعه دود از دهن
نه شمشیر آمد برون از میان	دوباره نه برجست تیر از کمان
دران کارگه ختم شد کار جنگ	دران جنگ شد سرد بازار جنگ
به تزویر یک نامه تحریر کرد	بنام شهنشاه اهل نبرد
که چون قلعه و شهر ملتان قوی است	درو فوج با شوکت خسروی است
بیرون است فتحش ز امکان من	ز اندازه شوکت و شان من
ز تسخیر او روی بر تافتم	وزین کار دشوار سر تافتم
نمودم درین جنگ لشکر تلف	سراپا زر و مال و گوهر تلف
به آخر چو زین کار دیدم نه سود	بخاطر چنین مصلحت رو نمود
که بیرون کشم پا ز میدان جنگ	نورزم درین جای مهلک درنگ
چو گردد دگر بار سامان درست	کمر بهر پیکار بندیم چست
بزور و بقهر و بجور و جفا	ز ملتان برآریم نواب را
چو این نامه بر نام شاه جهان	ازان جایگه کرد دیوان روان
دوم روز دیوان بجمله سپاه	روان شد به لاهور زان جایگاه

رقم آنچه نواب پذرفته بود ‌ ‌ ازو حسب اقرار بگرفت زود
ز نواب شهرش بپرداشت بند ‌ ‌ به لاهور آمد پس از روز چند
چو آگاه شد شاه والاجناب ‌ ‌ که این کار را کرده دیوان خراب
بچهره نشان غضب شد عیان ‌ ‌ ز غصه رخش گشت آتش فشان
برون آمد از آتش سینه دود ‌ ‌ غبار کدورت بخاطر فزود
بگفتش که ای مردک نام و ننگ ‌ ‌ عجب کار کردی درین کار جنگ
حق نعمت مالک خویشتن ‌ ‌ فراموش کردی میان زمن
برشوت گرفتی ز بدخواه زر ‌ ‌ ببدخواهی شاه بستی کمر
بعالم که کرده است این کار زشت ‌ ‌ که آمد عیان از تو ای بدسرشت
تو از مالک خویش رو تافتی ‌ ‌ بدان قدر زر کز عدو یافتی
بمردی شکستی تو اول حصار ‌ ‌ چو مردان بمیدان شدی استوار
چو دوش تو با فتح همدوش شد ‌ ‌ به بخت تو نصرت هم آغوش شد
چنین موقع نیک دادی ز دست ‌ ‌ نمودی سر همت خویش پست
سیه رو شدی پیش مردان کار ‌ ‌ خجل گشتی و خوار و بی اعتبار
تو گمره ز راه امانت شدی ‌ ‌ خلاف از طریق دیانت شدی
بمالک تو گشتی خیانت شعار ‌ ‌ شدی در جهان نادم و شرمسار
چو زنیسان بهوانی بجرم قوی ‌ ‌ در آنوقت شد مجرم خسروی

بپاداش آن جرم شاه زمان — بزندان که رنج دادش مکان
بقهر و غضب پا بزنجیر کرد — فرستاد در محبس رنج و درد
همه خاندانش بتاراج برد — زر و مال او در خزانه سپرد
برداشت از مسند سروری — بیفگند بر فرش خاکستری
بماند اندران قید تا چند ماه — بهوانی برنج و غم و درد و آه
وزان پس شهنشه ز راه عطا — ببخشود بر حال آن پرخطا
چو بیماند در ملک ملتان مدام — مهاراجه رنجیت عالی مقام
دوباره بزنجیر آن پا فشرد — نشد سست بر گردران دستبرد
ز جنگی جوانان اهل نبرد — یکی فوج شایسته تیار کرد
ز بندوق و شمشیر و تیر و کمان — گران کرد لشکر چو کوه گران
بهر لشکری داد سامان جنگ — ز آهن بهر باز بخشید چنگ
چو شد آن همه فوج مردان کار — بسامان جنگ آوری استوار
بفرمود تا لشکر بی عدد — قدم زود در راه ملتان نهد
هم از بهر انجام کار نبرد — شهنشه بشهزاده سلمه این حکم کرد
که باشد سپهدار جمله سپاه — بسر بر نهد از شجاعت کلاه
بگیرد ز دشمن همه ملک و مال — نشاند بزندان برنج و ملال
کند تیز سرپنجه مانند شیر — که گردد عدو مثل روباه زیر

[illegible] سپه بشهزاده [illegible]

عدو گر کشد گردن از حکم او ببرد سر از گردن جنگجو
عدو گر همه ملک و شهر و حصار سپارد بشهزادهٔ نامدار
در آمد به پنجاب زجا نشان دگر شد بدزد و سرش با سنان
روان کرد هم شاه فیروز هند یکی خط بدیوان دیوان چند
که جنبید زجا لشکر بحر روان بهمراهی توپهای کلان
بملتان همه توپخانه برو ره و رسم عیش از زمانه برو
بغارت برو جمله شهر عدو کشاید در رنج بهر عدو
بارشاد شهزادهٔ کامگار کنند اندرین کارگه جمله کار
بفرمان شاهنشهی فوج شاه باقلیم دشمن گشتی جست راه
چو این فوج نزدیک ملتان رسید دران جایگه شد قیامت پدید
زهر سو چو نواب در بسته بود بدیوار آن قلعه پیوسته بود
دلیران شدند از غضب گرم کین فشاندند آتش بران سرزمین
بدشمن ره عافیت کرد بند بهر خشت دیوار گوله زدند
شد از گرمی لشکر گرم کین همه آن زمین کورهٔ آتشین
چنان عنصر آتش آمد بجوش که افگند در هر سه عنصر خروش
زهر توپ آتش چنان داد تاب که در آب گردید ماهی کباب
بر آمد چنان آتش کینه دود که روی فلک هم سیه مینمود

زدیگر طرف شیر مردان جنگ ‏ ‏ همه قوم افغان با نام و ننگ

همه پهلوانان اهل حیا ‏ ‏ همه سرفرازان والا نهاد

بهر مورچه مثل پیل دمان ‏ ‏ بنودند یکبار با دشمنان

زدیوارهای حصار بلند ‏ ‏ بسی گوله بر دشمن انداختند

مردانگی سادهو سنگه

بآخر چو شد زانهدام حصار ‏ ‏ چو غربال دیوار سوراخ دار

زهر جای درها کشاده شدند ‏ ‏ بهدخواه شد راه امید بند

زسکهان یکی شخص سادهو بنام ‏ ‏ بمیدان جنگ آوری شاد کام

زیکسو نخست از همه حمله کرد ‏ ‏ برافروخت بر قلعه نار نبرد

زسوراخ دیوار رفت اندرون ‏ ‏ دریغا رسا جمله را رهنمون

چو دیدند مردان جنگ آزما ‏ ‏ که سادهو بدیوار بنهاد پا

دلیرانه یکبارگی تاختند ‏ ‏ چو مردان جان بازجان باختند

چو استاده شد جابجا نردبان ‏ ‏ برآمد بدیوار فوج گران

چو نواب این حالت زار دید ‏ ‏ بگلزار خود قبضهٔ خار دید

بعزم شهادت بشد سبز پوش ‏ ‏ زخون دل آورد در دیده جوش

بجوش شهادت برآمد برون ‏ ‏ بلب ذکر خلّاق چون و چگون

گرفته بکف خنجر آبدار ‏ ‏ ز دیده بخون جگر اشکبار

بتاج شهادت سرافراخته ‏ ‏ ز ملک جهان دل بپرداخته

برآمد بعزم سفر از جهان / بپرداخت خاطر ز ملک و مکان
سپرده به بیگانگان مال و گنج / گرفته نه همراه جز درد و رنج
ز گنجینهٔ زر تهی مانده دست / ز یاقوت و گوهر برافشانده دست
نظر کرده بر عین فضل اله / با امید الطاف برده پناه
بمیدان قدم همچو رستم نهاد / جهان آفرین را بدل کرد یاد
دو فرزند آن سرور پاکباز / یکی شهنواز[۱] و دگر شاهباز
به پهلوی او جای میداشتند / سر عجز بر پای سید هشتند
عزیزان و یاران او سربسر / با مداد نواب بسته کمر
خبر شد چو در لشکر شهریار / که نواب آمد برون از حصار
دلیران بسوی عدو تاختند / بر او تیغ بران علم ساختند
به تیغ و به تیر و به توپ و تفنگ / به میدان به نواب کردند جنگ
دو لشکر نه هر سو چو شیران مست / بجنگ آوری بر کشادند دست
دلیران نواب بیش از شمار / بدادند جان اندران کارزار
ز اولاد او اول شهنواز[۲] / بتاج شهادت بشد سرفراز
وزان بعد شهباز[۳] مرد دلیر / بمیدان در آمد چو غرنده شیر
بخنجر سر سروران را برید / بمیدان پیکار هر سو دوید
باخر بمردانگی داد جان / ز خون سرخرو گشت و رفت از جهان

۱ ای شهنواز خان
زینب زنان ۱۲
۲ ای شهنواز خان
۳ ای شاهباز خان

سیوم حق نواز آن یل نامور ... دلیر و بهادر مثال پدر
قدم از دلیری بمیدان نهاد ... بجان آفرین جان شیرین بداد
سه فرزند او چون بکار آمدند ... دران معرکه جان نثار آمدند
چهارم که بُد پور او سرفراز ... خردمند اهل دل و پاکباز
دران کشت و خون شد بحکم قضا ... مقید بزندان رنج و بلا
بهمراهیش ذوالفقار دلیر ... که بُد مرد میدان چو غرنده شیر
بمیدان بسے داد مردی بداد ... مگر آخر او هم اسیر اوفتاد
چو دید اینچنین حال جمله عیال ... در آنوقت نواب برگشته حال
دل از رشتهٔ اهل دنیا گسیخت ... بر احوال خود اشک حسرت بریخت
دلش سوخت بر حال اولاد خویش ... شد از نشتر رنج و غم سینه ریش
بمیدان بیفشرد پا همچو کوه ... ز پیکار مردان نیامد ستوه
همه دوستداران و یاران او ... همه بندگان جان نثاران او
بهمراهیش بر عدو ریختند ... قیامت بگیتی بر انگیختند.
بسکهان چو این حمله آمد نظر ... کشادند بازو به تیغ و تبر
پئے قتل آن چند مردان کار ... بر فتند سکهان هزاران هزار
بُریدند سرهای ایشان به تیغ ... ز سر یک گرفتند جان بی دریغ
چو آخر به نواب نوبت رسید ... چو مردان دین شد بمیدان شهید

۱م حق نواز خان
۲م اسم نواب [illegible] خان
۳م ذوالفقار خان

بهادر بمردانگی جان سپرد | چو مردان ز دنیای دون رخت برد
باهل جهان نام نیکو گذاشت | بفردوس والا علم برفراشت
ز دار فنا شد بدار البقا | ز دنیای دون شد بر اوج سما
بخلد برین شد بکین زین جهان | ز دنیا مکان کرد در لامکان
چو شد کشته نواب عالی وقار | گرفت از زمانه بجنت قرار
دلیران سکهان بشهر آمدند | دگر باره در جوش قهر آمدند
بغارت کشادند دست جفا | کشیدند پا از مقام وفا
بهر خانهٔ کوی و بازار شهر | کشادند غارت گران دست قهر
ز سرپنجهٔ شان رعیت نرست | کس از بند زندان محنت نرست
خلایق زن و بچه خورد و کبیر | بزندان رنج و الم شد اسیر
همه اهل دولت گداگر شدند | همه صاحب گنج بی زر شدند
بهر لشکری کان دولت رسید | بهر گرسنه خوان نعمت رسید
شد از لقمه محتاج شهر و دیار | نماند اندران بوستان غیر خار
خرابی بهر خانه آمد پدید | طرب را دران شهر گم شد کلید
بهر کوی و بازار از کشته ها | دران معرکه جمع شد پشته ها
ز نانی که بودند پرده نشین | بیک گوشهٔ خانه گوشه گزین
بکشتند خود را ز شرم و حیا | ندیدند دیدار بیگانه را

روان جوی خون شد زهر یک مکان　　به بند بلا مبتلا شد جهان

در آن وقت دیوان دیوان چند　　ز غارتگری فوج را کرد بند

نیاورد حکمش نگر کس بگوش　　که از فتح بد جمله لشکر بجوش

چو لشکر بتاراج خوگیر بود　　همیشه درین فکر و تدبیر بود

بفرمان دیوان نشد کاربند　　که میداشت این کار را ز دل پسند

چو ملتان ز تاراج ویرانه شد　　بهر خانه اش بوم همخانه شد

در آمد بشهزادهٔ نامدار　　دران قلعه دیوان والا تبار

ز سیم و زر و مال و سامان جنگ　　که میداشت نواب با نام و ننگ

ازان قلعه بگرفت و انبار کرد　　بزودی روان سوی سرکار کرد

ز ملتان یکی فتح نامه نوشت　　بنام شهنشاه نیکو سرشت

بفرحت چو قاصد رساند این خبر　　به شهر و جهاندار اهل ظفر

ز خدمات دیوان چنان برشگفت　　که صد آفرین شاه صد بار گفت

بفرمود تا جمله خورد و کلان　　رعیت زن و بچه پیر و جوان

پی عیش سامان مهیا کنند　　بدروازه ها شادیانه زنند

شود خلق زین مژده روشن دماغ　　کند خانه روشن بروشن چراغ

چو زین حکم در شهر آوازه شد　　بهر خانه عیش و طرب تازه شد

شد از خلق بهر شه ارجمند　　صدای مبارک سلامت بلند

مهاراجه هم از سر انبساط — بگسترد از عیش و عشرت بساط
بیاراست مجلس هم آشگران — بدستور شاهان دین پروران
ز مے چهره افروخت چون آفتاب — کزو شد دل دشمنانش کباب
دران جشن دارا و نوروز جم — بعیش و طرب شاه والا همم
طلب کرد یاران دلخواه را — کشاد از محبت بدل راه را
بیاران صافی مے ناب خورد — غبار کدورت بدان آب برد
درین جشن بد شاه فیروزمند — که آمد بدرگاه دیوان چند
ز زر پیشکش کرد خروارها — ز لعل و گهر داد انبارها
ز هر گونه اشیا دگر تحفه ها — که هر یک ازان بود بس بے بها
ز ابریشمی جامه هاے عجیب — ز پشمینه دوشاله هاے غریب
ز هر نوع تحفه ز هر گونه مال — کزو آدمی را فزاید جمال
چو شه دید آن جمله گنج و گهر — چو خورشید شد چهره اش جلوه گر
چنان مهربان شد شه ارجمند — بخدمات دیوان دیوان چند
که دادش یکے خلعت بے بها — باعزاز و اکرام و جود و عطا
بیفزود قدرش باهل جهان — چنان کرد نامش تمام آوران
نشاندش بمسند گه افتخار — بملک خودش کرد جاگیردار
بشهزاده هم لطف و احسان نمود — باهل جهان آبرویش فزود

سرافراز خان چون بصدق و نیاز   ز احضار دربارش سرفراز
بمجالش مهاراجه شد مهربان   بمسندگه خویش دادش مکان
بتعظیم او مثل سرو ایستاد   چو یاران یکدل نمود اتحاد
غبار کدورت ز آئینه شست   ز دل رنج و از خاطرش کینه شست
دلش را بجود و عطا شاد کرد   ز بند غم و رنج آزاد کرد
بجاگیر وی قصبه شنر پور   عطا کرد و دادش مکان در حضور
بدلجوئیش کرد تدبیرها   بنرمی بسنجید تقصیرها
چو نواب والا سرافراز خان   به پیش مهاراجه راجگان
ز تاراج ملتان شکایت نمود   ز حال رعیت حکایت نمود
ز ویرانی شهر هم قصه خواند   سخن با وی از رنج و افسوس راند
شهنشاه زین حالت دل شکن   بپیچید و پیچید بر خویشتن
بپرسید این حالت پر ملال   در آن دم ز دیوان فرخنده فال
جوابش چنین داد آن نامور   که در وقت فتح و حصول ظفر
همه فوج در اختیارم نبود   بفرمانبری هیچ کارم نمود
که از لشکر شاه هر یک سوار   همی دید بر خویش چون شهریار
در آن معرکه جمله سکهان فوج   همه پهلوانان و مردان فوج
دماغ سری بر فلک داشتند   بدل تخم کبر و منی کاشتند

همه فوج بی حکم من آنزمان | چو بربست بر قتل و غارت میان
گرفت از رعیت همه مال و زر | بجور و ستم لشکر خیره سر
ز قهر شهنشه نترسید کس | که خود بود شه اندران وقت و بس
ز دیوان چو بشنید شه این کلام | بفرمود تا لشکر او تمام
همه مال غارت دهد باز پس | ندارد طمع اندران هیچکس
همه دولت و زیور و مال و سیم | که آورده اند از غریب و یتیم
بزودی کنند حاضر اندر حضور | که باشند از محنت و رنج دور
وگرنه همه فوج خورد و کبیر | شود در غم و رنج و محنت اسیر
بتعمیل حکم شه نامدار | سوار و پیاده صغار و کبار
ز ملتان متاعی که آورده بود | بدرگاه شه زود حاضر نمود
چو شد جمع آن جمله گنج عظیم | سراپا ز زر و زیور و نقد و سیم
مهاراجه اندر خزانه نهاد | مسکین و محتاج زان حصه داد
الهی توئی عالم علم غیب | توئی واقف عیب هر اهل عیب
برین پر خطا بنده ئی عیبناک | کرم کن که گردد ز هر عیب پاک

لشکر کشیدن مهاراجه رنجیت سنگه بسمت پشاور و کشمیر بدست آوردن آن هر دو خطه

چه ذات است ذات کمال الصفات | که دارد صفاتش تعلق بذات

بری ذاتش از طاعت بندگان / غنی حکمش از ملک هر دو جهان
خدائیکه از آب و گل ظاهرست / خدائیکه در جان و دل حاضرست
ظهورش ظهور مکین و مکان / وجودش وجود زمین و زمان
درین دهر هستی جن و بشر / دهد از وجود وجودش خبر
ازین نقش نقاش پیدا شود / رخ خور ز نورش هویدا شود
چو روشن شود دیده بیننده را / ز خط میشناسد نویسنده را
نماید ز شمس و قمر تاب او / نظر آید از گوهرش آب او
وجودش شود آشکارا ز جود / شهودش نظر آید اندر شهود
بهر رنگ گل جلوه‌اش روشن است / ز بویش لطافت بهر گلشن است
ز هر شکل شکلش شود آشکار / ز هر چهره چهره نماید نگار
سرائنده خوش نوای سخن / چنین زد نوا در نوای سخن
که چون نور اجلال رنجیت سنگه / مه بخت و اقبال رنجیت سنگه
بأوج نکو اختری جلوه یافت / چو خورشید در برج دولت بتافت
دو تا کرد خلاق دوران ازان / بفرمان او پشت گردن کشان
بهر کار شد یار بخت بلند / بهر کار شد طالع ارجمند
رخ آورد دولت بدرگاه او / شد اقبال یار نکو خواه او
در آن دم ز کابل رسید این خبر / بدرگاه شاهنشه نامور

که مختار کابل فتح خان وزیر — بزندان رنج و بلا شد اسیر
چو او ظلم بر شه زمان کرده بود — ز ولایش بملک جهان کرده بود
کنون شد بپاداش کردار خویش — بدوران دل آزرده و سینه ریش
چو ظلم است پاداش اهل ستم — ستمگر در آید بزندان غم
چو او بود مختار با اختیار — بحکم محمد شه نامدار
نگه بود شهزاده کامران — خلافش در آن کار چون دشمنان
قضا کار شد کامران چیره دست — بحال فتح خان در آمد شکست
چو شد غلبه شهزاده را بر وزیر — نمودش بزندان محنت اسیر
ز چشمش بمیل ستم برد نور — جهان از دو دیده اش کرد دور
به بی چشمیش جور دیگر فزود — که جان از تنش هم بخواری ربود
چو شد خاندان فتح خان تمام — ازین حرکت کامران تلخ کام
همه یکبار برخاستند — بجنگ آوری لشکر آراستند
چو هستند افغان در آن سرزمین — بقهر و غضب جابجا گم کمین
همه تیغ بر کینه گستر شدند — ز بنیاد دیوار خود می کنند
ندارند از کار بیگانه کار — که هستند خود در غم و اضطرار
چو بدخواه در خانه پابند شد — بزندان رنج و بلا بند شد
کنون گر شود شاه عالی وقار — بتسخیر شهر پشاور سوار

سنه ۳ ای محمود زمان پادشاه کابل [illegible]
سنه ۱۲۳۳ پادشاه کابل [illegible] شهزاده کامران [illegible]
[illegible]

بگیرد همه ملک بیدست رنج　　کند حاصل از آن دو مقصود گنج

دگر سوی کشمیر آرد شتاب　　شود زود بر کام دل کامیاب

کز آن وقت ناظم محمد عظیم　　ز کم طالعی نیست آنجا مقیم

بکابل رسیده است با فوج خویش　　ز قتل فتح خان جگر کرده ریش

فقط نایبش هست جبار خان　　به کشمیر با فوج کشمیریان

مهاراجه چون گوش کرد این سخن　　ز فرحت ببالید بر خویشتن

بکشورکشائی کمربست چست　　بجنگ عدو کرد نیت درست

چو بود آن زمان ابتدای خزان　　نشد سوی کشمیر شاه جهان

مگر گشت عزمش برین استوار　　به تجویز و تدبیر مردان کار

که گیرد پشاور بدست قوی　　ببازوی اقبال کیخسروی

بفرمود تا فوج دشمن شکن　　بهمراهی بادشاه زمن

شود مستعد بهر قتل عدو　　بمیدان هیجا شود سرخرو

دلیران قدم در رکاب آورند　　به پیکار دشمن شتاب آورند

سواران بر اسپان ببندند زین　　بگیرند در دست شمشیر کین

جوانان لشکر جوانی کنند　　بخدمات شه جانفشانی کنند

هزبران شه همچو پیلان مست　　بجنگ آزمائی گشایند دست

بحکم شهنشاه والامکان　　چو بحر روان گشت لشکر روان

ز لاهور عزم سفر کرد شاه ‌‌ ‌ ز دریای راوی گذر کرد شاه
به تندی ز چیناب جهلم گذشت ‌ ‌ چو آب روان کرد طی راه دشت
چو بر آب سند آمد آن نامور ‌ ‌ ز دریا گذر مشکل آمد نظر
که بد آب دریا در آن دم بجوش ‌ ‌ همی کرد چون ابر جوشان خروش
در آن دم چنان آب را اوج بود ‌ ‌ که هر قطره زو بحر پر موج بود
ز هر موج کامد ز دریا برون ‌ ‌ دل ماهیان شد در آن آب خون
ز گرداب او آب را جسم حباب ‌ ‌ ز طوفان او نوح در اضطراب
سفینه نه بر سطح آبش روان ‌ ‌ نه از اهل کشتی بساحل نشان
نه غیر از خدا ناخدائی بر او ‌ ‌ نه بهر گذر مانده جائی بر او
در آنجا ز کشتی نشانی نبود ‌ ‌ نه راهی براه گذر مینمود
شهنشاه دریادل و هوشمند ‌ ‌ بر آن ساحل آب شد پای بند
بسی چاره‌ها کرد بهر عبور ‌ ‌ بتدبیر مردان اهل شعور
خرد سوی راهی نشد رهنمون ‌ ‌ که چون کشتی از آب آرد برون
به آخر بدو خواست از خضر بخت ‌ ‌ کمر بست در فکر این کار سخت
طلب کرد ز اقبال خود یاوری ‌ ‌ که در آب دریا کند رهبری
بدرگاه حق کرد این التجا ‌ ‌ ز گرداب در آنوقت مشکل‌گشا
ز گرداب آبش رهائی دهد ‌ ‌ ز دریا بساحل رسائی دهد

بحق کرده آخر توکل شتاب — درانگند شه بادپا را در آب
باقبال آن شاه والا همم — دران بحر مواج شد آب کم
نه زان آب شد سینهٔ اسپ تر — نه طوفان دریا گذشت از کمر
مهاراجه زان آب پایاب شد — برون همچو گوهر ازان آب شد
ازان آب جوشان بفضل خدا — سلامت برون برد شه بادپا
جهان ماند حیران ز اقبال شاه — که آبش بدریا چسان داد راه
خدایش سلامت ازان آب برد — ز دریای جوشنده پایاب برد
غرض آن مهاراجه جنگجو — شد از آب بیرون به بخت نکو
رخ خود براه پشاور نهاد — گذر کرد زان خطه مانند باد
بره دید قایم ز افغان سپاه — بمضبوطی و محکمی بسید راه
گه پهلوانان اهل هنر — بران گمرهان توپ کردند سر
شمر بران ازان گولهٔ پر شرار — پریدند از راه همچون غبار
بسی مفسدان زان همه مفسدان — بمردند در راه و دادند جان
حصاری که با خیر آسلم باد بود — ز دشمن مهاراجه بگرفت زود
حصار جهانگیره هم فتح کرد — بیک حملهٔ فوج اهل نبرد
همه قوم خنگ اطاعت نمود — سر عجز بر خاک تسلیم سود
سپهدار آن قوم فیروز خان — که بد صاحب شوکت و عز و شان

فتح قلعهٔ جهانگیره

درآنجا شد از بندگی بهره ور | دوتا کرده پشت و نگون کرده سر
شهنشه برو لطف و احسان نمود | ز دلها غبار کدورت زدود
چو گردید آن فرقهٔ مفسدان | بفرمان شه حاضر از مال و جان
به نزد پشاور ازان جایگاه | بمردان لشکر مکان کرد شاه
چو یار محمد شنید این خبر | که آمد بشهرش شهٔ نامور
به بر داشت از دولت و مال دست | سوی کوه یوسفزئی رخت بست
چنان گشت زان حال آشفته حال | که ماند از حکومت نه در دل خیال
چو دشمن برون رفت آمد بشهر | مهاراجه رنجیت والی دهر
درآن جایگه ماند سه روز شاه | برافراخته بر اوج گردون کلاه
بفرماندهی حکم بر خلق راند | زمانه بهر خانه حکمش نشاند
جهاندار خان را دران سرزمین | بلطف و کرم کرد کرسی نشین
چو شد انتظام همه کار و بار | به افواج خود گشت زانجا سوار
چو در اٹک شد پادشه را مقام | ز یار محمد رسید این پیام
که ای والی دولت و تاج و تخت | توئی در جهان شاه فیروز بخت
باقبال تو بسته بال هما | ز نور تو روشن جمال هما
بفرمان تو رام هر خاص و عام | بحکم تو شاهان عالم غلام
نهادی قدم چون تو از سند پیش | بسوی پشاور باقبال خویش

بامر حاکم شدن پشاور

بحکم تو آمد همه سرزمین | رعیت شد از خدمت خویشتن چیز
گرفتی همه دولت و مال من | همه منصب جاه و اجلال من
کنون گر بحالم شوی مهربان | کنی لطف ای بادشاه زمان
بپا در بدستم دوباره دهی | برین ناتوان بار احسان نهی
بملکم دهی اختیارم تمام | کنی صاحب حکم در خاص و عام
بگیری ز من مبلغ صد هزار | بندرانه خویش ای شهریار
و هم هر آینده هم این قدر | بهر سال پیش تو ای نامور
نه پیچم ز حکمت سر انکسار | بخدمت شوم بنده حق گزار
درآمد چو از قاصد این هوش | مهاراجه این التجا کرد گوش
چنین داد بعد از تامل جواب | جواب مناسب سراپا صواب
که آینده گر ناظم آن دیار | بود بر طریق وفا استوار
نه پیچد سر از خط پرکار ما | نگون سر بود پیش سرکار ما
نبردی دهد مال و نذرانه هم | نبردارد از راه طاعت قدم
بعدل و بانصاف دارد سرشت | کند ملک را رشک باغ بهشت
کند خوش بخلق و ادب خلق را | نه رنجه کند بی سبب خلق را
دوباره بدو میدهم تاج زر | کنم در همه سروران نامور
چو فرمان چنین یافت مرد سفیر | بفرمان شه گشت فرمان پذیر

در اینکار بد شاه والا گهر / که ناگه رسید از پشاور خبر
که یار محمد بامداد دوست / که یک مغز هستند اندر دو پوست
بشهر پشاور عنان تافته است / بدین کار مردانه بشتافته است
جهاندار خان ناظم بادشاه / که میکرد کار اندران کارگاه
چو خود را بناورد مغلوب یافت / بنامردی از دشمنان رو بتافت
پشاور که بگرفت شاه جهان / ببازوی پرزور از دشمنان
بیار محمد دوباره سپرد / نه جنبانید دست اندرین دستبرد
باظهار این حالت پرملال / غضبناک شد شاه اهل جلال
وکیلان که بودند در بارگاه / به تندی بدیشان چنین گفت شاه
که با راستان کج ادائی چراست / بصافی دلان بیوفائی چراست
بعالم چرا مردم این دیار / ندارند بر عهد و پیمان قرار
چرا ظاهر از صلح دم میزنند / براه محبت قدم میزنند
بباطن چرا دشمن جانی اند / چو ابلیس بدخواه پنهانی اند
بیاران خصومت نباشد روا / نزیبد کدورت باهل صفا
چنین حرکت بد چرا یاره کرد / چرا فتنهٔ خفته بیدار کرد
چو من آرزویش پذیرفته ام / بسلک اجابت گهر سفته ام
چرا کرد جرات چنین آن شریر / به پیکار شاهنشه شیرگیر

[illegible] بابت پشاور [illegible]

کنون آنچنان گوشمالش دهم   اگر گردد گرفتار قید الم
همیشه بود مبتلای بلا   سزا باید از کرده آن نا سزا
چنین گفت از قهر فرمان نمود   که گردد روان فوج سوی حدود
ز افواج جنگی مردان کار   سواران شمشیر زن ده هزار
چو ابر سیه بر پشاور روند   دران شهر چون برق آتش زنند
بنار غضب خرمن دشمنان   بسوزند مردان شیر افگنان
نذارند امید یاری ز پا[سلطه]   نه از الفت دوست[سلطه] دارند کار
بیک حمله آن هر دو بدخواه را   نمایند محبوس دام بلا
چو شد فوج سوی پشاور روان   بحکم شهنشاه ملک جهان
شد از حکم شه افسر نامدار   دران فوج شهزادهٔ کامگار
چو یار محمد شنید این خبر   که آمد بر او فوج اهل ظفر
ز رعب شهنشاه دور زمن   ز دل تهش رفت و جان از بدن
بترسید از خوف آن تند شیر   هراسید از رعب شاه دلیر
پشیمان شد از کردن کار خویش   دلش گشت از داغ اندیشه ریش
فرستاد مالی که پذرفته بود   وفا کرد عهدی که خود گفته بود
شد داد بهر ادای خراج   رقم کرد پیمان تسلیم باج
بخوبی چو اینکار انجام یافت   شهنشه بنام آوران نام یافت

سلطه ای یاری [illegible]
سلطه ای دوست [illegible]

به لاهور آمد به شه بحر و بر — بمال و بدولت به فتح و ظفر
به شکل زمین معدن زر بپشت — چو گردون بشکرانه خم کرده پشت
گهر کرده در قیفه مثل صدف — چو بحر روان مخزن زر بکف
دو دسته گهر باره مثل سحاب — زر افشان ز گنجینه چون آفتاب
چو در خاطرش فکر کشمیر بود — همیشه درین عزم و تدبیر بود
ز حق داشت این التجا صبح و شام — که گردد بمقصود دل شاد کام
دعائش خدا کرد آخر قبول — نمود از فلک رحمت حق نزول
شد این موقع نیک بر روی کار — بهفتاد و شش شش صد یکهزار
ز جبار خان ناظم اهل زور — که میداشت در ملک کشمیر شور
بر آشفت با پندت بیربر — که دیوان او بود بس نامور
بخواری اسیرش بزندان نمود — بجان و دلش رنج و محنت فزود
بتاراج بردش همه مال و زر — نشاندش بزندان رنج و ضرر
چو او بود دیوان دیوان او — یکی مرد نیک از امیران او
امیران دولت صغیر و کبیر — همه اهلکاران برنا و پیر
نظام محبت بدو داشتند — امید مروت ازو داشتند
ز صغر دلیش جمله محزون شدند — دران غصه سر تا بپا خون شدند
اگر بود بیرون فوج جبار خان — سراپا بفرمان او جانفشان

ز شمشیر اعدا سلامت بماند   عدو بر سرش خنجر خود نراند
چو دیوان شد از زندگی ناامید   گسست از امیران سراپا امید
ز یاران نماندش امید بهی   برید از بهی دوستان را تهی
بناچار آن مرد عالی وقار   ازان بند بگرفت راه فرار
ازان رنج و آفت بدر برد جان   ز زندان بر آمد چو تیر از کمان
نگه داشت در خاطر این مدعا   که گردد بناظم نبرد آزما
ز دشمن کشد انتقام ستم   در آرد عدو را بدام ستم
کند جمع لشکر به پیکار او   جهان را سبک سازد از بار او
بدان عزم دیوان والا مکان   در آمد بدرگاه شاه جهان
بخاک ادب سود اول جبین   بطاعت نگون کرد سر بر زمین
بصدق و صفا بر زمین بوسه داد   بتعظیم بر آستان سر نهاد
وزان بعد گفتش که ای نامور   بفرمان تو باد دور قمر
بحکمت همه حاکمان جهان   مطیع تو شاهنشهان زمان
من آن بنده ام بندهٔ خاکسار   که بودم بکشمیر اهل وقار
ز خیل امیران یل نیک نام   بملک و حکومت مدار المهام
به گنجینه ها صاحب اعتبار   بهر کار سرکار مختار کار
بدستم همه رشتهٔ کار بود   بحکمم همه یار و اغیار بود

رخ خود بسوئی پدی داشتم — تبارک کلاه مهی داشتم
مگر کرد ناظم مرا بی خطا — اسیر غم و رنج و درد و بلا
بگفتار مردان اهل عناد — بپیچید سر از ره عدل و داد
حق خدمت من فراموش کرد — ز تقریر حق پنبه در گوش کرد
ز کاشانه ام مال و زر برده است — ز گنجینه گنج گهر برده است
مرا کرد پابند افلاس و درد — بیک لقمهٔ نان محتاج کرد
عزیزان و هم مردمان عیال — که دارند با من سر اتصال
بکشمیر هستند پابند غم — گرفتار زندان رنج و الم
کنون ای شهنشاه گیتی پناه — بدرگاه تو آمدم دادخواه
بده داد فریاد ای مهربان — که هستی کس بیکسان جهان
چو حق مر ترا دادگر کرده است — شهنشاه اهل ظفر کرده است
بکن عدل و انصاف ای نیکنام — بگیر از همه ظالمان انتقام
بزودی قدم رنجه کن هم بهم — بخیل و بلشکر بجاه و حشم
که در ملک کشمیر شاهی کنی — حکومت ز مه تا بماهی کنی
امیران آنجا بمن دوست اند — باخلاص یک مغز دو پوستند
بناظم ندارند شان اتحاد — دل جمله مردان بمن هست شاد
رئیسان کشمیر هر چار سو — که هستند در هر دره جنگجو

بدرگاه حق میکنند التجا — که باشی بکشمیر فرمانروا
زبیرحمی و جور جبارخان — زحق جمله مخلوق خواهد امان
روان شو بنزد دیِ آن سرزمین — که بخشد ترا فتح چرخ برین
مهاراجه چون این سخن گوش کرد — بسی مهربان شد بران نیکمرد
بلطف نمود و نوازش نمود — میان سران پایگاهش فزود
نشاندش بصد الفت به پهلوی خویش — کشیدش بلطف و کرم سوی خویش
بگفتش که ای نیک مرد عزیز — سراپا مجسم ز عقل و تمیز
مرا گرچه هم در دل است آرزو — که آرم سوی ملک کشمیر رو
چو دریا بران کوه سیل افگنم — چو شیران بران صید پنجه زنم
بسختی زناظم کشم انتقام — برآرم بشیران ناورد نام
ولیکن بمن تا نباشند یار — رئیسان آن خطه خورد و کبار
دلیری درین کار نادانی است — که انجامش آخر پشیمانی است
مبادا که چون سابق ای نامدار — بدیر از دلیری شوم شرمسار
به پیش دلیران ندامت کشم — خجالت ازان تا قیامت کشم
تأمل درین کار اولی تر است — که انجام آن خوشتر و بهتر است
ز تعجیل ابتر شود کار خلق — شود سرزنان گرم بازار خلق
مناسب که اول بهوش و خرد — کنی غور در کار سر نیک و بد

بنام همه دوستداران خویش — بسوی همه جان نثاران خویش
فرستی ز سرکار ما نامه ها — بمضمون اخلاص و صدق و صفا
ز هر یک ستانی خط اتحاد — باظهار اخلاص و صدق و وداد
بقول و قسم استواری کنی — براه صفا پایداری کنی
در آندم که گردد چنین انتظام — بتدبیر و رای تو ای نیک نام
دران حال از بس مناسب بود — که بر ملک کشمیر لشکر رود
ز دشمن بگیریم ملک و دیار — بدان حیله آسان برآریم کار
عدو را ز هر سو بگیریم تنگ — که ماند بدستش نه یارای جنگ
چو در حلقه آید ز هر چار سو — بخواری شود کشته آن جنگجو
چو تقریر شه بیربر کرد گوش — پسندید رای شه تیز هوش
بخندید چون گل ز تقریر شاه — پسند آمدش حسن تدبیر شاه
فرستاد بر نام هر یک امیر — ز دربار شه نامهٔ دلپذیر
رئیسان اقلیم کشمیر را — همه مردم اهل توقیر را
بسرکار لاهور شد رهنما — بنرمی و سختی و خوف و رجا
بلطف و کرم کرد امیدوار — بجود و عطا داد عهد استوار
براه صفا کرد شان رهبری — بالطاف و اخلاق و جان پروری
چو فایز شد آن نامهٔ دلپذیر — بحکام کشمیر جنت نظیر

گسستند از ناظم آن مقام — بانکار سررشتهٔ انتظام
بسرکار لاهور بستند دل — ز پیوند ناظم شکستند دل
چو یاران باخلاص آمد پیام — ز هر جا و هر خطه و هر مقام
اغرخان بهمبر که برگشته بود — باقبال شاهی اطاعت نمود
رئیس رجوڑی هم از اعتقاد — بخدمت جبین ارادت نهاد
سپهدار پونچه از سر عقل و هوش — بفرمان شه گشت حلقه بگوش
بشه هر یکی کرد نامه رقم — بعهد و باقرار و قول و قسم
چو شد هند را ملک این انتظام — باقبال رنجیت والا مقام
بسامان هر کار تدبیر کرد — رخ خود سوی ملک کشمیر کرد
بفرمود تا نامداران فوج — همه بندگان جان نثاران فوج
شتابان بکشمیر آرند رو — عدو را به بندند از چار سو
بکشمیریان تیغ رانی کنند — دران ملک آتش فشانی کنند
برانند شمشیر بر هر شریر — بدوزند سرهای هر یک به تیر
بعالم که هست آن مکان جای برف — فشانند آتش بران جای برف
بسردی کشمیر گرمی دهند — بسختی آن کوه نرمی دهند
اشارت چنین شد بدوان چند — ز درگاه شاهنشه ارجمند
که چون چرخ در حرکت آید شتاب — دهد در سفر جلوه چون آفتاب

براه سفر داد مردی دهد — دو اسپه بشهر رجوڑی رسد
رسد چون در آنجا پذیرد قرار — کند شاه را هر زمان انتظار
بشهزاده کهڑک سنگه همچنان — رقم گشت فرمان شاه جهان
که با جمله افواج ما تحت خویش — نهد پای در راه کشمیر پیش
ز لاهور بر کوه جمون رود — وزانجا بکشمیر داخل شود
بدامان آن کوه گیرد قیام — که آنجا رسد شاه والا مقام
بهر افسر فوج جنگ آوران — چنین کرد فرمان خدیو زمان
که با جمله اسباب و سامان جنگ — به بندد کمر اندرین کار تنگ
ندارد توقف بفرمان روا — بجان و بدل حکم آرد بجا
بنام رئیسان کوه بلند — چنین داد فرمان شه ارجمند
که از مسکن خود بجنبند شان — شوند اینطرف مثل دریا روان
کنند از رضامندی شهریار — براه محبت قدم استوار
بیایند با صدق و اخلاص پیش — بپابوسی شاه فرخنده کیش
بیارند همراه خود فوج خویش — کنند همچو دریا عیان موج خویش
چو شد جمله تعمیل فرمان شاه — وزان پس شهنشاه گیتی پناه
شد از خانهٔ دولت خود روان — بامرتسر آمد باعزاز و شان
بدربار خلوت گه رام داس — جبین سود شاهنشه حق شناس

دران جایگه خواست فتح از خدا ‏ ‏ بعجز و نیاز و دعا و ندا
ز سیم و زر و مال بسیار گنج ‏ ‏ بخلق خداداد بی دست رنج
دلان پس بمردان نام آوران ‏ ‏ روان شد بکشمیر با عز و شان
بچالاکی و چستی اندر سفر ‏ ‏ زمین کرد طی چون نسیم سحر
چو دیوان کشمیر همراه داشت ‏ ‏ نه اندیشه هیچ دران راه داشت
بآخر چو در شهر بهبر رسید ‏ ‏ قدم پیش بردن مناسب ندید
نمود از تکاپو در آنجا قیام ‏ ‏ که فرخ مکان بود و نیکو مقام
چو شد جمع لشکر دران جایگاه ‏ ‏ روان شد سوی کوه جمله سپاه
شد ایما بشهزاده کهرک سنگه ‏ ‏ که راند بمیدان ناورد خنگ
شود گرم رو در طریق نبرد ‏ ‏ بگرد و ز سر روی کشمیر سرد
دران جنگ باشد سپهدار فوج ‏ ‏ ببیند دران معرکه کار فوج
وزان پس بدیوان دیوان چند ‏ ‏ چنین کرد فرمان شه ارجمند
که نائب بود اندرین کارزار ‏ ‏ بپیش ملک زاده نامدار
روان کرد لشکر بدین انتظام ‏ ‏ ره همبر شهنشاه والا مقام
پی رهنمائی بکوه بلند ‏ ‏ رئیسان آن خطه ارجمند
دران راه بودند اندر رکاب ‏ ‏ بامداد شاهنشه کامیاب
رئیسان آن خطه با عز و شان ‏ ‏ بسی پیش در موکب شه روان

چو آخر به پنجال شد خیمه زن دلیرانه دیوان لشکر شکن
عدو شد مقابل ببازوی زور چو شیران بمیدان در افگند شور
بزور آوری کار شیرانه کرد بسرپنجه جنگ دلیرانه کرد
ز مردی بمردان در آویخت سخت قیامت به پیکار انگیخت سخت
عدو را چو شهزاده چالاک دید بجنگ آوری سخت بی باک دید
بمردان لشکر چنین حکم کرد که بر وقت گرمی نباشند سرد
فشانند آتش بسوی عدو ز باروت سوزند روی عدو
به بدخواه شه گوله باری کنند ادای خدمت جان نثاری کنند
بحکم سپهدار فوج گران بنفتاد چون کوه بر دشمنان
زبانه چنان باب فتنه گشود که یک گوله صد کس دشمن ربود
بمیدان نکردند مردان جنگ بجان دادن و هم گرفتن درنگ
در آنجا غرض جنگ شد چار پاس بسر گرمی لشکر بی قیاس
دو طرفه دلیران بکار آمدند در آن معرکه جان نثار آمدند
نهان شد چو خورشید از بام کوه عدو آمد از جنگ مردان ستوه
همه فوج افغان و کشمیریان شد از حملهٔ فوج شه نیم جان
قدم در مقام هزیمت نهاد بروی دلیران شه پشت داد
چو بگرفت بدخواه راه فرار بشد پیشتر لشکر شهریار

وزانسو مهاراجه نامور / پس داخل فوج باکر و فر
بمیدان کشمیر مانند کوه / بیفشرد پا شاه گردون شکوه
با انبوه افواج شیران خویش / بمردان خویش و دلیران خویش
رخ عزم سوی سری نگر کرد / ز میدان سوی شهر شد ره نورد
چو بدخواه شه دیدکان پیلتن / عنان بر نمی تابد از اهرمن
دوباره یکی اجتماعی نمود / به پیکار شه حوصله بر فزود
صمدخان دران فوج سردار بود / دوم مهردل‌خان جبار بود
دو مردان پیکار جنگ آزما / بمیدان هیجا گرفتند جا
دران معرکه هردو پیلان مست / ببازوی قوت کشادند دست
دران جنگ مانند شیر آمدند / بزور آزمائی دلیر آمدند
با انبوه مردان شیر افگنان / بمیدان رسیدند نعره زنان
کشادند دست شجاعت بتیغ / فشاندند خون همچو باران ز میغ
ربودند سرهای گردن کشان / بشمشیر خونخوار و نوک سنان
وزینسو مهاراجه شیر گیر / به تنبیه و تادیب قوم شریر
کمر بست و بکشاد بازوی زور / چو شیران بمیدان درافگند شور
بمیدان جنگ آمد و ران جنگ کرد / ره عافیت بر عدو تنگ کرد
ز دود هی که از توپ آمد برون / نهان شد در و گنبد نیلگون

ع صمدخان و مهردل‌خان افسران فوج افغانان بهم رسیدن ... ۱۲۱۲

ز هر تیر کامد برون از کمان / بلرزید جسم همه دشمنان
ز هر شعله کز بطن بندوق تافت / چو آتش بخروار دشمن شتافت
دو لشکر دو دریای جوشان بجوش / دو ابر سیه دمبدم در خروش
دو پیلان جنگی دو شیران مست / یلان بهادر دلیران مست
بمیدان بیکدیگر آویختند / ز هر جسم دریای خون ریختند
ز هر سینه جوش غضب جوش کرد / برون از سر سروران هوش کرد
بآخر شهنشاه اهل نبرد / با عدای دولت چنان حمله کرد
که دشمن ز پیکار شاهنشهی / شود از غم و غصه قالب تهی
همه فوج افغان و کشمیریان / فگندند از دست تیر و سنان
بجسم کسی تاب و قوت نماند / ز بیطاقتی هیچ طاقت نماند
سوی دشت مثل دوان تاختند / بهر غار جای امان ساختند
کس از قوم افغان بمیدان نماند / تو گوئی که در جسم شان جان نماند
هجو میکه بُد اندران جایگاه / براه هزیمت گرفتند راه
صمد خان سپهدار عالی وقار / بمیدان پیکار آمد بکار
دوم مهردل خان والا مکان / چه مردان دران معرکه داد جان
چو ناظم ز میدان بمردان چند / بدر رفت و در شیرگده گشت بند
بگوشه نشست و در قلعه بست / ز پیکار شه حوصله کرد پست

چو از دشمنان کس بمیدان نماند ‎ مهاراجه لشکر سوی شهر راند
همه شهر از مقدم شهریار ‎ بخندید و لب گفت چون لاله زار
امیران ملک و رئیسان تمام ‎ همه نامداران عالی مقام
دویدند پیش شهنشاه دهر ‎ ببردندش از راه الفت بشهر
نهادند سر بر زمین نیاز ‎ بسودند بر در جبین نیاز
ز قهر و سیاست امان خواستند ‎ بصدق و صفا مجلس آراستند
نذرانه دادند مال کثیر ‎ بدرگاه شاهنشه شیرگیر
چو در شهر داخل شهنشاه شد ‎ باوج فلک جلوه گر ماه شد
سعادت بدان سرزمین رو نهاد ‎ شده گرم بازار انصاف و داد
خدا شد بدان مملکت مهربان ‎ زمانه بشکرانه شد تر زبان
چو اندر سری نگر کرد انتظام ‎ مهاراجه نیکخو نیک نام
روان شد پی قبض و دخل حصار ‎ که بد اندران دشمنش استوار
نگر داد قاصد از آنجا خبر ‎ که زان قلعه هم رفت دشمن بدر
چو در جنگ پای ثباتش نبود ‎ بدنیا امید حیاتش نبود
ز دست سلامت بدر برد جان ‎ ز مردان بپوشید رو چون زنان
همه مال و گوهر در آنجا گذشت ‎ بهمراه نیر همت علم بر فراشت
ازین مژده خورسند شد شهریار ‎ بخندید چون گل بوقت بهار

ازان قلعه برداشت انبار زر — چه انبار زر بلکه خروار زر
همه از و سامان پیکار نیز — ز هر جنس جنس و ز هر چیز چیز
ازانجا بدست خود آورد شاه — بسر بر نهاد از شجاعت کلاه
چو شد دولت و نصرتش همعنان — برآمد ازان کوه با عز و شان
همه ملک کشمیر و شهر و دیار — در آورد در دست خود شهریار
عطا کرد شاهنشه ارجمند — نظامت بدیوان دیوان چند
حکومت بدو داد و عزت نمود — بنام آوران پایگاهش فزود
بدو داد تیغ و کلاه و نگین — دران سرزمین کرد کرسی نشین
بدان پهلوان بنده جان فشان — بدان مرد اهل خرد کاردان
شهنشه بسی مهربانی نمود — کلاهش بخورشید رخشنده سود
سراپا رئیسان آن خطه را — که بودند قایم بصدق و صفا
بدولت شهنشاه عالم نواخت — بافوج نکو طالعی راه ساخت
بدیوان کشمیر کادشاه را — سوی ملک کشمیر شد رهنما
چنان مهربان شد شه دادگر — که بخشید گنجینه سیم و زر
بهاگیر آن مرد والا نژاد — یکی ملک ز املاک کشمیر داد
دو سه هفته با عزت و احترام — بفرمود اندر رجوڑی قیام
دران جایگه در حصار عظیم — ز کشمیریان بود لشکر مقیم

[illegible] کشمیر سنه ۱۲[illegible]

ز دست عدو شاه کشورکشا — بیک حمله بگرفت آن قلعه را
از انجا چو آورد پا در رکاب — بامرت سر آمد شه کامیاب
پدر پار سنگه را اداس — ببخشید گنجینهٔ بی قیاس
در انجا غنا را بسی یاد کرد — بشکرانه ملک دل آباد کرد
بخلق خدا داد گنج گران — در فیض بکشاد بر سائلان
بهر شخص نادار و مرد فقیر — عطا کرد شه گنج و مال کثیر
بهر مسکین بینوا داد زر — بهر قطره بخشید کان گهر
دران شهر داد سخاوت بداد — بدوش جهان بار احسان نهاد
بجود و کرم خلق را شاد کرد — دل از بند اندیشه آزاد کرد
وزان پس به لاهور آورد رو — بهمراهی لشکر جنگجو
چو زان فتح در خرمی بود شاه — همی سود بر اوج گردون کلاه
ملوکانه جشنی در انجا نمود — می و جام را آبرو بر فزود
ز ساقی طلب کرد جام شراب — ز شیرین لبان خواست کام شراب
همه نامداران کشمیر را — همه مردم اهل توقیر را
که بودند یارش بهنگام کار — مددگار بودند لیل و نهار
شهنشه درین جشن مهمان نمود — بخلق و مروت محبت فزود
بخلعت همه افسران را نواخت — بتاج سری سروران را فراخت

همه خادمان را زر و مال داد | کلاه زر و چتر اقبال داد
دران خوشدلی شاه عالی نسب | بسر برد چندی بعیش و طرب
بخلق خدا داد صبح و مسا | زر و مال و گنجینهٔ بی بها
الهی توئی شاه ملک کرم | ربائی غم از خاطر اهل غم
کن از لطف خود دور ای کردگار | غم از خاطر بندهٔ خاکسار

لشکر کشیدن مهاراجه رنجیت سنگه بر منکیره و فتح یافتن و وصول کردن نذرانه از بهاولپور و کشته شدن دیوان رام دیال بمهم کوه بلیه و دره هند و ضبط شدن ملک رانی سداکنور وغیره

خداوند مشکلکشای جهان | بهر کار حاجت روای جهان
بهر بنده روزی دهد بی طلب | عیان بهر هر کار سازد سبب
کسی را دهد دولت جاه و مال | کسی را کند پای بند ملال
کسی را دهد سیم و زر بیشمار | کسی را کند مفلس زیر بار
کسی را دهد عشرت جاودان | کسی را کند خوار در فکر نان
کسی را کند گل بصحن چمن | کسی را چو بلبل کند نغمه زن
کسی را نشاند بقرب حضور | کسی را کند از ره وصل دور
کسی را دهد نشئهٔ علم و هنر | کسی را کند جاهل بیخبر

کسی را به نیکی شود رهنما | کسی را کند در بدی مبتلا
کسی را دهد پایهٔ سروری | نشاند بمسند گه برتری
کسی را کند خوار و دریوزه گر | بدرویشی و مفلسی دربدر
کند هر چه خواهد خدای کریم | کسی نیستش در خدائی سهیم
بگلزار این گلشن بی خزان | چنین نغمه زد بلبل خوش بیان
که چون یافت آن شاه گیتی پناه | فراغت ازان جشن با عز و جاه
فرستاد فرمان بدیوان چند | که با جمله مردان فیروزمند
چو شیران بمنگیره رو آورد | رخ عزم سوی عدو آورد
چو نواب منگیره دست از خراج | کشیده ست و کرده ست مسدود باج
ستاند ازو باج و نذرانه هم | شود اندرین راه ثابت قدم
کند او اگر مال واجب ادا | تشدد ندارد مجالش روا
وگرنه بگیرد ازو جای او | کند قبضه بر ملک آبای او
بشمشیر گیرد ازو انتقام | که گردد بملک جهان تلخ کام
چو قاصد به نزدیک دیوان رسید | ز دربار دربار فرمان رسید
برآمد ز کشمیر با عز و جاه | بحکم شهنشاه گیتی پناه
امیران لشکر دلیران جنگ | نهادند پا در سفر بیدرنگ
چو شد سوی منگیره لشکر روان | درآمد شهنشاه عالی مکان

زجاسوس شاهی شنید این خبر   که نواب منکیره با کر و فر
به پیکار شه جمع کرده است فوج   نه فوجی که دریاست در عین موج
بمضبوطی قلعه و شهر و دیار   عدو هست مصروف لیل و نهار
مناسب که خود شه رود سوی او   کشاید در جنگ بر روی او
کز این کار اعظم ترین کارهاست   کند خود اگر شاه والا رواست
چو زین حال آگاه شد شهریار   نماندش دل تاب صبر و قرار
همانوقت با لشکر کینه خواه   ز دریای راوی گذر کرد شاه
بدانسو رخ آورد مانند شیر   به پیکار بدخواه دولت دلیر
چو شه داخل ملک نواب گشت   قیامت عیان شد دران کوه و دشت
بتاراج ملک عدو چار سو   شده مستعد لشکر جنگجو
باقلیم دشمن دلیران جنگ   بتاراج و غارت کشادند چنگ
هری سنگه سردار اهل نبرد   بتاراج دشمن بسی جهد کرد
بشهر گوانه در آمد نخست   بمردان پیکار چالاک و چست
جهان را بفرمان شه رام کرد   بنام آوران شهره نام کرد
ز رسوال آورد وز انجا بهم   بقتل و بغارت بجور و ستم
وز انجا سوی بهلوال آورد رو   جهارا چه شیر دل جنگجو
مگر فوج دشمن که در قلعه بود   بخوف و خطر زان مکان رفت زود

[illegible]

چو بدخواه مغرور شد زان مقام | مهاراجه در قلعه کرد انتظام
وزان بقعه سردار دل سنگه را | که بود از دلیران کشورکشا
فرستاد شه جانب ڈیره جات | که دارد دران خطه پای ثبات
بحکم شهنشاه دوران | بهر جا دهر قریه و هر مکان
چو دل سنگه با لشکر خویش تافت | سر اندر بزنجیر پابند ساخت
سراپا رعیت صغار و کبار | بفرمان او گشت فرمان گزار
مگر یک کس از جمله فرمانبران | که بُد در مقام سماعیل خان
دلیر و توانا و نانک بنام | شب و روز مشغول با رود و جام
بفرمان نواب فرمان روا | بجای حکومت بفشرده پا
در شهر بر روی لشکر ببست | دلیرانه در جنگ بگشاد دست
مگر بعد پیکار و جنگ و جدل | بناچاری آمد برون زان محل
همه مال و دولت بلشکر سپرد | وزان معرکه جان بسلامت ببرد
چو منصور شد فوج مردان کار | باقبال سرکار عالی وقار
ازان خطه شاهنشه جنگجو | سوی قلعه منکیره آورد رو
خبر یافت نواب زان تند شیر | که آمد پی جنگ کردن دلیر
بمستحکمی بست باب حصار | بدیوارها کرد پا استوار
مهاراجه چون حال نواب دید | چو مرگ مفاجات بر وی رسید

بفرمود تا جمله شیران جنگ ز هر سو به نواب گیرند تنگ
نه دانه دهند و نه آبش دهند دران رنج و غم اضطرابش دهند
ز هر سو بران شهر بندند راه که گردد ز فاقه رعیت تباه
به تعمیل فرمان شاه جهان بجنگ آوری بست لشکر میان
گرفتند سنگیره را در حصار همه نامداران اهل وقار
گه از توپ باران آتش فشاند ز بدخواه جوش خصومت نشاند
گهی ژاله بارید از توپ شاه بغرید چون رعد شام و پگاه
قرابین و زنبوره ها کرد شور که شد آب از زهره مار و مور
ز شمشیر زور آوران خون چکید غبار زمین تا بگردون رسید
چو کرد اینچنین کار در کارزار بدشمن کشی لشکر شهریار
شد آماده جنگ نواب هم به پیکار شه گشت ثابت قدم
چو مردان به پیکار بگشاد دست شب و روز دل اندرین کار بست
به پیکان گهی سینه فوج دوخت گه از توپ خروار دشمن بسوخت
گه از بام دیوار میکرد جنگ بسخت و بنگ و بتوپ تفنگ
چو سر تا بپا بود محکم حصار چو بام فلک محکم و استوار
یکی هم جدا زو نمی گشت سنگ بصد گوله ضرب توپ و تفنگ
بهم خصومت طوالت کشید نشد هیچ مغلوب غالب پدید

چو آن سرزمین را بسر ریگ بود | همه ملک زیر و زبر ریگ بود
نه در خاک آن خطه از آب نم | نه قطره بجز اشک ارباب غم
نه آب اندران خاک غیر از سراب | نه چشمه بجز چشمهٔ آفتاب
نه چاه و نه دریا نه تالاب بود | غرض آن همه خطه بی آب بود
یکی چاه بود اندرون حصار | که میداشت دشمن بران اختیار
چو شد تشنه از آب لشکر تمام | بفرمود شاهنشهٔ نیک نام
که زور آوران دلاور شتاب | زمین را کنند و برآرند آب
بهر جایگه چاه جاری کنند | عرق ریزی و جان نثاری کنند
بحکم شهنشاه عالی مکان | برین کار بستند مردان میان
بیک هفته صد چاه تیار شد | همه سرزمین رشک گلزار شد
همه فوج زان آب سیراب گشت | روان هر طرف چشمهٔ آب گشت
ز لشکر چو شد رفع تکلیف آب | ز فضل خدا گشت مفتوح باب
بکوشید لشکر دران کارزار | بجوشید مانند ابر بهار
بدشمن چنان تنگ کردند راه | که آمد بجان تنگ جمله سپاه
ز افواج دشمن دلیران چند | بدرگاه شاهنشهی آمدند
بر ایشان شهنشه عنایت نمود | تلطف نمود و مروت نمود
دگر فوج بدخواه هم بعد ازان | درآمد بدرگاه شاه جهان

بافواج شاهی ملازم شدند | رهٔ از همه محنت و غم شدند
چو دشمن دران قلعه تنها بماند | ز فرماندهی دست همت فشاند
برآمد ازان قلعه با حال زار | ز دیده بخون جگر اشکبار
بر احوال خود دمبدم میگریست | دران قید رنج والم میگریست
ز فرط ندامت نظر بر زمین | بعجز و بتسلیم سر بر زمین
مهاراجه چون دید زینگونه حال | چو شاهان برو کرد لطف کمال
بعز و وقارش بکرسی نشاند | سخن بر زبان از شکایت نراند
پئی مسکن دشمن بی مکان | عطا کرد شهر سماعیل خان
بجاگیر وی داد آن سرزمین | بفرماندهی کرد روشن نگین
بحکم شهنشاه والا نژاد | هری سنگه سردار نیکو نهاد
بلشکر برفت اندرون حصار | نمود اندر آنجا قدم استوار
ز گنجینهٔ زیور و سیم و زر | ز یاقوت و مرجان و لعل و گهر
بدست خود آورد شاه جهان | بملک جهان کوس شادی نشان
چو گردید ختم این مهم عظیم | در آنجا نشد شاه زان پس مقیم
ز دولت از آنجا شتر بار بست | زمال و زر و سیم انبار بست
سوی تخت آمد شه اهل بخت | بدولت گه خویش بنهاد رخت
هری سنگه نلوا یل نوجوان | که در کار سرکار بُد جانفشان

سنه ... هری سنگه ... [illegible] ... ۱۲۴۸ ... اسماعیل خان ... [illegible]

شہنشہ بیفزود توقیر او — فزودن گرد املاک و جاگیر او
بہ دیگر کسان ہم زر و مال داد — بہر لوح نقش مروت نہاد
وزان پس جہاندار گیتی نورد — چنین در دل خویش اندیشہ کرد
کہ گردد خبرگیر ملک جہان — شود واقف از حال خرد و کلان
نہد پا براہ سفر چند ماہ — کند دورہ چون ماہ شام و پگاہ
کند گشت مانند خور چار سو — دہد جلوہ مثل قمر کو بکو
چو شاہان بگردد باقلیم خویش — درین کار نیکو کند سعی بیش
بدین عزم شاہنشہ ارجمند — بامرت سر آمد بہ بخت بلند
بدربار دربار بنہاد سر — بیفشاند از دست گنج و گہر
وزانجا روان شد بسوی بیاس — بیفشاند بہ خلق زر بی قیاس
وزان آب شد سوی ملتان روان — بانبوہ مردان نام آوران
چو گشتی بہ نزدیک ملتان پدید — رعیت دو صد میل پیشش دوید
بران سرزمین شد سعادت قرین — بلند از فلک گشت قدر زمین
ز پابوس شہ شد جہان مستفیض — شد از فیض پیر و جوان مستفیض
خدا از رعیت الم دور کرد — ز دلہا ہمہ رنج و غم دور کرد
چو شد داخل شہر شاہ جہان — چو ابر کرم گشت گوہرفشان
بہر بی بضاعت زر و مال داد — بہر بینوا گنج اجلال داد

چو هر درگه آن شه ارجمند ... رئیسان آن سرزمین آمدند
شهنشه نگه کرد در سود شان ... بجان گشت در فکر بهبود شان
همه نامداران اقلیم را ... به پهلوی لطف و کرم داد جا
بتقریب هولی شه رهنورد ... بملتان یکی جشن شاهانه کرد
دران جشن داد سخاوت بداد ... کریمانه دست سخاوت گشاد
چو شد فارغ از جشن کیخسروی ... بجنگ آوری کرد بازو قوی
دو سردار همراه بده سنگ را ... شد این حکم از شاه کشورکشا
که همراه شهزاده کهڑک سنگه ... بملک بهاول برانند خنگ
چو او مال ندرانه چند سال ... ندادست و دارد بخاطر ملال
دهد گر زر و مال یابد امان ... سلامت بود با همه مال و جان
وگر او دلیرانه آید بجنگ ... بانبوه لشکر کنند راه تنگ
بمیدان دهندش چنان گوشمال ... که گردد مقید به بند ملال
چو سوی بهاولپور آورد رو ... بفرمان شه لشکر جنگجو
همه شیر مردان مرد افگنان ... بصید افگنی مستعد هر زمان
بر اسپان همت ببستند زین ... رسیدند یکسر دران سرزمین
دران خطه اول حصار شجاع ... که بر چرخ سودی سر ارتفاع
کشودند و راندند زانجا سپاه ... شدند از غضب از عدو کینه خواه

رفتن ... شجاع آباد ... ۱۲

نهادند بر قتل و تاراج دست — بطوریکه از دست شان کس نرست
زهر قریه و شهر بردند مال — بظلم و تعدی و جور کمال
اگرچه ز شه این اجازت نبود — که از خاک آنجا برآرند دود
مگر چونکه سپاهان غارت پسند — بغارتگری خوی خود داشتند
نکردند در قتل و غارت دریغ — گرفتند مال از رعیت به تیغ
بهر جا که رفتند بردند مال — بهر جا که ماندند خوردند مال
چو نواب این حالت بد شنید — که آمد بملکش قیامت پدید
ز هیبت بلرزید بر خویشتن — دل از سینه اش سفت و جان از بدن
در آن داوری سخت حیران بماند — ز فرط الم اشک حسرت فشاند
بناچاری آخر فرستاد کس — به پیش شهنشاه فریادرس
ادا کرد چندانکه شه مال خواست — به نیکی رخ آورد بر راه راست
چو بگرفت شه مال و زر از سفیر — بحالش کرم کرد و لطف کثیر
عطا خلعتش کرد و بنواختش — بنام آوران نامور ساختش
بافواج شاهی فرستاد کس — که لشکر بیاید همه بازپس
در آنجا ز قاصد رسید این خبر — بگوش شهنشاه اهل ظفر
که در کوه دربند و تربله نیز — شریران خالی ز عقل و تمیز
به پیکار شه مجمعی ساختند — متاعی دل و دین خود باختند

بملک هزاره رعیت تمام / شده باغی از شاه والامقام
همه اهل اسلام آن مرز و بوم / نمودند بهر شهادت هجوم
بجز دادن جان ندارند کار / طلبگار مرگ است خورد و کبار
بغیر از مسلمان نخواهند شاه / که با غیر ملت ندارند راه
چنان آمدند از تعصب بجوش / که کردند یکسر فراموش هوش
همه اهلکاران آن سرزمین / همه سرفرازان مسندنشین
ز دست تعدی آن گمرهان / ز میدان سلامت نبردند جان
چو شد فوج مغلوب و لشکر نماند / دران سرزمین هیچ افسر نماند
بمختاری خویش قوم شریر / شد آمادهٔ جنگ با تیغ و تیر
بتاراج بردند مال و گهر / بغارت ببردند انبار زر
چو آگاه شد شاه زین سرگذشت / ز کار رعیت سراسیمه گشت
بفرمود تا والی تهل کپور / فتح سنگه سردار اهل شعور
ز دارالریاست به افواج خویش / براه هزاره نهد پای پیش
به نیرو و زور بندد باب فساد / دهد خانهٔ اهل فتنه بباد
دگر افسر توپخانه تمام / که او را الهی بخش است نام
با تواپ جنگی و سامان جنگ / بسوی هزاره رود بیدرنگ
شود بر سر زمرهٔ دشمنان / چو برق شرربار آتش فشان

سواری شهزاده شیر سنگه
سواری دیوان [illegible]

وگر شاهزاده سوار دلیر / که همشکل شیر است و هم نام شیر
رود از دتاله بدان سرزمین / که هست اندر آنجا عدو گرم کین
سدا کور کو هم زن جنگجوست / بمیدان جنگ آوران سرخروست
در آنجا بفرزند خود شیر سنگه / براند بمیدان ناورد خنگ
وگر او بخاطر ندارد روا / که باشد دران ملک جنگ آزما
بخود می کند لشکر خود روان / بفرمان شهزادهٔ نو جوان
شود نیز دیوان اهل کمال / که رام است نامش بلفظ دیال
درین کار شامل به افواج شاه / چو مردان شود از عدو کینه خواه
غرض فوج شاهی بدین کر و فر / قدم کرد قایم براه سفر
چو لشکر بملک هزاره رسید / دران خطّ طوفان دو باره رسید
رعیت که با جنگ کاری نداشت / بجنگ آوری روزگاری نداشت
نمیداشت کاری باهل فساد / نه مطلب باقوام اهل عناد
مگر پهلوانان فیروزمند / همه خلق را مفسد انگاشتند
بخواری بکشتند خلق کثیر / گروهی گرفتند زایشان اسیر
بتاراج بردند اموال شان / ترحم نکردند بر حال شان
چو آخر همه فوج دشمن شکن / بدربند و تربیله شد خیمه زن
همه قوم مفسد در آمد بجنگ / بافواج شه راه کردند تنگ

که چونکه افواج آتش فشان نهادند سکهان با نبوه شان

برفتند از راه مثل غبار نهاده قدم در طریق فرار

نگون سر چو گردون دوان شدند چو انجم بهر سو پریشان شدند

بهر جا و هر دشت و هر کوه و غار شد آن جمله قوم شقاوت شعار

دلیران لشکر ظفر یافتند ز تاراج شان مال و زر یافتند

نمودند بار دگر انتظام در آنجا امیران عالی مقام

در آنوقت با لشکر گرم کین سدا کنور آمد دران سرزمین

چو آن زن ز ن اهل تدبیر بود چو مردان با عزاز و توقیر بود

بشهزاده شیر سنگه اینچنین اشارت نمود اندران سرزمین

که از مفسدان بغاوت شعار وزان زمرهٔ دشمن نابکار

گروهی که در رتبه دارد مکان شریر است و بی باک و مفسد ازان

بر ایشان اگر تیغ بران نهیم به تیر و سنان گوشمالی دهیم

نماند دگر هیچ بیخ فساد شود کنده از بیخ بیخ فساد

دگر نه بهند و بوقت دگر به یکبار با قوم مفسد کمر

دو باره شود جمع جمع کثیر هجوم آورد خلق برنا و پیر

در آنوقت مشکل بود انتظام ز آیین این قوم بد انفرام

چو زین گونه فرمان سدا کنور داد پی کشتن قوم اهل عناد

[illegible]

راجه دیوان مهرسیان

همان وقت شهزادهٔ تیز هوش ... بانجام این کار شد سخت کوش
بفرمود تا گردد اندر زمان ... یکی فوج با توپخانه روان
همه مفسد الّا لقتل آورد ... بشمشیر از جسم شان جان برد
بفرمان شهزادهٔ کامگار ... روان شد ز جا لشکر نامدار
شنیدند چون این خبر مفسدان ... به بستند بازار شرارت میان
فراهم نمودند جمع کثیر ... شد آمادهٔ جنگ خورد و کبیر
هم از نام و ننگ هم از خوف جان ... گرفتند در دست تیر و کمان
چو فوج شهنشاه در راه بود ... سوی رتیه می‌رفت مانند دود
بر او دشمنان بخیبر ریختند ... به پیکار شه خنجر آهیختند
به بستند بر گرد لشکر حصار ... بمیدان نمودند پا استوار
چو افواج شاهی دران جایگاه ... ز هر چار سو دید مسدود راه
به پیکار کردند شمشیر تیز ... شدند از غضب گرم اندر ستیز
ز شیران پیکار هر یک سوار ... دو دسته در آویخت در کارزار
ز دشمن به کشتند خلق کثیر ... همه تیغ کردند جسم غفیر
مگر فوج مفسد که بد بیشمار ... بماند اندران معرکه استوار
با نبوه خود راه کردند بند ... گران شد دل فوج شه دردمند
چو این قصه دیوان اهل کمال ... که بدرام نامش به لفظ دیال

درانوقت نازک ز قاصد شنید — بدفع عدو سوی لشکر دوید
روان شد بفوجیکه همراه داشت — بمیدان هیجا علم بر فراشت
گرفته بکف خنجر جان ستان — چو شیران خونخوار نعره زنان
برانبوه دشمن چنان حمله کرد — کز ان خاک جنبش برآورد گرد
ازان قوم مفسد سرانرا بکشت — بخنجر همه مفسدانرا بکشت
پریشان زهم کرد انبوه را — بسر داشت از راه آن کوه را
همه فوج شاهی که محبوس بود — برآورد از دام اندوه زود
چو از مفسدان کس بمیدان نماند — فلک گرد نکبت برایشان فشاند
روان کرد لشکر ازان جایگاه — سوی موضع رتبیه با عز و جاه
درآنوقت دیوان اهل هنر — دو سه میل ز فوج بد پیشتر
دلیرانه با چند مردان کار — همی رفت آن سرور نامدار
دران جای پوشیده بد جایگیر — گروهی ازان مفسدان شریر
زبیم دلیران فیروزمند — بکنج سلامت مکان داشتند
چو دیدند کان شیر جنگ آزما — بپای خود آمد بدام بلا
نه انبوه فوج است همراه او — نه کس دوستدار هواخواه او
گرفته بکف خنجر جانستان — رسیدند بر سر همه دشمنان
درآنوقت نازک سواران چند — رفیقان دیوان فیروزمند

ز راه رفاقت کشیدند پا / برفتند از خوف جان جا بجا
به نزدش کسی از دوستداران نماند / کسی از غمگساران و یاران نماند
مگر آن جوانمرد فرخنده کیش / نجنبید چون کوه از جای خویش
به تنهایی آن افسر جنگجو / نترسید زانبوه قوم عدو
فشرد از شجاعت قدم بر زمین / به پیکار مردان ارباب کین
علم کرد شمشیر خارا شگاف / به قتل شریران اهل گزاف
از آن مفسدان چند کس را بکشت / بر اعدا همی کرد حمله درشت
عدو کرد آخر هجوم کثیر / بر آن پهلوان مرد شمشیرگیر
ز هر چار سو همچو غولان مست / بر آن مرد تنها گشادند دست
چو ناچار شد بر زمین سر نهاد / سر خویش در کار سرکار داد
سفر کرد با آبرو از جهان / مکان از جهان کرد در لامکان
ز ملک جهان گوی نیکی ببرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
بجنت برفت از جهان نیکنام / بمردان نام آوران نیک نام
چو از قتل دیوان باغروشان / خبر یافت شهزادهٔ نوجوان
به پیچید بر خود دران پیچ و تاب / دران غصه چون برق گرد اضطراب
بر آن مستعد شد که با فوج خویش / نهد بهر دشمن کشی پای پیش
کند بر همه مفسدان قتل عام / بگیرد ز غارتگران انتقام

بدین عزم بنهاد پا در رکاب | برفتار شد تیز چون ماهتاب
بتیزی و تندی رسید آنچنان | چو پیک اجل بر سر مفسدان
دران قوم بی باک بنهاد تیغ | نکرد اندرین کار لختی دریغ
گروهی شر انگیز بدخواه را | بزندان رنج و الم داد جا
سر سرکشانرا بخنجر سپرد | خم از گردن شان بشمشیر برد
بران فرقهٔ ظالمان ظلم کرد | برآورد از خاک بدخواه گرد
بهر بقعه هر خانهٔ انرا بسوخت | مکین را بکشت و مکانرا بسوخت
چو از قتل دیوان عالی وقار | خبر رفت نزد شه نامدار
جوانرا بافسوس و غم یاد کرد | برنج و الم و سدم یاد کرد
بمرگش مهاراجه شد اشکبار | برو کرد از دیده گوهر نثار
چو شهزادهٔ شیر دل شیر مرد | دلیرانه با باغیان جنگ کرد
بحالش مهاراجه شد مهربان | فزودش بنام آوران عز و شان
بدینسان فرستاد فرمان خویش | بنام سدا کور فرخنده کیش
که چون شیر سنگه است شیر دلیر | بمیدان جنگ آوری مثل شیر
و هم داد مردی بمردان جنگ | بشیران کند جنگ مثل نهنگ
چو آن پور دلبند فرزند تست | بدو از ازل بسته پیوند تست
ده از ملک ملکی بجاگیر او | که افزون شود عز و توقیر او

چو مال تو اندر جهان مال توست / درین دهر جاه تو اجلال توست
چه باشد اگر جانشینش کنی / بملک و خزانه امینش کنی
بدستش سپاری بلطف کمال / کلید همه گوهر و گنج و مال
بملک خود او را کنی جانشین / سپاری بدو ملک مال و زمین
بدینسان کنی گر تو توقیر او / دهی کشور خود بجاگیر او
ز درگاه ما هم بدان شیر جنگ / بهانقدر گردد عطا بیدرنگ
چو فرمان شاهنشه حق نیوش / سدا کور از قاصدان کرد گوش
برآشفت و گفتا که رنجیت را / غرض چیست از دولت و ملک ما
منش کرده ام صاحب ملک و مال / منش کرده ام اهل جاه و جلال
منش داده ام هر چه دارد بدست / منش داده ام نزد او هر چه هست
چو لاهور با لشکر جنگجو / گرفتم ز دشمن سپردم بدو
نمودم حمایت بهر کار او / بسر جمله برداشتم بار او
گزیدم من او را بدور زمن / بالفت بدامادی خویشتن
نهادم کلاه سری بر سرش / نمودم به پنجاب نام آورش
بدو کردمش فتح رنج و الم / دلش خوش نمودم بهنگام غم
ز گنجینهٔ زر نکردم دریغ / شدم گوهرافشان بر او همچو میغ
مناسب چنین بود کاندر جهان / بپیشم به بستی بخدمت میان

نبودی ادا شکر احسان من | فزودی بملک جهانبان من
چو شهزاده شیر سنگه پسر اوست | سخن‌بخش عزیز است و منظور اوست
ز گنج خودش مال و دولت دهد | بمسندگه قرب عزت دهد
ز ملک خودش ملک سازد عطا | که هست او شهنشاه کشورکشا
تسلط بملکم چرا می‌کند | چرا بر سر من جفا می‌کند
بدین حیله آن شاه دور زمن | بخواهد که گیرد زمین ملک من
کند پور خود را بمن چیره دست | بگیرد زمن مال من هرچه هست
منم بیوهٔ زال و پیر ضعیف | بتن ناتوان و به قوت نحیف
فتاده بگوشه بحال زبون | دمی چند مهمان بدنیای دون
نخواهم که در زندگی مال خویش | همه دولت و جاه و اجلال خویش
بدنیا سپارم بدست دگر | تهی کیسه مانم ز لعل و گهر
اگرچه زنم لیک در وقت کار | قدم مثل مردان کنم استوار
ز قاصد چو بشنید شه این جواب | ز غصه بدل خورد بس پیچ و تاب
ز کم فهمی آن زن جنگجو | برنجید شاهنشه نیکخو
چو بد رشتهٔ نازک اندر میان | نیاورد لفظ دگر بر زبان
ولیکن همی داشت در دل خیال | که آن بیخرد را دهد گوشمال
چو گردن‌کش است آن زن پرغرور | پر از جهل و خالی ز عقل و شعور

به پیچد سرش را به بازوی زور | بزودی به مالد بپا همچو مور
برین قصه بگذشت چون چند ماه | خبر اینچنین داد قاصد بشاه
که رانی سدا کنور اهل غرور | سراپا شده از راه اخلاص دور
همه انتظام محبت گسیخت | چو بیگانه تار قرابت گسیخت
رخ آورده اندر ره دشمنی | بنادانی و جهل و کبر و منی
بانگریز جست است جای پناه | در آنجا فشرده است پای پناه
همان قصبهٔ بدهنی کز قدیم | تعلق بدو داشت بی خوف و بیم
بانگریز داده است و خواهد چنین | که خود هم رود اندران سرزمین
ز ملک شهنشه کناره کند | بر آنروی ستلج گذاره کند
مهاراجه چون این سخن کرد گوش | ز جوش غضب گرد چون بر جوش
بفرمود تا آن زن پر غرور | بزودی شود حاضر اندر حضور
چو آمد بخدمت زن هوشمند | بدو گفت شاهنشهٔ ارجمند
که تو اندرین وقت و عمر ضعیف | که کمزور هستی چو مور نحیف
بدنیا چرا عقد دل بسته | دل خود بدین آب و گل بسته
چرا از ره جهل رنجیده | بخود این مذلت پسندیده
بانگریز خود داده ملک خویش | ز فرزند داری دل خویش ریش
کنون هم اگر از ره انکسار | بفرمان بری پاکنی استوار

بهنی نام قصبه

نتابی سر از خط فرمان من — بسر بر نهی بار احسان من
به پورم که فرزند تو هست نیز — ببخشی ز بهر ملک املاک چیز
بجز من نداری بکس هیچ کار — ز درگاه من باشی امیدوار
نداری هوای منی در دماغ — بر افروزی از صدق در دل چراغ
نهی پا اگر در طریق خلاف — کنی سینهٔ خود نه از کینه صاف
شوی خوار و بی آبرو در جهان — بخواری روی چارسو در جهان
سداکنور چون این سخن گوش کرد — بر آورد از سوز دل آه سرد
چو غنچه فرو بست لب از سخن — چو تصویر بلبل نشد نعره زن
نه ز اندیشه و فکر دادش جواب — چو ابر سیه کرد دیده پر آب
ز تقریر چون غنچه لب کرد بند — که نامد ز شه این خطابش پسند
گسست از شهنشاه والا امید — شد از سود خود سر بسر ناامید
همی ماند در فکر جان روز و شب — گرفتار زندان رنج و تعب
بر آن شد که پوشیده از پادشاه — بگیرد سوی ملک انگیز راه
ازینجا سلامت برد آبرو — ز دست مهاراجهٔ جنگجو
بدین عزم پوشیده ز اهل جهان — بر آمد بعزم سفر از مکان
گر مخبران صداقت شعار — بگفتند این حال با شهریار
برافروخت شه زین خبر آنچنان — که از غصه شد چهره آتش فشان

بفرمود با فوج جنگ آزما | که گیرد و بندد همی سداکنور را
بهر جا که یابند بندند سخت | بحالش نشد و نپسندند سخت
بحکم شهنشاه عالیجناب | سواران نهادند پا در رکاب
بفرقش رسیدند مثل قضا | نمودند در قید غم مبتلا
چو حاضر شد آن بیوه هوشمند | بدرگاه شاهنشه ارجمند
مهاراجه او را بزنجیر کرد | درین کار یکدم نه تاخیر کرد
بفرمود تا فوج زور آوران | شود بهر تسخیر ملکش روان
بگیرند از خانه اش هر چه هست | کشایند بر گوهر و مال دست
بیارند زانجا زر و مال و گنج | بگنجینه شاه بی دست رنج
مکانش با ملاک شهر و دیار | بدست خود آرند مردان کار
همه عاملان سداکنور را | که هستند فرمان دهان جا بجا
برانند زانجا بجور و ستم | بگیرند زاشان زر و مال هم
بقلعه بکیرهی که ماوای اوست | دران جایگه خاص جای اوست
بزور آزمای کشایند دست | بشیران ستیزند چون پیل مست
روان گشت چون فوج با کر و فر | بحکم شهنشاه اهل ظفر
روا رو بقلعه بکیری رسید | بتسخیر آن کرد جهد مزید
ولیکن نه مفتوح شد آن حصار | بسر پنجه زور مردان کار

دران قلعه بد فوج مردان جنگ — به پیکار مردان کمربسته تنگ
در قلعه بستند اهل حصار — بدیوار کردند پا استوار
فشاندند آتش ز بام فلک — چو برقیکه بارد شرر یکبیک
چو توپ کلان بهر فتح حصار — نبد داشت آن لشکر شهریار
بناچار ورباند در حال خویش — که پا اندران ره نمیرفت پیش
بآخر نوشتند این حال زار — بدرگاه شاهنشه نامدار
ز مضبوطی قلعه و سامان جنگ — خبر داد لشکر بشه بیدرنگ
باظهار حالش شه ارجمند — چنین داد فرمان بدیوان چند
که با فوج مردان اهل نبرد — برون آر و از خاک بدخواه گرد
به بندوق و اتواپ آتش فشان — بسوز و همه خرمن دشمنان
ز اتواپ شاهی چنان توپ ها — که باشند باکوه جنگ آزما
بده همره خود دل نامدار — بانجام مقصود و فتح حصار
سداکنور را نیز همره ببرد — که او ملک خود خود حواله کند
بفرمان شاهنشه حق پسند — روان شد چو دیوان دیوان چند
چو شیران بران سرزمین حمله کرد — برآورد چون باد زان خاک گرد
نخست از همه در ڈاله رسید — دران جایگه گرد وحشت پدید
برافشاند آتش بشهر و دیار — بهر جا درافگند برق شرار

روان جوی خون کرد هر چار سو ز جسم عدو آن یل جنگجو
بآخر چو شد دشمن از جنگ تنگ بدیوان سپرد آن نهنگ بیدرنگ
چو دیوان بران مملکت قبضه کرد بها ندار ها ند از غم و رنج و درد
نمود انتظامش بعدل و کرم بشادی ربود از جهان رنج و غم
وزان پس بدامان کوه گران بهر جا و هر قریه و هر مکان
چو برق شتابنده شد تیز گام چو خورشید رخشنده کرد انتظام
گرفت از سداکهور املاک او بفرمان شاهنشه جنگجو
بهر خطه داد شجاعت بداد بهر دست نقد مروت نهاد
وزان پس بکشتی گذشت از بیاس بسوی مکیری شد آن حق شناس
بشد شامل لشکر بادشاه جواهر دیوان شجاعت پناه
بران قلعهٔ و شهر بگرفت تنگ بدشمن بهر حمله میکرد جنگ
بهر جانبش فوج مامور کرد حصار عدو جمله محصور کرد
بهر چار سو توپخانه نهاد بناورد داد تهور بداد
ز هر توپ آتش فشانی نمود ز گردون گردان برآورد دود
بهر کنگر آن حصار بلند بپایی کمند مسلسل فگند
بهر برج و مینار پیکار کرد ستیزه بهر خشت دیوار کرد
بآخر مقیمان شهر و حصار بدیوان نوشتند با انکسار

ط — دارالملک ... سداکهور بود

که با غریبان خصومت چراست　　چرا اینچنین ظلم و جور و جفاست
سداکنور رانی که آقای ماست　　زمدت درین ملک فرمان رواست
بحکمش همه جان فشان بوده ایم　　بفرمان او یکزبان بوده ایم
نداریم تا هست در دست تیغ　　ز پیکار مردان جنگی دریغ
ز دشمن بگیریم سر جان دهیم　　سر تیغ بر فرق مردان نهیم
کنی جنگ با ما عبث صبح و شام　　که با هور معذور باشد مدام
نجنبیم ما هرگز از جای خویش　　بجز حکم و فرمان آقای خویش
فرستی اگر خط آن نامدار　　بمضمون تحویل شهر و حصار
نبردی ازین شهر بیرون نهیم　　وزین جنگ پیکار یکسو شویم
دوباره نداریم با جنگ کار　　سپاریم در دست تو این حصار
بتو جمله مال و خزانه دهیم　　بتحویل تو توپخانه دهیم
ز قاصد چو دیوان شنید این سخن　　ز غصه بپیچید بر خویشتن
فرستاد نزد سداکنور کس　　وزین حالتش آگهی داد و بس
بنام قلعدار نامه بخواست　　که گردد ازان کار آن فتح راست
نکرد آن زن جاهل بو الفضول　　نکرد از خودی حکم دیوان قبول
بگفتا ز من این اجازت چراست　　که در ملک گیری شجاعت رواست
اگر زور دارد ببازوی خویش　　کند جنگ دیوان فرخنده کیش

ز مردان میدان بگیرد حصار — بشیران هیجا کند کارزار
که در ملک گیری شجاعت بس است — ز هر زور بازوی همت بس است
بدین فوج این لشکر بی حساب — چرا هست دیوان بدین اضطراب
ندارد امید از من سینه ریش — که از دست خود خود هم شهر خویش
نخواهم که من دشمن خویش را — دهم خود بکاشانهٔ خویش جا
چو نزدیک دیوان سید این پیام — ز کار سداکنور شد تلخ کام
غضبناک گردید زانکار او — نشد در روا داشت در کار او
پی خوردنش آب و نان بند کرد — ز فریاد خوانی زبان بند کرد
نه آبش رساند و نه دادش طعام — نمودش ازین هر دو ناشادکام
چو ماند اندران حال آن پیر زال — به رنج و به افسوس و درد و ملال
شد از بی طعامی تنش ناتوان — ز سوز جگر سوخته جسم و جان
دران رنج و غم دستش از کار ماند — بناچار دست از ریاست فشاند
تسلیم آن قلعه و قطع نبرد — به لشکر یکی نامه تحریر کرد
همان خط بدیوان حواله نمود — بخاطر ازان درد و غم بر فزود
چو دیوان سند از سداکنور یافت — بزودی به فتح حصارش شتافت
فرستاد و ملکش درون حصار — بپاسخ برون ماند امیدوار
چو آن نامه نزد قلعه دار رفت — ز گلزار آن سرزمین خار رفت

به تعمیل کشاد باب حصار ... نشد مرتکب باز در کارزار
چو در شهر شد دخل مردان جنگ ... جهان را بغارت نمودند تنگ
همه پهلوانان کشورکشا ... بغارت ببردند آن شهر را
چو دیوان بزدان همه زین ست یافت ... فلک را بفرمان خود پست یافت
بزور همی مملکت شد دخیل ... عدو جا بجا گشت خوار و ذلیل
چو رفت اندران قلعهٔ گردون شکوه ... که با چرخ میسود سر همچو کوه
دران مخزن بی بها قبضه کرد ... بسامان و گنجینه‌ها قبضه کرد
ز اقسام هر تحفه و مال و زر ... ز یاقوت و مرجان و لعل و گهر
ازان قلعه بدست انبارها ... نمود از طلا جمع خروارها
ز انواع اجناس و سامان جنگ ... ز سامان نادر ز توپ و تفنگ
هم از خنجر و تیغ و تیر و کمان ... هم از گوله باروت و گرز و سنان
بدست آمدش مایه بی شمار ... که آید به پیکار مردان بکار
چو دیوان چنین دولت و مال یافت ... گرفت و سوی شاه والا شتافت
چو آمد بخدمت همه مال و گنج ... بدرگاه شه داد بیدست رنج
مهاراجه چون آن همه مال یافت ... خزانه بهازوی اقبال یافت
شگفت از مسرت چو گل در چمن ... چو بلبل شد از شوق گل نغمه زن
یکی محفل آراست با رود و جام ... بعیش و طرب ماند هر صبح و شام

عطا کرد خلعت بدیوان چند — نمودش ز لطف و کرم بهره مند
وزان ملک با شیر سنگه چه داد — بدوشش گران بار احسان نهاد
وثالکه شهری است نیکوترین — بروی زمین رشک خلد برین
ز ملک سداکنور نیکو نهاد — شهنشاه عالم بشهزاده داد
سداکنور از آن فرمان شاه — تهیدست شد از همه مال و جاه
نه مالش نه کیسه نه ملکش بدست — بحکم خدا دل به افلاس بست
بدان خواری و ذلت و رنج و غم — دران حال افلاس و درد و الم
دو سه ماه در حبس محبوس ماند — گرفتار زندان افسوس ماند
بآخر نمود از زمانه سفر — ز قید بزندان رنج و ضرر
بحضرت بجان آفرین جان سپرد — بجز رنج و غم هیچ با خود نبرد
وزان پس سنجیده اهل ظفر — ز کابل چنین تازه آمد خبر
که در ملک کابل محمد عظیم — بمسندگه سروری شد مقیم
وزارت بدو زینت تازه یافت — ستاره باوج سعادت بتافت
سپرد است در دست او اختیار — شهنشاه کابل بهر کار و بار
چو داد است آن شاه روشن ضمیر — زمام حکومت بدست وزیر
نشسته است بر مسند عز و جاه — در آنجا وزیر وزارت پناه
دران مملکت هر چه خواهد کند — کسی مانعش نیست در نیک و بد

چو دارد حسد از دل و جان زبیر / بسر کار شاهنشه شیرگیر
بدل داد از فتح کشمیر داغ / بسوزد ز سوز جگر چون چراغ
بخواهد که جنگ آزمائی کند / بکشمیر کشورکشائی کند
دیاریکه شاهنشه اهل تخت / گرفته است از روی بازوی سخت
عدو بار دیگر بدست آورد / ببازوی شیران شکست آورد
بدین عزم آن دشمن خامکار / بیاراست لشکر پی کارزار
ز شیران جنگی سپاه گران / بهادر یکی فوج جنگ آوران
فراهم نمود است نزدیک خویش / نهاده است پا در ره جنگ پیش
بدینسان فرستاده او اشتهار / بهر جا و هر شهر و ملک و دیار
که چون فوج اسلام بهر جهاد / بسکهان پنجاب دارد عناد
کسانیکه هستند جنگ آزما / بهادر دلیران کشورکشا
براه خدا جان فدا می کنند / سر دشمن از تن جدا میکنند
بیایند و بهر خدا سر دهند / بدو نیز از سیم و از زر دهند
چو هستند سکهان چنین چیره دست / شب و روز از نشه پندار هست
نمودند دست تسلط دراز / بملک شهنشاه گردن فراز
گرفتند کشمیر جنت نظیر / ز دست جهاندار روشن ضمیر
پشاور که بد ملک ماوای شاه / پی مسند سروری جای شاه

شنیدند اندران خطهٔ سکهان خیل ‌ ‌ ‌ تصرف نمودند بی قال و قیل
بهر سال گیرند زانجا خراج ‌ ‌ ‌ ندارند با حکم شه احتیاج
بمنکیره و خطهٔ ڈیره جات ‌ ‌ ‌ گرفتند سکهان قیام و ثبات
درین صورت آن به که با بندگان ‌ ‌ ‌ فدا اندرین کار سازیم جان
بمردی ز سکهان کشیم انتقام ‌ ‌ ‌ چو مردان بعالم برآریم نام
که در مرگ و هم زندگی سود ماست ‌ ‌ ‌ بهر حال این کار بهبود ماست
رخ خود اگر زین جهان تافتیم ‌ ‌ ‌ شهادت بحکم خدا یافتیم
وگر زنده ماندیم ملک آن ماست ‌ ‌ ‌ بفتح و ظفر عزت و شان ماست
چو شد مشتهر اینچنین اشتهار ‌ ‌ ‌ خبر یافت زو خلق شهر و دیار
همه از تعصب برون آمدند ‌ ‌ ‌ بمیدان طلبگار خون آمدند
هجوم دلیران فزون از حساب ‌ ‌ ‌ بچستی نهاده همه پا در رکاب
همه غازیان جلادت شعار ‌ ‌ ‌ بمیدان جنگ آوری جان نثار
فتح خان چو لشکر بیاراسته ‌ ‌ ‌ شرر از غضب در دلش خاسته
مناسب که شاهنشهٔ نامور ‌ ‌ ‌ به پیکار او چست بندد کمر
برایشان کند حمله مانند شیر ‌ ‌ ‌ کند دشمنانرا بسرپنجه زیر
چو بشنید این حال حیرت مآل ‌ ‌ ‌ مهاراجه رنجیت فرخنده فال
بفرمود تا فوج مردان جنگ ‌ ‌ ‌ فراهم شوند نزد شه بیدرنگ

ز هر جا دلیران فیروزمند — بیایند نزد شه ارجمند
ز ملتان و جالندهر و بهل کپور — دلیران و شیران نزدیک و دور
بیایند سوی پشاور روند — براه سفر خیمه بیرون زنند
فراهم چو شد لشکر بی قیاس — بدرگاه شاهنشه حق شناس
روان گشت با فوج اهل ظفر — ز سندگه خویش با کر و فر
ز راه همی گذشت و گذشت از چناب — گذر کرد چون باد زان پر ز آب
چو آمد ز دریای جهلم برون — سوی سند شد دولتش رهنمون
در آن وقت بد سند دریا بجوش — همی کرد چون ابر جوش و خروش
بگرداب حیرت فرو ماند شاه — که از هر طرف بود سد در راه
نه موجود کشتی که گردد سوار — گذر ز آب دریا کند شهریار
در آن جایگه کرد چندی قیام — دلیرانه با لشکر خاص و عام
شناور یکی مرد اهل خبر — بکار شنا آدم نامور
درین کار مامور فرمود شاه — که جوید سوی فوج بدخواه راه
ز انبوه بدخواه آرد خبر — خبر جوید از حال زیر و زبر
ز تعداد دشمن بگیرد حساب — شود زان بهوش و خرد کامیاب
ز هر موقع جنگ جا و مکان — بخوبی در آن کوه جوید نشان
خبر جوید از جمله بالا و پست — ز اعدا آن سرزمین هر چه هست

بفرمان شه مرد قاصد شتاب   گذر کرد مانند کشتی بر آب
سفر کرد مانند باد سموم   بگرمی و تیزی دران مرز و بوم
بچشم خود حال اعدا بدید   وزان پس بنزد شهنشه رسید
بگفتا که انبوه قوم شریر   سراپا مسلح بشمشیر و تیر
برآرند هر کوه شورش قیام   بپیکار بسته کمر خاص و عام
بسوی اجل شوق دین رهنمون   تهی کرده خاطر ز دنیای دون
همه غازیان شجاعت پناه   همه نامداران با عز و جاه
همه شیرمردان شمشیرزن   همه پهلوانان لشکرشکن
همه اهل پیکار و اهل جهاد   همه فتنه جوئی سراپا فساد
چو آیند هر روز از هر مکان   دلیران پیکار مردافگنان
ور آنجا ز انبوه قوم شریر   شود و شود هم اجتماع کثیر
بگرد فرشتان محمد عظیم   هنوز است اندر نوشهره مقیم
چو او نیز شامل شود با گروه   بجنبند همه فوج اهل شکوه
بیایند جولان کنان سوی شاه   بمیدان پیکار جویند راه
مناسب که شاهنشه نامدار   کند پیشبندی درین کارزار
که تا حال زین حمله شان غافل اند   ز پیکار شاه جهان غافل اند
توقف کند گر شه نامور   درین جنگ با دشمن بخیر

[illegible]

هجوم و گر جمله اعدا کنند بر وی زمین حشر برپا کنند
چو آگاه زین حال شد شهریار بفرمود تا جمله مردان کار
بدریا درآیند جویند راه که پایاب زانجا رود بادشاه
آخر چو جستند راه گذر گذر کرد زانجا شه نامور
اگرچه ازان آب جز شان سپاه سلامت گذر کرد با بادشاه
مگر پانصد از پهلوانان جنگ بماندند در آب مثل نهنگ
بساحل نبردند کشتی ز آب نشستند در آب مثل حباب
چو آن فوج با جد و جهد مزید سلامت ز دریا بساحل رسید
درآمد شهنشاه گیتی نورد بشکرانه پیش خدا سجده کرد
بدشمن کشی کرد سامان درست به پیکار مردان کمر بست چست
چو صرصر بمیدان قدم کرد تیز دران دشت چون تاختند گرم خیز
چو نزدیک تر شد عدو را بدید همه لشکر جنگ جو را بدید
که هر کوه چون کوه دارد قیام گرفته دران جای محکم مقام
بفرمود تا جمله مردان جنگ ندارند در قتل دشمن درنگ
عدو را بیکدم نه فرصت دهند بگردن کشان تیغ بران نهند
چو وارد عدو اندرین کارزار بامداد یاران خود انتظار
چنان جهد مردان لشکر کنند اگر گرد و با اهل مدد راه بند

زراهی که آید محمد عظیم | دران راه باشند مردان مقیم
بجنرل فراسیس عالی مقام | که در دهره و نشوره اشن بود نام
اشارت چنین کرد شاه زمن | که او با الارد نیل پیلتن
رود سوی نوشهره بی خوف و بیم | شود جنگجو با محمد عظیم
بخیل سواران چنین گفت شاه | که باشند بر دشمنان سد راه
بزودی سوی پشت دشمن روند | کنندش ره آمد و رفت بند
کند گر بدان سمت دشمن فرار | کنندش بشمشیر بران فگار
وزان پس به ستگور سها گفت شاه | که اول کند حمله بر کینه خواه
به فوج اکالی که همراه اوست | کشد از تن دشمن شاه پوست
علم تیغ ساز و بفرق عدو | کند جنگ با لشکر جنگجو
وزان پس جهان سنگه سردار را | بفرمود سلطان کشورکشا
که او نیز با فوج همراه خویش | رود بر سر کوه از جمله پیش
به ستگور سها گر شود کار تنگ | کند همچو مردان ببدخواه جنگ
غرض رفت چون فوج در نیمه راه | بشد ست دشمن کینه خواه
فرو ریخت خود را ز کوه بلند | به پیکار سکهان نبرد آزمند
چنان حمله آورد چون شیر نر | که آن کوه را کرد زیر و زبر
دلیران بجنگ و به تیر و تفنگ | به مردان پیکار کردند جنگ

بکردند افغان آهیخته تیغ / ز جان دادن و هم گرفتن دریغ
دران معرکه همچو پیلان مست / بجنگ دلیران کشادند دست
چو بد فوج اعدا بجای بلند / دران معرکه داشت پایی بلند
سواران که بودند پا در رکیب / پی جنگ استاده اندر نشیب
ز فوق بلندی اعدای خویش / ازانجای مهلک رفتند پیش
بآخر چنان شد عدو چیره دست / که در فوج سکهان درآمد شکست
دو صد کس ز سکهان جنگ آوران / بناچار در جنگ دادند جان
چو شد قتل شنگوره مهاسنگه هم / بمیدان پیکار با درد و غم
درآمد اکالی سرداری شدند / همه ننگ از جان نثاری شدند
مهان سنگه چون دید زینگونه حال / دلش گشت پابند رنج و ملال
پیاپی بخت با قوم زور آوران / بمردانگی کرد کار آنچنان
که افغان بشور از فغان آمدند / وزان شیر میدان بجان آمدند
اگرچه که از تیر مجروح گشت / ز مجروحیش پشت لشکر شکست
بسکهان چنان گشت دشمن دلیر / که هر لحظه میکرد پیکار شیر
ته تیغ شد لشکر بیشمار / تسلط دران بوستان کرد خار
چه شد اینچنین حال لشکر بدید / بنزودی بامداد لشکر رسید
اکالی سپهدار پهولا بنام / که بد مرد جنگ آور و نیکنام

بمردان شایسته مامور کرد
که آرد دل دشمنان را بدرد

مگر آن بهادر یل نامدار
دران کارگه زود آمد بکار

چو یک زخم آن قوم بیرحم خورد
ز دنیا بسوی بقا رخت برد

ز قتل چنین مرد اهل نبرد
همه قوم سکهه حوصله پست کرد

بدست کسی زور و قوت نماند
بتن تاب و در دل شجاعت نماند

ز میدان دویدند و دادند پشت
هراسان ازان حملهای درشت

دران حال رنجیت اهل نبرد
بفوج نجیبان چنین حکم کرد

که گرد و بفرو ریان سد راه
دو باره کنند جمع فوج و سپاه

بافواج بهر بار این حکم داد
مهاراجه رنجیت عالی نهاد

که در کار سرکار بندد کمر
کند فوج را جمع بار دگر

غرض با همه جد و جهد کمال
بدان محنت و درد و رنج و ملال

فراهم شد آن لشکر خوفناک
ز شمشیر جنگ آوران خورده باک

با آخر همان لشکر جنگجو
که بود ایستاده به پشت عدو

به مردانگی بر عدو حمله کرد
بدانسان که شد جوش خون در نبرد

مهاراجه چون اینچنین جنگ دید
عدو را بجنگ آوری تنگ دید

بفرمود تا فوج جنگ آوران
کند حمله بر زمرهٔ دشمنان

بیفشاند آتش بروی عدو
بریزد بخاک آبروی عدو

بسختی همه فوج مردان کار — به بند دگر باز در کارزار
بفرمان شاهنشه اهل تخت — همه فوج در جنگ کوشید سخت
دلیران بسر پنجه کردند زور — چو دریا دران کوه کردند شور
دو طرفه چو آغاز پیکار شد — دل دشمن از کار بیکار شد
پی جنگ طاقت بافغان نماند — غرض در تن دشمنان جان نماند
براه هزیمت نهادند پا — نگشتند زان بعد جنگ آزما
نهفتند خود را بکوه و بغار — هراسان ز شمشیر مردان کار
ظفر یافت شاهنشه جنگجو — بخواری ز میدان برون شد عدو
زر و مال بدخواه تاراج کرد — عدو را بیک لقمه محتاج کرد
دگر فوج کو شد بفرمان شاه — بسوی نوشهره باکرام و جاه
بره چند کشتی ز مردان فوج — روان دید بر آب دریا چو موج
چو بود آن همه فوج فوج عدو — مددگار آن فرقهٔ جنگجو
ز دریا همی رفت سوی غنیم — شتابان بحکم محمد عظیم
برو حمله کردند مردان جنگ — برانسو نهادند توپ و تفنگ
چو آن فوج بدخواه در آب بود — دران معرکه سخت بی تاب بود
چو پی در پی از توپ آتش فشان — غلوله روان گشت بر دشمنان
فلک آنچنان گردن شان شکست — که آن جمله کشتی بدریا نشست

نماند اندران آب در یکزمان
ز کشتی و هم اهل کشتی نشان

بیکدم فلک اندران آب سرد
عدو را بافسوس و غم غرق کرد

دران آب بر باد شد خاکشان
شد از جان تهی جسم غمناکشان

محمد عظیم از چنین رنج و غم
که شد لشکرش غرق بحر الم

به بند غم و غصه شد مبتلا
دگر پای همت نماندش بجا

رخ خویش برتافت از راه جنگ
نوزرید اندر هزیمت درنگ

رخ آورد زانجا بسوی وطن
گرفتار در قید رنج و محن

همه فوج افغان که آمد بکار
زیاده دو صد بود بر سه هزار

ز سکهان چو اندر شمار آمدند
فقط پانصد و دو هزار آمدند

یکی زان میان بود فیروز خان
شر انگیز سر دار غارتگران

دران زمرهٔ کشتگان گشته شد
بشمشیر جنگ آوران کشته شد

چو فتح و ظفر یافت از کردگار
مهاراجه رنجیت عالی تبار

با فواج خود در پشاور رسید
در آنجا طناب حکومت کشید

چو یار محمد دران سرزمین
بحکم جهاندار بد جانشین

بخدمت در آمد نگون کرده سر
بتعظیم شاهنشه نامور

بحالش مهاراجه شد مهربان
فزودش باهل جهان عز و شان

پشاور بدو داد بار دگر
نمودش ز لطف و کرم بهره ور

وزان پس شہنشاه گیتی نورد ‏— رخ خود سوی شہر لاہور کرد
چو آمد به لاہور با عز و جاه ‏— چو باد صبا زود طے کرد راه
بتقریب آن فتح کامد بدست ‏— شہنشه به بزم مسرت نشست
برافشاند بر خلق گنج گران ‏— چو ابر گہر بار و بحر روان
به بتخانه و مسجد و خانقاه ‏— فرستاد زر شاه گیتی پناه
چو ابر گہر بار بارید زر ‏— بہر قطره بخشید گنج گہر
وزان پس همه مردان کار آزما ‏— بامر تشکر بصدق و صفا
اداے حق صدق و ارادت نمود ‏— جبین عقیدت بدربار سود
وزان شہر زر داد انبارها ‏— دُر افشاند در جمله بازارها
بفرمان آن شاه روشن دماغ ‏— شد آن شہر روشن چو روشن چراغ
چو آن شہر خالی ز دیوار بود ‏— سراپا رعیت در آزار بود
بفرمود شاهنشه مہربان ‏— که برگرد آن شہر عالی مکان
یکے پخته دیوار قایم کنند ‏— که همسر بود با سپہر بلند
عمارت بود پخته مانند سنگ ‏— که از پا نیفتد بہنگام جنگ
بود سخت دیوار و محکم حصار ‏— چو بام فلک دایما استوار
همیشه حصاری چو کوه بلند ‏— که بر روی دشمن کند راه بند
بہر اہلکار و بہر کاردار ‏— بہر مرد کو بُد ز مردان کار

به هر یک امیر و به هر یک مشیر | بفرمود آن شاه روشن ضمیر
که باشند مردان بصدق و صفا | مددگار این کار صبح و مسا
بخوبی چو گردید اسباب کار | بران شد مهاراجه نامدار
که تعمیر سازد بسنگین اساس | مکان عبادت گه را مداس
چو این کار بد محض کار صواب | بروی جهان یادگار صواب
مهاراجه رنجیت کشورکشا | باظهار اخلاص و صدق و صفا
درین کار انبار زر خرج کرد | زر و سیم و لعل و گهر خرج کرد
چو گلزار فردوس رنگین مکان | شد از سنگ تعمیر سنگین مکان
زنقشش سراپا زمین بهشت | منقش چو نقش و نگین بهشت
چه معبد پرستش گه خاکیان | زیارت گه جمله افلاکیان
بزینت ز گلزار جنت فزون | ز گردون گردان بعزت فزون
زنورش خجل چهره آفتاب | زخوبی رخ ماه اندر حجاب
درش همچو باب فلک سربلند | ز بامش سر چرخ اندر کمند
سراپا حریمش ملمع بزر | ز سقف فلک سقف او پر گهر
بنا شد در آب آن بنای صواب | چو کشتی که استاده باشد بر آب
شد آن جمله تالاب زو جای فیض | یکی منبع فیض و دریای فیض
چه تالاب تالاب آب حیات | کشاده پی خلق باب حیات

چه تالاب غیرت ده سلسبیل / ندارد بجز حوض کوثر عدیل
در و آب از آب جوی بهشت / ز آبش فزون آبروی بهشت
چو فیضش بملک جهان عام شد / به پنجاب امرت سرش نام شد
ز تالاب و آن خانهٔ زرنگار / شگفت اندران شهر تازه بهار
وزان پس مهاراجهٔ نیکخو / بآبادی شهر آورد رو
زمین زیر آبادیش شد فراخ / بوسعت چو میدان فیروزه کاخ
چو شد فارغ از جملهٔ اجرای کار / عنان تافت زان جایگه شهریار
بدار الریاست توجه نمود / بخلق جهان عیش و عشرت فزود
الهی تو حاصل کنی کام خلق / لبالب ز فیضش شده جام خلق
بهندی بده آرزوی دلش / عطا نور خود کن بآب و گلش

اسباب طلبیدن خواستن مهاراجه رنجیت سنگه از یار محمد خان ناظم پشاور و باغی شدن وی بامداد سید احمد جهادی و کشته شدن یار محمد از دست فوج سید احمد و سید احمد از دست شهزاده شیر سنگه در هزاره

خدائیکه لطف و کرم کار اوست / همیشه خدائی سزاوار اوست
بهر خانه او خانه داری کند / بهر شهر او شهریاری کند
ز هر ذات ذاتش ظهور آورد / ز هر کس صفاتش ظهور آورد

تالاب آب حیات

نه جائی هست خالی ز انوار او — جهان دیده روشن ز دیدار او
بهر دل محبت ز محبوبیش — بهر جان طلب بهر مطلوبیش
نه هشیار واقف ز ماهیتش — نه آگاه دانا ز کیفیتش
ز آثار او نور یابد نظر — ز انوار او دل شود جلوه گر
بهر اهل دل ذوق از ذوق او — بهر اهل جان شوق از شوق او
ازو در جهان گرم بازار عشق — ازو سبز و شاداب گلزار عشق
بهر جسم جان محبت ازوست — بهر تن توان مردی ازوست
بهر دست و بازو ازو قوت است — بهر اهل همت ازو همت است
مددگار خلق است شام و سحر — جناب خداوند شمس و قمر
فروزنده شمع این داستان — چنین هست جلوه بر راستان
که رنجیت فرمانده کامگار — به هشتاد و سه هشتصد یکهزار
به پیشان خبر یافت ز اهل خبر — که یار محمد یل نامور
یکی اسپ دارد عجیب غریب — که هرگز نشد هیچ شه را نصیب
پری وار در شکل و اندام خویش — به تیزی قدم برده از باد پیش
چو جنبد پرد چون پری در هوا — بیکدم رسد چون نظر بر سما
عجب اسپ دلچسپ لیلی بنام — چو مجنون بر او شیفته خاص و عام
شهان زمانه طلبگار او — همه اهل دولت خریدار او

چه اسپی که ثانی ندارد بدهر | رونده چو او نیست در هیچ شهر
چو آید بجولان پرد در هوا | بتندی نهد بر سر باد پا
چو آن مالک اسپ مفتون اوست | بجان و بدل گشته مجنون اوست
نهفت است از چشم اهل نظر | که دارد نه کس از سراغش خبر
همیدارد او را ز چشم جهان | بهر وقت پوشیده مانند جان
چو آن ختلی نادر روزگار | بود شیر درنده در وقت کار
عدو گردد از هیبتش نیم جان | خلد خار در دیدهٔ دشمنان
چنین اسپ شاهنشهٔ نامور | ز یار محمد بگیرد اگر
بشاهان عالم شود نامدار | فزاید بنام آوران اقتدار
شنید این سخن چون شه پیلتن | بدل آتش شوق شد شعله زن
بیار محمد رقم نامه کرد | طلب کرد ازو اسپ گیتی نورد
مگر او ز فرمان شه سر بتافت | چو گمراه سوی بغاوت شتافت
بپشاور و حکم شهنشه بگوش | که بود از تکبر بجوش و خروش
چو قاصد تهیدست شد باز پس | بانکار آن مرد اهل هوس
غضبناک شد شاه عالی مکان | شد از غصه و قهر آتش فشان
بسردار بده سنگه فرمان نمود | که سوی پشاور برد فوج زود
بده دهره خویش مردان کار | که باشند بر حکم شه جان نثار

بقتل عدو توپخانه برد | نشانش ز ملک زمانه برد
بفرمان شاهنشه کامگار | همه لشکر و افسر نامدار
بسوی پشاور نهادند رو | به تنبیه آن دشمن جنگجو
خبر یافت چون دشمن بیوفا | که آمد براو فوج کشورکشا
بیفشرد در راه هیجا قدم | برافراشت بهر بغاوت علم
به پیکار شه کرد نیت درست | بکار بغاوت کمر بست چست
پی جنگ سامان مهیا نمود | ز مردان پیکار لشکر فزود
ندا داد هم بهر اهل جهاد | که آیند بهر حصول مراد
چو شد لشکرش جمع بازو قوی | شد آماده بر جنگ کیخسروی
بجز وی دگر مفسد اهل شور | که میکرد با شیر درنده زور
دلیر و جوان و توانا و چست | نسب کرده اندر سیادت درست
بیوسفزئی داشت جای قیام | لقب سید و احمدش بود نام
دلش پر تعصب تنش پر غضب | بخلق خدا دشمنی بی سبب
بفرمان او فوج مردان دین | دلیران بسر پنجهٔ آهنین
گروهی مسلمان ز هندوستان | بفرمان او هر زمان جان فشان
دگر خیل افغان پیکار جو | درین کار حاضر بفرمان او
اراده بدل داشت آن شیر نر | که سازد همه ملک پنجاب سر

لڑائی سید احمد جہادی
مع فتح شیر سنگھ

چو رستم بسکهان کند کارزار — کند تازه آئین اسفندیار
شود شاه و کشورکشائی کند — بپنجه زور آزمائی کند
درآندم که شد فوج شاه جهان — ز لاهور سوئی پشاور روان
به ترسید یار محمد کمال — ز فوج شهنشاه اهل جلال
چو کم یافت جمعیت خویش را — بمیدان افواج کشورکشا
طلب کرد او را بامداد خویش — ازو خواست در بیکسی داد خویش
دران خطه در قلعهٔ حیدرو — چو پیماند فوج شه جنگجو
نخستین همه لشکر غازیان — شد از مسکن خود بدانسو روان
دلیران نشستند گرد حصار — نمودند گرم آتش کارزار
ز سکهان یکی لشکر مختصر — چو پیمانه در قلعه شام و سحر
دران حالت تنگ محصور ماند — خور و خواب از مردمان دور ماند
چو سردار بده سنگه والا گهر — ز مردان رهرو شنیده این خبر
بزودی گذر زآب دریا نمود — بامداد محصوریان رفت زود
چو احمد چنین دید کامد سپاه — برگشت با فوج شه کینه خواه
چو فوجش فزون تر ز بده سنگه بود — به پیکار زو گوئی سبقت ربود
دلیران سکهان دران جایگاه — ز هر سو چو دیدند مسدود راه
نهادند در چین ره رخت خویش — که زان راه راهی نبردند پیش

کے حیدرو نام
نسخہ ۱۲

برانشان زهر سو عدو حلقه بست | دلیرانه در جنگ بگشاد دست
ره غله و دانه مسدود کرد | متاع نعم و برنج سوجود کرد
چو در بند شد فوج شاهنشهی | ز رعب عدو گرد قالب تهی
بماند اندران حال هر چند روز | برنج و بدرد و بزاری و سوز
بآخر یکی نامهٔ انکسار | رقم کرد لشکر سوی شهریار
مدد خواست در جنگ از شاه خویش | بدشمن کشی اندران حال پیش
چو بشنید این حالت پر ملال | غضبناک شد شاه اهل جلال
ز گرمی دو رخساره شد لاله گون | بچهره پدیدار شد جوش خون
براجه سوچیت و براجه گلاب | چنین کرد فرمان شه کامیاب
که با فوج سوی پشاور روند | دو چندان بیک روز ره طی کنند
بر آرند از بند بده سنگه را | به پیکار مردان جنگ آزما
گر هیچ کو دارد ز اهل فساد | بفوج شهنشاه عزم جهاد
بشمشیر بران دهندش سزا | کنندش بخنجر سر از تن جدا
بشهزاده شیر سنگه همچنین | اشارت شد از شاه روی زمین
که با فوج همراهی خویشتن | به مردان پیکار لشکر شکن
سفر سوی ملک پشاور کند | دوال ظفر بر دل بد زند
چو مردی است یار محمد دلیر | دل اهرمن دارد و جسم شیر

[illegible]

کند از ره زور کارش تباه ۔ که از خود کند روی خود سوی شاه
بونتوره[1] جنرل که بُد مرد کار ۔ شد این حکم از درگه شهریار
که او نیز با فوج همراه خویش ۔ کند سینهٔ دشمن شاه ریش
الارد[2] که بُد پهلوان جوان ۔ بجنگ آوری مشتهر در جهان
بدو شاه والا چنین حکم کرد ۔ که سوی پشاور شود ره نورد
به قتل دلیران جنگ آزما ۔ حق خدمت شاه آرد بجا
غرض اینقدر فوج گردون شکوه ۔ روان مثل دریا گران مثل کوه
رخ خود بسوی پشاور نهاد ۔ سفر کرد در راه مانند باد
چو برق اتک شد لشکر بادشاه ۔ چو باد صبا زود طی کرد راه
ز قاصد رسید این خبر ناگهان ۔ بگوش دلیران مرد افگنان
که چون فوج بُده سنگه در بند شد ۔ دلش با غم و رنج پیوند شد
به لشکر ره نامسدود گشت ۔ تبکل گهر دانه مفقود گشت
به مردان لشکر عدو شد محیط ۔ چه پرکار هر چار سو شد محیط
نمودند شیران شاهنشهی ۔ ز بیزادی خویش قالب تهی
دلیران گسستند از جان امید ۔ شدند اندران حال بدر و سفید
اگر بُده سنگه آن شهسوار دلیر ۔ یل نامور هوشیار دلیر
یلان را به پیکار آماده کرد ۔ همه را برانگیخت بهر نبرد

[1] [illegible]
[2] [illegible]

بگفتا که یاران اگر بی طعام / رسیدیم از جهان سوی دار المقام
بنامردی ما شود اشتهار / بهر ملک و هر جا و شهر و دیار
درین دم بمیدان اگر جان دهیم / سر تیغ بر فرق دشمن نهیم
عیان در نکوئی شود نام ما / برآید بدنیا و دین کام ما
وگر از دلیری ظفر یافتیم / ز بدخواه خود مال و زر یافتیم
ربودیم میدان باقبال شاه / دران جنگ از دشمن کینه‌خواه
دهد شاه ما را زر و مال و گنج / که باقی نماند بدل هیچ رنج
ز بند بلا هم رهائی شود / وزین محنت و غم جدائی شود
بتقریر سردار با عز و جاه / شد آماده بر جنگ دشمن سپاه
دلیران گرفتند تیغ دو دم / کشادند در راه هیجا قدم
رخ دشمن از راه خود گرده بند / بهر چار سو تیغ بران زدند
بدشمن دو دسته نمودند جنگ / چو شیران دو طرفه کشادند چنگ
بهر حمله آن لشکر جنگجو / روان کرد از خون بدخواه جو
سوار و پیاده صغیر و کبیر / کشادند بازو بشمشیر و تیر
شجاعت بدست همه بوسه داد / تهور سر عجز بر پا نهاد
درآن دم عدو نیز با دست زور / بمیدان جنگ آوری کرد شور
مگر چون عدو پیشتر آمدی / شتابان به تیغ و تبر آمدی

چو شیران جنگی دلیران جنگ | بدشمن کشیدی همکشادند چنگ
بر او سفتاندند آتش چو برق | عدو را بخون مے نمودند غرق
بآخر عدو تنگ از جنگ شد | دران معرکه پای او لنگ شد
همان لشکر غازیان سربسر | که میماند بر مرگ بسته کمر
ز میدان برون رفت از خوف جان | بهر چار سو منتشر و خستی روان
چو از فوج شه یافت احمد شکست | ز میدان جنگ آوری رخت بست
بیوسف زئی رفت با فوج خویش | پشیمان و آزرده و سینه ریش
همه مال و دولت بسکهان سپرد | بغیر از غم و رنج با خود نبرد
ز سامان آن قوم اهل عناد | خدا مال وافر بدان فوج داد
چو یار محمد ز یاران خویش | کسی را ندید اندران راه پیش
به بُده سنگه آورد روی نیاز | دلش گشت مایل بسوی نیاز
به نذرانه شاه عالی گهر | فرستاد بسیار دینار و زر
یکی اسپ لیلی که شاه جهان | خریدار او بود از مال و جان
بگفتا که آن بادپا مرده هست | به تیزی قدم زین جهان برده است
چو شهزاده بشنید این ماجرا | طلب کرد نامه نویسنده را
بسوی شهنشاه نامه نوشت | ز احوال بده سنگه نیکو سرشت
مهاراجه چون این بشارت شنید | بدل فرحت تازه آمد پدید

فرستاد نامه شه ارجمند ‏ ‏ ‏ ‏ به بُده سنگه سردار فیروزمند
که راضی هست سرکار از کار تو ‏ ‏ ‏ ‏ وزان خدمت و جنگ و پیکار تو
تو کردی ستیزه با اهل حسد ‏ ‏ ‏ ‏ بشمشیر تو کُشتی همه دام و دد
یلان می کنند آنچه تو کرده ‏ ‏ ‏ ‏ عدو را بخون سرخ و کرده
کنون زر ز یار محمد بگیر ‏ ‏ ‏ ‏ کند گر اطاعت اطاعت پذیر
پشاور دوباره بده باز دار ‏ ‏ ‏ ‏ باحسان بکن اندرین کار کار
و گر اسپ لیلی نهان کرده است ‏ ‏ ‏ ‏ به پشت دروغی بیان کرده است
دوباره ازان چون برآید سراغ ‏ ‏ ‏ ‏ زگم گشته چهره نماید سراغ
بشمشیر لیلی بگیریم زود ‏ ‏ ‏ ‏ در آن دم نه عذری پذیریم زود
بتعمیل این نامهٔ زر بکار ‏ ‏ ‏ ‏ عمل کرد بده سنگه عالی وقار
پشاور به یار محمد سپرد ‏ ‏ ‏ ‏ بمیدان صلح و صفا پا فشرد
وزان بعد آمد بدرگاه شاه ‏ ‏ ‏ ‏ نهاده بسر از شجاعت کلاه
ز خدمات آن افسر نامدار ‏ ‏ ‏ ‏ بسی شد بدو مهربان شهریار
هزار آفرین گفت و انعام داد ‏ ‏ ‏ ‏ یکی خلعت عز و اکرام داد
مگر فوج شاهی که در اٹک بود ‏ ‏ ‏ ‏ بدستور ماند اندر انجا فرود
دوباره یکی قاصد تیزگام ‏ ‏ ‏ ‏ ز حال پشاور رساند این پیام
که زنده است لیلی بملک جهان ‏ ‏ ‏ ‏ مگر هست از چشم مردم نهان

چو یار محمد مهران باد پا
بهر دست آن اسپها در شمر
دگر اسپ کز خویش اشتهار
به نزد یکی شیر محمد امیر
چو اسپ است آن اسپ تازی نژاد
گران اسپ مطلوب شاه جهان
همین اسپها هست شیرین خطاب
چو شوق سواری است سرکار را
که شیرین ز شیرین شود کام جان
باظهار این قصه دلفریب
بشهزاده کهرک سنگ اینچنین
که آرد بسوی پشاور شتاب
بدست آورد اسپ لیلی بزور
گر این حکم ناظم ندارد قبول
بزودی پشاور بگیرد از و
کند دست در ملک مالش دراز
دگر اسپ شیرین که شیرین تن است

چو مجنون بود شیفته دلربا
که ماند همیشه نهان از نظر
بهر چار سو هست در روزگار
نشان میدهد خلق خورد و کبیر
که ننهد قدم بر زمین مثل باد
به لیلی است مشهور اندر زمان
که چون او ندیده است خسرو بخواب
طلب دارد از مالک آن باد پا
شود ذوق دل حاصل از ذوق آن
مهاراجه را رفت از دل شکیب
اشارت شد از شاه روی زمین
نهد چون مه نو قدم در رکاب
که از خویش هست در دهر شور
کند گر ز فرمان شاهی عدول
نه عذری یکی هم پذیرد از و
بگیرد از ان تا بسر اجمله ساز
رخش دلپسند و قدش دلکش است

ز شیر محمد بگیرد شتاب
که شاه جهان زود شود کامیاب

دگر مالکش طالب زر بود
بقیمت طلبگار گوهر بود

دهد بادی از گوهر و مال گنج
همه اندرین کار هر گونه رنج

غرض هر چه خواهد تهد پیش او
ندارد لحاظ از کم و بیش او

بحکم شهنشاه والا گهر
همانوقت شهزاده نامور

قدم سوی شهر پشاور نهاد
گذشت از ره سند مانند باد

همه لشکر اٹک همراه برد
قدم در مقام شجاعت فشرد

چو نزد پشاور شد او خیمه زن
بلشکر ملکزاده پیلتن

بیار محمد رسید این خبر
که شد خیمه زن فوج اهل ظفر

ز شهر پشاور بدر بر ورخت
سپردش بشهزاده فیروز بخت

بزودی برفت از پشاور برون
بجائیکه شد همتش رهنمون

زر و مال خود برد همراه خویش
ز بید خلق ملک خود سینه ریش

چو در دادن بسا نیت نداشت
براه هزیمت علم بر فراشت

پشاور رفت شهزاده آمد بشهر
ز فیض سخاوت روان کرد بحر

دران شهر اهل جهانرا نواخت
ز الطاف خورد و کلان را نواخت

بعقل و خرد جمله کرد انتظام
غرض کرد کار نظامت تمام

دران سرزمین ماند تا هشت ماه
ملکزاده با حشمت و عز و جاه

ز شیر محمد طلب کرد زود ‌ — همان اسپ شیرین که شه گفته بود
چو حاضر شد آن اسپ تازی نژاد — بدیدار او گشت شهزاده شاد
عطا کرد گنجینهٔ مال و زر — بشیر محمد یل نامور
زمین داد در ملکهای آن دیار — که بد حاصلش مبلغ ده هزار
همان اسپ شیرین بفرمان شاه — بزودی فرستاد در بارگاه
پشاور بداد آن یل نوجوان — بتحویل سردار سلطان خان
مقرر براو کرد تعداد باج — که هر سال سازد ادا آن خراج
چو این کار شد ختم حسب المراد — روان شد سوی اتک لشکر چو باد
وز انجا به لاهور شد تیز گام — ملکزاده نیکخو نیکنام
نگه ماند در اتک لشکر مقیم — قدم کرد در جای خود مستقیم
چو شهزاده زان سرزمین شد روان — بحکم شهنشاه گیتی ستان
به یار محمد رسید این خبر — که از اتک شهزاده شد دورتر
بشهر پشاور درآمد دوان — گرفتش ز سردار سلطان خان
در آنجا چه دستوره در اتک بود — فرستاد قاصد بدربار زود
اجازت طلب کرد از شهریار — که گیرد دوباره ز دشمن حصار
مهاراجه نامه بنامش نوشت — گرامی نیکخو مرد نیکو سرشت
ندارد جهاندار عالی وقار — بیار محمد جز این کار کار

له یعنی ده هزار روپیه
محاصل آن زمین بود

که از اسپ لیلی سپارد بما — رجوع دل خویش دارد بما
فرستد بما باج سالانه هم — نه بردارد از راه طاعت قدم
دوباره از و اسپ لیلی بخواه — پئے نذر شاهنشه اهل جاه
دهد اسپ گر فارغ البال کن — عطا هر چه خواهد بدو مال کن
بقیمت بگیر از وی آن اسپ را — بکش از ره صلح و اخلاص پا
گر انکار دارد ز فرمان شاه — ز گمراهی خود بیاید براه
بشمشیر بران بگیر انتقام — ازان مرد بدخواه ناشادکام
چو زینگونه فرمان شاهی رسید — بمشوره شد حال مضمون پدید
یکے خط بیار محمد نوشت — بحکم شهنشاه نیکوسرشت
بالفت طلب کردش اندر حضور — بلطف کمال و بخلق وفور
چو آمد از و اسپ لیلی بجست — ستودش به صدق و صفا راه راست
یکے گنج گوهر نهادش به پیش — یکے وعده مال دادش ز خویش
امیدش بملک و بجاگیر داد — بران پهلوان نیز احسان نهاد
بترساندش از ضرب شمشیر شاه — نشان دادش از تیزی تیر شاه
غرض گشت یار محمد بران — به فهمایش افسر اهل شان
که تسلیم حکم شه آرد بجا — به مجنون دهد لیلی خویش را
درآن دم رسید از پشاور خبر — که بد پاست باره گر شور و شر

شده وارد آن لشکر نمازیان | که هستند بهر خدا جان فشان
بر اسپ تعصب دوان هر سوار | کمر بسته هر یک پئے کارزار
سپهدار ز شاهان احمد است آن شهیر | که نالد ز دستش فقیر و امیر
زمانه ز تاراج او در فغان | امان خواهد از دست جورش جهان
بهر جا و هر قصبه و هر دیار | فرستاده او فوج مردان کار
طمع دارد آن مفسد بیخبر | که گیرد همه ملک زیر و زبر
کند فتح ملک پشاور نخست | چو گردد بدو جمله سامان درست
بگیرد ز رنجیت پنجاب هم | کشاید براه شجاعت قدم
چو یار محمد شنید این خبر | بشد عقل و هوش از دماغش بدر
بزودی ازان جایگه شد سوار | که با فوج احمد کند کارزار
کند مفسدان را برون زان مقام | ستیزد بدان قوم ناشاد کام
روان گشت آن شیر مرد دلیر | بسوی عدو تند مانند شیر
ازانجا چو یک نیمه طے کرد راه | بره آمدش دشمن کینه خواه
چو با خود ندید اشتا سامان جنگ | بزودی شد از جنگ بدخواه تنگ
ولیکن ز مردانگی رو نتافت | رخ همت خود ازانسو نتافت
چو مردان در آن معرکه داد جان | با عزاز و حرمت برفت از جهان
چو زین حالت فتنه و شور و شر | به نزدیک و دور ره آمد خبر

زور یا گذر کرد مانند باد — بزودی قدم در پشاور نهاد
بر فتند از رفتنش دشمنان — بجائیکه جستند جائی امان
دران خط دستوره شد جای گیر — شد آزاد ز اندیشه خورد و کبیر
از انجا یکی نامه انکسار — بنام مهاراجهٔ نامدار
فرستاد و کیفیت آن مکان — عیان کرد بر شاه دوران زمان
درین باب حکم از شهنشاه جست — که سازد چسان کار آنسو درست
جواب اینچنین رفت از شهریار — بدان نیک خو بندهٔ حق گزار
که سلطان خان گر اطاعت کند — بسرکار پنجاب الفت کند
دهد باج سالانه چون بندگان — بشاهنشهٔ ملک دوران زمان
بهر جا که آن اسپ لیلی بود — کند جستجو پیش ما آورد
پشاور بهم واگذارد بدو — غبار خصومت ندارد بدو
دهد خلعت او را بنام آوران — عزیزش کند در میان جهان
بسندگر شوکتش جا دهد — بفرقش کلاه حکومت نهد
وگر سر بتابد ز فرمان ما — نگردن نهد زیر احسان ما
بتد بیر خود آن یل نیکنام — بهاک پشاور کند انتظام
شمار وز اقلیم محروسه اش — که ماند نه بار دگر سر کشش
چو شد آگه از حکم شاه جهان — فرانسیس دستوره عالی مکان

بسلطان خان گفت فرمان شاه — نهادش بسر بار احسان شاه
پذیرفت سردار سلطان خان — بصدق و صفا حکم شاه جهان
بو شوره آن اسپ لیلی سپرد — ز دلها غبار خصومت ببرد
به سرکار پنجاب الفت گرفت — ز بندرانه زر داد و خلعت گرفت
سر خود بپای اطاعت نهاد — به تسلیم شه بر زمین بوسه داد
چو وشوره آن اسپ بچسپ یافت — بزودی عنان سوی لاهور تافت
چو باد صبا زود طی کرد راه — در آمد بدرگاه گیتی پناه
چو آن اسپ لیلی بمجنون سپرد — براه محبت قدم پیش برد
شهنشه برو شد چنان مهربان — که گردش چو خور روشن اندر جهان
سپاه جهان عز و جاهش فزود — ز رد مال دولت دو چندان نمود
بدیدار آن اسپ تازی نژاد — ملک گشت خرم جهان گشت شاد
به پشتش برآمد شه نامدار — چو رستم که بر رخش گشتی سوار
بجیشا نذر به بر سر خاص عام — که شد جمله خلق جهان شادکام
در آندم بگوش شه نامور — ز سلطان خان تازه آمد خبر
که چون لشکر شاه والامکان — بلاهور گشت از پشاور روان
غنیمت شمردند اهل جهاد — نمودند برپا دوباره فساد
همه خانه یان جلادت شعار — همه پهلوانان و مردان کار

بهمراهی احمد جنگ جو — بسوی پشاور نهادند رو
چو سلطان خان استقامت نداشت — بجسم از دلیری علامت نداشت
حواله بدو کرد شهر و مکان — بحکمش کمر بست چون بندگان
چو احمد دران خطه سردار شد — دران سرزمین صاحب کار شد
شد از مسند سروری بهره ور — گرفت از حکومت بسر تاج زر
بهر جا و هر شهر کرد انتظام — چو مردان بمردی برآورد نام
بملک پشاور بداد آن جوان — نیابت بسردار سلطان خان
کنون خواهد آن مرد اهل حسد — که در دولت خویش وسعت دهد
رود دور نهاره بغارتگری — نشیند بمسند گه سروری
بهمت دو چندان کند ملک خویش — نهد پای خود در ره جنگ پیش
کند شه اگر فوج مردان جنگ — روان بهر سرکوبی آن نهنگ
کند ناتوانش ببازوی زور — اگر گردد عدو نیم جان همچو مور
وگرنه کند جمع جمع کثیر — به پیکار شاهنشه شیرگیر
کند اندران خطه برپا فساد — بمردان پیکار و اهل جهاد
در آید هم بود مشکل ای بادشاه — که باشی بمیدان بدو کینه خواه
چو بشنید این قصه شاه دلیر — بغرید از غصه مانند شیر
شهزادهٔ شیر شیر نبرد[له] — شهنشه بزودی چنین حکم کرد

له ای شهزاده شیر جنگ بهادر

که با فوج مردان جنگ آوران — شتابد بسر کوبی مفسدان
بسختی و تندی و قهر و غضب — دهد گوشمالی بدان بی ادب
عدو را بزندان کند پای بند — سرش را در آرد بخم کمند
بشمشیر قهرش کند سرنگون — برارد به تیر از تنش جوش خون
بشاه کند فوج او را تباه — بنخجیر شود از عدو کینه خواه
چنان مرغ بد را بگیرد بدام — که ماند گرفتار غم صبح و شام
چو شهزاده این حکم از شاه یافت — با فواج شاهی بدانسو شتافت
بقتل عدو کرد شمشیر تیز — چو برق شرربار شد گرم خیز
دو اسپه سواران جنگ آزما — براه شجاعت نهادند پا
چو این فوج نزدیک دشمن سید — قیامت دران سر زمین شد پدید
رعیت ز بیم شهنشاه دهر — برون شد ز سر خانه وجاد شهر
مگر شاهزاده ز فرط کرم — برون کرد از خاطر جمله غم
بملک هزاره شود اشتهار — دگر گیرد رعیت بهر جا قرار
ندارد کس از لشکر شاه باک — دل خویش دارد ز اندیشه پاک
وزان بعد شهزادهٔ نامور — بسرکوبی دشمن خیره سر
روان شد بجوش و خروش تمام — بجائیکه میداشت دشمن قیام
شنیدند چون مفسدان این خبر — که آمد بسر فوج اهل ظفر

ببستند بهر شهادت میان	دران معرکه جمله پیر و جوان
بجنگ آوری لشکر آراستند	به پیکار مردانه برخاستند
همه پهلوانان زور آزما	بمیدان هیجا گرفتند جا
بمیدان پی قتل شیران جنگ	چو شیر افگنان تیز کردند چنگ
بشهزاده مسدود کردند راه	فشردند پا اندران جایگاه
چو شهزاده این حال بدخواه دید	چو پیک اجل سوی دشمن دوید
بفرمود تا شیرمردان جنگ	پی قتل دشمن گشایند چنگ
بآتش بسوزند کالای شان	بخاک اندر آرند سرهای شان
بیکدم به اتواپ آتش دهند	ز روی عدو آبرویش برند
چو لشکر ز شهزاده این حکم یافت	به تعمیل آن سوی دشمن شتافت
نکردند درین کار سرگرد درنگ	چو شیران پر زور بکشاد چنگ
دلیران شه بهر رخ دشمنان	نهادند اتواپ آتش فشان
بمیدان چو اتواپ گشتند سر	کس از قوم مفسد نیامد نظر
هزاران بمیدان بدادند جان	هزاران شدند از جهان بی‌نشان
هزاران گرفتند راه فرار	دران معرکه سرنگون شرمسار
چو احمد سوی لشکر خویش دید	دل خود ز تیغ الم ریش دید
علم کرد شمشیر و آمد قریب	ز فتح و ظفر مرد بد بی‌نصیب

دگر مرد مفسد سمٰعیل نام
که میداشت در قرب احمد قیام

درین کار با وی مددگار شد
چو یاران بهراه اجل یار شد

چو دیدند آن هر دو بدخواه را
بمیدان دلیران جنگ آزما

پی کشتن هر دو آن خیره سر
گرفتند در دست تیغ و تبر

بریدند سرهای ایشان بتیغ
بکردند در قتل دشمن دریغ

تن مفسدان را بحال زبون
بخواری فگندند در خاک و خون

گروهی که زانجا کشیدند پا
رخ خود نهفتند در غارها

ولیکن دلیران پیکار جو
رسیدند چون بر سراغ عدو

بران مفسدان شقاوت پناه
ز هر چار سو بند کردند راه

همه را بکشتند و بستند سخت
ز دشمن بتاراج بردند رخت

چو بر دشمنان یافت فتح و ظفر
دران خطه شهزادهٔ نامور

به عیش و طرب فتحنامه نوشت
بنام شهنشاه نیکو سرشت

وزان پس ملکزادهٔ نیکنام
بملک پشاور بشهزاده کام

دوباره سپهدار سلطان جان
نظامت عطا کرد با عز و شان

حکومت بدو داد و حاکم نمود
بنام آوران عز و جاهش فزود

وزانجا چو شد انتظام کمال
ز دلها برون رفت رنج و ملال

رخ آورد با خیل و با احتشام
به لاهور شهزادهٔ تیزگام

مولوی اسمعیل

ز خدمات آن شیر مرد دلیر | که بد وقت پیکار مانند شیر
مهاراجه گردید بس مهربان | فزودش بنام آوران عز و شان
به لجوئیش گوهر و مال داد | بشکل هما چتر اقبال داد
الهی ز نورت جهان روشن است | زمین روشن است آسمان روشن است
ز عرفان بهندی بده روشنی | کن از خاطرش دور کبر و منی

تحایف فرستادن مهاراجه رنجیت سنگه نزد شاه لندن و آمدن تحایف از انجا نزد مهاراجه ممدوح و ملاقات کردن مهاراجه با گورنر جنرل بها هند در مقام روپڑ

خدای جهان چون جهان آفرید | زمین آفرید آسمان آفرید
نظام جهان با محبت ببست | سر رشتهٔ دل به الفت ببست
جهان از محبت بشور و غل است | بگلزار نعره زنان بلبل است
چو این شعله روشن به پروانه شد | بیک جلوهٔ شمع دیوانه شد
محبت چو با قیس پیوند کرد | دلش را به بند جنون بند کرد
زلیخا چو روی محبت بدید | بشد بندهٔ بندهٔ زر خرید
ز شیرین چو این ذوق فرهاد برد | بجان آفرین جان شیرین سپرد
بحق گر محبت شود رهنما | رسد بنده بر اوج قرب خدا

محبت کند کیمیا خاک را / محبت کند پاک ناپاک را
محبت کند ذره را آفتاب / شود عین دریا ز الفت حباب
چو یابد دل از پرتو عشق نور / ز رویش کند جلوهٔ حق ظهور
غرض شد بفرمان پروردگار / محبت مدار همه کار و بار
بدنیا محبت کفیل جهان است / بعقبی محبت وکیل زنان است
جهان بهر انسان ناقص خرد / محبت کند باهم نیک و بد
که هست اندرین کار بهبود او / بسودای الفت بود سود او
دبیر گهربار زرین قلم / چنین کرد خط محبت رقم
که چون داشت رنجیت با عدل و داد / بسلطان لندن دل اتحاد
بران شد که از راه صدق و صفا / فرستد بدربار شه تحفه ها
که محکم بنای محبت شود / دل و جان فدای مروت شود
ز احسان شود خاطر دوست شاد / مضاعف شود دوستی و وداد
بفرمود تا خوشنما تحفه ها / که باشند چون لطف شه بی بها
ز ملبوس پشمینهٔ دلنشین / که باشند از عمده عمده ترین
ز لعل و گهر بی بها دانه ها / که باشند در چشم دانا صفا
ز الماس هم سبزه سنگ عجیب / برنگ عجیب و بهرنگ عجیب
هم از پشم کشمیر زرین بساط / که بیننده را در دل آرد نشاط

یکی خیمه پشم از بس کلان	که باشد نظیرش نه اندر جهان
ز قالین پشمین و زرین قنات	که بینندگان را ببخشد حیات
هم از شال کشمیر جنت نظیر	تحائف عجائب غرائب کثیر
پئی شاه لندن مهیا کنند	ره رسم الفت هویدا کنند
فقیر عزیز آن امیر عزیز	بسوی گورنر برد جواهر چیز
به پیش شهنشاه هندوستان	کند پیشکش تحفه های گران
بحکم جهاندار روشن ضمیر	فقیر عزیز آن امیر کبیر
یک ارخت همت سوی شمله بست	گرفته ز شه پیشکش ها بدست
شتابان به پیش گورنر رسید	بدربار دربار شد مستفید
گلون کرده سر بر زمین بوسه داد	تحائف به پیش گورنر نهاد
گورنر چو دید آن همه تحفه ها	کشاد از تلطف زبان ثنا
بشکرانه لطف شاه جهان	گورنر بهادر شده تر زبان
سفیر شهنشاه پنجاب را	بقرب عنایت عطا کرد جا
چو شاهنشهان مهربانی نمود	ادا خدمت میزبانی نمود
چو آن پیشکشهای سرکار شاه	به لندن رسیدند با عز و جاه
شهنشاه انگلند دریای جود	بران تحفه اظهار فرحت نمود
چو شاهنشهان مروت پسند	بهر اهل احسان احسان کنند

چنین کرد تجویز با عز و شان به تدبیر مردان نام آوران
که بهر مهاراجهٔ نیکخو فرستند تحایف شه نامجو
تحایف ز انواع اشیای نغز که افزاید از دیدنش فر و مغز
ارابه یکی تحفه آرام جان که فٹن است نامش بهندوستان
روان در سواری چو چرخ برین چو گردون شتابان بهروی تیز
دگر اسپ باده تبعداد چار چو شیران نر تند در کارزار
چو صرصر به تندی خود گرم خیز چو برق جهنده برفتار تیز
بیک رنگی آن چار وقت نظر جدا هی یکی جست از یکدگر
ازان چار در چار سو بود شور به چستی و تیزی و رفتار و زور
دگر اسپ تازی یکی شیر نر پسندیده در چشم اهل نظر
عجب باد پائے مبارک لقا که بنهاد بر تیزی باد پا
برفتار چالاک مانند باد باندام و صورت یکی دیو زاد
بشکل و بصورت چو درنده شیر به پیکار مانند شیر دلیر
چو این تحفه ها یافتند انتظام سفیر یکی هنرمند برنس نام
بجست از ولایت سوی هند راه بحکم شهنشاه گیتی پناه
چو آمد به لاهور با عز و شان به پیش جهاندار عالی مکان
مهاراجه بروی عنایت نمود بخلق و مروت محبت فزود

[illegible] برنس صاحب [illegible] تحایف از ولایت [illegible] لاهور [illegible]

[illegible] ویڈ صاحب بهادر [illegible] ۱۲

دگر ویڈ صاحب بهادر امیر / یل نامور مرد روشن ضمیر
بزودی شد از لودیانه روان / بفرمان انگریز عالی مکان
دو صاحب به لاهور گشتند جمع / فروزان بیک بزم مانند شمع
بدان میهمانان عالی وقار / بفرحت بغلگیر شد شهریار
شهنشاه رنجیت مهمان پرست / باخلاق در دست شان داد دست
بدلجوئی و خلق و لطف و کرم / ربود از دل دوستان رنج و غم
غرض بهر هر میهمان عزیز / ز هر جنس جنس ز هر چیز چیز
شهنشاه پنجاب آورد پیش / بهر میهمان کرد الطاف بیش
همه آن تحائف که دادند شان / ز سلطان انگلنڈ عالی مکان
بصدق و صفا شاه ز ایشان گرفت / ز یاران لب بار احسان گرفت
چو گل بر شگفت از بهار خوشی / بخندید در لاله زار خوشی
بشکرانهٔ شاه هندوستان / مهاراجه رنجیت شد تر زبان
بیاراست مجلس بساقی و جام / بدان مهمانان والا مقام
تلطف نمود و مدارا نمود / ره دوستی آشکارا نمود
بعز و شرف کرد رخصت عطا / سفینهٔ شهنشاه انگریز را
دو در هر دو سرکار عالی وقار / میان دو شاهان با اقتدار
بصدق و صفا شد محبت فزون / باخلاص باطن صورت فزون

در آئینه دل کدورت نماند — بدلها غبار خصومت نماند
شدند از ره دوستی هر دو دوست — محبت اثر کرد در مغز و پوست
محبت بهر سینه شد جای گیر — ز الفت بیامیخت شکر بشیر
فزون گشت الفت مهاراجه را — سوی شاه انگریز کشورکشا
شهنشاه انگریز الفت پرست — برنجیت عقد محبت به بست
چراغ محبت بدل جلوه یافت — ز جان و جگر نور الفت بتافت
بدلها دو شاهان روشن دماغ — بیفروختند از محبت چراغ
مصمم بدل اینچنین عزم کرد — شهنشاه رنجیت گیتی نورد
که پیش گورنر رود میهمان — کند خوش دل از دیدن دوستان
شود هم بغل با محبان خویش — هم آغوش گردد بیاران خویش
ز دیدارشان دیده روشن کند — ز گلزارشان سینه گلشن کند
ز نور محبت فروزد چراغ — دل حاسدان را کند داغ داغ
چو شمع فروزنده با آب و تاب — ز بزم محبت شود بهره یاب
ز هر غنچه حاصل کند رنگ و بو — بباغ محبت شود سرخرو
برین مقصد نیک رای درست — طلب کرد از وی صاحب نخست
که بود او کفیل همه کار و بار — میان دو سرکار عالی وقار
چو او نیز بر رای شه رای داد — برین رای مهر صداقت نهاد

نفر هر دو شایسته نامور | که از هوشیاران اهل خبر
هری سنگ سردار اهل خرد | که بُد واقف حال هر نیک و بد
دوم مرد دانا فقیر عزیز | که بُد صاحب علم و عقل و تمیز
سیوم مرد عالی گهر شادکام | که موتی بُدش نام با لفظ رام
ز لاهور بر کوه شمله روند | ادا جمله رسم سفارت کنند
چو فایز شوند هر سه پیغامبر | بدرگاه نواب اهل ظفر
پیام مهاراجه ارجمند | عیان جمله پیش گورنر کنند
غرض چون رسیدند کار آگهان | بدرگاه نواب عالی مکان
برسم رسولان اهل هنر | نگون در اطاعت نمودند سر
نمودند گردن بتعظیم خم | نظر کرده قایم به پشت قدم
وزان پس تحایف نهادند پیش | فرستاده شاه ذی‌جاه خویش
ز ملبوس پشمینه و ریشمین | که بُد هر یکی جنس جنس بهین
ز الماس و یاقوت و لعل و گهر | ز هر زیور و جنس و سامان زر
براوند و گفتند از شه سلام | بدان نیکخو لارڈ نیک نام
وزان پس نهان بگفتند راز | بگوشش گورنر بصدق و نیاز
که چون شاه رنجیت کشورگشا | مهاراجه اهل تاج و لوا
به انگریز دارد ز دل اتحاد | مکان دارد اندر مکان وداد

اسمای فقیر عزیزالدین ۱۲
اسمای موتی رام ۱۲

کدورت ز آئینهٔ دل بشست — غبار غم از سینهٔ دل بشست
شهنشاه انگلنڈ عالی مقام — چه دارد محبت بهر خاص و عام
مهاراجه هم از سران جهان — بدو بست عقد محبت بجان
شهنشاه را یار غمخوار دید — بهر کار یار وفادار دید
رخ خود بسوی محبت نهاد — قدم در طریق مودت نهاد
کنون خواهد آن والی تاج و تخت — که از رهنمای اقبال و بخت
بیاید بکاشانهٔ دوستان — منور کند خانهٔ دوستان
ز دیدار لارڈ شود کامیاب — کند دیده پر نور چون آفتاب
کند روشن از نور الفت چراغ — بباغ محبت شود باغ باغ
به راز دو شاهنشه نامور — نباشد دگر دخل پیغام بر
همه راز مخفی که در سینه است — بخاطر نهان همچو گنجینه است
بیاران محرم کند آشکار — که از راز واقف شود دوستدار
میان دو یاران محبت فزون — شود مثل اقبال و دولت فزون
نماند بدل فکر و اندیشه هیچ — ز سر رشتهٔ جان شود دور پیچ
دوئی گردد از هر دو احباب دور — بوحدت شود دوستی را ظهور
پس از گفتهٔ شاه ذی منزلت — پذیرا کند نایب السلطنت
معین کند آن همایون مکان — که باشند در دهلی مکین دوستان

همانیکه گردد دران جایگاه | قران سعادت بخورشید و ماه
مقرر شود جای آن سرزمین | که مطبوع باشد چو خلد برین
گورنر چو این مژده را کرد گوش | محبت بر یگسا دلش کرد جوش
ز شادی جمال رخش تازه شد | مسرت زیاده ز اندازه شد
سفیران سرکار رنجیت را | بمسندگه منزلت داد جا
تحایف که آورده بودند شان | پذیرفت سلطان هندوستان
بالطاف رنجیت شکرانه گفت | دُر شکر در سلک تقریر سفت
بگلزار اخلاص شد خنده زن | بهنگام گل تازه اندر چمن
گورنر جهاندار روشن ضمیر | فزون کرد الفت بهر یک سفیر
بفرمود کاز نامداران هند | هم از دوستداران و یاران هند
ز هر اهل ملک و ز هر اهل مال | ز هر صاحب جاه و اهل جلال
شهنشاه انگلند شمشیر گیر | محبت برنجیت دارد کثیر
شمارد مهاراجه را یار خویش | بهر کار یار و مددگار خویش
چو در دل ندارد بغیر از وفا | مهاراجه رنجیت اهل صفا
ندارد شهنشاه انگریز نیز | بغیر از محبت بدل هیچ چیز
ملاقات رنجیت کشورکشا | بجان و بدل هست منظور ما
مراد دل ست آنکه آن دلنواز | بدیدار ما را کند سرفراز

چو خواهند مردان اهل فرنگ — ملاقات آن شاه فیروز جنگ

ز پنجاب آن شاه مسند نشین — قدم رنجه سازد بدین سرزمین

شمار و شهنشاه دور زمن — هم این خانه را خانهٔ خویشتن

مناسب که شاهنشه نامور — تکلف ز خاطر کند دور تر

بیاید باکرام و اعزاز شان — که خوشنود گردد دل دوستان

چو روپر مقامی بدریا کنار — چو خلد است گلزار تازه بهار

چه باغ بهشتی زمین هست سبز — سوادش چو خلد برین هست سبز

در آنجا کند شاه رنجه قدم — به مهر و محبت بلطف و کرم

بیاییم ما هم در آن جایگاه — بدیدار رنجیت گیتی پناه

بدیدار شه دیده روشن کنیم — دل از تازگی همچو گلشن کنیم

وز آن پس با لطاف وجود و عطا — بدان هر سه تن خلعت بی بها

گورنر بهادر عنایت نمود — بعالم بهای محبت فزود

بهر سه سفیران دانش پسند — غرض داد رخصت شه ارجمند

سفیران چو این مدعا یافتند — تمنای خود از خدا یافتند

از آن قلعه کوه مانند باد — قدم هر یکی سوی میدان نهاد

دو اسپه شتابان بره آمدند — بیک هفته نزدیک شه آمدند

چو گشتند حاضر بسر دو چار — بدرگاه شاهنشه نامدار

طلبیدن ارباب
دربار بهر گرفتن تهنیت

نهادند بر خاک فرق نیاز | شدند از عطای ملک سرفراز
رساندند پیغام سالار هند | بیان لطافات سرکار هند
همه خلق و اکرام و لطف و عطا | که دیدند از یار اهل صفا
بخدمت نمودند تشریح آن | شدند از بیان جمله رطب اللسان
مهاراجه زان مژده جان فزا | برافروخت مانند شمس الضحی
چو گل جلوه گر گشت رنگ عذار | بباغ دلش تازه شد لاله زار
دلش همچو غنچه تبسم نمود | رخش آب و رنگ لطافت فزود
دُر افشاند در خنده دندان او | ز آب لب گوهرافشان او
ز نور طرب جلوه آن ماه یافت | ستاره براوج سعادت بتافت
بفرمود تا اهل دربار شاه | همه اهلکاران سرکار شاه
همه بندگان عقیدت شعار | همه دوستان صغار و کبار
همه پهلوانان گردون شکوه | همه افسران جلادت پژوه
همه شیرمردان دشمن شکن | همه نامداران شمشیرزن
همه خیرخواهان شاهنشهی | امیران دربار فرماندهی
غلامان درگاه گیتی پناه | سفیهان درگه ندیمان شاه
همه جان نثاران کشورستان | عزیزان با عزت و فخر شان
رئیسان ملک و دلیران فوج | نهنگان پیکار و شیران فوج

پی کوچ سامان مهیا کنند | ز مسکن همه خیمه بیرون زنند
شود لشکر شاه آراسته | ز رنگین جوانان نوخاسته
همه لشکر شاه خورد و کبیر | کند زیب تن جامهٔ آهن حریر
ز ملبوس پشمینه و گلبدن | دهد جلوه لشکر به رنگ چمن
چو خورشید بر اوج عز و وقار | شود جلوه گر فوج مردان کار
سران زیب تن خلعت زر کنند | که گردد ازان شان مردان دو چند
چو زینگونه فرمان بلشکر رسید | عیان گشت اندر جهان روز عید
ز نور طرب گشت روشن چراغ | ز شادی دل خلق شد باغ باغ
امیران سرکار گردون وقار | وزیران شاهنشهٔ نامدار
بانجام این کار برخاستند | بهر نوع خود را بیاراستند
دلیران ببستند زرین کمر | نهادند بر بادپا زین زر
باسباب شوکت نمودند شان | بسامان حشمت فزودند شان
نهادند بر سر کلاه زری | ببستند عمامهٔ سروری
نشانهای سیم و علمهای زر | که سودند با گنبد چرخ سر
گرفتند در دست مردافگنان | دو دسته بشادی جلاجل زنان
عماری نهادند بر پشت پیل | چو کشتی شتابنده بر رود نیل
همه فوج شاهنشهٔ سربلند | صدای مسرت بگردون فکند

ز طنبور کوس محبت نواخت | دم دوستی گرم از ترنم ساخت
ز سکهان پنجاب جنگی سوار | که بودند اندر عدد ده هزار
پیاده دگر شش هزار آدمی | نهادند پا در ره خرمی
ز اتواپ ده توپ خرد و کلان | چو برق شرربار آتش فشان
بحکم شهنشاه روی زمین | نمودند حرکت چو چرخ برین
بدین شوکت و حشمت و عز و شان | مهاراجه رنجیت عالی مکان
چو خور گشت بر پشت گردون سوار | چو مه تافت بر اوج عز و وقار
بشوق هواخواه مثل هوا | دران راه میراند شه بادپا
نخست از همه شاه ختلی سوار | بامرت سر آمد بعز و وقار
چو بد روز جشن دسهره قریب | دران شهر شاه سکندر نصیب
چو ماه دو هفته دو هفته بماند | نگاور بمیدان عشرت براند
شب و روز با مهرخان کار داشت | بیاران رخ و دل بدلدار داشت
ز شیرین لبان جام می نوش کرد | همه تلخی غم فراموش کرد
دو هفته بمه طلعتان کار داشت | بعیش و طرب گرم بازار داشت
بسائل گهر داد مثل سحاب | زر افشاند بر خلق چون آفتاب
ز گنجینه مال بگشاد بند | خلائق ز فیضش شده بهره مند
چو جشن دسهره بآخر رسید | وزان کار آمد فراغت پدید

روان شد بافواج زان جایگاه … شهنشاه رنجیت گیتی پناه

به تیزی روان گشت مانند آب … سوی آب شاهنشه کامیاب

چو باد صبا باد پا تیز راند … چو برق جهنده جنیبت جهاند

چو بر ساحل آمد بامداد سخت … بفیروزی آنجا بینداخت رخت

بجایی که آن کاٹھه گڈه نام داشت … به لشکر شهنشه علم برفراشت

چو شاهنشهان خیمه برپا نمود … سر فخر با چرخ گردنده سود

گورنر چو زین حال آگاه شد … که در کاٹھه گڈه دیره شاه شد

اندر سود تا افسران کبار … که هستند در ملک با اختیار

ز جنگی و ملکی همه ما جهان … همه حاکمان ثریا مکان

و در جمپ ز فوج سواران خاص … که دارند با پادشه اختصاص

یکی پلٹن از لشکر گوره هم … که باشند ز مردان ثابت قدم

دو پلٹن ز افواج هندوستان … بخدمات شاهنشهی جانفشان

ز توپ شاهی فقط هشت ضرب … که باشند در کار در کار حرب

نمودی بپا ئید اندر رکاب … شتابند مردان براه شتاب

سپه دار افواج هندوستان … چو آگاه شدند زین خبر آن زمان

با فواج مطلوبه با آب و تاب … سوی شمله گردید پا در رکاب

چو گردید آن جمله سامان درست … گورنر که در سفر بست چست

رخ بادپا سوی روپڑ نهاد | روان گشت زان کوه مانند باد
چو آمد به روپڑ بعز و وقار | جهان یافت از مقدمش افتخار
سپهدار افواج شاهنشهی | که بد نام نامی او دا مزهی
بفرمان نواب گیتی پناه | ازان جایگه رفت نزدیک شاه
چو در قرب شاهنشهی جای یافت | گروهی امیران به پیشش شتافت
شهنشاه با عزت و احترام | بدادش به پهلوی الفت قیام
وزان پس سپهدار عالی وقار | چنین از زبان کرد گوهر نثار
که شد شاه انگریز ممنون تو | باحسان و الطاف مرهون تو
که اینسو شهنشاه عالی همم | ز لطف و کرم کرد رنجه قدم
روا داشت تکلیف بر خویشتن | براه سفر شاه دور زمن
زبا شرح لطفت بیان کی شود | ادا حق شکر از زبان کی شود
بحکم گورنر معلی رکاب | دریندم بخدمت شدم بهره یاب
که از حال طبع و مزاج شریف | خبر جویم ای مهربان لطیف
ز تکلیف راه و سفر پیش شاه | چو یاران یکدل شوم عذرخواه
مهاراجه چون این سخن کرد گوش | محبت درون دلش کرد جوش
بگفتار صفای دل دوستدار | مقدم ترا است از همه کار و بار
بدلداری یار اخلاص مند | همه رنج و تکلیف باشد پسند

که جنیل [illegible] صاحب
بهادر سپه سالار [illegible]

چو اینجا بدیدار یار آمدیم / باسپ محبت سوار آمدیم

چه غم گر درین ره کشیدیم رنج / که حاصل شود زین همه رنج گنج

ازین رنج آرام جان حاصل است / ازین کام دل کام جان حاصل است

چو شد رخصت آن صاحب نامور / ز درگاه رنجیت والا گهر

وزان بعد شاه فلک اقتدار / چنین کرد فرمان بعز و وقار

که دلبند شاهی کنور کهرک سنگه / ولی عهد عالی گهر کهرک سنگه

رود نزد نواب فتح سیر / ز طبع شریفش بپرسد خبر

ز جمله امیران دانش پسند / ز مردان اهل خرد هوشمند

مشیر خردمند راجه گلاب / هری سنگه سردار والا رکاب

دگر راجه سنگت ل نامجو / که در راجگان هست مرد نکو

دگر عطر سنگه آن حمیده خصال / امیر خردمند اهل کمال

دگر شام سنگه آنکه شام و سحر / به بند و بخدمات شاهی کمر

به شهزاده پیش گورنر روند / ادا جمله رسم محبت کنند

غرض شاهزاده معلی مکان / ز دریا گذر کرد با عز و شان

چو نزدیک خیمه سواری رسید / بگلشن نسیم بهاری رسید

گورنر خردمند فیروز جنگ / برآمد به انبوه اهل فرنگ

باعزاز و اکرام آمد به پیش / بشهزاده فرمود اخلاص بیش

به بردش بتوقیر در بارگاه — نشاندش باوج شرف مثل ماه
بدستش بخلق و کرم داد دست — به تختش نشاند و بکرسی نشست
بشکر قدوم شه نامدار — ادا کرد شکرانه ها باربار
بفرقش نثار زر و مال کرد — تصدق باکرام و اجلال کرد
ز دیدار آن نونهال چمن — شد از خرمی همچو گل خنده زن
ادا جمله رسم مودت نمود — بعالم وقار محبت فزود
چو آن نور چشم شه نامور — دران بزم شاهانه شد جلوه گر
بخلق و ادب کرد نیکو کلام — که محظوظ و مسرور شد خاص و عام
دران بزم شهزادهٔ خوش بیان — بشیرین زبان گشت شکر فشان
به پرسید چون دوستان رفیق — ز حال مزاج رفیق شفیق
ز تقریر شهزادهٔ خوش بیان — ز انوار دیدار آن نوجوان
گوهر بهادر چو گل بر شگفت — دُر تازه در سلک تقریر سفت
بترخیص شهزادهٔ ارجمند — گوهر خردمند دانش پسند
بالفت بسے تحفه آورد پیش — بتکریم او کرد تعظیم بیش
امیران سرکار عالیجناب — که بودند با پور شه همرکاب
همه خلعت بے بها یافتند — همه ند گه قرب جا یافتند
رسیدند با عزت و احترام — به پیش شهنشاه والا مقام

بروزیکه روز ملاقات بود / جهان گرم بزم مسرت نمود
مهاراجه رنجیت گیتی پناه / برآمد چو خورشید از خوابگاه
زمین و زمان از رخش نور یافت / ز مهرش جهان جلوهٔ طور یافت
بفرمود تا فوج مردان کار / شود در رکاب سواری سوار
در آن دم مگر حاسدان لعین / که بودند زین دوستی گرم کین
بگوشش مهاراجهٔ خوشخصال / بدین طرز کردند اظهار حال
که ای بادشاه محبت پرست / جهان باد در زیر حکم تو پست
تو کردی ز کبر و حسد سینه صاف / نمودی به انگریز آئینه صاف
دل خویش بستی باهل فرنگ / بصلح آمدی پیش با اهل جنگ
ز لاهور کردی برو پیشتر / بشهراه اخلاص بستی کمر
ز دار الریاست برون تاختی / ز نادانی اینجا مکان ساختی
مناسب چنین بود ای حق نیوش / که میکردی اینکار با عقل و هوش
ترا گر خیال ملاقات بود / بامرتسر اینکار به مینمود
نبودی دران هیچ خوف و خطر / نه اندیشه در دل ز رنج و ضرر
گورنر باقلیم تو آمدی / بصدق و صفا رو برو آمدی
کنون گر دلیران اهل فرنگ / درین وقت بر تو بگیرند تنگ
ترا وقت اجلاس ای بادشاه / بگیرند در هاله مانند ماه

چه دور است از رسم شاهنشهان | که مکر و فریب است کار جهان
چو قوم سخن چین بگفت این سخن | بگوش شهنشاهِ دور زمن
بدل فکر تازه نمودار شد | غم اندر طبیعت پدیدار شد
دل شاه در بند اندیشه بند | شد از گفتهٔ مردم ناپسند
پریشان شد از فکر انجام کار | فزودش بجان پیچ چندگه اضطرار
چو از مخبران صداقت پناه | گورنر شد آگاه از حال شاه
چنین خواست کز راه صدق و صفا | تسلی دهد شاه پنجاب را
بالفت صفا کند سینه اش | برد زنگ از روی آئینه اش
بفرمود تا صاحب نیکنام | سکرتر خردمند عالی مقام
رود نزد شاهنشه نامدار | ز روی محبت بشوید غبار
تسلی ببخشد بقول و قسم | رهاند دل شاه از بند غم
چو آمد سفیر مبارک نهاد | بدرگاه رنجیت والا نژاد
بگفتا که انگریز اهل وفاست | همه کار این قوم صدق و صفاست
بیاران دلدار یاری کنند | بجانها ز خود جان نثاری کنند
بمکر و فریب و دغا کار نیست | بگلزار این خاندان خار نیست
ز گفتار مردان اهل حسد | شهنشه نه اندیشه در دل کند
درآمد هم غرض صاحب مهربان | بشیرین زبانی و شیرین بیان

ع ای دیوان گوید
خبر صاحب بهادر ۱۲

مهاراجه را کرد دل استوار ز آیینه اش برد گرد و غبار
وزان پس بقول و قسم داد دست باخلاص صدق و صفا عهد بست
چو شد رخصت آخر ز اهل کمال ز پیش شهنشاه فرخنده فال
برودی شهنشاه اهل قیاس طلب کرد مردان اختر شناس
بفرمود تا جمله اهل هنر بجویند ز انجام کارش خبر
ز کار شهنشاه فیروزمند باحکام انجم نشانش دهند
بحکم مهاراجه حق شناس ستاره شناسان اهل قیاس
همه نکته دانان اهل نجوم همه بید خوانان آن مرز و بوم
براه تفکر ز فرش زمین رسیدند بر اوج چرخ برین
ز دوران چرخ و مه و آفتاب نمودند اهل ستاره حساب
وزان پس بغور و تامل تمام بگفتند کای شاه والا مقام
درین دهر اقبال تو یاور است مددگار تو خالق داور است
فلک سرنگون زیر فرمان تست جهان جمله ممنون احسان تست
بسرپنجه ات پنجه ملک و مال بدستت سر دولت بی زوال
جهان سید هر چه خواهی بتو سپرد استحق پادشاهی بتو
بر و بحر دانگه بداری شهریار نکو هست در کارت انجام کار
گور نر بهادر هواخواه تست پی مقصدت دیده بر راه تست

بید خوانان یعنی برهمنان که از علم بید واقف هستند ۱۲

مگر چون درین رہ نہی پای پیش
بری سیب و دانہ ہمراہ خویش

بوقت ملاقات یک سیب و نان
نہی پیش نواب عالی مکان

وو هم سیب را خود تناول کنی
در آن دم نہ ہرگز تامل کنی

چو دل جمع کرد آن شہ نامور
بگفتار مردان اہل ہنر

براہ محبت قدم کرد تیز
شد از گرمی شوق دل گرم خیز

حال ملاقات مہاراجہ رنجیت سنگھ با گورنر جنرل بہادر بہ روپر

در حال ملاقات شاہ جہان
چنین زد رقم راوی خوش بیان

کہ چون شاہ رنجیت فرخندہ فال
بشست از دل خود غبار ملال

بعزم ملاقات یاران خویش
پی دیدن دوستداران خویش

شد آمادہ آن شاہ الفت پرست
کمر بہر انجام این کار بست

بہ لشکر بفرمود تا در زمان
ببندند ہمہ در سواری میان

سواران لبرینجہ آہنین
کشیدند اسپ و ببندند زین

امیران شاہنشہ ارجمند
ز سر تا بپا غرق در زر شوند

شود جلوہ گر فوج مانند ماہ
بسیمین لباس و بزرین کلاہ

دہد جلوہ لشکر بسامان زر
بگردد زمین سبز کان زر

بہ ہر پیل از زر عماری نہند
بہر اسپ از نقرہ زین بر کشند

ز کمخواب زربفت پوشد لباس — بزودی همه لشکر بے قیاس
چو خود را بتعمیل فرمان شاه — همه فوج آراست با عز و جاه
بهودج نشست آن شه پهلوان — چو خورشید رخشنده بر آسمان
ببرج شرف جلوه گر گشت ماه — ستاره باوج فلک جست راه
امیران سرکار شاهنشهی — مشیران دربار فرماندهی
بزودی نهادند پا در رکاب — بهمراهی شاه عالیجناب
بتعظیم شاهنشهٔ اهل جود — ازان فوج رسم سلامی نمود
بهر سو فگندند اقواپا شور — که شد آب از زهرهٔ مار و مور
ز جوشی که آمد برون از تفنگ — شده موم از گرمیش خاره سنگ
یلان آنچنان کوس بنواختند — که گوش فلک نیز کر ساختند
ز طنبور چون گشت نعره بلند — تزلزل بگردون گردان فگند
ز ترم آنچنان گشت شور شین — که صور قیامت فرشته دمید
روان گشت با شوکت و عز و شان — ز جای خود آن شاه گیتی ستان
دو طرفه سواران مردان کار — روان در رکابش بعز و وقار
امیران بدان جمله خیل و حشم — بهمراهی شه قدم بر قدم
ز رفتار فیلان گردون شکوه — عیان زلزله شد بمیدان و کوه
ز سُم ستوران دران سرزمین — غبار زمین شد بچرخ برین

نشسته پس پشت آن نره شیر | همه فوج گروه یلان دلیر
بحکم شهنشاه خود جان فشان | نظر بر قدم در رکابش روان
دران ره باقبال آن شهسوار | قدمبوس دولت چنین دیدیار
نهاده جهان دیده اندر رهش | گشاده فلک باب منزلگهش
براهش سران جهان صبحدم | جبین سے نهادند جای قدم
چنین عز و شوکت بدین عز و شان | سحاب کرم شد بر آب روان
چو دریا حد هر دو سرکار بود | بساحل شهنشه توقف نمود
در آنجا بیاهای اهل فرنگ | چنین داد فرمان بمردان جنگ
که لشکر بساحل بگیرد قرار | چو سد سکندر بود پایدار
سواران شمشیر زن هفتصد | پیاده ز لشکر دو صد در عدد
کنند اندر آب دریا عبور | بمانند اندر رکاب حضور
چو از آب بگذشت مانند باد | همه لشکر شاه نیکو نهاد
گذشت از سر پل شهنشاه هم | بدو نیز زان آب جوشان قدم
چو سلطان ز دریا بساحل رسید | دو رویه پیا فوج انگریز دید
همه بود فوج گردون شکوه | بیکسو فشرده قدم مثل کوه
بدیگر طرف گوره با عز و شان | گرفته سپه صف مقرر مکان
چو زانجا شهنشه قدم بر فزود | ادا فوج رسم سلامی نمود

ز توپ آنچنان نعره شد بلند	که لرزه بگردون گردان فگند
ز شور بنادق آتش فشان	بیفزود سوز دل دشمنان
چنان انگریزان گشت باجه نواز	که در وجد آمد دل اهل راز
بحکم گورنر وران جایگاه	سپهدار مرد شجاعت پناه
شرفیاب در خدمت شاه شد	منور ز خورشید چون ماه شد
به همرهش همراهی خویشتن	بجایی که نواب بد خیمه زن
سواری چو نزدیک خیمه رسید	گورنر باخلاص پیشش دوید
بتسلیم و تعظیم و تکریم شاه	بزودی گرفت از سر خود کلاه
باظهار اخلاص صدق و وداد	سر پنجه در پنجهٔ شاه داد
بهودج به برد و نمودش سوار	به پهلو نشاندش بعزو وقار
ببردش چو احباب در بزم خویش	بخلق و ادب کرد اخلاص بیش
بکرسی زرین نشاندش چو خور	که بد گوهر آسوده از لعل و در
بشکرانه مقدمش بار بار	ز سلک زبان کرد گوهر نثار
بحرمت نشاند و بعزت نشست	بدستش بخلق و ادب داد دست
شهنشاه پنجاب کشور کشا	چو بالاتر از همگنان یافت جا
نمودند اندران بزم خرم جلوس	زمین و زمانه شدش پای بوس
سوی راستش صاحبان فرنگ	دلیران و زور آوران فرنگ

نشسته به پهلوی سروران صف بصف / کلاه کرامت گرفته بکف
بهر یک طرف جمله شیران شاه / امیران شاه و دلیران شاه
ببسته دستار عز و وقار / گرفته ببر جامه افتخار
نشسته بکرسی دران جایگاه / نظر بر قدم بسته از رعب شاه
چو در خیمه مجلس چنان گرم شد / ز گرمی دل دوستان نرم شد
گهر زند دران مجلس اتحاد / به تهنیت از شوق لب برگشاد
سخنهای شیرین بنرمی بگفت / در شکر در سلک گوهر بسفت
وزان پس بگوهر زراه وداد / چنین حکم با فوج انگریز داد
که باجه نوازان نوازند ساز / بصوت خوش و نغمه دلنواز
بفرمان نواب کشورکشا / همه نغمه سنجان بجادو نوا
دران موقع محفل ارجمند / برغبت چنان باجه بنواختند
که شد زهره در رقص بر آسمان / شد از ذوق آن مست خلق جهان
چو محظوظ شد شاه بنده نواز / ز ساز نوازنده اهل ساز
زبان تکلم بتحسین گشاد / باهل هنر آفرین کرد یاد
وزان پس گهر زند بصدق و صفا / عجائب غرائب پی تحفه ها
نهاده به پنجاه و یک خوان زر / بیاورد پیش شه نامور
ز فیروزه و لعل و یاقوت و دُر / طبق های زر از گهر کرده پر
رساحات زرین تحائف عجب / بگردش فلک وار در روز و شب
ز پیلان جنگی یکی پیل مست / که با قد او بی ستون بود پست

[illegible]

به پشتش یکی هودج زرنگار   بر خشندگی ماه زو شرمسار
دو اسپان چالاک با زین زر   نه زین بلکه کانی ز لعل و گهر
ز هر جنس جنسی ز هر چیز چیز   برای ضیافت زر نقد نیز
گورنر بوالی پنجاب داد   بلوح دلش نقش الفت نهاد
چو آخر شهنشاه عالی مکان   برون آمد از مجلس دوستان
بهمراهیش کرد رنجه قدم   گورنر بدان جمله خیل و حشم
با عزاز و توقیر رخصت نمود   غبار کدورت ز خاطر زدود
چو مهتاب رخصت شد از آفتاب   درآمد ببرج سعادت شتاب
بدولتگه خویش آورد رو   ازان بزم شاهنشه نیکخو
چو خورشید رخشان رخ افروخته   ز عیش و طرب خرمن اندوخته
بشکرانهٔ این عطای اله   که با دوستان همنشین گشت شاه
بهر بینوا داد مال کثیر   ببخشود بر حال برنا و پیر

ملاقات نواب گورنر جنرل بهادر در بزم دوم با مهاراجه رنجیت سنگه والی پنجاب

ز حال دو شاهان عالی همم   چنین شد گهر بار نوک قلم
که چون شاه رنجیت گیتی نورد   به لارڈ گورنر ملاقات کرد
همان روز آن شاه گیتی پناه   چنین داد فرمان باکرام و جاه

طلبداری شهزاده شیر سنگه ۱۲

که شهزاده شیر اقلیم نام شیر — رود باز نزد گورند دلیر
بدان یار یکدل رساند پیام — چنین از زبان شه نیکنام
که فردا چو روشن شود آفتاب — گورند نهد پای خود در رکاب
بیاید بمنزلگه دوستان — دهد مثل گل جلوه در بوستان
بفوج و بلشکر بخیل و حشم — چو یاران کند رنجه اینسو قدم
بکاشانهٔ ما شود میهمان — خورد می دمی چند با دوستان
چو دارد بدین خانه و خانه دار — بسی الفت آن یار عالی وقار
بباید که اندیشه از دل رود — دل و جان سراپا محبت شود
چو نزد گورند رسید این پیام — پذیرفت و زین کار شد شادکام
بران شد که فردا بوقت سحر — چو بر آسمان خور شود جلوه گر
بر اسپ محبت کشد زین خویش — نهد در ره دوستی پای پیش
کند دیده روشن ز دیدار شاه — گل عیش چیند ز گلزار شاه
درین شوق چون شب بآخر رسید — خور از مطلع مشرق آمد پدید
شهنشاه پنجاب عالی جناب — یکی مجلس آراست با آب و تاب
نصب کرد در وسعت آن زمین — یکی خیمه مانند چرخ برین
چه خیمه یکی خیمه با عز و شان — سر همسری برده با آسمان
چه خیمه یکی خیمهٔ دلپسند — چه خیمه یکی خیمه سر بلند

گهرشان اختر درخشان درو — ستاره چو خور گوهر افشان درو
سراپردهٔ سرخ زرین بساط — که بینندگان را فزاید نشاط
بیکسوی خیمه بگسترده تخت — قدمگاه شاهنشه نیکبخت
بگردش بگسترده کرسی هزار — ملمع مطلا جواهر نگار
بگوهر مرصع همه کرسیان — بر خشندگی جلوه بخش جهان
بپهلوی خیمه دگر خیمه ها — عجب دلپسند و عجب دلگشا
بسی خیمه چو سیاه بریشم طناب — درخشنده چون قبهٔ آفتاب
بصحن چمن صورت آسمان — شده سایه گسترده صد سایبان
ستاده بخدمت غلامان شاه — بسیمین عصا و بزرین کلاه
مسلح همه فوج با کر و فر — علمهای زر تا فلک برده سر
براه گورنر بفرمان شاه — دو رویه قدم کرده قائم سپاه
بدین انتظام و بدین بند و بست — مهیا چو گردید جای نشست
دو شهزادگان بلند اقتدار — بفرمان شاهنشه کامگار
یکی شیر سنگ و دوم کهرک سنگ — شتابان سوی لارڈ بینٹنگ
برفتند و دیدند در صحن راه — که آمد برون لارڈ از بارگاه
بهر دو بشاهنشه نامور — رسانید هرکاره این خوش خبر
که آمد گورنر بدریا کنار — چو خورشید در برج زرنگار

مهاراجه چون این بشارت شنید　　بپای محبت بسویش دوید
ز دریا چو لارڈ گورنر گذشت　　وزان آب چون باد صرصر گذشت
ز افواج شاهنشهی خاص و عام　　سلامی ادا کرد و رسم سلام
بلرزید از توپ غران زمین　　نه تنها زمین بلکه چرخ برین
ز دودی که از توپ آمد برون　　نهان شد درو گنبد نیلگون
چو نزد گورنر سواری رسید　　عماری به نزد عماری رسید
نمودش مهاراجهٔ نامدار　　باکرام در هودج خود سوار
بالفت نشاندش به پهلوی خویش　　بدو کرد اخلاص از روی خویش
دو اختر بیک برج تابان شدند　　دو گوهر بیک درج رخشان شدند
رسیدند آن هر دو صاحب کلاه　　باقبال و اجلال در بارگاه
مهاراجه آن یار غمخوار را　　بتوقیر بر تخت خود داد جا
به پهلوی دارا سکندر نشست　　به نزدیک شه اهل فر نشست
دگر صاحبان را دران انجمن　　مهاراجه رنجیت شاه زمن
بتعظیم بر کرسی زر نشاند　　بتکریم بر فرقشان زر فشاند
دو خسرو بتقریر شیرین بیان　　دران بزم گشتند رطب اللسان
امیران سرکار عالی وقار　　مشیران شاه بلند اقتدار
بفرمان شاهنشهی نذر خویش　　به پیش گورنر نمودند پیش

گورنر پور نذر بنهاد دست / که رسم شهان اقالیم هست
وزان پس شهنشاه کشورستان / در گنج بکشاد بر دوستان
بصد کشتی پر لباس عجیب / بداد اندر آنجا بیاران نصیب
ز یاقوت و مرجان و لعل و گهر / ز الماس هم سبزه و سیم و زر
گرفت آنچه زانشان چندان بگر / بلوح جگر نقش الفت نهاد
ز کشمیر و ملتان دگر تحفه‌ها / چو الطاف شاهنشهی بیبها
ز هر گونه سامان پیشین / ز انواع زیور مرصع نگین
ز اسباب پشمینه انبارها / ز هر نوع اجناس خروارها
دلاویز و مطبوع سلک گهر / که هر دانه اش بود رشک قمر
ز شمشیر و بندوق و تیر و کمان / طبنچه قرابین و گرز و سنان
دگر چار اسپان با زین زر / برفتار از باد هم تیزتر
دگر خوشنما کوه پیکر دو پیل / برفتار چون آب دریای نیل
به لارد گورنر مهاراجه داد / بخلق و صفا و بصدق و وداد
گورنر چو این جمله گنجینه دید / صفا عکس الفت در آئینه دید
بشکر عنایت زبان برگشاد / بتشریح احسان دهان برگشاد
وزان بعد آن [illegible] نیکنام / بشد رخصت از شاه والامقام
مهاراجه با حشمت و عز و جاه / رساندش از آن بزم تا بارگاه

[illegible]

مجلس شادمانی نمودن مهاراجه رنجیت سنگه با نواب گورنر جنرل بهادر بروز سیوم و طلبیدن نواب گورنر جنرل بهادر را بکاشانه خود بتقریب ضیافت

عروس سخن زان شه اهل داد — به بزم بیان اینچنین جلوه داد
که روز سوم آن سکندر وقار — جهاندار دارای عالی تبار
نموده چنین عزم نیت درست — کمر بست در فکر این کار چست
که یاران خود را کند میهمان — بدلجوئی شان شود جان فشان
خورد با گورنر دمی چند می — کند دیده روشن ز دیدار وی
ببخشد بباغ زمی آب و تاب — کند جلوه گر نور آتش در آب
بسوز محبت کند سینه گرم — بشوید ز می از دل دوست شرم
شود بی تکلف بیاران خویش — رباید غم از غمگساران خویش
بفرمود تا بندگان حضور — همه خادمان سراپا شعور
یکی بزم عشرت مهیا کنند — بهر چار سو کوس دولت زنند
چو آئین اسکندر و رسم جم — ربایند غم از جهان یک قلم
بدلجوئی میهمانان خویش — بدلداری دلربایان خویش
کنند هرچه باید بزودی درست — شوند اندرین کار چالاک و چست

بحکم شهنشاه عالی وقار — همه خادمان لیاقت شعار
به تعمیل فرمان شاه جهان — به بستند مانند مردان میان
چو گردون نمودند برپا خیام — دلارام جائی و معلی مقام
ز فرش زری روی آن سرزمین — نمودند روشن چو چرخ برین
ز خوبان گلچهره و گلعذار — فزودند در باغ عشرت بهار
ز رامشگران ترنم سرای — بتان پری پیکر و دلربای
فزودند رونق دران بزمگاه — که بگشت زان جلوه روشن نگاه
نهادند در بزم ساز تمام — صراحی و ساغر شراب طعام
ز اقسام میوه نهادند پیش — پی نقل مهمان فرخنده کیش
نهادند بر میز اهل تمیز — ز ماکول و مشروب هر گونه چیز
ز اقسام شیرینی خوشگوار — که مثلش نه کس دید در روزگار
هزاران طبق های حلوای تر — ملمع همه با ورقهای زر
همه بندگان عقیدت شعار — درین بزم تا شام کردند کار
چو شد شام کردند روشن چراغ — نمودند روی جهان باغ باغ
قنادیل بلوری افروختند — به آتش دل دشمنان سوختند
شجرهای بلور مانند طور — چو خور جلوه دادند نزدیک و دور
چنان جلوه گر شد شمع چارسو — که خور از خجالت بپوشید رو

ز مشعل که شد شعله اش بر فلک — همه گشت روشن سما و سمک
چو نور علی نور شد بزم شاه — جهان دیده پوشید از روی ماه
دران روز نوروز عالم فروز — شب تیره شد جلوه گر مثل روز
چنان روشنی یافت آن شب ظهور — که می برد خورشید از ماه نور
ز فرط چراغان دران صحن باغ — دماغ فلک گشت روشن چراغ
چو شد اینچنین مجلس آراسته — همه ساز گردید پیراسته
مهاراجه رنجیت عالی جناب — چنین کرد فرمان براجه گلاب سنگه
که با مجمع چند مردان کار — رود پیش نواب عالی وقار
بگوید که ای یار غمخوار شاه — بهر کار یار وفادار شاه
در بزم مهیاست سامان عیش — ز خار است پاک این گلستان عیش
می لعل بارد بیاد تو خون — صراحی است در فکر تو سرنگون
بسوز دل دوستان چون کباب — ازین غم که مینوشند آن شراب
درین دم قدم رنجه کن ای جوان — دمی چند کن عیش با دوستان
چو در لاله زار گورنر گلاب سنگه — بسر سبزی بخت شد کامیاب
گورنر بتعجیل فرمان دوست — که بود از محبت تنش جان دوست
روان شد با جاه اصحاب خویش — به بزم شهنشاه فرخنده کیش
بگردون خود همچو خورشید سوار — گورنر بها در فلک اقتدار

باکرام والطاف و خلق مزید — مهاراجه در خیمه راهش رسید
بالفت به بزم خودش شاه داد — بخلق و ادب خاطرش کرد شاد
مکان داد بر تخت کیخسروی — که شد تخت را از قدومش نوی
مرصع دگر کرسی زرنگار — که با تخت بد پایه اش استوار
چو شاهان براه شاه دوران نشست — بدست هواخواه خود داد دست
دگر نامداران انگریز را — به پهلوی لطف و کرم داد جا
همه صاحبان را بکرسی نشاند — به فرق همه گوهر و زر فشاند
امیران سرکار شاهی تمام — نشستند بر جای خود شادکام
دران بارگاه فلک پایگاه — ز یک مطلع آمد برون مهر و ماه
پرستارگان شاه فرمان نمود — که آیند در رقص چون زهره زود
نوا ساز ساز نوا در کشد — کزان نغمه مرغ از هوا در کشد
بحکم شهنشاه بنده نواز — نوازندگان باز کردند ساز
ز هر نغمه کز تار شد آشکار — شده رشتهٔ دل براو تار تار
بهر عشوه رقاصهٔ گلبدن — چو بلبل دران باغ شد نغمه زن
ترنم سرایان شیرین زبان — دران بزم گشتند شکرفشان
ز رقصیکه کرد آن بت مه جبین — بچرخ اندر آمد سپهر برین
چو رقاصه شد جلوه گر مثل شمع — بران شمع گشتند پروانه جمع

همه بت پرستان الفت شعار — بران بت نمودند لها نثار
باعجاز و انداز خود آن پری — بعیسائیان کرد بازیگری
بحسن پری خلق دیوانه شد — زبانه بران شمع پروانه شد
نهاد آن پری چهره رشک قمر — بناز و ادا داغ بر هر جگر
وزان پس شهنشاه گیتی خرام — پر از باده مانند جم کرد جام
چو ساقی بدست گورنر نهاد — ز جاهش مسیحا به دل آرام داد
ازان جرعهٔ آب با آب و تاب — چو شد شاه هندوستان کامیاب
پر از می یکی جام مینا نگار — بشکرانه‌اش داد با شهریار
مهاراجه با کام جان نوش کرد — شراب محبت بدل جوش کرد
چو اول دو شاهان فیروزمند — ز نور قدح روشنی یافتند
به مجلس روان گشت دور شراب — پیاپی چو دور مه و آفتاب
ز رنگینی باده لاله رنگ — چو گل تازه گشتند اهل فرنگ
مسیحا پرستان عیسائیان — ببستند بر می پرستی میان
لب جام گلگون صراحی بدست — یکی گشته مست و دوم نیم مست
چنان ریخت ساقی بمحفل شراب — که شد جاری از خاک دریای آب
همه نامداران شاهنشهی — پر از باده گشتند و از خود تهی
همه سرفرازان روشن دماغ — بمی جلوه دادند مثل چراغ

رخ از باده چون شمع افروختند | متاع دل حاسدان سوختند

به بزم دو شاهان عالی گهر | بعشرت چو می خورده شد سر بسر

پیاله بدست ملک بوسه داد | سر خود صراحی بسجده نهاد

چو می در بدن مثل غنچه شد روان | دران بزم گشتند پیران جوان

به بستان هوا خوش شد از بوی گل | لب غنچه بشگفت مانند گل

در آن وقت شادی و جلوه گری | در آمد به پرده از هر یک پری

می ناب با حسن پیوند شد | که خوبی ازان رنگ ده چند شد

چنان خوش بر آمد ز نغمه صدا | که صوتش گره بسته اند بر هوا

ز می شد بمجلس لطافت دو چند | ملاحت دو چند و نزاکت دو چند

ز ذوق سرود و نوای سرود | دل اهل دل گشت جای سرود

دران ذوق مستان بوجد آمدند | ز شرم و حیا بر گشادند بند

شد آن مجلس شه بحالی دگر | دگر گشت حالی و قالی دگر

نماند اندران دم الم بهر نام | نه رنج و نه درد و نه غم بهر نام

خوشی شد محیط همه سر زمین | بر انداخت خلق از جهان تخم کین

دران بزم بر یکدگر دوستان | سراپا فدا مال کردند و جان

در آمد هم دلبران اهل هنر | بفرمان نواب عالی گهر

بچستی چنان باجه بنواختند | که محو طرب بزم را ساختند

ز طنبور و ترم و سه‌نی و دلنواز / نوای طرب جمله کردند ساز
در آن وقت فرصت شهنشه بجست / کمر بر عطا بست و بگشاد دست
به مهمان نوازی مهمان خویش / بسی نزل شاهانه آورد پیش
ز گنج زر و نقد و لعل و گهر / ز سامان سیمین و ملبوس زر
در آن بزم پیش گورنر نهاد / زیاده از آن هم بسی چیز داد
یکی فیل با هودج زرنگار / دو اسپان خوش طلعت راهوار
شهنشه بر آن پیشکش‌ها فزود / رضامندی دوست حاصل نمود
دگر جمله انگریز با عز و شان / که بودند هم بزم شاه جهان
بدیشان هم از راه جود و سخا / عطا کرد شه خلعت بی‌بها
بلرد شاله و کمیش زرین کلاه / سر جمله پوشید و شد عذر خواه
گورنر چو این خلعت خاص یافت / مهاراجه را اهل اخلاص یافت
لب شکرانه‌اش زبان برگشاد / چو گل در تبسم دهان برگشاد
پس از رخصت از شاه روشن ضمیر / بکاشانه خویش شد جایگیر

گرم کردن هنگامه عیش نواب گورنر جنرل بهادر بروز چهارم در دولت خانه خود و طلبیدن مهاراجه رنجیت سنگه را نزد خود بغرض ضیافت

چنین داد ساقی بزمم کلام / ز مینای این قصه گلگونه جام

کرا لاٹ گورنر محبت پناه | چو گردید مسرور در بزم شاه
بشام دگر روز چون آفتاب | بچهره کشید از زمانه نقاب
فروزنده شد ماه چون شمع نور | جهان گشت از جلوه اش رشک طور
سکندر بهادر امیر کبیر | وزیر گورنر شیر کبیر
در آمد به اسپ محبت سوار | بدرگاه شاهنشه نامدار
بفرمان نواب عالی مکان | چنین گفت با شاه گیتی ستان
که ای شمع کاشانه انجمن | مه دوستی آفتاب وداد
در بیدم قدم رنجه کن سوی ما | که روشن شود از تو مشکوی ما
مهیاست ساز محبت تمام | ز نقل و طعام و صراحی و جام
مگر بی تو ای همدم جان نواز | بخاطر نمی‌باشد این جمله ساز
نمایید امشب بیا پیش ما میهمان | که سازد فدا بر تو جان میزبان
مهاراجه بد گفته دوستدار | بزودی سوی میزبان شد سوار
همه نامداران دربار را | همه اهلکاران سرکار را
ز ارباب محفل عیش همراه برد | که حلوا به تنها نبایست خورد
چو نزدیک خیمه سواری رسید | بدر گاه دولت عماری رسید
گورنر باخلاص در پیش برا | نشسته بنده شده پیش آن بادشاه
بسر بزم خودش برد مانند شمع | باکرام و عزت نشاندش بجمع

سکندر بهادر [illegible]

به تختی که بد تخت شاهنشهی / بگسترده مسند ز فرماندهی
نشاندش چو شاهان فرخ سیر / به پهلوی او گشت آرام گیر
مهاراجه چون دید آن بارگاه / که سودی سر فخر با مهر و ماه
رخ افروخت زان روشنی چون چراغ / چو گل گشت زان بوستان باغ باغ
به تخت شهی تکیه زد شهریار / گرفته لب تاج عز و وقار
بهر جا که در دید و دیوار دید / مکان سر بسر رشک گلزار دید
بیکجا پریچهرگان جهان / چو حوران جنت بباغ جنان
زده تکیه بر مسند عز و ناز / نشسته چو خوبان گردن فراز
چو غنچه لب گفتگو کرده بند / کشاده ز گیسوی پیچان کمند
بطلعت چو خورشید مه مهربان / چو گل جلوه پرواز در بوستان
پری وش بتان فرنگی نژاد / سراپا محبت سراپا وداد
نهاده بسر تاج ناز و ادا / گرفته ببر خلعت التفا
بیکسو دلیران اهل فرنگ / نموده دران بزم گه حلقه تنگ
وز آن حلقهٔ بزم با عز و جاه / چو انجم زده حلقه بر گرد ماه
چو شد کار آن بزم عشرت درست / بعشرت دل میهمان میل جست
وزان بعد سروان باجه نواز / بحکم گورنر گرفتند ساز
بیکسو نواهای رنگین ادا / رسانند در گوش زهره صدا

وزان پس ز خم باده آمد بجوش | هم از شوق دل کرد مینا خروش
دران بزم نواب با احترام | نخست از همه داد با شاه جام
شهنشه بلطف و کرم نوش کرد | دران خرمی غم فراموش کرد
پر از می دگر جام مینا نگار | به نواب داد از خوشی شهریار
شراب محبت چو کردند نوش | دران بزم شاهان با راحتی و هوش
دگر دوستان نیز با التفات | بخوردند چون خضر آب حیات
دران بزم هر گه کرد ساقی خروش | که هنگام عیش است ساغر بنوش
چو گشتند از جام می نیم مست | همه لعبتان مسیحا پرست
همه از تکلف برون آمدند | براه طرب رهنمون آمدند
نهادند در بزم بنیاد عیش | بدادند با خوشدلی داد عیش
چو زهره نمودند خنیاگری | بدلداری و خلق جان پروری
غرض یافت چون شاه والا مقام | فراغت ز کار صراحی و جام
ز انواع نعمت بنوشید و خورد | بالفت دل از دست دلدار برد
وزان پس گورنر مبارک نهاد | بسی تحفه با شاه رنجیت داد
ادا رسم مهر و محبت نمود | بآئین کرم مهربانی فزود
ز انواع مال و زر و اسپ زین | ز سامان هند و ز اسباب چین
بسی جامه از جامه‌های عجیب | ز دستار و عمامه‌های عجیب

بسے سنگ الماس و سلک گهر | که شد روشن از دیدن شان نظر
دگر چیزها پیشکش کرد نیز | وزان بزم نواب اهل تمیز
وزان پس مهاراجه با عز و شان | بشد رخصت از محفل دوستان
گورنر به تعظیم همراه شاه | قدم بر قدم رفت تا نیمه راه

رفتن مهاراجه رنجیت سنگه به دیدن قواعد فوج انگریزی و پیچم و محظوظ شدن

رقم این چنین کرد دانای راز | بد که مهاراجه سرفراز
که روز دگر ترک ابلق سوار | چو زین بست بر ابلق راهوار
بر آن شد شهنشاه فرخنده کیش | که با جمله همراهان درگاه خویش
به لشکر گه لارڈ آرد شتاب | قدم چون نهد نو نهد در رکاب
ز افواج انگریزیا اهل هنر | به بیند قواعد به چشم نامور
چنین با هری سنگه فرمان نمود | که حاضر شود پیش نواب زود
بزودی رساند بدو این پیام | که رنجیت سنگه شه نیکنام
چنین شوق دارد بدل این زمان | که آید به لشکر گه دوستان
ز دیدار مردان اهل کمال | شود خوش دل آن شاه فرخنده فال
خبر جوید از کار اهل خبر | که دانند هنرمند شد بر هنر
ز علم قواعد که دانند شان | ز سرکاری که کردن توانند شان

بچشم محبت ببینند تمام | کنند غور در کار هر خاص و عام
چو فرمان شاهنشه اهل هوش | گورنر بشنود از بهی شگه گوش
پذیرفت پیغام شد شادکام | ازان مقدم شاه والا مقام
بفرمود تا فوج مردان جنگ | همه لشکر هند و اهل فرنگ
بیکدم شود جمله آراسته | بسامان و اسباب پیراسته
سواران بر اسپان به بندند زین | نما بر دهی همت کشایند چین
همه فوج آئین پیاده سپاه | ز عشرت زنند خیمه بر اوج ماه
مسلح شود لشکر اندر زمان | چو مردان بدین کار بندد میان
چو شد کار لشکر همه ساخته | گورنر ازو گشت پرداخته
پی پیشوائی ازان جایگاه | بزودی روان شد بسوی مهر ما
شهنشاه را برد با خویشتن | بجائیکه بد لشکرش خیمه زن
چو آن هر دو شاهان اهل کلاه | رسیدند در جلوه گاه سپاه
دران خطه نواب والا نژاد | همه فوج را پیش شه جلوه داد
همه فوج اظهار علم و هنر | دران جلوه گه کرد با کر و فر
فن خویش مردان ارباب فن | نمودند با شاه دور زمن
هران تیر کامد برون از کمان | رسید از ره راستی بر نشان
دلیران پلٹن به تدبیر و هوش | شدند اندران جلوه گه گرم جوش

ع: پلٹن لفظ انگریزی است یعنی فوج سرکار بتعداد هزار سپاهی است ۱۲

چاندماری نام [illegible]

بنادیق خود جمله اهل هند / دران چاندماری نمودند سر
چنان گشت رسم قواعد ادا / که گولی نرفت از نشانه خطا
هران گوله کز توپ آمد برون / بسوی هدف رفت بی رهنمون
چو شد فارغ از فوج شاهنشهی / ز هر کار اظهار کار آگهی
همه صاحبان افسران سپاه / بمیدان نمودند رو همچو ماه
نمودند اظهار فضل و هنر / بدلجوی شاه اهل ظفر
چنان شست بستند گولی زدند / ز کوه گران کاه برداشتند
مهاراجه چون حال انگریز دید / درین کار سرپنجه اش تیز دید
بحرکت درآمد رگ غیرتش / که از کار انگریز بد حیرتش
بفرمود تا جمله شیران جنگ / بهادر دلاور دلیران جنگ
بمیدان این امتحان پا نهند / درین جلوه گه داد مردی دهند
نخست از همه راجه دهیان سنگه / دران معرض امتحان راند خنگ
چنان گوله از توپ زد بر هدف / که آورد نقد فضیلت بکف
وزان پس غلامان شاهنشهی / کزین کار میداشتند آگهی
همه گوله ها بر نشانه زدند / که کردند اهل شجاعت پسند
وزان بعد رنجیت والا مقام / ببر گرمی و گرمجوشی تمام
گرفته بکف خنجر آبدار / که میجست چون برق ازوی شرار

بدست دگر نیزهٔ سر بلند / که سرهای دشمن بپای فگند
نهاد از دلیری بمیدان قدم / علم کرد بر دوش تیغ دو دم
یکی ظرف هستی بفرمان شاه / نهادند در راه آماج گاه
چو منظور بد شاه را آن زمان / که سازد هنر پیش مردان عیان
نماید دلیری بهر یک دلیر / بمیدان شیران کند کار شیر
فنون ستیز و هنرهای جنگ / نماید بمردان اهل فرنگ
باظهار علم و کمال هنر / شود سرخرو پیش اهل ظفر
بجوش و خروش آمد آن شهسوار / چو شیر دلاور بوقت شکار
چنان بادپا راند مثل هوا / که بنهاده بر بادپا باد پا
چنان زد دران چستی و چابکی / یکی چابک چست بر بارگی
که رفت آن جنیبت چو برق جهان / بیک جست در چار سوی جهان
قدم در هوا چون هوا باز کرد / تو گوئی که چون برق پرواز کرد
گهی در میان گاه اندر یسار / همی زد قدم اشهب راهوار
مهاراجه رنجیت بر پشت بور / چو شیران جنگی همی کرد زور
بهر گردش خود شه رهنورد / چو گردون همی آورد از خاک گرد
نظر دوخته بر مکان هدف / بمیدان همی گشت خنجر بکف
باخر دران تیزی و دست برد / سر ظرف با نوک شمشیر برد

چو کار شهایان بر آمد زشاه ‌ ‌ ‌ برو گفت خلق جهان واه واه
بران کار سالار روی زمین ‌ ‌ ‌ زمین گفت تحسین فلک آفرین
نه یکبار و دوبار و سه بار هم ‌ ‌ ‌ نمود این هنر شاه عالی همم
وزان پس دو شاهان فیروزمند ‌ ‌ ‌ ز میدان سوی بارگه آمدند

آمدن نواب گورنر جنرل بهادر بملاحظه فوج مهاراجه رنجیت سنگه بروز ششم و بعد دیدن قواعد خوشنودی ظاهر نمودن و مرخص شدن هر دو فرمانروایان از یکدیگر

برین لوح نقاش صورت پرست ‌ ‌ ‌ بکلک بیان اینچنین نقش بست
که روز دگر چون بوقت سحر ‌ ‌ ‌ جهان گشت از نور خور جلوه گر
ستاره بپوشید رو در نقاب ‌ ‌ ‌ عیان شد بر اوج فلک آفتاب
شهنشاه رنجیت والانهاد ‌ ‌ ‌ بافواج سکهان چنین حکم داد
که گردند مسلح بشمشیر و تیر ‌ ‌ ‌ سوار و پیاده صغیر و کبیر
لباس زری جمله پوشند سپاه ‌ ‌ ‌ شوند جلوه گر فوج چون مهر و ماه
سواران بر اسپان سواری کنند ‌ ‌ ‌ ره و رسم شاهانه جاری کنند
بچستی ببندند مردان میان ‌ ‌ ‌ گشایند سر پنجه زور آوران
والاهد دلیران کشور گشا ‌ ‌ ‌ بمیدان مردان کار آزما

شتابان بیامد چالش کنان   بفضل و هنر کوس سبقت زنان
بمیدان باظهار فضل و هنر   بپوشند دستار عزت بسر
بتعمیل فرمان شاه دلیر   دلیران نکردند یک لحظه دیر
ببستند مردان کمر بهر کار   بمیدان شدند پا استوار
چو انجام این کار دلخواه شد   چنین حکم از شاه ذیجاه شد
که کس امیران دانش پسند   به پیش گورنر بهادر روند
بیارند آن مرد یکتا را   بجولان گه فوج جنگ آزما
امیران شاهنشهی در زمان   بتعمیل فرمان شاه جهان
بشهراه الفت نهادند پا   به پیش گورنر گرفتند جا
بگفتند فرمان که حضرت گفت   بسفتند گوهر که آن شاه سفت
گورنر به تعظیم تسلیم کرد   سر اندر هم اعزاز و تکریم کرد
شد از شوق با خیل مردان کار   گورنر بر اسپ محبت سوار
مهاراجه چون این بشارت شنید   که لارڈ گورنر بهادر رسید
قدم رنجه فرمود تا بارگاه   بیاورد و بنمود پیش سپاه
چو آن هر دو شاهان با عز و شان   گرفتند در عین لشکر مکان
سلامی شدند مردان جنگ   بآیین انگلیسیه و طرز فرنگ
بمیدان چنان توپها شد فگن   که در جنبش آمد زمین و زمن

بفرمود شاهنشه ارجمند | که مردان لشکر قواعد کنند
بفرمان شه بندگان بکار | همه فوج گردید مشغول کار
چنان شد ز شوریدن توپ شور | که کردند قالب تهی مار و مور
بهر چار سو گرد بندوق جوش | کزان شد خلایق پراگنده هوش
دلیران باظهار فضل و هنر | شدند اندران جلوه گه نامور
گورنر چو این خوبی فوج دید | همه لشکر شاه در اوج دید
بتحسین مردان زبان برکشاد | بهر پهلوان آفرین کرد یاد
رخ آورد زان پس بدرگاه خویش | گورنر جهاندار فرخنده کیش
دگر روز کان بود روز وداع | دل دوستان پر ز سوز وداع
شهنشاه پنجاب عالی وقار | چو خورشید شد در عماری سوار
بمنزلگه یار خود راه برد | سوی مهر تابان قدم راه برد
برون آمد از خیمه با عز و جاه | گورنر بدلجوی بادشاه
ببردش بخلوتگه خاص خویش | رخ آورد با صدق و اخلاص بیش
سخن راند از جمله مقصود خویش | ز بهبود شاه و هم از سود خویش
بهر یک جوابی مناسب شنید | بالطاف و اخلاص و خلق مزید
مهاراجه از راه اخلاص درد | بهر کار او را رضامند کرد
پی عقد سررشتهٔ اتحاد | سندهای معقول بگرفت و داد

نمودند شاهان بهم دوستی ‌‌ بعهد و بقول و قسم دوستی
وزان پس دو شاهان فیروزمند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بغلگیر گشتند و رخصت شدند
بهنگام ترخیص شاه جهان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برنجی دو اتواب آتش فشان
ده اسپان رهوار تازی نهاد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که پاینها دند بر پشت باد
گورنر سپهر کار لاهور خواد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدل نقش خلق و محبت نهاد
در آمد مهاراجه نامور ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بلشکرگه خویش باکر و فر
دو سه روز گرداند را آنجا شکار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که بد سرزمین سبز و دریا کنار
وزان پس عنان تافت زان سرزمین ‌‌‌‌‌‌‌‌ مهاراجه رنجیت اهل نگین
بامرت سر آمد ازان جایگاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نهاده بسر افسر عز و جاه
ادا کرد بر درگه رامداس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همه رسم تعظیم و شکر و سپاس
زر افشاند بر جمله شهر و دیار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بشکر عطایات پروردگار
به لاهور آورد رو بعد ازان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ با نبوه مردان جنگ آوران
بدولتگه خویشتن شد مقیم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نه اندیشهٔ دهر نه خوف و بیم
الهی توئی شاه با عدل و داد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ببخشی تو با نامرادان مراد
عطا کن بهندی مراد دلش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که در دو جهان حل شود مشکلش

لشکر کشیدن مهاراجه رنجیت سنگهه بطرف ڈیره غازیخان و بهاولپور و باج خواه شدن

بیا ولپو از حکومت سرکار لاهور و کدخدا شدن کنور نونهال سنگه و کشته شدن سردار هری سنگه در مهم پشاور

خداوند عالم جناب اله | خبردار احوال شام و پگاه
ز حکمش ظهور قلیل و کثیر | بفرمان او جمله خورد و کبیر
ز انوار او نیر آفتاب | ز اظهار او جلوهٔ ماهتاب
وجودش وجود زمین و زمان | ظهورش شهود مکین و مکان
شد از هستیش هست جن و بشر | ز انوار او نور شمس و قمر
ز بویش عیان بوی گل در دماغ | برافروخته گل ز نورش چراغ
ازو جلوهٔ گرم نار و نور | ازو شگفته هستی نار و مور
شود بدر کامل ز حکمش هلال | بفرمان پاکش کمال و زوال
درین بوستان هست لیل و نهار | ازو انقلاب خزان و بهار
گهی لاله را غرق خون میکند | گهی سرو را سرنگون میکند
گهی گل کند غنچهٔ تنگ را | جواهر کند پارهٔ سنگ را
نوازندهٔ ساز این طرفه ساز | سرآید چنین نغمهٔ دلنواز
که چون شاه رنجیت سنگه دلیر | همه ملک پنجاب را کرد زیر
چنان گشت خالق مددگار او | که مخلوق شد بندهٔ زار او

جهان تابعش شد بملک جهان | بحکمش در آمد یکین مکان
هوا خواه او شاه انگریز شد | گورنر بقولش گهر ریز شد
مگر بعض مردان اهل حسد | که بودند خالی ز عقل و خرد
شب و روز بودند ز اقبال شاه | گرفتار زندان افسوس و آه
کشیدند دست از ادای خراج | به گنجینهٔ شه ندادند باج
بسرکوبی جمله گردن کشان | چنین کرد تجویز شاه جهان
که بر ڈیرهٔ غازی آرد شتاب | ولیعهد سرکار عالی جناب
فراسیس و نتوره مرد دلیر | که هستند در جنگ چون نره شیر
روانه همره شاهزاده شتاب | نبردی نهد پای خود در رکاب
چو در ڈیره غازی کند انتظام | بگیرد ز اهل حسد انتقام
بتابد بسوی بهاول عنان | کند عزم باوی به تیر و سنان
بگیرد ازو باج ندرانه هم | به تعداد کامل نه بیش و نه کم
نبردی اگر مال سازد ادا | بحکم شهنشاه کشور کشا
دوباره حکومت سپارد بدو | علاقه که دارد گذارد بدو
وگر سر بتابد ز فرمان شاه | برد بر سرش لشکر کینه خواه
بشمشیر گیرد ازو تاج و تخت | برد از سرش چتر اقبال و بخت
ز انجا ولیعهد اهل تمیز | برد لشکر خود سوی سند نیز

روانه شدن ولیعهد بجانب خان
والی بهاولپور

ز میران سندهی بگیرد خراج   کم و بیش زیشان پذیرد خراج

لشند آن بدیشان ندارد روا   که سندهی روانیست در ابتدا

دگر باهری سنگه لشکرشکن   چنین کرد فرمان سنه پلپتن

که با فوج شیران اهل نبرد   بسوی پشاور شود ره نورد

به سلطان خان حاکم آن مکان   که دارد سر کبر بر آسمان

بنرمی دگرمی کند انتظام   که سازد ادا مال واجب تمام

چو افغان یوسفزئی از عناد   شب و روز دارند برپا فساد

سر مفسدان را به تیغ دودم   تراشد بیک لحظه مثل قلم

کند خانهٔ دشمنان بی چراغ   دل شان چو لاله کند داغ داغ

بفرمان شاهنشه جنگجو   روان گشت لشکر بسوی عدو

ولیعهد و نتوره با فوج خویش   براه سفر پا نهادند پیش

رسیدند در ڈیره غازی نخست   نمودند کار ریاست درست

بدادند با مفسدان گوشمال   گرفتند زان سرکشان گنج و مال

وزان بعد آن فوج شمشیرزن   بحکم ولیعهد لشکرشکن

بسر حد ملک بهاول رسید   گزان شد دران خطه محشر پدید

چو آگاه زین حال نواب شد   ز بیچارگی سخت بیتاب شد

بزودی فرستاد مال و گهر   به نذرانهٔ شاه اهل ظفر

بداد آنچه زر بود آوردن آن خواستند ... ادا کرد مالی که شاهان خواستند
غرض هرچه شه خواسته تسلیم کرد ... لب شاهزاده تعظیم و تکریم کرد
وز انجا ولیعهد فیروزمند ... سوی سند هم کرد رایت بلند
با فواج شاهی بسکهر شتافت ... خراج از امیران گرفت آنچه یافت
ملکزاده آمد بفتح و ظفر ... از انجا به پیش شه نامور
لب شاهزاده شد مهربان بادشاه ... فزودش بعز و شرف پایگاه
دران آندم رسید این خبر ناگهان ... بدرگاه شاهنشه حکمران
که ملک بهاول پور از شاه رفت ... که والی آن خطا از راه رفت
بانگریز بست عهد خود استوار ... که باشد بخدمات او جان نثار
ز لاهور بگسست پیوند خویش ... بانگریز این التجا کرد پیش
که در سایهٔ دولتش هر زمان ... بود وا امین از دست برد جهان
گورنر پذیرفت زو هرچه گفت ... لب در شده بندگانش بسفت
بسا مورئی مرد عالی مقام ... لیئق جهان دیده صاحب بنام
ز خود هم سند داد و بگرفت زو ... گورنر بهادر دلیل نامجو
هم از بهر فتح همه ملک سند ... گورنر فرستاد افواج هند
جهاندار چون این خبر کرد گوش ... ز غصه در آمد چه دریا بجوش
مگر از ره الفت و اتحاد ... باحکام انگریز دخلی نداد

[illegible]

بر انسو نفرمود اصلا نظر ... که بودش ز هر چیز بالا نظر

بدان مختصر گوشه رغبت نکرد ... بدان سرزمین سوی همت نکرد

نه سوی گورنر شکایت نوشت ... نه زین قصه با او حکایت نوشت

ز نواب آن خطه بر داشت دست ... فقط رشته دل بانگریز بست

هری سنگه سردار عالی مکان ... که ورزید اندر پشاور مکان

پی دسترسی قوم اهل فساد ... سزای بغاوت بشمشیر داد

همه مفسدان را بتیغ راند ... بفرق همه خاک نکبت فشاند

همه مفسدان شر انگیز را ... همه قوم بی رحم و خونریز را

بسختی چنان گوشمالی نمود ... که از خاک ایشان برآورد دود

چو فارغ ز سرکوبی مفسدان ... بفتح و ظفر گشت مرد جوان

شد اندر زمین پشاور مقیم ... بخاطر نماندش ز کس خوف و بیم

ز سلطان خان هم طلب کرد باج ... که بر ذمه اش بود مال خراج

ادا این رقم لیک از وی نگشت ... زمانه با مروز و فردا گذشت

هری سنگه ماند اندران جایگاه ... پی حاصل باج تا چار ماه

چو گردید مایوس از مال و زر ... به یکبار بر بست محکم کمر

نگه بود چون فوج سلطان خان ... دو چندان ز جمعیت آن جوان

درین کار بی حکم جرات نکرد ... دلیری ز خود بی اجازت نکرد

ازان جایگه کرد آخر روان　　یکی نامه بر نام شاه جهان
اجازت هم از صلح و پیکار جست　　که گردد ازان انتظام درست
مهاراجه چون نامه اش را بخواند　　سخن با همه اهل دربار راند
که چون در پشاور کند انتظام　　بگیرد چپا از عدو انتقام
مشیران دربار عالی وقار　　چنین عرض کردند باهنگ ار
گرامی کار فرمای ملک جهان　　بود زیر حکمت زمین و زمان
سر دشمنان زیر پای تو باد　　چو شاهنشهان تخت جای تو باد
ظفر حامی و آسمان یار تو　　بهر وقت طالع مددگار تو
ندارد چو سردار سلطان نهان　　رجوع دل خود بشاه جهان
ب لار کابل دلش مایل است　　ظهور محبت بجان و دل است
نخواهد که باشی در آنجا دخیل　　شود قوم افغان خراب و ذلیل
درین ملک سیماند او صبح و شام　　که دور افگند پای شه زان مقام
مناسب چنین است ای شهریار　　که از مغز جانش برآری دمار
ز دستش بگیری پشاور بجنگ　　نشاید درین کار لختی درنگ
کنی اندران سرزمین فخر بیش　　بمیدان همت نهی پای پیش
مبادا که آید بامداد او　　ز کابل یکی لشکر جنگجو
در آن دم بدو جنگ مشکل بود　　که همراه او فوج قاتل بود

شهنشاه چون گوش کرد این سخن | بخواند آفرین بر همه انجمن
چنین کرد فرمان بجاه و جلال | که شهزادهٔ نوجوان نونهال
بسوی پشاور رود بی درنگ | بشایسته افواج مردان جنگ
بصاحب که ونتوره اش نام بود | چنین کرد فرمان شه اهل جود
که همراه شهزاده با عز و شان | بسوی پشاور به عید جنان
دگر نامور مرد با حشم | که بودش بنام آوران کرت نام
شهنشه بدان سمت مامور کرد | بامداد مردان اهل نبرد
دگر تیج سنگه آنکه در وقت جنگ | نکردی به پیکار دشمن درنگ
بحکم شهنشاه اهل وقار | بهمراهی فوج مردان کار
روان شد بدشمن کشی هنگل باد | قدم در مقام شجاعت نهاد
چو این جمع فوج با کر و فر | براه سفر بست محکم کمر
ز راوی و چیناب و جهلم گذشت | به تندی گذشت از ره کوه و دشت
سبک بر دو از سند کشتی برون | ملکزاده با طالع رهنمون
چو سلطان خان این همه فوج دید | بجانش دلش لرزه آمد پدید
فرستاد در خدمت نونهال | سفیری هنرمند اهل کمال
چو آمد سفیری نگون کرده سر | بدرگاه شهزادهٔ نامور
بر سلطان بشهزاده گفت این پیام | که ای نور چشم شه نیکنام

شهنشاه بر بندهٔ بی گناه / چرا کرد با مور چندین سپاه
چرا کرد خشم و غصه بر بندگان / چرا در غضب آمد آن مهربان
چو من تابع حکم شاهنشه ام / یکی از غلامان این درگهم
نکشتم این دلیری چراست / بدین روبه زار شیری چراست
ز باج خود این زبان میدهم / نخواهد اگر شاه جان میدهم
بگیر از من این مال بر دار دست / ازین خطه ای مرد الفت پرست
چنین داد شهزادهٔ حق نیوش / جوابی پسندیده با عقل و هوش
که با بندگانیم فرمان پذیر / بحکم شهنشاه آفاق گیر
نگوییم نه تاثیر تقدیر نیست / نه در دیده تو قهر تحریر نیست
بجز آنکه ملک پشاور ز تو / بگیرم بدین لشکر جنگجو
سپاری اگر ملک بخشم امان / ز دستم سلامت بری مال و جان
وگرنه شوی عاجز و خوار و زار / ز پاداش کردار انجام کار
پشیمان به بی آبروئی شوی / پریشان بدین تندخوئی شوی
چو حال زمانه دگرگون شود / ببینی که انجام تو چون شود
چو نزدیک سلطان رسید این پیام / ز درگاه شهزادهٔ نیک نام
ز نادانی خود که خود کرده بود / بسی بار خود را ملامت نمود
بحیرت بماند اندران حال زار / نه رای سکونت نه راه فرار

بمشکوی شاهنشهی آمدند | به بستان چو سرو سهی آمدند
سخنگو مهارانی اهل جاه | که بد شمع روشن مشکوی شاه
کمر بهر مهمان نوازی ببست | باخلاق در دست شان داد دست
به بزم محبت زنان با زنان | بالفت نوای محبت زنان
نشستند در صدر انجمن | چو گلهای رنگین به صحن چمن
زنان پری چهره رشک قمر | گرفته لباس مطلا به بر
بیک گوشه بزم گشتند جمع | بروی پر انوار مانند شمع
بدیگر طرف لعبتان فرنگ | ز لعبت پری چهرگان فرنگ
بهر تخت زر مثل خور جلوه گر | به بطن صدف مثل دُر جلوه گر
ز انوار حوران باغ بهشت | شد آن بزم روشن چراغ بهشت
مهارانی آن دم در آن بزمگاه | بهر میهمان داد زرین کلاه
بجمشید الماس و لعل و گهر | عطا کرد زیور عطر کرد زر
گهر کرد بر فرق هر یک نثار | بجایش بد جمله زر بار بار
چو مردان در آن بزمگاه زنان | ز گنجینه گردید گوهرفشان
باعزاز و اکرام رخصت نمود | محبت فزود و مروت فزود
چو شد رخصت از شاه سالار جنگ | روان شد بهندوستان بیدرنگ
در آمد شهنشاه والا مکان | بتعظیم سالار هندوستان

[illegible]

چنین کرد فرمان به راجه گلاب[له] | که تا رود ستلج رود همرکاب
غرض گشت چون کار شادی تمام | بعیش و طرب شاد شد خاص و عام
مهاراجه شد فارغ از جمله کار | بفضل خداوند لیل و نهار
خداداد‌ش اندر زمانه مراد | ازان که خدائی دلش کرد شاد
ور آمد هم رسید از پشاور خبر | بگوش شهنشاه اهل ظفر
که باره دگر دوست از دشمنی | در آمد به میدان بکبر و منی
فرستاد لشکر به پیکار شاه | گرفته لب از شجاعت کلاه
یکی مرد حاجی است کاکر بنام | سپهدار آن لشکر نا تمام
ز خیبر بسوی پشاور شتافت | زمال رعیت گرفت آنچه یافت
سپاهی که در قلعه جمرود بود | در قلعه بر روی او بست زود
چو زین حال شد در پشاور خبر | هری سنگه سردار والا گهر
همان دم بامدادشان کوچ کرد | با انبوه مردان اهل هنر
با افغان چنان جنگ مردانه کرد | که شد سوی خیبر عدو در هزیمه
ز شمشیر خونخوار آن پهلوان | دران سرزمین جیحون خون شد روان
کنون لشکر خصم ناشاد کام | دلیرانه دارد به خیبر مقام
بروزش دلیران گذشت | چو شیران بمیدان گرفته جا
درین وقت نازک اگر شهریار | رود بهر امداد مردان کار

له ای نشستی مهاراجه گلاب سنگه صاحب بهادر والی [illegible] محمد خان [illegible]

گشد باز میدان پیکار دست　　ندارد بجنگ آوری کار دست
جهاندار چون این خبر گوش کرد　　چو ابر سیه از غضب جوش کرد
همان روز با فوج مردان کار　　روان شد بدان سرزمین شهریار
چنان تند راند از غضب بادپا　　که در راند ور نیمه راهش هوا
چو شد شهر گجرات جای قیام　　رسید اینچنین از پشاور پیام
که افغان خیبر بدون آمدند　　دگر باره در جوش خون آمدند
ز مردان پیکار جم غفیر　　ز خیبر برآمد بشمشیر و تیر
گرفتند جمرود را در میان　　بران قلعه گشتند آتش فشان
درآمد هری سنگ مرد دلیر　　به پیکارشان رفت مانند شیر
ببازوی قوت چنان کرد زور　　که در خیل مردان در افگند شور
جدا کرد با خنجر خون چکان　　ز گردن سر جمله گردنکشان
دران معرکه کرد آن شیر جنگ　　بجنگ آوری کار شیر و پلنگ
بمیدان چنان گوله توپ راند　　که بر فرق بدخواه آتش فشاند
چو شد کشته پانصد کس از دشمنان　　بگردند رو سوی آن پهلوان
ز افغان همه لشکر جنگجو　　هراسان سوی خیبر آورد رو
پی کشتن جمله اهل فساد　　هری سنگه هم پا بخیبر نهاد
بره هر کرا یافت از دشمنان　　تنش کرد بیجان بنوک سنان

چو اندر علی مسجد آمد اخیر   بهمراه سنگه سردار شمشیر گیر
دران جایگه دید فوج عظیم   بمیدان سرکوه گشته مقیم
چو دیدند افغان که آمد سپاه   نگشتند با فوج شه کینه خواه
گرفتند در پیش راه فرار   نهان جمله گشتند در کوه و غار
نبردند همراه سامان خویش   برفتند زان سرزمین بیشه پیش
چو دیدند آنها لشکر جنگجو   که سفور گردید فوج عدو
بتاراج یکسر کشادند دست   بسامان غارت نهادند دست
ز احوال سردار غافل شدند   بتاراج اموال مایل شدند
بیک گوشه سردار عالی وقار   ستاده بماند اندرین انتظار
که چون لشکر از غارت دشمنان   شود فارغ آید بسویش روان
دگر بار با اجتماع کثیر   کند حمله بر جمله قوم شریر
که ناگاه از غار بدخواه چند   علم کرده خنجر برون آمدند
نمودند از هر طرف حمله ها   بقتلش کشادند دست جفا
بشمشیر و تیر و تبر دشمنان   نمودند حمله بران پهلوان
چو شد سخت مجروح آن نامدار   بیفتاد از اسپ با حال زار
دران وقت سکهان خبر یافتند   که مجروح شد فرارجمند
و دیدند و دیدند در خاک و خون   بماند افتاده بحال زبون

گرفتند و بر دوش برداشتند ... نهان این خبر از عدو داشتند

وز انجا همه فوج با درد و غم ... بر داشت سوی پشاور قدم

چو در قلعه جمرود آمد سپاه ... بیفشاند از خویشتن گرد راه

هری سنگه سردار رفت از جهان ... ز دنیا مکان کرد در لامکان

چو آن صفدر اهل هوش و خرد ... ز دار فنا کوس ترحیل زد

جهان سنگه مرد عقیدت شعار ... که در قلعه جمرود بد قلعه‌دار

نهان داشت مرگش ز اهل جهان ... نیاورد این راز را بر زبان

کنون گر شهنشاه اهل ظفر ... بدانسو برد فوج خود زودتر

در انجا بماند درست انتظام ... باقبال شاهنشهٔ نیکنام

چو آگاه زین قصه شد شهریار ... ز فرط الم شد دلش بیقرار

شد از دیدهٔ جان و دل اشکریز ... بیاد هری سنگه اهل ستیز

امیران درگاه را پیش خواند ... بدیشان سخن اندرین باب راند

ز چاره‌گران چارهٔ کار جست ... که انجام آن کار گردد درست

چو کردند مردان با عقل و هوش ... ز آغاز و انجام این قصه گوش

بگفتند کای نامور شهریار ... بحکمت بود دور لیل و نهار

مناسب چنین آید اندر نظر ... که جنبد ز جا شاه اهل ظفر

بسر کوبی دشمن آرد شتاب ... بقتل عدو پا نهد در رکاب

ازین خط گردد روان زود تر
بسوی پشاور شه نامور

کند اندر آنجا چنان انتظام
که دشمن نهد تیغ خود در نیام

دگر بشنو دوست این راز را
که شد کشته سردار جنگ آزما

بیاید بملک پشاور دلیر
کند فوج شه را بیک حمله زیر

که اینجا هم همه فوج بی افسر است
ز بی افسری انتظام ابتر است

چو گردند مردان جنگ آزما
بجنگ آوری مستعد شاه را

شه شیردل مرد میدان جنگ
به پیکار شد مستعد بیدرنگ

بفرمودی بلشکر چنین حکم کرد
که لشکر شود در سفر ره نورد

شود بهر قتل عدو گرم خیز
رود در پشاور برفتار تیز

سوار یکیا اسپ دو اسپه شود
پیاده به تندی دوچندان رود

غرض جمله لشکر بفرمان شاه
بسرکوبی دشمنان جست راه

چو لشکر بملک پشاور رسید
بهر جا نمود انتظام جدید

همه مفسدان شرانگیز را
که بودند با شور و شر جابجا

شهنشاه عالم ته تیغ کرد
بزودی از ایشان برآورد گرد

چنان کرد باکر و فر انتظام
بملک پشاور شه نیکنام

که شد قوم افغان همه سرنگون
نیامد عدو هم ز خیبر برون

چو شد انتظام پشاور تمام
بحکم شهنشاه گردون مقام

یکی فوج برجسته شد جای گیر — در آنجا مسلح بشمشیر و تیر
دگر ناظمان لیاقت شعار — نمودند اندر آنجا قدم استوار
مهاراجه آمد سوی تختگاه — نهاده بسر از شجاعت کلاه
بلاهور آمد باعزاز و شان — مهاراجه رنجیت عالی مکان
شد از مقدمش خلق آسوده حال — ز نور رخش تافت نور کمال
خدایا خداوند عالم توئی — بهر ال دم یار همدم توئی
بدین هندی پرخطا کن کرم — که ذکرت بود همدمش عبد صبح

آمدن سفیران انگریزی برخواست امداد مهم کابل و ملاقات لارد آکلند صاحب گورنر جنرل بهادر بمقام فیروزپور و آمدن گورنر جنرل همراه مهاراجه رنجیت سنگه بمقام امرتسر و بیمار شدن مهاراجه ممدوح

خدائیکه فضل و کرم کار اوست — العالم خدائی سزاوار اوست
خداوند نار و خداوند نور — خداوند نار و خداوند سور
خداوند ملک و خداوند مال — خداوند حال و خداوند قال
خداوند شادی خداوند غم — خداوند بیش و خداوند کم
خداوند جان و خداوند دل — خداوند آب و خداوند گل
خداوند دنیا خداوند دین — خداوند مهر و خداوند کین

خداوند خاک و خداوند باد ‌‌ ‌ خداوند عدل و خداوند داد

خداوند جسم و خداوند جان ‌‌ ‌ خداوند عز و خداوند شان

خداوند فضل و خداوند علم ‌‌ ‌ خداوند لطف و خداوند حلم

خداوند خشک و خداوند تر ‌‌ ‌ خداوند بحر و خداوند بر

خداوند کون و مکان لاشریک ‌‌ ‌ خداوند هر دو جهان لاشریک

خداوند ملک زمین و زمان ‌‌ ‌ خداوند اقلیم کون و مکان

سخن سنج دانای شیرین مقال ‌‌ ‌ چنین در بیان کرد تشریح حال

که چون یافت تسخیر عالی دماغ ‌‌ ‌ ز تسخیر ملک پشاور فراغ

بران مستعد شد لشاه شکوه ‌‌ ‌ که گردد چو خورشید بالای کوه

کند سیر در ملک کوه گران ‌‌ ‌ که گردد از و خاطرش شادمان

کند خوش دل خود بصید و شکار ‌‌ ‌ بهر سیم شهان بلند اقتدار

بهر کوه گردد چو باد صبا ‌‌ ‌ نهد چون هوا بر سر دشت پا

ز لاهور شد او لا تیز گام ‌‌ ‌ بامرت سر آمد شه نیکنام

ازان خطه با لشکر جنگجو ‌‌ ‌ سوی ڈیرهٔ نانک آورد رو

دران بارگاه فلک پایگاه ‌‌ ‌ سر عجز بر خاک بنهاد شاه

زر و مال وافر تصدق نمود ‌‌ ‌ گشاد از سر مرحمت دست جود

بفرمود تا گنبد ڈیره را ‌‌ ‌ بخوبی کنند از سر نو بنا

[illegible]

سرا با عمارت کنندش بسنگ		دهند از طلا هم بهرانش رنگ
منقش کنندش چو چرخ برین		ز هر گونه گوهر نهندش نگین
در آنجا روان شد بعز و وقار		بآدینه نگران شه نامدار
چو میدان خوش بعز و جای غریب		در آنجا شهنشاه اهل نصیب
بعشرت دو سه هفته مصروف ماند		چو ابر کرم جا بجا زر فشاند
در آنجا سفیران اهل هنر		دو مردان دانشور و نامور
یکی بیگه ناطق امیر کبیر		دگر بعد ازان مرد روشن ضمیر
بحکم گورنر ال ارجمند		بدرگاه شاهنشهی آمدند
بگفتند کای شاه والا مقام		بود بنده ات حکم و دولت غلام
چنین خواهد انگریز فرخنده کیش		که در ملک کابل برد فوج خویش
چو حقدار آن ملک از جمله کس		بانصاف شاه شجاع است و بس
که رفته است از گردش آسمان		بزندان درد و بلا این زمان
ز ملک و وطن بی وطن گشته است		گرفتار رنج و محن گشته است
درین ملک بیگانه خوار است و زار		بغم مبتلا هست لیل و نهار
ازانگریز میخواهد او داد خویش		کند روز و شب ذکر فریاد خویش
شهنشاه انگلند والانژاد		همی خواهد از روی انصاف و داد
که بر ملک کابل فرستد سپاه		شود از همه ظالمان کینه خواه

[illegible]

ملک را نشاند بتخت شهی ❊ نهد بر سرش تاج فرماندهی
دو باره دهاند بد گنج و مال ❊ بد اندیش شه را دهد گوشمال
چو بر تخت شه دوست از دشمنی ❊ نشست است انر راه کبر و منی
بگیر داز و تخت والی تخت ❊ بامداد اقبال و بازوی سخت
ز غاصب ستاند همه گنج و مال ❊ بوارث دهد تاج جاه و جلال
در ینکار از راه صدق و صفا ❊ بدو گر دهد شاه کشور کشا
بر آید بفتح و ظفر نام ما ❊ شود حاصل از فضل حق کام ما
چو لشکر شود سوی کابل روان ❊ در آندم مناسب که شاه جهان
یکی فوج همراه لشکر کند ❊ که حاضر بماند برای مدد
چو انگریز زور آزمائی کند ❊ دران ملک کشور کشائی کند
دران معرکه فوج شاه جهان ❊ چو یاران بود حامی دوستان
دوم ره دهد شاه مسند نشین ❊ ز راه پشاور بکابل زمین
اگرچه رود فوج سالار هند ❊ بسر کوبی کابل ز راه سند
ولیکن یکی حصه زین راه نیز ❊ رود با همه افسران عزیز
همه آن لشکر شاه عالی مکان ❊ اگر رود بحکمش بکابل روان
بفرمان انگریز اهل ستیز ❊ بماند بجنگ عدو گرم خیز
چو وصل شهنشاه عالی وقار ❊ بپیوست تا حد شهر سکار

[illegible] ای [illegible] ۱۲

ازان سرزمین هم کشد شاه دست | سپارد بیاران الفت پرست
که سرکار انگریز با عز و جاه | ازان ره برد سوی کابل سپاه
چو بشنید تقریر هر دو سفیر | مهاراجه رنجیت روشن ضمیر
باخلاص دل کرد یکسر قبول | که باشند ز انکار یاران ملول
اگرچه بُد لایق آن شاه را | که بیرون کشد یکسر از سند پا
که آن ملک شاهنشهٔ اهل جود | ز دشمن بشمشیر بگرفته بود
مگر بهر دلجوی دوستان | نیاورد حرف دگر بر زبان
ازان سرزمین شاه برداشت دست | بانگریز عقد محبت ببست
دگر دادن فوج منظور کرد | مددگار یاران شد اندر نبرد
که وقت ضرورت ز فرمان یار | نه پیچد سر حرف هم هوشیار
مگر کرد شرط اینکه چون آن زمان | شود فتح کابل بفوج گران
نشیند به تخت حکومت شجاع | شود اهل حکم و ریاست شجاع
بود با شهنشاه پنجاب دوست | وفا را دهد جای در مغز و پوست
بشوید ز گرد غضب سینه را | ز ظلمت کند صاف آئینه را
بملک پشاور سر و کار خویش | ندارد دگر شاه فرخنده کیش
نه بیند سوی ملک کشمیر هم | دلیرانه آن شاه والا همم
هم از ملک ملتان هم ڈیره جات | شود بیغرض شاه والاصفات

شنیدند تشریح فرمان شاه — چو هردو سفیران با عز و جاه
نمودند حکم شهنشه قبول — که بود اندران دم نه جای جدل
چو آخر بدرفت از میان ردوکد — گرفتند و دادند محکم سند
سفیران ذیجاه را بادشاه — بلاهور آورد با عز و جاه
بمهمان نوازی شه میزبان — بشام و سحر بست محکم میان
بدلداری هردو مهمان خویش — کرم کرد و اخلاق زاندازه بیش
به لطف و کرم هردو را شاد کرد — دل از بند اندیشه آزاد کرد
بهردو کسان بذل شاهانه داد — زر و سیم در دست هریک نهاد
وزان پس بتعظیم رخصت نمود — غبار کدورت ز دلها زدود
چو نزدیک نواب اهل جلال — سفیران رسیدند گفتند حال
گورنر ز شادی چو گل بر شگفت — چو گوهر سخندید چون زر شگفت
بفرمود تا لشکر خاص و عام — بفیروزپور جمع گردد تمام
همه فوج شاهی فزون از شمار — برودی در آنجا پذیرد قرار
غرض جمله لشکر بحکم حضور — بشد جمع در شهر فیروزپور
گورنر به شه هم ملاقات خواست — قدم کرد در راه اخلاص راست
سفیر دگر ویڈ صاحب بنام — هنرمند دانای شیرین کلام
فرستاد نزد شه نیک کیش — باظهار حال تمنای خویش

بفرحت پذیرفت شه آنچه گفت / در لطف در سلک نیکی بسفت
مقرر چنین شد که آن شهریار / باقبال و اجلال و عز و وقار
ز لاهور در شهر فیروزپور / رود پیش لارڈ بالطف وفور
در آنجا دو شاهان گردن فراز / چو یاران همراز گویند راز
چو از درگه شاه والا سفیر / بشد سوی فیروزپور راه گیر
بفرمود شه با سفیران خویش / بکار آگهان و دبیران خویش
که بهر سفر خیمه برپا کنند / بهر فوج سامان مهیا کنند
همه فوج مردان جنگ آزما / همه لشکر شاه کشورکشا
چو دریا شود سوی ستلج روان / بهراه سفر چست بندد میان
همه اهلکاران دربار شاه / همه جانثاران سرکار شاه
بهمراهی شاه والاگهر / ببندند در همرکابی کمر
بپوشند مردان لباس زری / چو خورشید در مطلع خاوری
نشینند بر بور و جولان دهند / قدم همچو مه در رکاب آورند
غرض با همه شوکت و عز و شان / مهاراجه رنجیت عالی مکان
روان شد ز لاهور سوی قصور / چو باد صبا کرد طی راه دور
دو سه روز فرمود آنجا مقام / بسیر و شکار آن شه نیکنام
وزان پس به تیزی و تندی چو باد / مهاراجه رو سوی ستلج نهاد

چو بر ساحل آب لشکر رسید ‌‌‌‌ بدل فرحت تازه آمد پدید
بمیدان شد از خرمی خیمه زن ‌‌‌‌ سواد زمین گرد رشک چمن
ز لشکر شد آباد آن جمله دشت ‌‌‌‌ چو گلزار و ویرانه سرسبز گشت
ز بس کثرت خیمه و سایبان ‌‌‌‌ ز روی زمین شد نهان آسمان
مکان کرد بر ساحل آب فوج ‌‌‌‌ چو دریای جوشنده در عین موج
چو قایم بران سرزمین شد سپاه ‌‌‌‌ کنور کهڑک سنگه آن جگ‌بند شا
پی کشف حال مزاج شریف ‌‌‌‌ به پرسیدن حال طبع لطیف
بجیل امیران با عز و شان ‌‌‌‌ شد از خیمه سوی گورنر روان
گورنر بسی روش مشکوی خویش ‌‌‌‌ کرم کرد و اخلاص اندازه بیش
وزان پس یکی افسر نیکنام ‌‌‌‌ عقیل جهان میگناتن بنام
به پیش مهاراجه آمد چو باد ‌‌‌‌ بخوبی ادا کرد رسم و داد
دگر روز چون شاه گردون سوار ‌‌‌‌ قدم کرد اندر رکاب استوار
ابر سو شده تا سواران فوج ‌‌‌‌ سران سپه نامداران فوج
همه اهلکاران شاهنشهی ‌‌‌‌ امیران درگاه فرماندهی
همه جانثاران خرد و کبیر ‌‌‌‌ دبیر و مشیر و امیر و وزیر
بر دو ی قایم و در رکاب آورند ‌‌‌‌ چو برق شتابان شتاب آورند
امیران بپوشند زرین لباس ‌‌‌‌ کند فوج زینت فزون از قیاس

[illegible] نواب گورنر [illegible] ۱۲

بتحسین حکم شه اهل تخت — بزودی همه لشکر آراست رخت
چو آراسته گشت لشکر تمام — شد آماده بر کار هر خاص و عام
شهنشاه هم در عماری نشست — چو شاهان به پشت یکی پیل مست
امیران شاه و وزیران شاه — چو انجم چپ و راست بر گرد ماه
نشستند بر باد پایان خویش — بهمراهی شاه فرخنده کیش
سواری چو از پل بساحل رسید — گورنر در آنجا بلطف مزید
به پیش جهاندار آمد دوان — ببردش بکاشانه چون دوستان
در آندم صدای سلامی بلند — چنان شد که شورش بگردون فکند
چو در بارگاه فلک پایگاه — به تخت شهی کرد اجلاس شاه
چو خورشید رخشان بکرسی زر — نشست آن شهنشاه زرین کمر
گورنر بهادر محبت پرست — چو یاران یکدل به پهلو نشست
مه و مهر با موقع ارجمند — به برج سعادت قران یافتند
رئیسان ملک و سران سپاه — بکرسی نشستند نزدیک شاه
بشکر قدوم شه رهنورد — گورنر ادا رسم شکرانه کرد
بیک برج مانند شمس و قمر — شدند از نکو طالعی جلوه گر
دو شاهان نمودند باهم کلام — بخلق و ادب عزت و احترام
دو گل جلوه دادند در یک چمن — دو شمع فروزان بیک انجمن

وزان پس گورنر مبارک نهاد ٭ تحایف به پیش شهنشه نهاد
یکی زانمیان تحفهٔ دلربا ٭ شبیهه شهنشاه وکٹوریا
شبیهه شه کشور بحر و بر ٭ شبیهه جهاندار اهل ظفر
شبیهه شهنشاه دور زمن ٭ شبیهه جهاندار لشکر شکن
شبیهی که روشن ز نورش جهان ٭ فروزنده از جلوه اش آسمان
شبیهی که دل محو انوار او ٭ ز حیرت جهان نقش دیوار او
چه تصویر تصویر شاهنشهی ٭ نهاده بسر تاج فرماندهی
چه تصویر تصویر زیبا نگار ٭ که بهزاد و مانی برد جان نثار
چو شد ظاهر آن پیکر ارجمند ٭ بتعظیم آن جمله برخاستند
همه نامداران اهل هنر ٭ نگون بهر تسلیم کردند سر
به برداشتند از سر خود کلاه ٭ همه صاحبان شجاعت پناه
همه فوج شاهی سلامی نمود ٭ بران شکل شاهنشهٔ اهل جود
ز هر چار سو توپها شد نعره زن ٭ بتسلیم و تعظیم شاه زمن
گورنر دران مجلس اتحاد ٭ بدست مهاراجه تصویر داد
بشکر اندرش گشت رطب اللسان ٭ مهاراجه رنجیت شاه جهان
گرفت از گورنر بصدق و وداد ٭ نشاندش در آئینهٔ اتحاد
وزان پیش از توپ آتش فشان ٭ گرشنگ چون رعد نعره زنان

دو اسپان تازی بساز طلا / یکی فیل با هودج دلکشا
گورنر دران بزم مینو نشان / مهاراجه را داد با عز و شان
چو زین شغل گردید حاصل فراغ / ز فرحت دل شاه شد باغ باغ
رخ آورد زانجا سوی بارگاه / گرفته بسر خسروانی کلاه
گورنر دگر روز با احتشام / بدرگاه شاهنشهٔ نیکنام
چو آمد مهاراجه توقیر کرد / بدلجوی دوست تدبیر کرد
بیاراست مجلس چو شاهنشهان / ز مجلس یکے جلوه گاه جنان
مکان و مکین را بزر در گرفت / همه خیمه در سلک گوهر گرفت
بتخت مرصع بکرسی زر / نشست و نشاندش بصد کر و فر
همه نامداران اهل فرنگ / همه پهلوانان و شیران جنگ
نشستند پیرامن هر دو شاه / دران بزم اخلاص با عز و جاه
شهنشه بیاران اخلاص کیش / کرم کرد و الطاف زاندازه بیش
تحایف بسے داد و اکرام کرد / بخاصان خود مکرمت عام کرد
عطا کرد گنجینهٔ بے حساب / بهر یک فرنگی شه کامیاب
تحایفکه از دوست بگرفته بود / بر آن از محبت دو چندان فزود
وزان بعد شد رخصت از شهریار / گورنر بهادر محبت شعار
دگر روز شاهنشهٔ نیکنام / بیاراست بزم صراحی و جام

شه هند را خواند مهمان خویش / بیاران بیفزود احسان خویش

ز رقص و سرود و شراب کباب / دران بزم شاهانه شد کامیاب

ز بس نعمت آورد نعمت فراز / بخوان کرم شاه گردون فراز

بیاران همه هم خورانید و خورد / بدان یکدلی دل زیاران ببرد

چو زان خوان نعمت همه دوستان / بخوردند و کردند شکرش بیان

دران روز هم شاه اهل لوا / عطا کرد با دوستان تحفه ها

وزان بعد یاران دانش پسند / ز شاهنشه دهر رخصت شدند

بروز دگر شاه شد میهمان / به نزدیک نواب عالی مکان

گورنر هم از اعتقاد درست / به مهمان پرستی کمر بست چست

مهیا نمود از کمال کرم / دران جشن مانند دارا و جم

صراحی و جام و شراب و کباب / که افزود زان بزم را آب و تاب

ز شیرین شراب و طعام لذید / ز نقل نمک دار و جام لذید

گورنر مهیا د با افتخار / بدست محبان خود بار بار

همه ماه رویان شیرین سخن / که بودند چون شمع در انجمن

بگرد مهاراجه پروانه وار / نمودند نقد دل و جان نثار

پیاپی مهاراجه تیز هوش / نمودی ز شیرین لبان جام نوش

بآخر چو زان بزم رشک بهشت / شده رخصت آن شاه نیکو سرشت

بیامد بکاشانهٔ خویشتن / مهاراجه رنجیت شاه زمن
بروز چهارم بعز دو قار / شهنشاه والاگهر شد سوار
روان گشت با اشتیاق تمام / سوی فوج انگریز عالی مقام
بهمراهی چند مردان جنگ / رخ آورد سوی هجوم فرنگ
چو از مقدمش یافت لارڈ خبر / قدم کرد در راه او تیزتر
چو آمد به پیش شه نامدار / بگردون خود کرد شه را سوار
ربودش بخلق و ادبهان مقام / بجائیکه میداشت لشکر قیام
بدین تیز پیش بردن جایگاه / که ماندند در پس همیران شاه
همه خیرخواهان شاه دلیر / که بودند همراه آن نره شیر
بماندند از مالک خود جدا / بمیدان حیرت بمفشرده پا
دگرگونه شد رنگ مردان کار / دگر گشتند آماده بهر کارزار
مگر چون پس از ساعتی ناگهان / شهنشاه از دور آمد عیان
دل نامداران فرخنده کیش / بیامد دران حال بر جای خویش
بهمراهیش در مکان آمدند / بشکرانه تسبیح خوان آمدند
غرض شد در آنجا بشوق تمام / ملاقات شاهان والا مقام
مهاراجه در خلوت آخرین / تمنا به نواب کرد اینچنین
که گر آن محب سراپا کرم / کند رنجه همراه ما هم قدم

بکاشانهٔ ما شود میهمان
نهد بار احسان برین میزبان

ازینجا بهمراهی یکدگر
بعشرتگه بندیم رخت سفر

بامرتسر آن شهر مینو سواد
رویم از ره الفت و اتحاد

دران جای خوش داد فرحت دهیم
شراب محبت بکف بر نهیم

دران پس بآداب روشن ضمیر
بلاهور باشیم آرام گیر

وز آنجا بیاران یکدل بهم
کنیم از خوشی تازه نوروز جم

بجشن فریدون بنوشیم جام
که ماند ازان جشن در دهر نام

گورنر گر از راه صدق و صفا
بخود رنج و تکلیف دارد روا

ز الطاف آن مهربان دور نیست
که دلجوئی از دوستان دور نیست

گورنر چو بشنید این التجا
پسندید رائی شه نیک رای

بفرحت نمود این تکلف قبول
بانکار هرگز نکردش ملول

ازانجا دو شاهان بجاه و حشم
نهادند در راه الفت قدم

بامرتسر آمد چو لشکر تمام
بهمراهی هر دو والا مقام

دران خطه شد آب و تاب دگر
بران خاک بارید آب دگر

همه خلق عالم چه خورد و کلان
بشکرانه گشتند رطب اللسان

جهان بادهٔ عیش در جام کرد
دل خلق رغبت بآرام کرد

چو گل تازه شد رنگ و بوی چمن
در و بلبل عیش شد نغمه زن

بیفروخت روی جهان چون چراغ   دماغ فلک گشت روشن چو باغ
بعالم نوای خوشی شد بلند   جهان شور عشرت بهر سو فگند
بامرش سران هر دو گردن فراز   در عشرت و عیش کردند باز
بشیرین لبان جام کردند نوش   فراموش از خود نمودند هوش
بجز جام کاری نمیداشتند   دگر روزگاری نمیداشتند
بمهمان نوازی بمهمان خویش   مهاراجه لطف و کرم کرد بیش
بدلداری جمله اهل فرنگ   شهنشاه دوران کمر بست تنگ
بهر یک عطا کرد لعل و گهر   گرامی تحائف مکلّل بزر
وزان پس شهنشاه والا نژاد   روان شد به لاهور مانند باد
دگر باره بزم طرب گرم کرد   زگرمی دل دوستان نرم کرد
درآمد زمانه ز عشرت بجوش   شده گرم هنگامهٔ نای و نوش
بهر میهمان شاه مهمان نواز   در خلق و لطف و کرم کرد باز
گهر داد و زر داد و احسان نمود   کزان عز و شان محبت فزود
لباس زری داد با دوستان   زر افشاند بر فرق هر میهمان
مگر اندران حالت گرم جوش   دران عشرت و شادی نای و نوش
زدوران چنان چشم زخمی رسید   که در جسم بیماری آمد پدید
دران شب که آن شاه در جشن بود   فلک بازی تازه بادی نمود

شد آن عیش و عشرت مبدل بغم — بدل گشت فرحت برنج و الم
دران گلستان خار آورد رو — فلک بر دران بوستان رنگ و بو
که ناگاه آن شاه کشورکشا — به بیماری لقوه شد مبتلا
دل دوستان گشت پامال غم — جهان گشت در بند رنج و الم
گورنر دران غم پشیمان بماند — به لاهور تا ماند حیران بماند
بحال مرض نیز شاه جهان — نیاسود از خدمت دوستان
بفرمود تا فوج شه شش هزار — پیاده یکی نیمه نیمه سوار
بشش ضرب اتواپ آتش فشان — بامداد انگریز والا مکان
زلاهور سوی پشاور رود — به تندی و تیزی چو صرصر رود
فراسیس و تتوره اهل هند — بلشکر بود افسر نامور
بحکم مهاراجهٔ اهل تخت — بکابل همه فوج بربست رخت
ز انگریز مردی مبارک نهاد — یکی نامور صاحب عدل و داد
ول ناجو وید صاحب بنام — بهمراهی فوج برداشت گام
ز اتواپ انگریز بد چار ضرب — بهمراهیش جمله سامان حرب
دو صد لشکری نیز همراه داشت — چو سوی پشاور علم برفراشت
چو شد انتظام همه کار و بار — گورنر بشد رخصت از شهریار
دلش بود غمگین ز احوال شاه — سفر کرد در حالت رنج و آه

ز لاهور شد سوی فیروز پور | باندیشه طی کرد آن راه دور
خدایا توی مالک کارساز | بهر بندهٔ خویش بنده نواز
چو هندی است پابند رنج والم | بکن دستگیری درین وقت غم

بیمار شدن مهاراجه رنجیت سنگه بمرض لقوه و فالج و وفات یافتن

چه پاک است ذات خداوندگار | که بر حکم او هست انجام کار
درین دهر بود همه خلق زوست | بعقبی رجوع زمانه بدوست
ازو ابتدا او بدو انتها | زمین و زمان و همه خلق را
درین دهر فانی و ناپایدار | چنین است رسم خداوندگار
که هر جلوه کاید ز نورش عیان | بانوار او بازگردد نهان
شود تازه هر گل که در صحن باغ | ز باد خزان یابد انجام داغ
چراغی که روشن شود در جهان | بباد فنا گل شود در زمان
برافرازد از باغ سروی که سر | زند بر وی آخر تبرزن تبر
چو خورشید از شرق آید برون | زمانه بغربش کند سرنگون
همه خلق فانی شود عاقبت | هر آنکس که آید رود عاقبت
برین دار فانی چه بندیم دل | که آخر مکان است در زیر گل
ز رهبر سفر جمله آماده اند | فقط بر سر راه استاده اند

سرای است دنیای عزنا پسند — که زان خانه آخر برون می کنند
زمین فانی و آسمان فانی است — زمان فانی است و جهان فانی است
نماند زمانه بماند خدا — نماند کسی حق بماند بجا
هر آنکس که باقی است اندر جهان — خدا نیست خلاق کون و مکان
گذارش کن داستان الم — بیان میکند اینچنین شرح غم
که چون ماند آن شاه گیتی پناه — گرفتار بند الم چند ماه
به بیماری مهلک آن پهلوان — فرو ماند از زور و تاب و توان
دران رنج و غم ناتوان گشت تن — فقط ماند جان نیم جان در بدن
ز باد خزان شد چمن پایمال — شد از برگ بی برگ رنگین نهال
برون رفت لمعان نور از چراغ — زمانه گل تازه را داد داغ
دهان بست چون غنچه آن شکر — زبان بست بلبل از ان شور و غل
ز بستان جان کرد رحلت بهار — فرو ریخت زان نخل تر برگ و بار
همان بلبل نعره زن نغمه سنج — همان کرد خاموش در قید رنج
سر سروران شاه گردن بلند — ببالین رنج و الم سر فگند
بهنگام مغرب رسید آفتاب — شد از داغ غم زرد رو ماهتاب
ز خشکی لبش خشک شد چهره زرد — مبدل دم گرم با آه سرد
هم از بی زبانی زبان لال ماند — دران حال حالش نه بر حال ماند

نه زور کلامش نه تاب سخن | بماند از سوال و جواب سخن
چو تصویر خاموش خاموش ماند | دران بیهوشی سخت بیهوش ماند
جوانمرد شاهنشه شیرگیر | فروماند عاجز چو روباه پیر
ز بازوی پرزور او رفت زور | فروماند پیل دمان مثل مور
همان پشت پشت جهان تکیه گاه | به پشت زمین یافت پشت و پناه
در آنوقت چون حالتش گشت بیش | نگرداند پهلو ز پهلوی خویش
دو دستش نه همت فروشست دست | ز زور آوری پنجه اش گشت پست
ز پیکار مردان کمر برگشاد | ز جولانگه جنگ باز ایستاد
ز رفتار ایستاده شد پای او | فقط بستر رنج شد جای او
ز لاغر تنی زار مثل هلال | درآمد بنور کمالش زوال
وزان سختی و ناامیدی غم | دران محنت و درد و رنج و الم
نگون شد سر سرو و تاجدار | دو دیده چو ابر سیه اشکبار
چنان ناتوانی برو کرد زور | که گردید پامال غم همچو مور
نه در معده جوع و نه در دیده خواب | همه جسم در حالت پیچ و تاب
ز لقوه بدش زار جمله بدن | ز فالج ز حرکت فرومانده تن
درآمد هم هشیران دانش پسند | بهر سو بچاره گری تاختند
طبیبان پنجاب کردند جمع | هزاران چو پروانه بر گرد شمع

عنایت شه و نور دین و عزیز — بجمله طبیبان اهل تمیز
پی چاره بودند سرگرم کار — بدین شغل مشغول لیل و نهار
طبیبان ملتان و کشمیر هم — معالج مسیحا نفس اهل دم
بچاره گری کار میداشتند — توجه به بیمار میداشتند
علاجش بگه حکم تقدیر بود — عبث اندرین کار تدبیر بود
بحکم گورنر یکی ڈاکٹر — که بد صاحب علم و فضل و هنر
شتابان در آمد ز هندوستان — پی چارهٔ بادشاه جهان
مگر آن شهنشاه نیکو نهاد — بچاره گری هیچ دخلش نداد
غرض ماند از چارهٔ شاه باز — به بیمارگی هر یکی چاره ساز
که تأثیر ادویه بر عکس بود — ز دوران مرض دمبدم بیفزود
ز تقدیر صفرا فزودی ترنج — همیداد صندل بسر درد رنج
ز بادام خشکی فزون تر شدی — ظهور غش از مشک و عنبر شدی
مفرح فزودی بدل اضطرار — مقوی نمودی جگر بیقرار
چو شه اینچنین حالت خویش دید — ز بیماری غم جگر ریش دید
برید از دل خود امید حیات — نماندش درین راه پای ثبات
یقین کرد در حال رنج و ضرر — که عمر عزیزش در آمد بسر
نظر کرد در حالت جسم زار — که بیکار شد از همه کار و بار

بدن دید لاغر و جان نیم جان — فقط پوستی مانده بر استخوان
دران حالت زار شد بیقرار — فرو ماند در فکر انجام کار
همیکرد افسوس حال خویش — بحسرت همی دید در جسم ریش
همیگفت در دل بصد اضطرار — که ای وای بر گردش روزگار
دریغا ازین صحبت چند روز — که انجام آن درد و رنج است و سوز
دریغا ازین حکم و جاه و جلال — که در آخرش هست حاصل زوال
دریغا ازین صحت استوار — که حاصل ازو نیست جز اضطرار
دریغا ازین ملک و مال و حشم — که انجام او نیست غیر از عدم
منم آنکه بودم شهنشاه دهر — بزور آوران جهان اهل قهر
منم آنکه اقبال من یار بود — بهر کار طالع مددگار بود
منم آنکه بودم توانا و چست — بزور و بقوت سراپا درست
منم آنکه عز و شرف داشتم — نگین شجاعت بکف داشتم
منم آنکه بودم سر سروران — سرفراز و سردار اندر سران
منم آنکه بودم شه پیلتن — یل نامور در میان زمن
منم آنکه چون رستم پهلوان — بدم در جهان سر گروه یلان
منم آنکه بر فرق من تاج بود — جهان بر درم زار و محتاج بود
منم شیردل پادشاه دلیر — که لرزان بد از هیبتم نره شیر

مرا کرد حق صاحب تاج و تخت — گرفتم جهان را به نیروی بخت
خدا بر سرم تاج شاهی نهاد — بدستم کلید در گنج داد
عیان کرد نامم بنام آوران — سری داد در زمرهٔ سروران
حکومت مرا احکم الحاکمین — عطا کرد بر ملک روی زمین
مرا زور بازوی اقبال داد — گهر داد و گنجینهٔ مال داد
عطا کرد ملک و عطا کرد فوج — رسانید چون ماه تابان باوج
بهر جا که رفتم ظفر یار گشت — بهر کار طالع مددگار گشت
ببردم خم از گردن سروران — ربودم کلاه سری از سران
بهر سو که شمشیر کردم علم — عدو را بینداختم در قدم
گرفتم ز دریای جوشان گهر — ببردم ز کوه گران کان زر
برآوردم از سنگ یاقوت را — گرفتم همه ملک ناسوت را
شب و روز ماندم به پیکار و جنگ — به بستم کمر اندرین کار تنگ
بیکدم نیاسودم از کار خویش — برداشتم بار زاندازه بیش
ربودم ز هر صاحب تاج تاج — گرفتم ز هر اهل کشور خراج
بهر جا ز هر قریه و هر دیار — بزور آزمائی شدم آشکار
چو حق بر سرم تاج عزت نهاد — زمانه مرا بر قدم بوسه داد
نمودم چو شاهنشهان جمع گنج — ببردم درین کار بسیار رنج

چو راندم ببدخواه تیغ دو دم / بیکدم بلاهور داخل شدم
نشستم بمسند گه سروری / گرفتم لبس تاج نیک اختری
به پنجاب هر چار سو تاختم / بسی سروران را سر انداختم
گهی شرق رفتم گهی سوی غرب / نمودم بهر صاحب حرب حرب
گهی در جنوب و گهی در شمال / بدادم بگردن کشان گوشمال
چو بر قوم سکهان شدم مهربان / فزودم بشان عز و شان در جهان
شدم صاحب ملک و فوج و سریر / گرفتم جهان را بشمشیر و تیر
نمودم ز زر جمع انبارها / ببستم همه از نقره خروارها
شدم وارث سرزمین جهان / زدم نقش اندر نگین جهان
گرفتم فراز و نشیب زمین / گهی مهر ورزیدم و گاه کین
نمودم گهی ذره را آفتاب / گهی قطره را عین بحر پر آب
ببستم گهی بند بر دشمنان / شکستم گهی بند زندانیان
برآندم بهر چار اطراف خنگ / بآجرای آئین گوبند سنگه
برستم شدم گاه زورآزما / گهی زال را زور کردم عطا
به پیل افگنی گاه بستم کمند / سر مور گه بر کشادم ز بند
گه از بازوی باز کردم شکار / گهی زور دادم به گنجشک زار
چو دیدند زورآوران جوش من / شدند آن همه حلقه در گوش من

درین عمر پنجاه و نه سالگی ... برآمدم بهر چارسو بارگی
ز ره و شپر زمین تا پشاور تمام ... گرفتم شدم شاه عالی مقام
نمودم چهل سال فرماندهی ... نشستم چو شاهان به تخت شهی
بیفگندم از زور در خلق شور ... شدم در جهان سرور اهل زور
ز پنجاب تا سرحد آب گنگ ... نمودم بهر صاحب ملک جنگ
گرفتم من امرتسر از بهنگیان ... که مشهور بودند در جنگیان
بگجرات هم تاختم با سپاه ... برانگیختم گرد هیجا بماه
حصار سیالکوت ز عدو یافتم ... عنان چون بدان خطه برتافتم
بشمشیر کردم نگون خلق را ... شدم سوی خود رهنمون خلق را
بجنگ آزمای زبیر قصور ... گرفتم همه ملک نزدیک و دور
بشهر بلند هرچه بستم حصار ... نمودم بجنگ آوران کارزار
چو حمله نمودم بکوه بلند ... سر چرخ آوردم اندر کمند
دگر قلعه کانگره در زمان ... گرفتم بدست خود از دشمنان
حصاری چنین محکم و پایدار ... که بد چون حصار فلک استوار
گرفتم بتدبیر خود بیدرنگ ... نه زور آزمائی نمودم نه جنگ
همه راجگان سر کوه را ... که بودند مردان جنگ آزما
نمودم بفرمان بری رام خویش ... برآوردم اندر جهان نام خویش

ز نواب ملتان گرفتم دیار — بپامردی و حملهٔ بار بار
بکشمیر رفتم بفتح و ظفر — نمودم همه خطه زیر و زبر
چو اندر پشاور شدم گرم کین — ز افغان گرفتم همه سرزمین
چو کردم بنواب سنگهره جنگ — گرفتم از و مملکت بیدرنگ
شهنشاه انگلنڈ شد یار من — چو یاران رفیق مددگار من
گوبند بهادر بمن گشت دوست — چو یاران یک مغز اندر دو پوست
چو آمد ز کابل سپاه گران — به پیکار کوس شجاعت زنان
به تیغ دو دم سرنگون کردمش — به شمشیر بُرّان زبون کردمش
چو شغل عمارت گرفتم به پیش — بران خرج کردم زر و مال خویش
بامرتسر آن خطهٔ دلپسند — نهادم بنائے حصار بلند
چو تعمیر شد قلعهٔ استوار — بگوبندگڈه دادمش اشتهار
دگر رشک خلد برین رام باغ — که دارد از و جگر لاله داغ
تر و تازه کردم بچشم جهان — که افزاید از دیدنش نور جان
بدربار خلوتگه را اساس — چو زر صرف کردم فزون از قیاس
مکان شد بنا چون مکان بهشت — بیفزود زو عز و شان بهشت
دگر خوش بنائی ز سنگ رخام — بباغ حضوری نمودم تمام
مکان دلاویز سنگین بنائی — به بستان اجلال بستان سرائے

مگر بود چون کار دنیا غلط — در این کار کردم سراپا غلط

چو مرگ است در دهر انجام کار — چه حاصل ز دنیای ناپایدار

کنون رخصت از دوستان میشوم — بحسرت ز ملک جهان میروم

ز عمرم فقط یک دو دم باقی است — زمان طرب رفت و غم باقی است

کنون روشنم چون چراغ سحر — فقط بهر یک ساعت اندر نظر

ازان فوج آن لشکر بی حساب — که آوردم اندر حساب کتاب

کسی با من زار همراه نیست — درین کار یار نکوخواه نیست

نه زان گنج دارم پشیزی بدست — نه زان گوهر و مال چیزی بدست

ز هر یار و هر آشنا میروم — ز بزم عزیزان جدا میشوم

کسی نیست از جمله یاران من — هم از زمرهٔ جان نثاران من

که از من برد این همه درد و رنج — ستاند ز من در عوض مال و گنج

همه فوج و لشکر بگیرد ز من — همه مال و دولت پذیرد ز من

ولیکن درین رنج یاری دهد — ز قید بلا رستگاری دهد

کجا اینچنین خیرخواه صمیم — که گردد درین رنج و محنت سهیم

کجا دوستدار من از دوستان — که بردارد از دوش من بار گران

کجا لشکرم تا درین وقت کار — کند با سپاه اجل کارزار

و نیزم کجا تا بشمشیر تیز — کند پیکر مرگ را ریز ریز

وبیرم کجا تاب تقریر خویش ⁂ سفیر اجل را براند ز پیش
کجا آن مشیران و یاران من ⁂ کجا کارداران و دیوان من
که تا دل وسندم درین تو زننگ ⁂ رهانندم از دشمن تیز چنگ
بخود اینچنین گفتگو دیدیم ⁂ همیداشت آن شاه عالی همم
چو نزدیک شد وقت ترحیل شاه ⁂ بپرداشت از مال و دولت نگاه
ولی عهد خود را طلب کرد پیش ⁂ دران حالت ابتر و حال ریش
بدستش کلید در گنج داد ⁂ کلاه حکومت بفرقش نهاد
بتختش نشاند و شهنشاه کرد ⁂ بر اوج نکو اختری ماه کرد
بدو ملک داد و ولایت سپرد ⁂ همه مخزن گنج و دولت سپرد
نمودش سپهدار بر جمله فوج ⁂ رساندش چو خورشید رخشان باوج
نشاندش بمسندگه برتری ⁂ نمودش عطا افسر سروری
بنقش زمانه نگینش نشاند ⁂ حکومت بملک زمینش نشاند
مشیر مبارک لقا دهیان سنگه ⁂ جوانمرد کشور کشا دهیان سنگه
بفرمان شه شد مقرر دزیر ⁂ بمسندگه عز و دولت امیر
چو شد فارغ از انتظام تمام ⁂ جهاندار رنجیت والا مقام
دل از فکر آینده آزاد کرد ⁂ ز کار ولیعهد دلشاد کرد
طلب کرد یاران دلخواه را ⁂ غلامان درگاه ذیجاه را

همه خادمان را ز نزدیک و دور | شهنشه طلب کرد اندر حضور
بخدمت چو شد جمع جمع کثیر | دبیر و امیر و مشیر و وزیر
شد از بندگان خدمت آن شهریار | سپرد آن همه را به پروردگار
چو دیدند شاهنشه دهر را | همه بندگان پای بند بلا
دران حسرت و غم شدند ناشکیبا | شنودند بر شاه گوهر نثار
رسانند آواز شور و فغان | ز روی زمین بر سر آسمان
همه جان نثاران گرستند زار | بر احوال آن شاه عالی وقار
دران پس شهنشاه اهل عطا | براه خدا داد گنجینه ؟
بهر یک و بر داد مال کثیر | بقدر و داحسان برنا و پیر
بهر مسجد و معبد و خانقاه | فرستاد زر شاه گیتی پناه
بهر دار و بهر دیر بهر خانه هم | بر افشاند زر شاه اهل کرم
بهر ناتوان داد زور و توان | بهر گرسنه مرحمت کرد نان
بهر تشنه بخشید آب زلال | بهر بینوا داد بسیار مال
بعریان تنان داد زرین لباس | زر افشاند بر بندگان بیقیاس
بهر مرد مفلس عطا کرد گنج | زر و لعلهای اند و گهین بر دو رنج
بهر شکاله وطیره انبار زر | فرستاد شاهنشه نامور
بدربار مرست سر از اعتقاد | مها راجه از مال گنجینه داد

چو لکه بست و پنج آمد اندر شمار ز خیرات شاهنشه نامدار
چنین خواست آن شاه اهل شعور که آن بی بها جوهر کوه نور
کند وقف از راه صدق و پیار نوشتند بخلوتگه [illegible]
ولیکن ولی عهد والانژاد اجازت درین کار هرگز نداد
چو گردید زان هم بتر حالتش نشد طاق یکسر ز تن طاقتش
بدن تار بستر شد از لاغری ز هوش و خرد شد شهنشه بری
مرض گشت غالب غشی غلبه کرد بدان اهل هش بیهشی غلبه کرد
نظر گشت از هر طرف ناشناس نفس کرد تنگی برون از قیاس
ره آمد و رفت دم گشت تنگ پرید از دو رخسار گلرنگ رنگ
ببستی گهی دیده از روی خلق بدیدی بحسرت گهی سوی خلق
شد از دیده اشک تحیر روان گریختن همی خواست از جسم جان
دمش در دم نزع تندی نمود بجان و جگر بیقراری فزود
ولیعهد چون حالت تنگ دید نشد از حیات پدر نا امید
بگسترد فرشی بروی زمین ز کمخواب هندی و دیبای چین
بریدش زر نقد ده لکه نهاد پی صدقهٔ شاه والانژاد
غرض جمله سامان مهیا نمود بوقت سفر هرچه در کار بود
چو کرد استراحت بر آن شه نشین شهنشاه دوران دم آخرین

نهاد از زمانه بجنت قدم — برفت از جهان مثل دارا و جم
چو این صدمه عاید به پنجاب شد — ز چشم زمانه روان آب شد
بماتم رسانید خلق جهان — بگردون گردان نوای فغان
چو آن ماه شد زیر ابر سیاه — جهان داغ غم خورد مانند ماه
نهان گشت چون نور خور از نظر — جهان شد بچشم جهان تیره تر
چو آن سرو بالا برفت از چمن — شدند از الم قمریان نعره زن
چو آن شمع از دیده مستور گشت — زمین و زمان جمله بی نور گشت
سپیران شاهی برنج و محن — دریدند پیراهن خویشتن
یکی نعره میزد دران سوز و درد — یکی را جگر گرم با آه سرد
یکی خاک بر فرق خود میفشاند — چو دریا یکی آب از دیده راند
یکی از غم شاه خون میگریست — بحسرت یکی سرنگون میگریست
یکی سینه کوبان دگر اشکبار — دران ماتم و رنج زار و نزار
یکی بیخود از هوش بیهوش بود — دران ماتم از خود فراموش بود
بکاشانه شاه کشورکشا — دران رنج و غم گشت ماتم بپا
وزیر شهنشاه عالی وقار — دران غم چنان گشت بی اختیار
که شد مستعد اندران رنج و آه — که سوزد تن خویش با تن پادشاه
که دوستان با نعش آمدند — نکردند این کار از وی پسند

۹ یعنی راجه [illegible]

ز نیکو زنان شش ناسور | یکی هردئی راجدی دگر

بهمراهی شاه برخاستند | لباس سفر بر خود آراستند

کنیزان دگر یازده در شمار | که بودند بر شاه خود جان نثار

دلیرانه جستند از جای خویش | که سوزند با جسم آقای خویش

یکی تخت زرین چو تخت روان | نه تخته یکی تخت شاهنشهان

ولیعهد در حالت رنج و درد | بزودی در آن وقت تیار کرد

بران تخته لاش مهاراجه را | نهادند با درد و رنج و بکا

چو برداشتندش ببالای دوش | دو باره بماتم جهان کرد جوش

ز روی زمین شد فغان بر فلک | جهان تیره شد چون فلک یکبیک

روان شد سواری آن شهسوار | ملوکانه با عزت و افتخار

هجوم رعیت بیکسوی شاه | بدیگر طرف جمله حاضر سپاه

همه نامداران با عز و شان | یکی گوهر افشان دگر زر فشان

بیفشاند بر شاه عالم گهر | یک از دست خود دیگر از چشم تر

بدین عز و شان تخت آن شاه را | ببردند از قلعه بیرون شهر

با نبار صندل نهادند تخت | بران تخت نعش شه نیک بخت

هالن رانیان وفادار را | به پیراهن تخت دادند جا

چو شد ساخته ساز آن جمله ساز | بیامد ولی عهد گردن فراز

بسوز دل آتشین داغ داد ... بافسوس آتش دران باغ داد
چو شد شستن آتش پر شرار ... بنالید بر روی فلک زار زار
چنان ابر رحمت نمودار شد ... که بر نعش پاکش گهر بار شد
بخاک شهنشاه بارید آب ... برحمت خداوند روز حساب
چو از کار شه جمله پرداختند ... همه رسم مذهب ادا ساختند
سپردند در خاک آنشاه را ... نشاندند در ابر آن ماه را
جهان پهلوان از جهان رخت بُرد ... باهل جهان مال و دولت سپرد
دریغا که آن شاه گیتی پناه ... زد دنیا بملک بقا جست راه
دریغا که آن خسرو نامدار ... شد از تخت فرماندهی برکنار
دریغا که آن سرو باغ جهان ... بحسرت برون رفت از بوستان
دریغا که آن شیر مرد دلیر ... ز دست اجل ناتوان گشت زیر
دریغا که آن صاحب مال و گنج ... برفت از جهان با همه درد و رنج
دریغا که آن شاه والا حشم ... سفر کرد تنها بملک عدم
دریغا که آن صاحب تاج و تخت ... ز سند گه این جهان بست رخت
دریغا که آن رستم شیر گیر ... بدست اجل گشت آخر اسیر
دریغا که شاهنشه دادگر ... ز دار فنا بست رخت سفر
دریغا که آن شاه روی زمین ... بجز خ برین گشت منزل گزین

دریغا که آن معدن عدل و جود / ز دنیا به افسوس رحلت نمود

سکندر حشم شاه والامکان / بحسرت تهیدست رفت از جهان

نه تاج و نه تختش دگر قبضه یافت / بملک بمالش پسر قبضه یافت

نه با خویش برد آن همه مال و گنج / که در حاصلش سالها برد رنج

سن مرگ آن شاه عالی وقار / نود بود و شش ششصد و یک هزار

بهاراجه شاهی چهل سال کرد / حکومت باقبال و اجلال کرد

چو از جسم آن جان جسم جهان / فقط سوخته ماند چند استخوان

فرستاد آن استخوان بیدرنگ / ملکزاده با غروشان سوی گنگ

بجائیکه نعش شه ارجمند / برنج و الم درد و غم سوختند

بفرمان پورش عمارت گران / نهادند سنگین بهلوی مکان

مکانیکه باشد بروی زمین / تر و تازه مانند خلد برین

مکانی منقش بنقش و نگار / چو گلزار مطبوع خورد و کبار

چو بام فلک در بلندی بلند / منور ازو دیدهٔ هوشمند

نمایندگی قبهٔ آفتاب / بدرخشندگی غیرت ماهتاب

سمادهی رنجیت عالی وقار / بروی زمین دایما پایدار

بحکم ملکزادهٔ حق پرست / همه اهل صنعت کشادند دست

چو حکم ملکزاده هم بعد از آن / بکردند کنفا بهر تعمیر آن

مهاراجه شیر سنگه نبرد | بتجدید عمارت بسی جهد کرد
ولیکن نشد این عمارت تمام | که رفت از جهان شاه والا مقام
وزان پس چو پنجاب شد آشکار | تنزل بحکم خداوندگار
نماند اهتمام عمارت درست | شد آن جمله سررشتهٔ کار سست
بوقتیکه انگریز عالی مکان | باقلیم پنجاب شد حکمران
بفرمان آن شاه عالی وقار | بخوبی شد انجام این یادگار
ازان بعد تا عرصهٔ چند سال | بخوبی بماند آن عمارت بحال
چو پائین آن گنبد استوار | ستون هشت بودند اندر شمار
گرانباری گنبد سنگ بست | درآورد در هر ستونش شکست
چو حال مکان شد عیان آنچنان | بسرکار انگریز عالی مکان
چنین داد فرمان بعز و وقار | بدین پر خطا بندهٔ خاکسار
که مصروف گردو به تدبیر آن | مبادا که مسمار گردد مکان
بتعمیل فرمان حکام خویش | توجه نمودم درین کار بیش
ستون بر فزودم بران هشت تا | که اندر عدد شانزده جمله گشت
نهادم بتدبیر بر هر ستون | که شق گشته بود اندرون و برون
بمضبوطیش آهنی حلقه ها | که گردید محکم ز سر تا بپا
غرض بهر آینده هم زان مقام | بشد رفع اندیشهٔ انهدام

مهاراجه رنجیت سنگه

الهی تویی شاه مشکل‌گشا
خبر گیر آغاز و انجام ما

به بندی بکن مرحمت نام نیک
بنام نکو بخش انجام نیک

مسند نشین شدن مهاراجه کهرک سنگه و اختیار یافتن کنور نونهال سنگه و کشتن سردار چیت سنگه را و وفات یافتن مهاراجه کهرک سنگه در غم و غصه و مسند نشین شدن رانی چند کنور و قابض شدن مهاراجه شیر سنگه بر لاهور بعد جنگ و جدل

(وفات نونهال سنگه)

جناب خداوند ایزد تعال
توانا و زور آور و باکمال

خدای جهان احکم الحاکمین
سلاطین عالمش شهان زمین

بفرمان پاکش نگون در جهان
سر و گردن جمله گردن‌کشان

باقلیم جان و جگر شاه اوست
ز احوال جان و دل آگاه اوست

بدو آمد و رفت اهل جهان
بذاتش همه بازگشت زمان

بهر شب کند تازه روشن چراغ
بهر فصل تازه گل آرد بباغ

بهر سال و هر ماه پروردگار
نماید ز گلزار تازه بهار

دهد جلوه هر روز نور دگر
نماید بهر دم ظهور دگر

گهی سایه را نور سازد خدا
گهی بیکسان را نوازد خدا

چو خورشید تابان بمغرب رود
ز مشرق عیان ماه رخشان شود

خدا مالک الملک هر عالم است — درین دهر مختار بیش و کم است
خدا دست در دست کس اختیار — خداوند ملک جهان کردگار
گذارندهٔ قصهٔ لاجواب — چنین کرد تشریح آن انقلاب
که چون شاه دیسجاه رنجیت سنگه — زره‌ی زمین بر فلک تاخت خنگ
مکان کرد در لامکان آن مکین — چو گل رفت در باغ خلد برین
بربست از جهان فنا رخت خویش — بعرش برین برد شه تخت خویش
بجایش ولیعهد فرزند او — چه فرزند فرزند دلبند او
کهور کهرک سنگه آن شه نامدار — بنام آوران صاحب اقتدار
بشد وارث تخت و تاج پدر — نهاد از حکومت بسر تاج زر
ز ماتم چو فارغ شد آن نیک بخت — بفیروز بختی برآمد به تخت
بوقت نکو شاه فرخ نهاد — قدم بر سر تخت زرین نهاد
بزیر نگین ملک پنجاب را — در آورد آن اهل تاج و لوا
بیازوی زور و بسیف و قلم — سر دولت آورد زیر قدم
رعیت ز اجلاس شه شاد شد — جهان شاد شد ملک آباد شد
باجلاس خود شاه با عدل و داد — کریمانه دست سخا برگشاد
عطا کرد با دهیان سنگه اختیار — فزودش بنام آوران اقتدار
وزیر خردمند عالی مقام — بهر سمت پنجاب کرد انتظام

چو آن باخبر خیرخواه صمیم — وزیر مهاراجه بود از قدیم
کنون هم پدر گشت خلعت عطا — بحکم جهاندار کشورکشا
ولیکن گذشتند چون چند ماه — دل شاه برگشت زان خیرخواه
بدربار شد نامور چیت سنگ — بسرکار شد معتبر چیت سنگ
بقرب جهاندار با اقتدار — بسرکار شد چیت سنگ اهلکار
چو او مرد عیار و مکار بود — شرانگیز و بدخوی و طرار بود
لیاقت بکار وزارت نداشت — خبر ز انتظام امارت نداشت
چنین کار شاهنشه ارجمند — نکردند ارباب دانش پسند
سراپا امیران دربار شاه — همه اهلکاران سرکار شاه
برفتند با اضطراب کمال — بدرگاه شهزادهٔ نونهال
که بود آن ملکزادهٔ نوجوان — خردمند و دانا و شیرین زبان
بنزد پدر رفت و احوال گفت — درِ پند در سلک تقریر سفت
کلامش نیاورد لیکن بگوش — جهاندار با آن چنان عقل و هوش
چو بود آن شه نیکخو نامور — بسیرت فرشته بصورت بشر
نبودش بکار جهان دسترس — نه از حکم و دولت بخاطر هوس
علاجی درین کار هرگز نکرد — نشد آگه از حالت گرم و سرد
در آنوقت فرزند شه نونهال — بکار شهی یافت دخل کمال

بنخو خواند مردان دربار را | بنخو وبست سررشتهٔ کار را
چو بودش بهر کار حامی وزیر | بفرمان او شد صغیر و کبیر
همه فوج و لشکر بدو بست دل | جهانی از رنج و الم رست دل
شهنشه کشید از همه کار دست | وزان حال در کنج عزلت نشست
چو در مملکت یافت دخل کمال | ملوکانه شهزادهٔ نونهال
بفرق بشیر پدر راند تیغ | نکرد از دلیری بقتلش دریغ
بشمشیر بران نمودش هلاک | تنش کرد آلوده در خون و خاک
چو با چیت سنگه الفتی شاه داشت | ز راه محبت بدو راه داشت
برنجید زین کار از نونهال | بیفزود بر خاطر خود ملال
شب و روز میماند در اضطراب | بخوردی بقهر و غضب پیچ و تاب
ازین غصه و اضطراب و الم | وزین درد و اندیشه و رنج و غم
مهاراجه از راج برداشت دست | ز سنگ غمش شیشهٔ دل شکست
گرفتار رنج و الم گشت شاه | مقید بزندان غم گشت شاه
ز بی اختیاری و قتل بشیر | نماندش محبت بخرد و کبیر
برون برد رخت خود از تختگاه | بغمخانهٔ خویشتن جست راه
بجائیکه میداشت سابق قیام | مکان کرد آن شاه والا مقام
ز بستان چو آن سرو شد برکنار | سپردند با نونهال اختیار

امیران دربار دربار شاه — همه نامداران با عز و جاه
نهادند سر بر خط نونهال — بفرمان او شد همه ملک و مال
ازین غصه شاهنشه ارجمند — به بیماری صعب شد پای بند
درین درد و اندیشه و اضطراب — همیشه دلش بود در پیچ و تاب
ز رنجی که او بود دلبند داشت — همیشه نظر از رخش بند داشت
ز فرزند او را طلب کرد پیش — که او بود رنجیده و سینه ریش
سفر کرد آخر ز ملک زمین — مکان کرد در باغ خلد برین
ز مرگ شهنشاه نیکو سیر — جهان گشت اندوهگین سر بسر
دگر باره ماتم در آمد بجوش — جهان کرد در رنج و محنت خروش
رسید این خبر چون برنج و ملال — بگوش ملکزاده نونهال
دوان آمد از بهر تکفین شاه — گهربار مانند ابر سیاه
پی تجهیز و تکفین او گنج زر — تهی کرد شهزاده نامور
چو سامان تجهیز و تکفین تمام — بطرز شهانه بیافته انتظام
به تخته بر آمد خداوند تخت — ز اقلیم دنیای دون بست رخت
ملکزاده برداشت تختش بدوش — بدیده ز خون دل آورده جوش
بدریا سله بردش بچشم نهان — ز چشم گهربار گوهر افشان
پی نعشش نمودند گوهر نثار — همه بندگان عقیدت شعار

سله یعنی سبد ... برای سوختن ... [illegible]

چو خاک وجودش بآتش بسوخت ... ز نورش چراغ ابد بر فروخت
دو رانی سنگوچه و ... کنیز ... بدان شاه دادند جان عزیز
چو پروانه با شمع خود سوختند ... بنور بقا چهره افروختند
دم آخرین با هزاران ملال ... بگفتند کای قادر ذو الجلال
ستمگر که کرد دست بر حال ما ... ز ما برد اقبال و اجلال ما
ز نا حق شناسی و جور و ستم ... فزود دست بر حال ما رنج و غم
رود همچو ما نامراد از جهان ... نیابد ز قهر تو یکدم امان
شنیدند چون ساهرین این سخن ... شدند از تأسف همه نعره زن
غرض سوخت نعش شه دردمند ... بدان زنده یاران الفت پسند
با پدر سپه رفت رخشنده ماه ... شد آن یوسف وقت در قعر چاه
بردهی به نزد پدر رفت پور ... شد آن پرتو نور در عین نور
فراغت چو زین کار شهزاده یافت ... ازان جایگه سوی دریا شتافت
تن خویش با آب دریا بشست ... غبار غم از دامن ... بشست
ازانجا سوی قلعه آورد رو ... بهجوم امیران بهر چار سو
اگر اندران راه رنج و خلل ... قدم بر قدم بود بادی اجل
ز دریا همی آمد آن نامدار ... سوی قلعه با عزت و افتخار
بوقتیکه در باب اول رسید ... اجل ناگهان شد بفرقش پدید

ز دیوار آن قلعهٔ پایدار / که بد چون فلک محکم و استوار

یکی سنگ سنگین بحکم قضا / چو پیوند سنگین ولان شد جدا

بفرق ملکزادهٔ اهل تخت / چنان سخت تر آمد آن سنگ سخت

که صد پاره شد استخوان و دماغ / بیکدم از آن خانه گل شد چراغ

بیالود در خاک و خون پیکرش / بیفتاد و تاج سـهی از سرش

ز بستان شاهنشهی نونهال / بدر رفت با درد و رنج و ملال

چو آن صدمهٔ سنگ بر فرق خورد / بجان آفرین جان شیرین سپرد

دران ماتم سخت اهل جهان / که رفت از جهان خسرو نوجوان

گرستند در ماتمش زار و مور / برنج والم نوحه کردند شور

چو آن نونهال از چمن شد بدر / نماند از نهال وجودش ثمر

وزیر خردمند عالی همم / که بد صاحب سیف و اهل قلم

بتجویز خود داد در دل قرار / که بر تخت رنجیت اهل وقار

کند همچو خور نور چشمش قیام / که آن شیر را شیر سنگه است نام

بدین عزم دستور والاجناب / بخواندش ز شهر بتاله شتاب

مگر چند کنور آن زن شخصال / که بد در حرم مادر نونهال

نفرمود رغبت به رای وزیر / برون کرد زین کار پای زهیر

نهاد از سری بر سر خود کلاه / شهنشاه گردید با عز و جاه

بجای شهنشاه اهل ظفر
به تخت فریدون فرخنده فر

زنی را خدا موزبانی سپرد
به رانی قضا حکمرانی سپرد

درین کار باآن زن خوشخصال
چو بُد متفق زمرهٔ سندوال

اجیت و عطر سنگه و لهنا تمام
گرفتند در دست خود انتظام

وزیر خردمند خاموش ماند
بکلی ازین کار دامن فشاند

رخ خود بدربار شاهی نکرد
به بدخواه خود کینه خواهی نکرد

ز همدون که بُد مسکنش از قدیم
ز دربار لاهور رفت آن ندیم

چو او رفت در غیبتش چند ماه
بماند آن زن بادشه پادشاه

نگه جمله مردان شمشیر زن
نبودند راضی ز فرمان زن

که در ماده چون نر دلیری کجاست
شجاعت کجا هست و شیری کجاست

کجا علم و فضل و کجا عقل و هوش
زبانش کجا و کجا چشم و گوش

بر آرد کجا کار تدبیر زن
بمیدان کجا هست توقیر زن

کجا نور دارد چراغ دلش
کجا هست روشن دماغ دلش

ز اجلاس زن سند سروری
درین دهر باید کجا برتری

بزیر قدم تخت زیبد کجا
بسر سایهٔ بخت زیبد کجا

بزن کی سزد تاج و تخت و لوا
بجز شاه انگلند و کتوریا

که او در جهان کار مردانه کرد
بر آورد از خاک بدخواه گرد

له رانی زوجهٔ رنجیت سنگه [illegible] پادشاه [illegible] سردار
عه اجیت سنگه و عطر سنگه و لهنا سنگه سندهانوالیه

باخلاص کیشان عنایت نمود   باهل محبت محبت فزود
ز مردان عالم بیک دستبرد   ز مردانگی گوی مردی ببرد
سران جهان پای بوسش مدام   ثناگوی اخلاق او خاص و عام
بفرقش خدا چتر اقبال داد   کلید خزانه بدستش نهاد
ز عدلش جهان جمله آباد گشت   زمانه ز انصاف او شاد گشت
بانگلند فرمانروائی ازوست   بهندوستان بادشاهی ازوست
بفرمان اندرانم چه خاص و چه عام   سوی شیر سنگه بکرده غضب تمام
جهان بود راضی بفرمان او   همه لشکر و فوج خواهان او
چو گردید لشکر همه یکزبان   بفرمان آن شیر مرد جوان
دران دم مهاراجه خوشخصال   بایمای دستور اهل کمال
رسید از دو ساله بجمله سپاه   کلاه سعادت بسر همچو ماه
ز لاهور هم فوج جنگ آزما   همه شیر مردان کشورکشا
بفرمان بری پیش او تاختند   بگردش همه مجمعی ساختند
چو گفتند با چند کنور این خبر   که آمد به پیکار تو شیر نر
در قلعه بر روی بدخواه بست   گرفت از غضب تیغ بران بدست
چو مردان لشکر مستعد بهر جنگ   بکرد اندرین کار لختی درنگ
بهر جا و هر برج و بام حصار   چو مردافگنان گرد فوج استوار

همه حامیان زن جنگجو — درآمد هم سوی قلعه کرد رو

چو آن شیر یافت زین آگهی — که مضبوط شد قلعه شاهنشهی

بشد داخل شهر آن شهریار — شتابان بانبوه مردان کار

گرفت آن همه قلعه را در میان — بدیوارها گشت آتش فشان

بهر چار سو توپخانه نهاد — به پیکار زن داد مردی بداد

چنان وقت پیکار غرید توپ — که گوش فلک هم بدرید توپ

چنان گوله‌ها آمد از اندرون — که شد خون ز جسم دلیران برون

چو سه روز ماند آن دلیرانه جنگ — شه شیر دل کرد شیرانه جنگ

ز هر چار سو قلعه مسمار شد — همه منهدم چار دیوار شد

دران قلعه محصور تنگ آمدند — همه سیر از کار جنگ آمدند

امان خواستند از شه سرفراز — در قلعه بر شاه کردند باز

شتابان ز جمون سید آنزمان — وزیر شه سند عالی مکان

بیکدم فرو آتش فتنه کرد — ز اهل جهان برد جوش نبرد

میان هر دو سو صلح آمد عیان — بشد داخل قلعه شاه جهان

مسند نشین شدن مهاراجه شیر سنگه بر ریاست لاهور و کشته شدن از دست سرداران سندهانوالیه معه راجه دهیان سنگه وزیر و کشته شدن

سرداران سندهانوالیه زدست فوج بالتجای راجه هیراسنگه

دگر بار شد عندلیب سخن / بباغ سخن این چنین نغمه زن
که چون شیر سنگه از عطای اله / به پنجاب شد شاه با عز و جاه
چو شاهان به تخت حکومت نشست / مقالید گنجینه زیر دست
کلاه حکومت بسر بر نهاد / بشکرانه دست سخا برگشاد
همه دشمنانش اهل زور / بمالید زیر قدم همچو مور
مخالف همه مردم سندهوال / ز لاهور رفتند آشفته حال
بانگلیز بردند جمله پناه / سوی دامن هند جستند راه
چو گردید مسندنشین شهریار / سپرد اختیار همه کار و بار
در آندم بدست وزیر دلیر / که بُد مرد دانا اسید دلیر
بتدبیر دستور اهل خرد / بشد نیک تدبیر هر نیک و بد
دران عیش عشرت جهان شاد شد / غرض مملکت جمله آباد شد
فلک مهربان شد بران سرزمین / باقبال آن شاه مسندنشین
بهار نشاط آمد اندر بهار / ز گلزار عالم بدر رفت خار
چو بلبل به بستان سرائی زنان / دران عیش نغمه سرا شد جهان
گل تازه آورد باغ طرب / چو گل گشت روشن چراغ طرب

خزان گشت رخصت ز گلزار دل | بعیش و خوشی شد سر و کار دل
بشد گرم هنگامهٔ عیش باز | چو ایام رنجیت گردن فراز
عدالت بملک جهان کرد زور | بهر جا سخاوت در افکند شور
زمین رشک جنت شد از آب و تاب | منور جهان چون رخ آفتاب
رعیت ثناگو جهان مدح خوان | بشکرانه پیر و جوان مدح خوان
ز فیض شهنشاه عالی وقار | ز هر خار شد جلوه گر لاله زار
دران عهد شد جوش باران بوقت | گهربار شد ابر نیسان بوقت
خداوند جهان غله ارزان نمود | بمخلوق خود لطف و احسان نمود
بنا وار شه گنج گوهر بداد | بسی بینوا را بزر کرد شاد
بانصاف شه کشور آباد شد | زمانه ز بند غم آزاد شد
بهر سو که چون ابر گشتی سوار | مهاراجه شیر سنگه شهریار
دو دسته فشاندی گهر بر زمین | فگندی چو خورشید زر بر زمین
غرض وقت شه وقت آرام بود | شهنشاه شیر افگنش نام بود
بعهدش جهان بود خالی ز رنج | که بیافت هر سائل از شاه گنج
گذشت اندرین حال آخر دو سال | که خلق جهان گشته آسوده حال
مگر بعد ازان دور گردون دون | چنین تازه آورد بازی برون
که اندر دل بادشاه وزیر | پدیدار آمد نزاع کبیر

بگفت حسودان اهل فساد ... ز هر دو طرف در شد اتحاد
چو بود آن سران عمده منددال ... گرفتار زندان رنج و ملال
رفتند بیرون از وطن بیوطن ... شب و روز پابند رنج و محن
دوباره مهاراجه آن جمله را ... طلب کرد از راه صدق و صفا
همانگه بدولت سرفراز کرد ... در خلق و لطف و کرم باز کرد
همه را بتقریب کرم جای داد ... بلوح جگر نقش الفت نهاد
بجاگیر و منصب فزود اختیار ... به خلعت بخشید عز و وقار
چو میداشت آن فرقه جنگجو ... عداوت بشاهنشه نیک خو
ازان دشمنی بر جگر خار داشت ... ز فرمانبری سر بسر عار داشت
بظاهر بشه دوستی داشتی ... بباطن زکین مجلس آراستی
برین کار بد مستعد صبح و شام ... که کار شهنشاه سازد تمام
بجوش عداوت بسوز جگر ... به بستند اندران کار محکم کمر
یکی روز کان شاه با عدل و جود ... چو در بار درشه بلا ول نمود
درانجا اجیت از ره دشمنی ... درآمد بکبر و غرور و منی
سوی بادشه کرد بندوق سر ... بدانسان که بر شاه زد بخیه بر
چو گولی شد اندر جگر جایگیر ... بخون غرق گردید اهل سریر
شدان شیر میدان شهی بلاک ... بغلطید سان زخم در خون خاک

گل تازه از دستبرد خزان　　جدا ناشگفته شد از بوستان
ز دنیای فانی شهنشاه رفت　　بیکدم به ابر سیه ماه رفت
دریغا که آن شیر میدان جنگ　　ز دست عدو کشته شد بیدرنگ
دریغا که آن شاه فیروز بخت　　ز گردون سوی [illegible] آمد ز تخت
دریغا که شیر دلیر نبرد　　شد از دهر سوی [illegible] رهنورد
دریغا که شد کشته آن نوجوان　　با فسوس و درد و الم داد جان
همان دم ملکزادهٔ خرد سال　　که پرتاب بد نام آن نونهال
شد از دست سردار لهنا هلاک　　برفت از جهان با دل دردناک
چو این کار بد کرد دشمن تمام　　سوی قلعه آورد رو شادکام
شتابان برفت اندرون حصار　　با انبوه فوج شرارت شعار
چو در قلعه موجود بود آن زمان　　وزیر نهر سند والا مکان
بقهر و غضب جیت سنگه ز جنگ　　در آندم سوی راجه دهیان سنگه
بزد گولی از دور بر پیکرش　　که آمد بحکم قضا بر سرش
ز شد کشته و از اسپ زیر او فتاد　　از آن صدمه آن مرد نیکو نهاد
وزیر خردمند مرد دلیر　　که میبود در معرکه کار شیر
ز دست عدو کشته شد ناگهان　　برنج و با فسوس رفت از جهان
چو اعدا ازین کار فارغ شدند　　بعشرت گه خویشتن آمدند

طلب کرده از شهر اهل نشاط | بجستند با جام و جای بساط
چو آن می سوشد شد اندر دماغ | ز بیهوشی خود گشت حال فراغ
نکردند باز انتظام دگر | بماندند از کار خود بیخبر
رعیت دران روز بی تاب بود | در آندم بهان بی خور و خواب بود
چو سهیر سنگهه خردمند پور وزیر | که در فوج بد آنزمان جای گیر
خبر یافت زین کار حیران بماند | بافسوس از دیده گوهر فشاند
ز قتل پدر اشکباری نمود | درین رنج فریاد و زاری نمود
شد آن روز روشن بچشمش سیاه | ز قتل وزیر و هم از قتل شاه
همان دم کمر بست بهر انتقام | چنین کرد بازور و شور انتظام
که بنمود با فوج این جمله حال | مدد خواست از ایشان بهیچ و ملال
طلب کرد از خالصه داد خویش | بیان کرد مضمون فریاد خویش
بگفتا که گر خالصه جی تمام | کشند زان همه دشمنان انتقام
عوض گیر از قاتل بادشاه | ستمگر شود از عدو کینه خواه
همه قاتلان را کشند زیر تیغ | نیازد درین کار هرگز دریغ
نشینند به تخت ریاست دلیپ سنگهه | شود اهل ملک و حکومت دلیپ
که او پور رنجیت کشور کشاست | نشیند به تخت حکومت رواست
وزارت بمن باشد و اختیار | بدستم بود رشته کار و بار

کنم من ازین خدمت ارجمند ‖ در آنوقت تنخواه سکهان دو چند
بهر اهل احسان مروت کنم ‖ با اهل محبت محبت کنم
شنیدند سکهان چو این التجا ‖ بمیدان مردی فشردند پا
بچستی همانرم کمر بست فوج ‖ گرفت از غضب تیغ در دست فوج
سوار و پیاده چه خاص و چه عام ‖ همه مستعد گشت بر انتقام
چو شد جمع جمله فوج دلیر ‖ روان شد سوی قلعه مانند شیر
ببارید از توپ هر سو شرر ‖ که گردید مسمار دیوار و در
بهر سمت بندوق شد شعله بار ‖ بگردون برفت از غباره غبار
چو در مثل زنبور زنبوره نیش ‖ سر و سینه دشمنان گشت ریش
دلیران لشکر بتوپ و تفنگ ‖ همه روز بر قلعه کردند جنگ
چو دشمن دران قلعه سامان نداشت ‖ دران جنگ آسایش جان نداشت
بدر جست از راه تاریک تنگ ‖ نورزید در قلعه هرگز درنگ
چو زینگونه آمد بدیشان شکست ‖ ز پیکار مردان کشیدند دست
همه دشمنان چون برون آمدند ‖ ز راه بدر رو برون آمدند
ولی بود چون فوج مردان کار ‖ چو پرکار بر چار سوی حصار
بسی کس را از ان زمره کینه خواه ‖ گرفتند و بستند در عین راه
یکی جیت سنگ آن عداوت شعار ‖ که شد قتل از دست او شهریار

[illegible]

دگر لهنا آن قاتل جنگجو | که شهزاده شد قتل از دست او
سیوم از شریران ناشاد کام | شرانگیز مردی گهسیتا بنام
چو این سه تنه دشمن به بند آمدند | چو نخجیر اندر کمند آمدند
بریدند مردان شمشیر زن | بیک تیغ سرهای آن سه تن
فگندند در خاک خون جسم شان | شد از جسم شان چشمهٔ خون روان
وزان بعد در پای آن سه تن | ببستند مردان لشکر رسن
کشیدند در شهر و بازار و کو | نمودند تشهیر و بی آبرو
وزان پس جسدهای اهل حسد | فگندند اندر ره دام و دد
به لاهور خوردند زاغ و زغن | ببازارها نعش آن سه تن
ز دنیا بپاداش اعمال خویش | برفتند خسته دل و سینه ریش
سزای بد افعال خود یافتند | سیه رو ازین دار بشتافتند

مسند نشین شدن مهاراجه دلیپ سنگه بوزارت راجه هیرا سنگه و مختاری پنڈت جلا و کشته شدن راجه سوچیت سنگه و بهائی بیر سنگه و برگشتن فوج از راجه هیرا سنگه وزیر و قتل نمودن او

بسال جلوس شه خورد سال | چنین گفت دانای شیرین مقال
که چون راجه هیرای نیکنام | گرفت از همه دشمنان انتقام

بخنجر سهرا تا تلان یافتند / رهائی نه از جسم و جان یافتند
الگزندر داشت تاج و تخت / ولیکن سهر سنگه فرخنده بخت
به تخت شهی گشت مسند نشین / چو گو آمدش زیر چوگان زمین
بتدبیر مردان روشن ضمیر / بدربار شد راجه هیرا سنگه وزیر
تعلق بناسش وزارت گرفت / امارت ازو تازه زینت گرفت
دگر برهمن بود جلا بنام / خردمند و هشیار و با انتظام
لئیق و نهایت کفایت شعار / ز هر دوست اهل خرد مرد کار
گرفت از همه کارداران حساب / بسوز غضب کرد دلها کباب
بسختی ز هر اهل زر زر گرفت / ز اهل گهر گنج گوهر گرفت
بهر صاحب کار شد سخت گیر / زر آورد در دست از هر امیر
همه اهلکاران بجان آمدند / امیران بشور و فغان آمدند
بجواهر که او ماموئی شاه بود / یکی از امیران درگاه بود
بدان رشتهٔ خود که با شاه داشت / سر کبر بر حلقهٔ ماه داشت
قدم در مقام بغاوت نهاد / بدل نقش بغض و عداوت نهاد
ولیکن در آمد بقید و زیر / بزندان رنج و الم شد اسیر
بر آشفت زان مادر پادشاه / که چندان بدش نام با عز و جاه
ابا لهم نکرد این ندامت پسند / که باشد بعهدش برادر به بند

باتفاق خان از همه آن گروه	که آمد ز بیداد جلا ستوه
فرستاد نزد سوچیت این پیام	که ای مرد دانشور و نیک نام
فسادیست در سلطنت این زمان	که شاه است طفل و وزیرش جوان
امیریست جلا بهر نیک و بد	غرض هر چه میخواهد او میکند
شمارد فقط خویش را باد شاه	نشیند بمسندگه عز و جاه
ستاند ز هر کس زر بی بها	بزور و بظلم و بجور و جفا
درین وقت از راه لطف و کرم	کنی گر بدین سمت رنجه قدم
وزارت مقرر بنامت شود	همه دور گردون بکامت شود
شوی نایب شاه عالی وقار	وزیر مقرر شود با اختیار
ز قاصد چو بشنید این التجا	سوچیت آن امیر ولایت کشا
ز جمون بلاهور شد گرم خیز	بهمراهی فوج اهل ستیز
دران دم ز افراط حرص و هوا	به بند بلا گشت خود مبتلا
شتابان چو بر آب راوی رسید	قضا گردنش را بدینسو کشید
بفرمود با لشکر خاص و عام	که ورزد بآن روی راوی قیام
فرودش چو شد لشکر او ثبت	بصد کس ز دریای راوی گذشت
دلیرانه آن مرد لشکر شکن	ز لاهور ۳ میل شد خیمه زن
بمدفن گه پاک شیخ کلان	که بد جای مطبوع و زیبا مکان

بجنگید آن مرد پیکار رخت ‌‌ — ‌‌ با امید امداد اقبال و بخت
یقین داشت آن شاهزاده دلیر ‌‌ — ‌‌ ازان دوستان محبت گزین
که آیند آن جمله اخلاص کیش ‌‌ — ‌‌ درین وقت نازک بامداد خویش
بسوی‌اش نبردی جوج آورند ‌‌ — ‌‌ بغیرت بدرگاه شاهش برند
بامداد او جمله آید سپاه ‌‌ — ‌‌ به هیرا و حسا آشنود کینه خواه
چو هیرا بدید اینکه شد عم او ‌‌ — ‌‌ بحرص و طمع دشمن جنگجو
ز جمون به لاهور آمد چو باد ‌‌ — ‌‌ بنا در حق قرابت بیاد
ز جان و جگر تار الفت گسیخت ‌‌ — ‌‌ همه انتظام محبت گسیخت
طلب کرد نزد یک خود آن زمان ‌‌ — ‌‌ ز هر فوج مردان جنگ آوران
چو کردند نزدش هجوم کثیر ‌‌ — ‌‌ ز افواج سکهان صغیر و کبیر
چنین از ره عجز تقریر کرد ‌‌ — ‌‌ پی قتل بدخواه تدبیر کرد
که ای خالصه فوج مردان کار ‌‌ — ‌‌ منم شاه را بندهٔ حق گزار
بخدمت شب و روز بسته کمر ‌‌ — ‌‌ که از جسم خود هم ندارم خبر
ز دستم چه گشت هست صادر گناه ‌‌ — ‌‌ که با من شده عم من کینه خواه
ز جمون بد نیت نهاد است رو ‌‌ — ‌‌ اگر کرد میدان بمن جنگجو
دهد آب از خون من تیغ را ‌‌ — ‌‌ کند نازل از ظلم بر من بلا
مرا او را شما گر طلب کرده اید ‌‌ — ‌‌ بدین بنده نازل غضب کرده اید

ارسال جیت سنگه
زینت بلاد

سرم را ببرید از دست خویش
برآرید از جسم من جان ریش

وگرنه بران دشمن کینه خواه
همین دم کند کوچ جمله سپاه

نبرد وی بگیرد ازو انتقام
که گردد بیک حمله کارش تمام

چو دشمن شود کشته با تیغ کین
ز خون عدو سرخ گردد زمین

بانعام آن خدمت ارجمند
بشکرانه کار خاطر پسند

بهر کس بگنجی تنگی ز زر و سیم
بدوش خود این بار احسان نهیم

چو سلهان شنودند این حرف گوش
بگفتند کای مرد با رای و هوش

ز چون نخواندیم حکم ترا
نه اورا شدیم اینطرف رهنما

کنون او که بی حکم ما آمدست
بحکمت تقبلش کنیم دست

برین کار بندیم یکسر کمر
کنیمش بیک حمله زیر و زبر

بگیریم سر از سر دوش او
بریم از سر مغز او هوش او

غرض ماند یکشب دران خانقاه
به تکلیف آن مرد گم کرده راه

دگر روز مردان اهل ظفر
ببستند یکسر بقتلش کمر

همه فوج شه با سران سپاه
بشد جمع برگرد آن خانقاه

نهادند توپ آتش فشان
بقهر و غضب چار سوی مکان

بیک حمله آن جای زشک بهشت
ز دیوار و دروازه شد خشت خشت

فقیران مقیمان آن خانقاه
کجا در گروه ریاضت پناه

زگوله فشانی بدادند جان | که آمد برایشان قضا ناگهان
چو در جای مامن پناهی نماند | برای عدو تکیه گاهی نماند
مکان گشت مسمار از چارسو | اجل آمد از هر طرف روبرو
دلیران بیچاره مردان جنگ | ز آتش فشانی توپ تفنگ
بدادند جان در مکان مزار | بیفگندند زین دهر ناپایدار
در آن دم سه چیتا آن یل ارجمند | بهمراهی جان نثاران چند
پریشان دران جای پرخوف ماند | نه ملک جهان جست همت فشاند
جهان را دران دم دم چند دید | ز هر سو ره عافیت بند دید
در آمد بمیدان چو غرنده شیر | ندا کرد کای جمله فوج دلیر
من این وقت تنها بجنگ شما | فشردم بمیدان ناورد پا
همه همرهان من ناتوان | بدادند از صدمه گوله جان
ز مردان چنین هستم امیدوار | که آیند یک یک پی کارزار
نه بر من همه فوج حمله کنند | نه در توپ و بندوق آتش زنند
بمیدان بهر یک کنم کارزار | که هست این چنین رسم مردان کار
دو یا [illegible] ستم و وقت تنگ | ندارم باخویش توپ تفنگ
بشمشیر پیکار با ما کنید | بمردانگیشان داد مردی دهید
بدانید کز راجپوتان کوه | منم رستم وقت گردون شکوه

شنیدند سکهان چو این التجا | ازان بندهٔ پای بند بلا
ز جهل و تکبر نکردند گوش | همه لشکر آمد دوباره بجوش
بیکبار سکهان بران شیر نر | نمودند بندوق و اتواپ سر
چو گردید بر جسم آن پهلوان | ز هر چار سو گوله آتش فشان
بناچار عمر آن شیر نر گشته شد | بتنهائی آن نامور کشته شد
ز صد کس بهادر یکی هم نماند | که بر وی قضا ناوک خنجر نراند
چو سیر الظفر یافت بر عم خویش | بباطن دلش گشت زانده دو ریش
وفا کرد عهدی که پیش رفته بود | بدان ماند قایم که خود گفته بود
وزان پس یکی تنگی زر بداد | بهر یک سپاهی بانصاف داد
درین کار شد صرف گنج عظیم | ز گنجینهٔ پادشاه کریم
چو یک ماه بگذشت زین گذشت | ز دوران عیان گردش تازه گشت
که از مردم زمرهٔ سندهوال | وزان ملحکان برگشته حال
وزان قاتلان خصومت شعار | که مقتول گشتند انجام کار
یکی زنده بد جلسنگه آن زمان | مکان کرده در ملک هندوستان
بهر روز یکه مقتول شد شیر یار | دل خلق زان صدمه شد بیقرار
بران مستعد گشت لشکر تمام | که گیرد ازان قاتلان انتقام
ز لاهور ره هزیمت گرفت | مکان در مقام سلامت گرفت

بهندوستان برد آخر پناه ‌‌ ‌‌ بانگریز از خوف جان جست راه
درین فکر چندی بماند آن دلیر ‌‌ ‌‌ که آرد چگونه عدو را بزیر
چگونه بسازد بسکهان فوج ‌‌ ‌‌ شود دوست با نادران فوج
زهیرا بگیرد همه اختیار ‌‌ ‌‌ برد از سر او کلاه و وقار
چو میداشت این وهم تلبیج قیام ‌‌ ‌‌ یکی زاهد و عابد نیک نام
خدادوست اهل صفا بیر سنگه ‌‌ ‌‌ وفاکیش مرد خدا بیر سنگه
بهر صبح و هر شام ذکر خدا ‌‌ ‌‌ بنوک زبان داشت آن مقتدا
بحق وصل و تارک ز دنیای دون ‌‌ ‌‌ براه خدا خلق را رهنمون
همه قوم سکهان بدو بود رام ‌‌ ‌‌ جهان حلقه در گوش و عالم غلام
همی جست در دهر لیل و نهار ‌‌ ‌‌ زمانه زپابوسش افتخار
پی تحصیل این مطلب و مدعا ‌‌ ‌‌ بدو عطر سنگه کرد این التجا
که او اندرین کار یارش بود ‌‌ ‌‌ درین مدعا دستیارش بود
فقیر نکو واقف از بینا نبود ‌‌ ‌‌ طلب عطر سنگه را نزد خود کرد زود
پی سکه فرستاد تحریر خویش ‌‌ ‌‌ رقم کرد در نامه تاکید بیش
که لشکر شود یار با عطر سنگه ‌‌ ‌‌ چو یاران مددگار با عطر سنگه
وزیرش با حج وزارت کنند ‌‌ ‌‌ امیرش بملک امارت کنند
چو سکه هست شاهنشه نامور ‌‌ ‌‌ بجز سکه نباید وزیر دگر

ای عطر سنگه ای قوم یا ... سکهه سکهه بے باید

چو بیر اشنید این خبر ناگهان ‌ ‌ ‌ در آندم ز جاسوس صادق بیان

که عطر آمد اینرو بستلج شتاب ‌ ‌ ‌ گذشتست چون باد از سطح آب

بسنجید که با حسن تدبیر بیر ‌ ‌ ‌ بدربار لاهور گردد دزیر

کنون هست آن مفسد کم کمین ‌ ‌ ‌ بمنزلگه بیر منزل گزین

بدل داشت امید آن جنگجو ‌ ‌ ‌ که سکهان بدو جمله آرند رو

نتابند سکهان سر از حکم بیر ‌ ‌ ‌ که او را همه قوم دانند پیر

توانش ز تن رفت و جان از بدن ‌ ‌ ‌ ز هیبت بلرزید بر خویشتن

دران حالت امید از جان گسیخت ‌ ‌ ‌ دران غم چو گل رنگ از روی ریخت

طلب کرد پنچان افواج را ‌ ‌ ‌ بیان کرد شرح این ماجرا

بیان کرد اظهار رنج و ملال ‌ ‌ ‌ به دلسوزی و اضطراب کمال

به پیش همه فوج زاری نمود ‌ ‌ ‌ بیان آن همه بیقراری نمود

برافشاند بر روی آن بیکسان ‌ ‌ ‌ گهر داد در دست آن ناکسان

بداد و دهش صاحب گنج کرد ‌ ‌ ‌ ز دلهای شان دور هر رنج کرد

به کمیتی چون یکی پنچ بود ‌ ‌ ‌ حکومت بران خیل خود مینمود

نبودش گه از افسر خویش غم ‌ ‌ ‌ نه از حاکم وقت در دل الم

نمودی همان کار کو خواستی ‌ ‌ ‌ بفرمان وی مجلس آراستی

بفرمان آن فرقهٔ ابلهان ‌ ‌ ‌ همه لشکر شاه بد جانفشان

وزیر آن همه را الهی داد زر — که بندند بر قتل دشمن کمر
چو پیچان افواج زر یافتند — ز حکم گورو[۱] جمله سر تافتند
بقتل گورو مستعد شد سپاه — شد از الهی با گورو کینه خواه
سوار و پیاده صغیر و کبیر — کمر چست بستند بر قتل پیر
بمردی نهادند پا در رکاب — نمودند جولان پیاده شتاب
رسیدند چون بر سر آن فقیر — به بندوق و توپ و شمشیر و تیر
به بستند بر مسکن او حصار — بمیدان نمودند پا استوار
بران بی طمع مرد ایزد پرست — بقهر و تعدی گشادند دست
بتوپ شرربار آتش زدند — متاع دل و دین خود سوختند
چو رسید اشت دیوار خام آن مکان — نماندش بیک لحظ نام و نشان
دران وقت آن زاهد اهل حرم — نجنبید از جای خود یک قدم
بدرگاه حق صبر و تسلیم کرد — دران حالت غم نیامد بدرد
نه از دیده خویش شد اشکبار — نه دل کرد زین رنج و غم بیقرار
ز ظلم ستمگر شکایت نکرد — ز ران جور با کس حکایت نکرد
سر افگنده در پیش بنشست ماند — بجز ذکر داور بر لب نراند
که از دور یک گولهٔ جانستان — رسید از قضا بر سرش ناگهان
ازان صدمه شد پاره پاره سرش — بغلطید در خاک و خون پیکرش

[۱] گورو لفظ هندیست بمعنی پیر و مرشد

رهائی سرداران جواهر سنگه برادر مهارانی جندان و ماموی مهاراجه دلیپ سنگه بهادر

خدا دوست در باغ جنت شتافت	مراد دل از خالق خویش یافت
در آنجا چو بودند چندین فقیر	بیاد خدا مشتغل همچو پیر
ز باریدن گوله دادند جان	برفتند در لامکان از مکان
چو اول بمردند مردان حق	بحق جان سپردند مردان حق
برون عطر سنگه آمد از جای خویش	بیفشرد در معرکه پای خویش
بیاران خود گردن افراخته	بمیدان جنگ آوری تاخته
بیکدم بکرد لشکر جنگجو	بمیدان ز خونش روان کرد جو
سر همرهانش به تیغ دودم	بریدند جنگ‌آوران یک قلم
چو سکهان ظفر از خدا یافتند	دران معرکه مدعا یافتند
به لاهور کردند رو همگنان	بفتح و ظفر کوس دولت زنان
وزیر از چنین خدمت فوج شاه	بخندید چون غنچه در صبحگاه
بانعام و اکرام خورسند ساخت	بمال و گهر بندگان نواخت
وزان پس گذشتند چون چند ماه	دگر باره در جوش آمد سپاه
جواهر که ماموی سرکار بود	بزندان رنج و بلا خوار بود
بسکهان لشکر نمود اتفاق	ببخشیدن زر فزود اتفاق
بهر یک بقول و قسم وعده داد	بران وعده مهر صداقت نهاد
که گر فوج مردان اهل نبرد	برارندش از بند زندان درد

بشنید که عرضش بجا دهند · بدربار شاهی وزیرش کنند
دهندش به سرکار شه اختیار · بعالم ببخشند عز و وقار
سر تیغ بر فرق پیرا نهند · سزای سیاست بجلاد دهند
به پیاده به تخشیم گلوبند زر · بهر افسر فوج سلک گهر
گلوبند با نام هر سوار · بتخشیم باکرام و عز و وقار
چو این کلمه در گوش سگها رسید · طمع در دل هر یک آمد پدید
فرستاد لشکر به پیرا پیام · بتخویف و تهدید در عهد تام
که جلاد که مختار دربار تست · بهیشه بهر کار مختار تست
بفوج و رعیت ستم میکند · بتقیید بزندان غم میکند
ز تاراج او خلق آمد بجان · کند جمله عالم ز دستش فغان
نفرستی اگر آن ستمگار را · به نزدیک لشکر بصدق و صفا
بپیوند دستور باشی وزیر · بهنر لگه قرب شه جای گیر
گر انکار سازی ز فرمان ما · شوی کشته با تیغ برّان ما
شود گردنت خم به تیغ دو دم · شود سر ز گردن جدا یک قلم
در آندم که آید مددگار تو · که باشد در آن بیکسی یار تو
چو پیرا شنید این پیام درشت · ز بار تفکر دوتا کرد پشت
بگفتا که هرگز ندارم روا · که باشم بیاران خود بیوفا

وگر سر رود گو رود در جهان ‌ مگر رخ نگردانم از دوستان
گرفتم چه بازوی جلا بدست ‌ نخواهم که یابد ز دشمن شکست
کجا این چنین راجپوتان کنند ‌ که از دستان شود دست یاران جدا
چو آمد به نزدیک فوج این جواب ‌ دل فوج شد سوخته چون کباب
شدند آن همه دشمنان وزیر ‌ دران غصه خواهان جان وزیر
بجستن کشی کرده عزم درست ‌ که اندرین کار بستند چست
ز احسان فراموشی و ابلهی ‌ سراپا شدند از مروت تهی
سوار و پیاده صغیر و کبیر ‌ چه خاص و چه عام و چه برنا و پیر
بقتل وزیر خداوند هوش ‌ چو ابر سیه جمله کردند جوش
چو از عزم افواج اهل ستم ‌ خبر یافت هیرا ز رنج و الم
چنان شد که تابد چو جون عنان ‌ سلامت برد جان از آن دشمنان
بدین عزم محکم بهودج نشست ‌ ز مال و زر خویش برداشت دست
ز لاهور با چند مردان کار ‌ دران وقت در رنج و غم شد سوار
سواری چو نزدیک راوی رسید ‌ باهل جهان این خبر شد پدید
که هیرا ز لاهور مفرور شد ‌ گل تازه از بوستان دور شد
ز حالش چو سکهان خبر یافتند ‌ چو شیران پی صید بشتافتند
سواران بر اسپان نشستند زین ‌ شنو [illegible] بهر سراغش زمین

سلطان نام یکی از قوم شریف باشد والله اعلم است ١٢

ز افواج سکهی هزاران هزار | سوار و پیاده فزون از شمار
برفتند بر کشتن آن جوان | چو شیران درنده نعره زنان
چو مقدار شش میل طی کرد راه | بقهر و غضب لشکر کینه خواه
گرفتار بند بلا شد وزیر | که در حلقهٔ دشمن آمد اسیر
در آن دم بدید آن جوان دلیر | که آمد اجل بر سرش همچو شیر
نترسید از فوج اهل نبرد | ز انبوه دشمن نه اندیشه کرد
فرود آمد از پیل شیر جوان | گرفته بکف خنجر جانستان
دلیران کوهی که همراه داشت | بهر یک ز لطف و کرم راه داشت
در آن وقت از وی عنان تافتند | چو او را به بند بلا یافتند
در آن جنگ داد شجاعت بداد | به تنها وزیر مبارک نهاد
بانبوه دشمن بسی حمله کرد | چو شیران درنده وقت نبرد
بآخر بشد کشته با حال ریش | وزیر خردمند فرخنده کیش
وز آن پس چو نوبت بجلا رسید | قیامت در آن سرزمین شد پدید
در آن معرکه کرد مرد دلیر | ببازوی خود در آورد کار شیر
بمیدان جنگ آوران کرد جنگ | بتیغ جان داد با نام و ننگ
دگر سوهن فرزند راجه گلاب | چه فرزند دلبند راجه گلاب
چو مردان بمردانگی داد جان | دلیرانه رفت از جهان آن جوان

چو سکهان بیرحم شمشیر زن | بر انداند خنجر بران چنان تن
بریدند سرهای هر یک به تیغ | فگندند در خاک و خون بیدریغ
وزان بعد سکهان جنگ آوران | بفتح و ظفر کوس شادی زنان
سوی شهر لاهور ره تافتند | بدنیا مراد از خدا یافتند

نشستن سردار جواهر سنگه بر مسند وزارت و کشته شدن شهزاده پشورا سنگه بایمای وی از دست فتح خان توانه و قتل کردن فوج سردار جواهر سنگه را بعوض وی و برانگیخته شدن فوج بر جنگ صاحبان انگریز

دبیر سخن سنج نیکو سرشت | چنین نامه با خامه زر نوشت
که چون راجه هیرا دلیر جوان | ز دنیا سفر کرد سوی جنان
جواهر برآمد ز زندان غم | برست از همه درد و رنج و الم
از و تازه زینت وزارت گرفت | ز ذاتش ترقی امارت گرفت
بسکهان عطا کرد آن نامور | بایفای وعده گلو بند زر
چو یک لکهه گلو بند آمد بکار | تهی گشت گنجینهٔ شهریار
دران کار شد صرف گنج عظیم | نشد سیر لیکن سپاه لئیم
بغارت گرفتند سکهان تمام | همه گنج و مال شه نیکنام
جواهر فرستاد لشکر شتاب | بجمون بتنبیه راجه گلاب

[illegible] جواهر سنگه [illegible]

نیامد به قابو مگر آن دلیر / که بد صاحب داعیه مثل شیر
نبرد یافت از دست سکهان امان / نگهداشت از دست بدخواه جان
ز نهار نگران مال محفوظ داشت / همه ملک را نیز محفوظ داشت
به سکهان نشد یک دم جنگجو / که بد صاحب دانش و نیکخو
بجز حملهٔ اول آن نیکمرد / دلیری به پیکار سکهان نکرد
که شد کشته در وی فتح جنگیان / ز افواج سکهان جنگ آوران
وزان پس به دشمن مدارا نمود / ره آشتی آشکارا نمود
دلیرانه با لشکر دشمنان / بلاهور شد داخل آن پهلوان
ادا کرد نقدی که شان خواستند / بداد آنچه آن دشمنان خواستند
ز زر و مال وافر ز گنجینه داد / بدست همه طامعان زر نهاد
به لقمه دهان سگان کرد بند / همه دشمنان از زیان کرد بند
پشورا که بد مرد با اقتدار / ز اولاد رنجیت عالی وقار
سوی قلعهٔ اتک بر پا فتاد / نمود از ره دشمنی و عناد
بدین کار شد مستعد آن پسر / که حاصل کند تخت و تاج پدر
بیاراست لشکر ز مردان کار / سوی اتک گردید اول سوار
نبرد آوری یافت بر قلعه دست / سر پنجهٔ پاسبانان شکست
بیا بهر چو زان سو شنید این خبر / درین فکر شد آن یل نامور

که آن مدعی را کند خوار و زار
برارد ز مغز وجودش دمار

بفرمود تا فوج اهل ظفر
به پیکار دشمن ببندد کمر

جیت سنگه[۱۵] سردار عالی تبار
شود افسر فوج اهل وقار

دگر فوج هم از سماعیل[۱۶] خان
بزودی سوی اتک گردد روان

بتعمیل امر شاه آن هر دو فوج
چو دریا روان گشت در عین موج

پشورا دران قلعه محصور گشت
به هیبت خور و خواب او دور گشت

رقم کرد نامه دران حال تنگ
بنام دلیران میدان جنگ

که من پور رنجیت نام آورم
ز اولاد آن شاه نیک اخترم

منم وارث تخت و تاج پدر
منم مالک کشور و گنج و زر

مرا زیبد این پایه خسروی
بسر پنجه زور دستت قوی

مرا تاج فرماندهی میسزد
مرا تخت شاهنشهی میسزد

بجمهور ملت روا کی بود
که حقدار محروم از حق شود

شما را چو حق قوت و زور داد
به بازوی اقبال طاقت نهاد

بانصاف من حق رسانی کنید
بعدل و کرم زندگانی کنید

شد این نامه از اتک هر سو روان
بهر فوج و هر لشکر و هر مکان

چو از حال شهزادهٔ نامور
خبردار شد فوج اهل ظفر

که او اندران وقت نازک پسند
خصومت بشهزادهٔ ارجمند

[۱۵] یعنی سردار

[۱۶] [illegible]

بدین یافت رای دلیران قرار | که سرکار لاهور عالی وقار
ز بند د سجنگ پشور را اگر | به بخشد بدو ملک هم سیم و زر
بدان گرسنه شاه بخشد طعام | کند مرد نادار را شاد کام
چو او نیز فرزند رنجیت هست | بدستش دهد از ره لطف دست
کرم با برادر کند آن کریم | بنحو نهان کند لطف و فضل عمیم
پشورا هم از راه صدق و صفا | قدم هم بهندارد ز راه وفا
نپیچد سر از بندگی زینهار | بود در مقام ادب استوار
بدین حسن تدبیر سکهان تمام | درینکار کردند نیک انتظام
نمودند اظهار تجویز خویش | به پیش شهنشاه فرخنده کیش
در آمد جواهر نپیچید سر | ز فرمان افواج اهل ظفر
بنام ملکزاده نامدار | عطا کرد جاگیر یکصد هزار
باجرای این حکم فرمان نوشت | بمهر شهنشاه نیکو سرشت
بدل لیک زین کار ناراض بود | به تجویز لشکر عمل می نمود
پشورا خبر چون ازین حال یافت | بشهراه صدق و اطاعت شتافت
در قلعه بر روی لشکر گشاد | بلوح جگر نقش الفت نهاد
ز پیکار باز آمد آن مرد کار | با قرار جاگیر یکصد هزار
چو بشنید جواهر سید این پیام | که آن مرغ وحشی در آمد بدام

[illegible]

چو گلزار شد تازه باغ دلش چو گل رنگ و بو یافت آب و گلش
فتح خان که در ملک سردار بود بیکدسته فوج سالار بود
بهر کار بُد دوستدار و وزیر چو یاران غمخوار یار و زبیر
بنامش یکی نامه تحریر کرد پی قتل شهزاده تدبیر کرد
نوشتش که ای پهلوان دلیر زبون گردد از تیغ تو نره شیر
پشورا که بدخواه جان من است یکی دشمن از دشمنان من است
درین دم بدام تو شد پای بند سر و گردنش آمد اندر کمند
اگرچه بجا گیر یکصد هزار نشاندم من این فتنه از روزگار
مگر با وجود چنین انتظام نیم ایمن از خصم ناشاد کام
مبادا که آینده باز آن شریر شود مدعی بهر تاج و سریر
چو او وارث ملک شهزاده است پی حق رسی سخت آماده است
مبادا که سکهان اهل نفاق ببدخواه دولت کنند اتفاق
مبادا که حالت دگرگون شود به پرخاش آماده گردون شود
مناسب چنین است ای نیکنام که کارش بشمشیر سازی تمام
بشبگیر کنی گردنش را قلم سر از دوش گیری به تیغ دودم
که گردد دل من ز اندیشه پاک رود خوف از جان اندیشناک
چو این نامه نزد فتح خان رسید بتعمیل آن کرد جهد مزید

بتدبیر قتل ملکزاده شد   بزودی بخونریزی آماده شد
بکشت آن جوانرا به تیغ ستم   برادراند شمشیر رنج و الم
چو شهزاده مقتول شد از قضا   سراسیمه شد لشکرش جابجا
فتح خان چو بر کام دل دست یافت   بتیغ بدخواه راپست یافت
حقیقت بسوی جواهر نوشت   زحالی که شد واقع از سرنوشت
جواهر ازین تهنیت شاد گشت   زبند غم و غصه آزاد گشت
می عشرت اندر دلش جوش کرد   بحال طرب با غم فراموش کرد
شد از کشتن دشمن جنگجو   بگلزار عیش و طرب سرخرو
عنایت بحال فتح خان نمود   بنام آوران اقتدارش فزود
نمودش بمالک هزاره امیر   به تحویل او داد مال کثیر
ملک مشتهر گشت چون این خبر   شنیدند اهل جهان سربسر
ز قتل ملکزاده ارجمند   همه خصم جان جواهر شدند
بقتلش ببستند یکسر کمر   گرفتند در دست تیغ و تبر
ازین غصه سکهان برافروختند   بسوز غضب خصم جان سوختند
چو آگاه شد مادر بادشاه   ازان غصه پرپیچ و تاب سیاه
به لشکر فرستاد کس عذرخواست   که آید ملک فوج بر راه راست
ملکداد لشکر جواب درشت   عتاب درشت و خطاب درشت

بگفتند کاین ظالم پر فریب — که کشتست پور مهاراجه را
بهر حال مستوجب کشتن است — برادر رحم کردن جفا کردن است
غرض فوج شد یکدل و یکزبان — پی قتل سردار عالی مکان
سکهان لشکر بجوش تمام — به نزد مهارانی آمد پیام
که آید بجنس اسیر پیش لشکر شتاب — ز قتل پشورا بگوید جواب
ورا نه هم امیران شاهنشهی — ز هیبت نمودند قالب تهی
که کس هم نمی‌داشت یارای جنگ — بدان خیل شیران فوج نهنگ
بآخر چنین یافت باهم قرار — به تجویز مردان اهل وقار
که از خود جواهر به لشکر رود — بتعمیل ارشاد حاضر شود
رود مادر شاه و هم بادشاه — دران راه همراه آن اهل جاه
کند جهد شاهنشه نیک کیش — بآزادی جان ماموی خویش
مهارانی از راه عجز و نیاز — کند دست خواهش به لشکر دراز
بشیرین زبانی شهنشاه دهر — برد از دل فوج خود جوش قهر
بآخر وران درد و رنج و محن — بلشکر رسیدند آن هرسه تن
[illegible]ودند سکهان شهنشاه را — سلامی نمودند کمبد ادا
دران پیچ [illegible] رسیدند نزدیک پل / بگفتند از آسمان — به بیباکی آن مردمان رذیل
[illegible]ه را — نشاندند در خیمه آن شاه را

له یعنی رانی سلطان
عه یعنی مهاراجه [illegible]
[illegible]

احوال گردیدن فوج

جواهر به فوج چو تنها بماند بدان بیکسی اشک حسرت فشاند
رسیدند بر پیل سکهان فوج چو شعله که سرکش شد سوی اوج
همانجا کشیدند تیغ هلاک فگندند جسم جواهر بخاک
بیالود با خون سر و پشت پیل بخون سرخ شد چشمه رود نیل
مهاراجه در گریه آمد از ان که ماموی او شد ز دیده نهان
مهارانی هم از الم نوحه کرد دران ماتم و رنج و غم نوحه کرد
پریشان دل از فوج خونخوار شد به نعش برادر گهربار شد
بافسوس بر یاد آن نوجوان رسانید بر چرخ شور و فغان
بیاورد نعشش درون حصار برو کرد از دیده گوهر نثار
رساندش بمنزلگه آخرین بچشم گهربار و قلب حزین
چو شد فوج سکهی همه چیره دست سر حمله گردن کشان گشت پست
کشیدند دست از همه کار و بار امیران سرکار عالی وقار
بدست کسی اختیاری نماند باهل حکومت وقاری نماند
بشد گرم هنگامه کشت و خون جهان گشت از دست سکهان زبون
در آنوقت پنچان افواج شاه بسر داشتند از حکومت کلاه
نه خوف شهنشاه میداشتند نه سوی وفا راه میدیده زشت
ز تاراج شان ملک برباد شد دل اهل اطلاعت و خطاب درشت

همه اهلکاران بجان آمدند / رعایا بشور و فغان آمدند
همه لشکر خودسر از خودسری / همی زد دم شاهی و افسری
همه فوج گردن ز فرمان بتافت / دلیرانه در راه عصیان شتافت
امیران شاهنشه ارجمند / ز افواج خودسر بجان آمدند
ستیزان دران حالت تنگ حال / که بودند در اضطراب و ملال
پی کشتن فوج محسن کشان / پی قتل آن لشکر باغیان
نمودند تدبیر با هم چنین / که این لشکر پرغضب اهل کین
بانگریز زور آزمائی کند / سوی هند کشورکشائی کند
که جز شاه انگریز مرد دگر / نمی آید اندر زمانه نظر
که بیخوف سرکوبی شان کند / تن شان بشمشیر بیجان کند
به پیکار آن شاه جنگ آزما / سزا یابد این لشکر ناسزا
بدین عزم مردان دانش پسند / همه سرکشان را طلب داشتند
چو گشتند حاضر بدرگاه شاه / گروهی ز پنجاب سینه سیاه
به پیش همه راجه لال سنگه / بجولانگه گفتگو راند خنگ
که ای خالصه شیرمردان جنگ / شدیم از تعدی انگریز تنگ
دران [illegible] با اقلیم ما / دخیل است آنشاه کشورکشا
گرفتند از آسمان [illegible] بنام / شدند قابض آن شاه والامقام

کنون گر بشمشیر باید جواب | بیارد بدینسو دوباره شتاب
وگر سست باشیم در کار خویش | نهد پای خود شاه انگریز پیش
رُباید بسختی ز ما هر چه هست | کشاید بتاراج این خطه دست
چو از جمله شاهان جنگ آزما | ندارد کسے همسری با شما
دلیرانه زور آزمائی کنید | بملک جهان پادشاهی کنید
چو آن جمله سکهان بے رائی و هوش | چنین قصه از غصه کردند گوش
زبیل و تکبر بجوش آمدند | ز کبر و منی در خروش آمدند
ز قهر و غضب چهره افروختند | تماج دل و دین خود سوختند
بگفتند کاندر جهان چار سو | که باشد که با ما شود جنگجو
که باشد کس از سروران یمین | که با فوج سکهان شود گرم کین
که باشد کس از جمله اهل ستیز | که گردد به پیکار ما گرم خیز
کجا دارد انگریز طاقت چنان | که با ما بمیدان شود همعنان
نه انگریز بل گر سکندر بود | به پیکار ما کے برابر شود
چه یارا که با ما کند سام زور | چه طاقت کند جنگ بهرام گور
بما گر چه رستم کند کارزار | شود کشته مانند اسفندیار
کدام است انگریز اهل فرنگ | که با خالصه جی درآید بجنگ
گر آید بمیدان زبونش کنیم | به تیغ دودم سرنگونش کنیم

ستانیم زو ملک هندوستان
نه بخشیم از تیغ یکدم امان

بدینگونه پنجاب خالی ز هوش
نمودند اظهار جوش و خروش

غرض جمله سکهان بجز راجه و هوش
به پیکار انگریز کردند جوش

همه فوج بهر جنگ اهل فرنگ
به تیزی و تندی کمر بسته تنگ

شده آشنه روباه بهر جنگ شیر
تعالی ببین شکستی شد دلیر

پژوهی نمودند سامان درست
کمر بسته بهر جنگ چالاک چست

مصاف کردن فوج خودسر سکهان بصاحبان انگریز بآنروی دریای ستلج و شکست خوردن و دخل یافتن سرکار انگریز در پنجاب و ذکر دیگر واقعات تا انقراض سلطنت

چنین گفت دانای نیکو نهاد
بانجام سکهان اهل فساد

که چون فوج سکها کمر بسته تنگ
به پیکار شیران اهل فرنگ

پیاده همه افسران سپاه
همه فوج اهل غضب کینه خواه

بیکسو پیاده بیکسو سوار
نشستند بهر کین راهوار

گرفتند از گوله اسباب راه
ز باروت بستند خود زاد راه

غرض آن همه فوج اهل فساد
رخ خود سوی آب ستلج نهاد

برون از شمار و فزون از حساب
زیاده ز حد حساب و کتاب

غرض جمله سکهان اهل ستم / فشردند در راه هیجا قدم
ز ستلج گذشتند تا تند باد / نهاده قدم در مقام فساد
وز انسو دلیران اهل فرنگ / هژبران پیکار و شیران جنگ
به پیکار سکهان دوان آمدند / به تیغ دو دم خون فشان آمدند
همه پوربی فوج و گوره تمام / گرفتند نزدیک ستلج قیام
دلیران انگریز اهل ستیز / به پیکار شمشیر کردند تیز
چو دیدند کان جمله اهل ستم / کشیدند ز اندازهٔ خود قدم
رخ اندر ره خودروی کرده اند / بجنگ آوری دل قوی کرده اند
ز راه محبت کشیدند پا / بدار خصومت گرفتند جا
چو شیران سر راه شان آمدند / بسرکوبی دشمنان آمدند
به پیکار سکهان ببستند زین / کشودند سر پنجهٔ آهنین
گورنر شهنشاه هندوستان / کماندر سپهدار عالی مکان
چو مردان ببستند محکم کمر / بسرکوبی دشمن خیره سر
نخستین بنام همه افسران / رقم کرد خط شاه هندوستان
که سرکار انگریز عالی وقار / همیشه برنجیت بد دوستدار
وفا را بجان سخت پیوند بود / بزنجیر اخلاص دل بند بود
خلاف محبت نشد هیچ کار / بدلها چرا آمد است این غبار

پوربی یعنی فوج سپاهی
گوره یعنی فوج ولایتی انگلستان ۱۲

خلاف محبت چرا دشمنی | نمودند سکهان زکبر و منی
چرا دشمن دوستان گشته اند | زیاران چرا بدگمان گشته اند
چرا سینه از کینه کردند تنگ | نهادند بر روی آئینه زنگ
کنون بهتر است آنکه زنیکار بد | همه فوج سکهی پشیمان شود
پس پا سوی خانه خود رود | بعزت بکاشانهٔ خود رود
بباغ محبت نبارند خار | نسازند دلهای یاران فگار
چو سکهان چنین نامه کردند گوش | قدم باز بردند از راه هوش
رخ خود کسی سوی الفت نکرد | توجه بسوی محبت نکرد
نه با گوش رغبت شنیدند پند | نه بر راه صدق و صفا آمدند
چو دید اینچنین حال آن ابلهان | سپهدار آنگه زعالی مکان
بچستی کمر بهر پیکار بست | بقتل بد اندیش بکشاد دست
بهلکی شد آغاز هیجا نخست | سپه از دو سو بود چالاک و چست
ز سکهان دران معرکه سی هزار | بمیدان نمودند پا استوار
ز افواج هم سی و دو ضرب بود | کزان گرم هنگامهٔ حرب بود
چو بُد اندران لشکر نامدار | فقط لعل سنگه افسر با وقار
بظاهر بُد او یار و دمساز شان | بباطن بگو بدتر از دشمنان
چو سکهان نمودند آغاز جنگ | نکردند در جنگ هرگز درنگ

بجنگ آوری روبرو آمدند ‏ دران معرکه جنگجو آمدند
نکردند در جان نثاری دریغ ‏ بمردان لشکر نهادند تیغ
فشاندند آتش ز هر چار سو ‏ که خون بر زمین شد روان همچو جو
درآمد همه دلیران انگریز هم ‏ نبردند بیرون ز میدان قدم
بشد تیز اسکنی جمله فوج دلیر ‏ بسی حمله ها کرد مانند شیر
درآنوقت ایجنت عالی مقام ‏ بجنگ و جدل بود تا وقت شام
دران کار جان کرد آخر نثار ‏ بمیدان بکار آمد آن مرد کار
چو آن سرور سروران کشته شد ‏ بمیدان جنگ آوران کشته شد
ازان کار گشتند سکهان دلیر ‏ که شد کشته از دستشان نره شیر
نکرلال سنگه افسر آن گروه ‏ که بود از تعدی سکهان ستوه
ز یک سمت راه هزیمت گرفت ‏ مکان در مقام سلامت گرفت
چو دیدند سکهان جنگ آزما ‏ که افسر ز میدان برون برد پا
بزودی گرفتند راه فرار ‏ نکردند بار دگر کارزار
سپاهان جنگی نمودند پشت ‏ برفتند زانجا بحال درشت
چو انگریز این حال سکهان بدید ‏ بزودی براه تعاقب دوید
بسی دشمنان را ته تیغ کرد ‏ برآورد از خاک بدخواه گرد
گرفتند اتواپ و سامان جنگ ‏ ز سکهان مفسد دلیران جنگ

له یعنی ایجنت ... صاحب بهادر

خدا فتح و نصرت بانگریز داد / لبشد نقش بر لوح نقش مراد
دگر بار با فوج اهل گذاف / به پیروز کردند مردان مصاف
به ده رجمنٹ و ده پلاٹن تمام / به پیکار کردند سکهان قیام
چو آن فوج صد توپ همراه داشت / ز کبر و منی خیمه بر راه داشت
ببارید گوله چو ابر سیاه / بهر چار سوی زمین آن سپاه
قدم سوی میدان بهر دند پیش / نهادند سر بر کف دست خویش
همه فوج جانباز گردن فراز / در جنگ بر دشمنان کرد باز
چو در فوج انگریز عالی مکان / دو سردار بودند با عز و شان
یکی هارڈنگ آن امیر دلیر / گورنر بجنگ آوری نره شیر
کمانڈر دگر آنکه گف نام داشت / بمردانگی هر طرف نام داشت
نمودند آن هر دو اهل هنر / چنین حکم با فوج اهل ظفر
که جنبید یکبار لشکر ز جا / کز آن فوج دشمن در افتد زپا
بیکسوی میدان کند گوه جنگ / ببارد ز اتواپ باران سنگ
بدیگر طرف فوج هندوستان / بدشمن کشی چست بندد میان
چو شد گرم هنگامه کارزار / زمین سر بسر شد زخون لاله زار
سپهدار سکهان یل جنگجو / که بد راجه تیج سنگه نام او
ز میدان در آندم قدم بر کشید / توقف در آنجا مناسب ندید

چو او رفت افواج سکهان تمام   براه هزیمت بشد تیزگام
خزانه همه نیز سامان جنگ   بیفتاد در دست اهل فرنگ
ز اتواپ هفتاد و دو توپ بود   که آنگه نیز از دست سکهان ربود
سیوم جنگ اندر علی وال شد   کزان فوج پنجاب پامال شد
دران معرکه گرچه سکهان نخست   همی داشتند استقامت درست
ز میدان بآخر چو رو تافتند   سوی بحر زخار بشتافتند
پس پشت شمشیر و در پیش آب   نه در تن توان و نه در جسم تاب
چو از دهشت خنجر آبدار   سوی آب جستند راه فرار
در آن آب کردند کشتی غریق   بماندند در زیر آب عمیق
هزاران بماندند در قعر آب   نشستند در آب مثل حباب
در آن آب اجسام مردان جنگ   شده طعمهٔ ماهیان و نهنگ
بساحل همه ساز و سامان خویش   نهادند و رفتند با جان ریش
دلیران گرفتند آن مال را   همه گنج و سامان اجلال را
بپهرانو چون چارمین جنگ شد   بنظم عدو قافیه تنگ شد
چو بد شام سنگه آن یل نامدار   دران معرکه صاحب اقتدار
بمیدان نام آوران کرد جنگ   دلیرانه آن صاحب نام و ننگ
نمودی بهر چارسو آن دلیر   بجنگ آوری حمله مانند شیر

باخر چو مردان جنگ آوران — ز خون سرخرو گشت و رفت از جهان
چو شد کشته آن شیر مرد دلیر — همه لشکرش گشت از جنگ سیر
بنامردی آن لشکر اهل کین — هراسان برون رفت زان سرزمین
گورنر بهادر دل نامور — چنین گفت با فوج اهل ظفر
که لشکر کند از آب دریا عبور — زند خیمه اندر مقام قصور
چو آمد ز احوال سکهان خبر — به لاهور نزد شه نامور
روان شد ز لاهور راجه گلاب — به پیش گورنر دران اضطراب
گورنر بدو مرحمت ها نمود — بنام آوران پایهٔ او فزود
چو آن راجه از شاه گیتی پناه — بدرگاه انگریز شد عذر خواه
ز افواج خود سر همه حال گفت — گهرها بسلک فصاحت بسفت
گورنر پذیرفت زان نیک مرد — ز صدق و صفا هر چه اظهار کرد
آینده تجویز شد اینچنین — میان دو شاهان روی زمین
که از آب ستلج زمین تا بیاس — بود ملک انگریز نیکو اساس
شود بی تعلق از آن سرزمین — شهنشاه پنجاب مسند نشین
زر نقد صد لکهه نماید ادا — بسرکار انگریز کشور کشا
نباشد اگر نقد در گنج زر — تهی کیسه باشد ز لعل و گهر
کند پاز کشمیر و هم کوهسار — ندارد غرض در جهان ان دیار

دگر مملکت سر بسر آن او — ز پنجاب باشد بفرمان او
بشرطیکه باشد بانگریز دوست — بالفت یکی مغز اندر دو پوست
وزان پس گورنر بفوج دلیر — سوی شهر لاهور شد مثل شیر
شهنشاه پنجاب عالیجناب — روان گشت سوی گورنر شتاب
چو در صفحه کاهنه کاچهه رسید — گورنر بدو کرد لطف مزید
در آنجا دو شاهان والا مکان — نشستند یکجا باعزاز و شان
وزان پس به لاهور شد خیمه زن — گورنر بهادر امیر زمن
دو باره به تخفیف کرد انتظام — که شد انصرام ریاست تمام
همه فوج کو فتنه انگیز بود — بحسن کشی خنجرش تیز بود
بحکم گورنر [illegible] — ز خدمات شاهی بشد بر کنار
همه لشکر سرکش و پر دماغ — ز کبر و منی کرد حاصل فراغ
همه خالصه گشت بی دست و پا — بزور شهنشاه کشور کشا
برفت از سرشان هوای غرور — بلغزید از جای پای غرور
چو قدر چنین نعمت ارجمند — ز نادانی خویش نشناختند
بپا او فتاد از دست جاه و جلال — بماندند محروم از ملک و مال
چو در گنج شاهنشه ابتر بود — ز زر نقد صد لکه [illegible] بود
حواله بانگریز شد ملک کوه — ز دربار سرکار گردون شکوه

شهنشاهی دلیپ سنگه [illegible]

ز اقلیم کشمیر و تبت تمام — به پنجاب در دست آن شه نیکنام

ریاستی و چون زمین فراخ — بدر رفت از دست شه تا الخ

غرض سر بسر ملک کوه بلند — برون شد ز دست شه ارجمند

همان ملک انگریز والا جناب — بسنجید آندم به راجه گلاب

همه سر بسر فرد شاه بود — گورنر ز راجه طلب کرد زود

مهاراجه گردش میان جهان — نشاندش به تخت شهی چون شهان

چو دادش گورنر گرامی خطاب — مهاراجه گردید راجه گلاب

وزان کوه کشمیر جنت نظیر — مهاراجه شد اهل تاج و سریر

وزان پس گورنر بعید و وفا — ز لاهور شد سوی ستلج سوار

بفرمود تا فوج عالیمقام — به لاهور نه ماه دارد قیام

همه انتظام ریاست درست — چو سازند مردان چالاک چست

ز لاهور آن جا لشکر رود — شود دست بردار از ملک و بد

چو نه ماه با خیر و خوبی گذشت — کس از دشمنان تارج شه نگشت

اجازت ز شه فوج انگریز خواست — قدمها براه سفر کرد راست

چو از فتنه ایمن بود آن زمان — شهنشاه پنجاب عالی مکان

امیران شاهنشه نیک رای — به انگریز کردند این التجای

که ماند همان فوج تا چند سال — به لاهور با انتظام کمال

چو گردد جوان شاه گیتی پناه بحد بلوغت رسد اهل جاه
کند خود به شیوه نامور کار خویش نهد بر سر خویشتن بار خویش
شود رخصت آن فوج اهل رد و سپارد به شیوه کار هر نیک و بد
گورنر پذیرفت این التجا بتجویز مردان کار آزما
در آندم بدربار دربار شاه ز جمله امیران با عز و جاه
وزیر ملک راجه لال[له] شد بفرقش عیان چتر اقبال شد
بعهدش چو شد فوج راجه گلاب روان سوی کشمیر با آب و تاب
ز فرمان او ناظم آن مقام که بد صاحب نام شیخ[عه] امام
بجمید سر مستعد شد بجنگ نکرد اندرین کار لختی درنگ
باقلیم کشمیر خلقش ندا د بجنگ و جدل کرد برپا فساد
چو زین فتنهٔ تازه و شور و شر بدربار لاهور آمد خبر
ز لاهور شد فوج جنگ آوران روان سوی کشمیر با عز و شان
شتابان به کشمیر لشکر رسید قیامت دران سرزمین شد پدید
مگر وقت پیکار شیخ امام نهاد از ادب تیغ خود در نیام
غبار کدورت ز دل کرد دور بتعظیم شد حاضر اندر حضور
بپرسید زو باعث این فساد رزیدنت لاهور نیکو نهاد
بگفتا که از حکم دربار شاه شدم اندران سرزمین کینه خواه

له اسمی راجه لال سنگه
عه یعنی نواب شیخ امام الدین ناظم کشمیر ۱۲

وزان پس بتصدیق گفتار خویش — به پیش رزیدنت فرخنده کیش
خطی کرد حاضر بمهر وزیر — پی ضبط کشمیر جنت نظیر
چو ثابت شد از راه انصاف و داد — که پیدا شده ست از وزیر این فساد
همی گشت زین جرم شیخ امام — بد و آفرین خواند هر خاص و عام
وزیر آنکه زین جرم شد لاجواب — به تحریر خود ماند در پیچ و تاب
خجل شد زبان از بیان لال ماند — دران حالت تنگ بیحال ماند
با ثبات آن جرم آخر وزیر — بزندان رنج و الم شد اسیر
نماندش بدربار شه اعتبار — باهل جهان گشت بی اعتبار
دران جرم گشت از وطن بی وطن — بحکم گورنر اسیر زمن
چو راجه لال سنگه فرخنده فال — همیداشت رانی عنایت کمال
پشیمان شد از رفتن آن لعیق — که بد شاه را دوستدار شفیق
دران غصه سیکهو چون جمله کار — خلاف مشیران اهل وقار
شد او نیز آخر جدا از پسر — گرفتار زندان رنج و ضرر
بشیخوپوره یافت جای قیام — دران قلعه شد مسکنش صبح و شام
بشد رانی از حکمرانی جدا — نماندش قدم در حکومت بجا
بدولت چو کار خصومت کشید — دگر فتنه تازه آمد پدید
که شخصی ز سرداران با احترام — بشیخوپوره بود گنگا بنام

همی داشت رانی بر او اعتبار — بهر نیک و بد صاحب اختیار
چو کار زنان سر بسر هست خام — به تجویز او کرد این انتظام
که گیرد عوض از سران فرنگ — و هد زهر با صاحبان فرنگ
کند مستعد اهل سکوت را — بدین کار آن مرد اهل جفا
که سازند با زهر ایشان تمام — بیک روز کار همه خاص و عام
بدین کار شد رای رانی درست — با نجام کارش کمر بست چست
بنا دادی انبار زر خرج کرد — درین کار لعل و گهر خرج کرد
بهر خانسامان بود اتفاق — که ورزند جمله بمالک نفاق
مگر فاش شد آخرش راز او — ز یاران همراز و دمساز او
بدین جرم رانی برفت از وطن — بدر رو با صنوف رنج و محن
شهنشاه اقلیم هندوستان — بدو داد اندر بنارس مکان
ده مختار او صاحب اعتبار — که بودند در قتل انجام کار
یکی بود گنگا نهایت شریر — دگر کانهه سنگه آن بغایت شریر
بشمشیر بران سزا یافتند — سزا هر دو آن ناسزا یافتند
بخوبی چو کرد این همه انتظام — کرنی صاحب انگریز عالی مقام
چنان شد که گیرد ز هر کاردار — ز ر و مال واجب ز روی شمار
بملتان زمین ناظمش بود راج — ندادی چو با شاه سالم خراج

حساب از رو مال شد ز و طلب
بحکم رزیدنت عالی نسب

مگر ناظم از راه حیل مزید
سر از جمله کار نظامت کشید

رقم کرد در خط خود صاف صاف
که آینده باشم ز خدمت معاف

چو شد مولراج از نظامت بری
قدم باز بردار ز ره سروری

بجایش سه مردان اهل هنر
یکی کاهن سنگه سردار و اکنون دگر

سوم اندرسن صاحب شیر مرد
که بُد مرد پیکار وقت نبرد

روان سوی اقلیم ملتان شدند
بفرمان شاهنشه ارجمند

رسیدند چون هر سه از راه دور
بدیوان ملتان بحکم حضور

به پیچید از حکم سر مولراج
شد از عقل و دین بیخبر مولراج

به تیغ غضب ناظم را بکشت
به بیرحمی آن صاحبان را بکشت

به پیکار شه بست محکم کمر
بنادانی آن ناظم بیخبر

ز دربار شد لشکر جنگجو
روان شد به تنبیه و تادیب او

ز انگریز هم لشکر بیشمار
بملتان روان شد پی کارزار

بران شهر چون فوج شد خیمه زن
عدو شد بزندان رنج و محن

در قلعه بر روی مردان ببست
به پرده چو پرده نشینان نشست

بگردش ببستند مردان حصار
قدم کرده در مردمی استوار

نمودند آنجا سران سپاه
به بدخواه پیکار شام و پگاه

چو از افسران سپاه دلیر
یکی بود سردار همنام شیر سنگه

یکی ای سردار کاهن سنگه [illegible]
دوم [illegible] صاحب
[illegible] بهادر [illegible] صاحب
[illegible] اندرسن
[illegible] صاحب بهادر [illegible]

بسالار ملتان محمود القاق
که میداشت با مالک خود نفاق

بافواج خود تند و باغی رسید
ز انگریز پیوند الفت برید

که بود لراج از کمال غرور
در آندم ز قرب خودش گشت دور

بقرب محبت مکانش نداد
در آن خطه یکدم امانش نداد

در آن شهر چون شیر مسکن ندید
بزودی از آن جایگه پا کشید

رخ خود بسوی پشاور نهاد
به نزد پدر رفت مانند باد

که شیر مردان پیکار جو
در آندم نکردند پروای او

ببستند بر شهر ملتان حصار
فشاندند آتش بر آن بار بار

بهر وقت و هر حال و شام و سحر
ببستند بر قتل دشمن کمر

چو فوج از کراچی بملتان رسید
هم از بهر پیکار سامان رسید

دگر بار شد حمله بر دشمنان
ببازوی پر زور زور آوران

بدشمن چنان بر گرفتند تنگ
که شد نادم از جنگ مردان جنگ

بپیچید گردن ز جنگ آوری
نماندش بدل خواهش سروری

بناچار خود را بشیران سپرد
همه مملکت با دلیران سپرد

چو شمشیر کین بر عدو تیز شد
بملتان ظفریاب انگریز شد

جهان شاد شد ملک آباد شد
دل خلق ز اندیشه آزاد شد

همانوقت سوی هزاره فساد
شد از شورش قوم اهل فساد

که کرد آن زمان چتر سنگه از غرور / دران سرزمین تازه بد با فتور
دران خطه باغی شد آن جنگجو / بگرداند از مالک خویش رو
طلب کرد از دور و نزدیک مال / بظلم و تعدی و جور کمال
چو شد رام علمش هزاره تمام / بسوی پشاور بشد تیز گام
طلب کرد سکهان معزول را / ز هر خطه آن باغی کج ادا
بتاراج مخلوق بکشاد دست / همه مال در دامن خویش بست
زر و مال از صاحب زر گرفت / ز گنجینه ها گنج گوهر گرفت
ز دست رعیت شد هر چه یافت / بهر چار سوی علاقه شتافت
چو گردید اندر پشاور دخیل / با نبوه سکهان قدم [illegible]
همه فوج سکهان آن سرزمین / که بد در مقام پشاور بکین
زهم جنبش خود بدو ساختند / بجنگ و جدل کوس بنواختند
بشد لارنس صاحب ناظم آن زمین / نظر بند در بند آن اهل کین
دگر چند مردان انگریز [illegible] را / مقید نمود او بد اهم [illegible]
ز کابل بدو دوستی دوست کرد / که شد بهر امداد او رهنورد
با نبوه مردان جنگ آوران / به پنجاب آمد ز کابل دوان
چو اندر پشاور هجوم کشید / شد از لشکر سفیدان جای گیر
گذر کرد از سند مانند باد / چتر سنگه سردار اهل فساد

ط یعنی سر [illegible] جان
ح لارنس صاحب ناظم پشاور [illegible]
م امیر دوست محمد خان والی کابل

[illegible] صاحب بهادر

درآنجا ز ملتان دگر باغیان | که بودند با شیر سنگه همعنان
به نزدش رسیدند از راه دور | دو چندان شد اندر دماغش غرور
به پیکار جنگ آوران شد دلیر | بمیدان بیفشرد پا مثل شیر
نخست از همه قلعهٔ اٹک را | گرفت از دلیران جنگ آزما
کمر بهر پیکار انگریز بست | بیکبار عهد محبت شکست
وزانسو دلیران انگریز را | نهنگان و شیران انگریز را
خبر شد چو زین لشکر باغیان | ببستند بر قتل دشمن میان
همه فوج انگریز اهل ستیز | چو برق شرربار شد گرم خیز
دلیران چو در رام نگر آمدند | پی قتل فوج بغاوت پسند
سر راه دیدند بدخواه را | ببستند بر روی او راه را
نمودند سر توپ آتش فشان | گرفتند از جسم بدخواه جان
چنان گرم شد آتش کارزار | که چون برق از تیغ جستی شرار
برآمد ز بندوق سوزنده دود | که روی فلک هم سیه مینمود
دلیران انگریز مانند شیر | شدند از شجاعت بمیدان دلیر
هزاران ز سکهان اهل فساد | وزان مفسدان سراپا عناد
بکشتند با خنجر خون چکان | بدانسان که شد چشمهٔ خون روان
سپهدار انگریز شیر زمن | که بُد نام نامی او گیورٹن

دران معرکه داد جان عزیز — ز دستش یکی سفید [illegible] تیز

دگر معرکه شد بسعدالله پور — بتدبیر معقول سعی وفور

دلیرانه مردان جنگ آزما — به پیکار دشمن فشردند پا

چو برق شرر بار راندند تیغ — چو باران فشاندند خون بیدریغ

بشمشیر بران و توپ و تفنگ — بمیدان پیکار کردند جنگ

غرض گشت ناچار فوج عدو — ز سرکوبی لشکر جنگجو

همه دشمنان شقاوت شعار — گرفتند در پیش راه فرار

سیوم گشت در چلیانواله جنگ — بدانسان که شد خلق زان جنگ تنگ

همه فوج داد شجاعت بداد — به پیکار مردان اهل عناد

دلیران لشکر بتوپ و تفنگ — بدشمن دلیرانه کردند جنگ

ته تیغ کردند بدخواه را — بکشتند آن خیل گمراه را

بگجرات شد چون چهارم ستیز — بقتل عدو فوج شد گرم خیز

هزاران ز سکهان جنگ آوران — بمیدان پیکار دادند جان

شد از خون سکهان زمین لاله گون — بهر چار سو شد روان جوی خون

چو دشمن چنین کارزاری بدید — چو روبه براه هزیمت دوید

برجستند از حلقهٔ کارزار — نکرد اندران کارگه هیچ کار

کس از جمله سکهان بمیدان نماند — برایشان فلک گرد کلفت فشاند

دران بیقراری و وقت شکست | کشیدند از جمله اسباب دست
ز اتواب آتش فشان شصت و پنج | بانگریز دادند بی دست رنج
بنادیق خود جمله وقت فرار | بمیدان نهادند بی اختیار
چه توپ و تفنگ و چه تیغ و چه تیر | سپردند با لشکر شیر گیر
هزاران بدادند جان در ستیز | هزاران گرفتند راه گریز
بانگریز حق داد فتح و ظفر | بهجوم عدو گشت زیر و زبر
ز سکهان پیکار جو نیک و بد | دویدند در دشت چون دام و دد
دران سرزمین بهر آن مفسدان | که بودند خیلی ز غارتگران
بجز بی سکانی مکانی نماند | بجز بی نشانی نشانی نماند
دران حالت بد چو بدخواه را | نمانده بروی زمین هیچ جا
درین دهر جای پناهی نماند | بدید و حرم قبله گاهی نماند
دران عاجزی دشمن جنگجو | بسرکار انگریز آورد رو
همان کابلی فوج اهل دد | که بد حامی قوم اهل حسد
رخ آورد سوی وطن شرمسار | ز نادانی خویشتن اشکبار
چو گشتند سکهان اهل ستم | گرفتار زندان رنج و الم
شهنشاه انگریز اهل نبرد | بران فرقه ناسزا رحم کرد
کز آن جمله از جان امان یافتند | سکونت بهندوستان یافتند

کشیدند از ملک پنجاب پا — ازان خطه بیرون گرفتند جا
فروگشت چون فتنهٔ آن فساد — به تنبیه اقوام اهل عناد
بتدبیر انگریز والامقام — دوباره به پنجاب شد انتظام
مگر شاه انگریز با عدل و داد — نمیداشت بر قوم سکهه اعتماد
چنان عهد آمد مناسب نظر — بحتیم شهنشاه اهل ظفر
که معزول سازد مهاراجه را — ز مسندگه و تخت و تاج و لوا
بگیرد ز دستش همه ملک و مال — ازین غم رساند بجانش ملال
بسالی که بود آن بوقت شمار — فزون نهصد و پنج بر یک هزار
مهاراجه اهل حشمت دلیپ — شهنشاه اقلیم دولت دلیپ
بتقدیر در کنج عزلت نشست — برافشاند از دولت و مال دست
به تخت حکومت قیامش نماند — مَی عیش و عشرت بجامش نماند
ز تاج پدر گشت عریان سرش — نه آن خلعت سروری در برش
غرض تاج زان صاحب تاج رفت — مهاراجگی از مهاراج رفت
دران حال شاهنشهٔ خورد سال — که در باغ اجلال بد نونهال
به بی اختیاری فرو ماند سخت — که رفت از سرش چتر اقبال و بخت
نه یاری ز یاران غمخوار بود — نه در بیکسی کس مددگار بود
امیران آن شاه فرخنده کیش — گسستند رو عقد پیوند خویش

۱۹۰۵

شد از جرم سکهان اهل ستم — شهنشاه پنجاب پابند غم

ز تقصیر آن جمله فوج شریر — شد از تخت معزول اهل سریر

ز جا و مکان گشت و رفت از وطن — بدرد و الم بادشاه زمن

شهنشاه انگریز عالی مکان — مکان داد شهرا بهندوستان

بهندوستان ماند تا چند سال — باعزاز و اکرام و جاه و جلال

وزان بعد با اشتیاق تمام — سوی ملک انگلند شد تیز گام

کنون هست اندر ولایت مقیم — مهاراجه از دهر بی خوف و بیم

خدا کرد او را دران سرزمین — چو شاهان ذیجاه کرسی نشین

شد اندر جهان پایه اش ارجمند — بنام آوران گشت نامش بلند

بدو کرد حق مال و دولت عطا — مفوش عزیز جهان و ایما

شهنشاه انگلند عالی مکان — چو مادر همیشه بر او مهربان

رخش مظهر نور صدق و صفا — دلش معدن فیض و جود و سخا

بتاج فضیلت سرش سربلند — ببر از هنر خلعت ارجمند

بخلق و ادب خلق را سود ازو — خداوند خلاق خوشنود ازو

ز احسان آن محسن حق پرست — گرفته جهان نقد دولت بدست

پدروار نام آوری یافته — بنام آوران برتری یافته

خدایا ز هندی شنو این دعا — که ماند مهاراجه خوش بقا

بدنیا عزیز و بدین شاد کام | بشاهان روی زمین شاد کام

خاتمة الکتاب

سپاس آن خداوند افلاک را | که بخشید جان تودهٔ خاک را
همیشه بذکرش بدور جهان | زبان زبان آوران تر زبان
جهان جمله وصاف اوصاف او | زبانه ثناخوان الطاف او
خدائیکه دیوان نظم سخن | ازو گشت منظوم اندر زمن
سخن شد بحکم خدای جلیل | بدنیا بهر کار عالم کفیل
چو حق از سخن کرد روشن چراغ | شد از جلوه اش جان و دل باغ باغ
سخن آدمی را کند نامدار | فزاید بنام آوران اقتدار
سخن قطره را عین گوهر کند | سخن ذره را مهر انور کند
سخن میکند پخته هر خام را | کند نامور مرد گمنام را
بقرب خدا میرساند سخن | کند هرچه خواهد تواند سخن
سخن گر نبودی نبودی وجود | نه جلوه هستی نمودی وجود
ز نور سخن سینه روشن شود | ز فیض سخن خار گلشن شود
سخن میکند زنده هر مرده را | کند جمع دلهای افسرده را
چو کن گفت حق شد جهان آشکار | زمین شد عیان آسمان آشکار

زبان چون کند قول و حق ادا — شود بنده از بندگان خدا
غرض بد سخن شد مدار جهان — بدان منحصر گشت کار جهان
چو این اقتدار سخن یافتم — ز اهل جهان رو بدو تافتم
شدم از دل و جان بدو آشنا — ببستم بدو عهد صدق و صفا
نمیداشتم گرچه ورزی کمال — بدم زین سبب پای بند ملال
نگفتم هم از غایت شوق دل — گرفتم از و لذت از ذوق دل
بنظم دری گفتم این داستان — که گردد پسند دل راستان
بنام مهاراجه نامدار — که رنجیت سنگه نام آن شهریار
بعالم شرف دادم این نامه را — گهربار کردم از و خامه را
بنامش من این نامه را گفته‌ام — که درهای معنی در و سفته‌ام
چو رفت آن شهنشاه والا مکان — زملک زمانه بباغ جنان
دوباره بدو دادم آب حیات — که نامش بود زنده در کائنات
مکان دادمش دلکش و دلپذیر — که باشد در و جاودان جای گیر
بباغی که بود از خزان پایمال — شدم باغبان و نشاندم نهال
بکاشانهٔ شاه فیروزمند — دوباره نهادم چراغ بلند
که روشن بود تا بروز قیام — بنام آوران نام آن نیکنام
بود تا فلک بر زمین چرخ زن — بود دگر خیرش بهر انجمن

زبان تا بود در دهان جهان — زمانه بذکرش بود تر زبان

درین دهر تا دور شام و پگاه — نوشته بود بر سپید این سیاه

ز رنجیت و هندی همین یادگار — بماند برین صفحهٔ روزگار

بحمد الله کز فضل رب کریم — ز اکرام لطف خدای رحیم

بآخر رسید این کتاب عجیب — رقم شد چنین یادگار غریب

قلم چون بآغاز برداشتم — همین کار بد نظر داشتم

بانجام آن هم شدم بهره مند — بیاری و امداد بخت بلند

همین داد حق هرچه کردم سوال — درین دهر بد رد و رنج و ملال

بر آمد امید آنچه میداشتم — برومند شد آنچه من کاشتم

خدا کرد روشن چراغ امید — گل تازه آمد بباغ امید

پذیرفت آن خالق کارساز — دعائی که کردم بعجز و نیاز

من این کام دل از خدا یافتم — ز درگاه حق مدعا یافتم

کنون هست این هندی خاکسار — ز درگاه داد ار امیدوار

که نظم کلامش بدور جهان — بود جمله مطبوع دور زمان

بهر شهر و اقلیم و ملک و دیار — بدین نامه مائل شود افتخار

هر آنکس که با شوق گیرد بدست — خدایش دهد هر آنچه که هست

بود بهره ساز و ز رحمت نظر — شود نور حق در دلش جلوه گر

لَه یعنی این [illegible] کتاب [illegible] هندی مصنف [illegible] بماند یادگار ۱۲

بخواند هر آنکس که این نامه را ‌ ‌ ‌ بعقبی گناهش ببخشد خدا
مر این نامه را هر که دارد عزیز ‌ ‌ ‌ دهد عزتش حق باهل تمیز
شود مشتری هر که چون مشتری ‌ ‌ ‌ شود مظهر نور و جلوه گری
کند هر که نظارهٔ این چمن ‌ ‌ ‌ شود مثل گل در جهان خنده زن
ثمر هر که حاصل کند زین نهال ‌ ‌ ‌ شود سبز و خورم بباغ کمال
بملک جهان طالب این کتاب ‌ ‌ ‌ ز مطلوب خاطر شود بهره یاب
شود هر که از خواندنش مستفید ‌ ‌ ‌ باخلاص و اکرام و لطف مزید
بیاد آرد این هندی زار را ‌ ‌ ‌ یکی مرد عاصی گنهگار را
کند از خدا آن زمان آرزو ‌ ‌ ‌ که بخشد خدا جمله عصیان او
بذکر مهاراجه شیر گیر ‌ ‌ ‌ خداوند شمشیر و تاج و سریر
بذوق دل و جان کند تر زبان ‌ ‌ ‌ باوصاف پاکش شود مدح خوان
که از ذکر شاهان اهل کرم ‌ ‌ ‌ خدا میکند دور رنج و الم
جهان را به نیکی کند هر که یاد ‌ ‌ ‌ کند حاصل اندر زمانه مراد
به بیند اگر کس میان کتاب ‌ ‌ ‌ خطائی که باشد بعید از صواب
باصلاح جاری کند خامه را ‌ ‌ ‌ دهد عزت از صحت این نامه را
تواند اصلاح کردن اگر ‌ ‌ ‌ زعیبم بپوشد ز رحمت نظر
که حق هست بی عیب و دانای غیب ‌ ‌ ‌ بپوشد ز اهل خطا جمله عیب

درین دهر گلی خار گلزار نیست — کدام است گل کاندرو خار نیست
خمش بنه یا نامه را ختم کن — تو این گفتگو بر دعا ختم کن
خدایا تو هستی خدای کریم — خبرگیر عالم غفور الرحیم
کرم کن برین بندهٔ پر خطا — که هست از تو امیدوار عطا
بدنیا تو کردی مرا سربلند — رساندی بدین پایهٔ ارجمند
که در همسران سرفرازی یافتم — بملک جهان برتری یافتم
بعقبی هم از ره بفضل عمیم — بکن رحم بر حال من ای رحیم
ز زندان فرقت رهائیم ده — بقرب وصالت رسائیم ده
بمن بخش شوقی که شایق شوم — بده ذوق در دل که ذایق شوم
ز حرص و هوا صاف کن سینه ام — صفا بخش مانند آئینه ام
ز نور خودم روشنی کن عطا — که زان روشنی سینه گردد صفا
غم و غصه از خاطرم دور کن — ز مهر و وفا سینه پر نور کن
تو هستی بصیر و قدیر و نصیر — ببخشای بر حالم ای دستگیر
بجز تو ندارم درین دهر کس — که باشد درین وقت فریادرس
پذیر التجای من بیقرار — که هستی تو خلاق و آمرزگار
بدنیا و دین عزتم کن عطا — باهل یقین حرمتم کن عطا
توئی قادر و داور و کارساز — مرا فرازیم ده باهل نیاز

خدایا کن مرا فضل علم و هنر	به بخشائی بر حال [illegible] خدا
دلم را ز بند غم آزاد کن	بالطاف و فضل خود [illegible]
به پورم که او هست سیوا به رام	بر دادن نام آوران بخش نام
ثمر بخش آن نونهال مرا	بکن تازه جاه و جلال مرا
غنی کن بمال و زرش در جهان	بده عزتش در میان دول
بده خلعت برتری در برش	بنه افسر سروری بر سرش
جوان دولتش در جوانان بدار	به پیران کنش صاحب اقتدار
به راه هدایت کنش رهبری	دلش را ز رنج و الم کن بری
بفرقش بنه تاج علم و هنر	که گردد بهر دو جهان نامور
بیاران و خویشان این خاکسار	که هستند با من محبت شعار
کرم کن کریما ز راه کرم	که باشند آزاد از رنج و غم
خدایا توئی شاه ملک کمال	بکن لطف بر بندهٔ خسته حال
خدایا توئی خالق دو جهان	بکن عفو بر زمرهٔ عاصیان
خدایا توئی ارحم الراحمین	بکن رحم بر هندوی کمترین
بکن عفو جرم و گناه و خطا	بلطف و کرم کن ببخشش عطا

تمت

بالخیر

خاتمة الطبع

الحمد للہ کہ این کتاب ازحشمت و ثروت مآل رائی کنہیا لال صاحب
بدنیاتو نصنف گرانبجیر ہا لاہور سلمہ اللہ تعالی

از کرمہای جناب کردگار
گشت ز اتمام شرح نامہ شاد کام
از حصول کام دل گردید شاد
یا فتم زین رنج آخر کار گنج
قصہ رنجیت والا اقتدار
این گہر بار رشتۂ دل سفتہ ام
اندرین نامہ بود روشن مدام
نامہ ام باشد بعالم نامدار
جلوہ گر اندر جہان شمس و قمر
در سخن گردد منور خامہ ام
طبع اہل طبع زد بہر نور رشد
گردد در دل بندہ ہندی خیال
تا در این رنجیت نامہ طبع گشت
۱۸۷۶

از نتائج طبع شاعر نامور معنی پرور [illegible]

مصنف جگوده راۓ کھنیا لال ہندی [illegible] | [illegible]
[illegible] سہالی [illegible] ہو سال | [illegible] ۱۲۹۳
ہوا طبع [illegible] تحفے سال اسکا | [illegible]
[illegible] کنڈا ہی | [illegible] ۱۲۹۳
[illegible] سال میں بولا | [illegible]
[illegible] دلکو سمجھا ہے | [illegible]

از [illegible] غلام حیدر [illegible] حیدر لاہوری

[illegible] ۱۲ [illegible] | [illegible]
[illegible] سال [illegible] حیدر کر رقم | [illegible]

از [illegible] غلام صفدر [illegible]

[illegible] ہندی | [illegible] چھپ [illegible]
[illegible] اوسکا سال تاریخ | ہوا ب چھپ [illegible]

از [illegible] محمد چراغ الدین [illegible] لاہوری [illegible]

چون بفضل حضرت خلاق و لطف کردگار | [illegible] چراغ [illegible]
[illegible] بہر سال [illegible] | [illegible] گنج [illegible]